

بنام خدا

رمان تو بار دیگر

نویسنده: زهرا اسدی

خلاصه:

داستان در مورد اسفندیار پسر بزرگ خانواده‌ای است که تابستان‌ها در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش در گلاب‌دره به ییلاق می‌پرداخت. دیپلم داشت و این سبب شد خان ده از او بخواهد به فرزندش سواد بیاموزد. خانه‌ی اربابی خان در برابر عمارت با شکوه پدری اسفندیار چیزی نبود؛ اما در آن خانه دختری زندگی می‌کرد که عشقش با گذر زمان در تار و پود اسفندیار رسوب می‌کرد و آن خانه را هزار برابر بزرگ‌تر و با ارزش‌تر از هر جای می‌پنداشت.

عشقی که ذره ذره در رگ‌هایش نفوذ می‌کرد و او را از هر چه غیر معشوق بود دور می‌کرد.

اسفندیار پس از سال‌ها بعد از انقلاب برای سر زدن به مزار پدر بزرگ و مادر بزرگش راهی گلاب‌دره شده و یادآوری آن روزهای جوانی و آن طلسم سوزاننده عشق، زندگی‌اش را تحت الشعاع قرار می‌دهد...

تمام اسامی و مکان‌ها مستعار می‌باشد. نویسنده هر گونه تشابه اسمی و یا مکانی را با اشخاص حقیقی و حقوقی تکذیب کرده و تماماً زاییده خیال نویسنده می‌داند.

\*\*\*

نسیم خنکی با موهای روی پیشانی‌ام بازی می‌کرد. تمام قد روبه‌روی خانه‌ی وسیع و زیبای آقابزرگ ایستاده بودم. پاهایم سنگین شده بود و نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. ناگهان صدای خنده خفیف دخترکی به لاله گوشم پیچید...

نگاهم را به راست چرخاندم، کسی نبود. ناگاه صدا از گوش چپم شروع به خندیدن کرد... ده بار به این طرف و آن طرف نگاه کردم. نه! نبود... نبود... نبود...

تصویر مبهمی از چشم‌هایش در ذهنم بود. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم... نه! حالا می‌توانستم دقیق ببینمش... چشم‌هایش را. نگاهش را... مژه‌های بلند و فر خورده‌اش را... نه! مبهم نیست. انگار همین الان است. همین لحظه است که رو به من گفته بود:

"چرا حرف نمی‌زنی؟ مگه لالی؟"

آخ تهمینه... تهمینه...

صدایی رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

-سلام آقا. مال این طرف‌ها نیستی نه؟

-سلام... چرا... چرا... حاج سیف الله... نوه حاج سیف الله هستم.

پیرمرد که به زور دست‌های هیزم را پشتش نگه داشته بود، چشم‌های تنگ از نور آفتابش را تنگ‌تر کرد و به چهره‌ام دقیق شد. جز به جزء چهره پرچین و چروک زحمتکشش، پر از سوال و کنجکاوی بود. نگذاشتم بیشتر به خودش فشار بیاورد. سرم را بالا گرفتم و با صدایی که برای خودم هم غریبه بود، گفتم: "اسفندیارم".

پیرمرد به ناگاه تکانی خورد. دوباره هیزم‌ها را جابه‌جا کرد. زیر لب استغفراللهی گفت و دور شد. با چشم‌هایم دنبالش کردم. تا جایی که سر پیچ آبادی از نگاهم محو شد. آنگاه به یک‌باره روی زمین نشستم. صدای افتادن ساک دستی‌ام و برخورد زانوانم با سنگ‌ریزه‌ها در گوشم پیچید. مثل شتری که پی کرده باشد. باز صدای خنده به گوشم پیچید...

سرم را بلند کردم و از لابه‌لای گرد و غبار اندکی که از نشستنم به پا شده بود، به خانه پدربزرگ خیره شدم. به حصار چوبی دور باغ، به علف‌های بلند حیاط که نشان می‌داد سال‌هاست کسی به این حیاط بزرگ چند هزار متری رسیدگی نکرده. خانه‌ی دو طبقه وسط این علفزارها بیشتر به خرابه شبیه بود. خبری از آن گل‌های رنگارنگ و زیبا نبود.



آبی که در سطل مانده بود را به دورش می‌پاشید و معتقد بود آبی که یک شب کامل ماهتاب بر آن بتابد بختش را باز می‌کند. بیچاره آبله رو بود و کسی سراغش را نمی‌گرفت. اگر نه او را پیش خود نمی‌آورد، بی‌شک از غصه دق می‌کرد. گلابتون تنها خدمتکار ننه بود و برادرش نعیم نگهبان خانه باغ. ننه همیشه از دستگاه ارباب و نوکری بدش می‌آمد و با وجود تمکن مالی هیچ وقت دوست نداشت خدم و حشم اطرافش را پر کنند و شاید به خاطر همین بود که آقابزرگ با وجود این‌که ملاک بزرگ روستا بود، هرگز حاضر نشد زیر بار نظام ارباب و رعیتی برود و خان صدایش کنند. می‌گفت ظلم‌هایی که بالادستی‌ها از خان یک روستا می‌خواهند که در حق مردم بیچاره کند عرش خدا را به لرزه در می‌آورد. این شد که رقیب ملک‌اش سالار خان، با آن سبیل‌های پرپشت و ابروهای پهنش که به مژه‌هایش سنگینی می‌کرد بعد از پدر آقابزرگ به تخت اربابی تکیه زند. پس از آن ان‌قدر به اجبار و ظلم زمین‌های رعیت‌هایش را تصاحب کرد که در ملاکی از آقابزرگ جلو زده بود. بعد از مرگش هم پسرش حشمت خان امور را به دست گرفته بود. با یادآوری اسم حشمت خان بی‌اختیار دندان‌هایم شروع به ساییدن کرد و من رگ گردنم را می‌دیدم که از خشم دارد می‌ترکد.

به رسم ادب قبل از بالا رفتن از تک پله‌ی ایوان کفش‌هایم را درآوردم. آن را کنار نرده‌های قطور و کوتاه چوبی ایوان جفت کردم. کلید را با بی‌حوصلگی از جیب کتم درآورده و قفل در را باز کردم. در را هل دادم. با صدای تقه‌ای در چوبی باز شد و اندکی خاک پایین ریخت. دیگر عمر این خانه هم، چون آقابزرگ، سرآمده. برای لحظه‌ای سرم را پایین انداختم. نمی‌دانم چرا، اما یک قدم به عقب برداشتم و بی‌اختیار راه پله چوبی که سمت چپ ایوان بود را برانداز کردم. آخرین بار همین جا بود که دیدمش. آرام آرام از پله‌ها پایین می‌آمد و شنل سبز رنگش را که همیشه می‌گفت نامش اشارپ است، از دو طرف بازو به خود نزدیک‌تر می‌کرد تا شاید از ازدحام سرما بکاهد. هر دفعه که پایین‌تر می‌آمد، صدای سنگینی پاهای کوچکش ناله‌ی پله را بلند می‌کرد. شاید هم

چوب‌های پله دیگر توان نداشتند. فقط پاهایش را دیدم و همین‌طور که پایین‌تر می‌آمد دست‌ها، بازوان پوشانده شده از سرما، گردن و...

دیگر سرم را پایین انداخته و با عجله و برای همیشه گلاب‌دره را ترک کردم. حتی نمی‌خواستم دوباره نگاهم به چشم‌هایش بیفتند. چشم‌هایش... آخ چشم‌هایش... می‌ترسیدم. می‌ترسیدم طلسم چشم‌هایش دیگر بار، نه سر من، که سر او را به باد دهد. طلسمی که هنوز هم با گذر زمان، از همین راه پله به سویم حمله ور شده و نفس‌هایم را در خود می‌سوزاند.

به خودم آمدم. به نرده‌ها تکیه زدم و اشک از گوشه چشمم سر خورد و خاطرات را با خود بیرون ریخت. نگاهم به راه پله خشک شد و اشک‌ها نمی‌گذاشتند راحت، به آخرین جایی که تهمینه در خاطرمان مانده بود خیره شوم.

برای بار دوم تصمیم به برگشت گرفتم. نباید قسمم را می‌شکستم. نباید می‌آمدم. مستاصل به اطراف نگاه کردم. کجا بروم که نشانی از تو نباشد. تهمینه...

برای لحظه‌ای مرا به حال خودم بگذار! برای ثانیه‌ای رهایم کن. نگاهی به کفش‌هایم انداختم. یک عنکبوت بزرگ از سقف ایوان آویزان شده و نزدیک کفشم رسیده بود. ایوان غرق در گرد و خاک بود. پاهایم را بلند کردم و زیر جوراب‌هایم را نگاه کردم. گردهای از خاک سیاه و کثیف به جوراب‌های سفید و تمیزم کشیده شده بود. نباید کفشم را در می‌آوردم. این‌جا هیچ وقت آن‌قدر متروک و کثیف نبود. انگار همین دیروز بود که برای اولین بار، تنها و بدون پدر یا مادر به دیدن ننه و آقابزرگ آمده بودم. حیاط نگو، بگو باغ بهشت. پر از بوته‌های گل. درختان سیب‌گلاب که عطرش همه جای گلاب‌دره می‌پیچید مستم کرده بود. وقتی پا به حیاط گذاشتم نعیم داشت روی اسب را فرچه می‌کشید و تمیزش می‌کرد. آماده‌ی سواری بود. درست وسط حیاط ایستادم و کلاه از سر برداشتم تا آفتاب به صورتم بتابد و موهای خرمایی رنگم را روشن‌تر از همیشه

نشان دهد. کتیرا زده و از وسط فرق باز کرده بودم. آخر آن وقت‌ها این مدل رواج داشت. دستی به سبیل‌های باریکم کشیدم و چشم‌هایم را بستم و تا ریه‌ام جا داشت نفس کشیدم. عجب عطری داشت سیبِ گلاب و خاک نم‌دارش. با عجله به سمت ننه که داشت ایوان را جارو میزد رفتم. جوان بودم. جوان و خام. پر از آرزوهای بزرگ و کوچک. با لحن کشداری گفتم: "سلام ننه‌ی عزیزتر از جانم" خیز برداشتم که به ایوان بیایم که ننه گفت: "قربون سرت. سلام به روی ماهت. نیا این‌جوری رو ایوون ننه. درار کفشاتو تصدقت." همان‌جا بود که یاد گرفتم خانه حرمت دارد و عادت کردم کفش‌هایم را دربیآورم و با وجود اصرار ننه که می‌گفت روی تک پله متصل به ایوان جفتش کنم، آنها را کنار نرده‌های چوبی که عاشقش بودم بگذارم. صدای قل قل قلیان آقابزرگ می‌آمد. منتظر بود سلامش کنم. سرم را بالا گرفتم و گفتم: "عرض ادب آقابزرگ. سلام علیکم." من را از زیر ایوان نمی‌دید. با صدای رسایی که پر از شوق بود گفت: "سلام پسر. بیا بالا. بیا بنشین کنارم. بیا از این‌جا آبادی رو نگاه کن." و باز صدای قل قل قلیانش بلند شد. با یادآوری آن روز قلبم به درد آمد. چقدر چست و چابک بودم. چقدر سرخوش و سرمست بودم. ای کاش هیچ وقت نمی‌آمدم. ای کاش آقابزرگ هر روز آن‌همه اصرار نمی‌کرد بیایم و از بالا آبادی را نگاه کنم. یا ساده‌تر... ای کاش تو را نمی‌دیدم. تهمینه!

عنکبوت دیگر به روی کفشم رسیده بود، نمی‌دانم داشت چکار می‌کرد. با حرکت دست پرتش کردم که با تاری که به خود داشت معلق شد و همانطور که تلوتلو می‌خورد خود را بالا کشید. نگاهی به در نیمه باز اتاق انداختم. کجاست ننه که تعارفم کند؟ آقابزرگ کجاست که صدایم کند؟ دستی به صورتم کشیدم و رد اشک‌هایم را پاک کردم. دست پیش بردم و در را کاملا باز کردم. صدای لولاهای خسته و نزار در بلند شد. یک وقت‌هایی عاشق این صدا بودم. از وقتی یادم می‌آید درهای چوبی و خوشبوی خانه آقابزرگ، هنگام باز و بسته شدن این صدا را می‌داد. از روی عادت یاالله گفتم و داخل شدم. خانه اما، متفاوت از بیرون بود. تمیز و مرتب. زیبا و دلکش. درست مثل همان

وقت‌ها. انگار که مادر فقط به داخل خانه توجه داشت. همه چیز عادی بود. کاملاً آمدم تو و در را پشت سرم بستم. نمی‌دانم چرا انگار تمام آن روزها با دیدن خانه، که ذره‌ای تغییر نکرده بود، جلوی چشم‌هایم پدیدار شد. به در تکیه زدم و باز هجوم اشک‌ها بود که شانه‌های تنومند و مردانه‌ام را به لرزه در می‌آورد. من از کی دیگر گریه نکرده بودم؟

انگار اسباب و وسایل خانه، شده بود دستِ مشت‌ی خاطره که گلویم را فشار می‌داد. پرده‌های سنگین و کلفت اتاق را کنار زدم تا نور بیاید. پاهایم از سنگینی هجوم خاطرات سست شد. همان‌جا به روی زمین نشستم. یک پایم را دراز و پای دیگرم را ستون دست کردم. ساکت شدم و باز به خانه نگاه کردم. مبل‌های روکش شده از مخمل سرخ و میزهای عسلی چوب گردو. فرش‌های دست‌بافت گلابتون و ننه. تابلوهای نقاشی مادر که همان موقع ننه به دیوار وصل کرده بود. در آن روزگار که کسی هنر را نمی‌فهمید، ننه عاشق هنر بود و از مادر، پیش پدر که یک نظامی اتوکشیده و عالی‌رتبه‌ی جدی بود دفاع می‌کرد تا بگذارد به هنرش پر و بال دهد و هرکلاسی که لازم است و می‌خواهد برود. به دیوار روبه‌روی چشمم، تابلوی بزرگی از آقابزرگ و ننه به دیوار آویخته بود. موهای حنایی از فرق باز کرده ننه از زیر روسری بلندش خودنمایی می‌کرد. لبخند مهربان و گرمش زیبایی چهره‌اش را دو صد چندان کرده بود. روی مبل نشسته و دست‌های حنایی‌اش را روی دامن کوتاه و چین‌دار گلگلی‌اش گذاشته بود. یک پایم را با شلوار گشادی که از مچ تنگ شده بود روی پای دیگرش انداخته و نوک صندل قرمز رنگش را کمی بالا گرفته بود که شکوهی به نشستنش داده باشد. آقابزرگ هم با همان جذبه و صلابت همیشگی که سبیل‌های سفید و پرپشت و اخم خفیف ابروهایش به او می‌داد، کنارش نیم‌خیز ایستاده و یک دست به لبه مبل و دست دیگرش به لبه کلاه پهلوی‌اش گرفته بود و سرش را اندکی خم کرده بود. انگار صاف در چشم‌های من نگاه می‌کردند. نگاه‌شان برش داشت و صاف به قلبم می‌خورد. جای خالی‌شان را با همه وجود حس می‌کردم. من حتی برای مراسم خاکسپاری‌شان هم نیامده و پای قسم مانده بودم.



گلدان برنجی گوشه اتاق تمیز بود و برق می‌زد. نباید از آخرین باری که مادر این‌جا بود مدت زیادی گذشته باشد. همه جا جارو زده و تر و تمیز، آماده سکونت بود. هیچ وقت از مادر نمی‌پرسیدم چه وقت به این‌جا می‌آید. دوست نداشتم فکر کند هنوز طلسم آن روزها مرا جادو کرده و لحظه‌ای گذشته رهایم نمی‌کند. مادر که نوزده سال با من تفاوت سنی داشت، خوب مرا درک می‌کرد. از نگاهش می‌خواندم که چقدر دلش می‌خواهد من نیز سر و همسر داشته‌ام و در این سال‌ها که پدر، تنه‌ایش گذاشته و به خواب ابدی فرو رفته، نوه‌های قد و نیم قد دورش را گرفته و جای خالی پدر را برایش پر کنند. ننه چهار پسر داشت و مادرم را که عروس بزرگ بود، چون دختر نداشته دوست می‌داشت. در میان نوه‌های پدر بزرگ من و پسرعمویم رضا بیشتر به گلاب‌دره می‌آمدیم. زن عموی کوچکم که پنج دختر داشت، همیشه به این خیال بود که من با دخترش نگارین ازدواج کنم. چرا که من تنها فرزند بودم و ثروت پدرم از تمام برادرهایش بیشتر بود. از طرفی چهره‌ی من به طایفه مادری رفته و برخلاف پسرعموهایم که بینی بزرگ و گوشتی داشتند بینی خوش تراش و چشم‌هایی کشیده داشتم که زن عمو همیشه می‌گفت ترکیب چشم‌های کشیده تو و چشم‌های درشت و گرد نگارین، دخترکی شهر آشوب می‌آفریند و مادر از این که نوه‌ی شهر آشوب داشته باشد از ته دل می‌خندید و دلش غنچ می‌رفت.

راستی الان نگارین کجاست؟ بعد از انقلاب به همراه عموجان و خانواده به فرانسه رفته بودند و نامه‌های گاه‌گاهش، هنوز با پاکت‌هایی که هیچ وقت از جانب من باز نشد، به درب منزل می‌رسید. می‌دانستم که ازدواج ناموفقی داشته و بعد از طلاق، دیگر هیچ وقت نتوانست فرزندش را ببیند.

چه روزهایی که در این اتاق و اتاق کناری که درش تنها با پرده نازکی از هم جدا می‌شد، من و عموزادگانم می‌دویدیم و صدای خنده‌های کودکانمان فضا را پر می‌کرد. روزهایی که به سرعت برق سپری شد و اکنون هر ثانیه‌ای هزار سال می‌گذشت.

جوراب‌هایم را درآوردم. ننه همیشه می‌گفت: "قبل از این که به اتاق بیایید جوراب‌هایتان را نگاه کنید." مبادا با جوراب کثیف به اتاق بیایید. از عکسش هم حساب می‌بردم. ای کاش بودی و در آغوشم می‌گرفتی. در آغوشم می‌گرفتی تا این دمل چرکی، این عقده چند ساله بترکد تا شاید کمی آرام بگیرم. حالا روبه‌روی عکسش ایستاده بودم. این چه وصیتی بود آقا بزرگ؟ چرا نخواستی پدرم برایت سنگ قبر بگیرد؟ چرا خواستی "من"، این کار را کنم؟ مگر نمی‌دانستی من قسم خورده بودم؟ یادت نیست؟ همین‌جا! همین گوشه اتاق. کنار همین گرامافون. انگار همین دیروز بود. دستم را گرفتی و گفتی: "خبر نداره این‌جایی. بیا این ساک رو بگیر. همه‌ی وسایلت توشه. خودم جمع کردم." دسته‌ی ساک را گرفتم که بی‌هیچ حرفی بروم. نمی‌خواستم صدا در گلویم بگیرد و بغضم بترکد. ساک را کشیدم اما رهایش نکردی. نگاهی به دست‌هایمان که هردو به دسته ساک چنگ زده بودیم انداختم. سپس آهسته سر بلند کردم و به چشم‌هایتان که از ناراحتی و غیرت سرخ شده بود نظر کردم.

-قسم بخور! قسم بخور که این بار آخری بود که به گلاب‌دره آمدم.

...

ساک را کمی به طرف خودت گرفتی و با جدیت برای بار دوم گفتی: "قسم بخور که نظر به ناموس مردم نداری".

گر گرفتم. ناموس مردم؟ تهمینه حالا دیگر تو ناموس مردم شده بودی؟

-قسم بخور اسفندیار. بگو که دیگه این‌جا نمی‌ای.

چطور قسم می‌خوردم؟ چطور قسم می‌خوردم دیگر تو را نبینم. مگر می‌شد؟ مگر می‌شد نامهربان شد با آن چشم‌ها. راستی تهمینه، حالا تو ناموس مردم شدی؟

کیف را از دستم کشیدی و به زمین انداختی. دیگر نه ابهتی در کار بود، نه جدیتی. با استیصال داشتی تمنا می‌کردی...

-یالا پسر. بگو و خلاصم کن

نمی‌خواستم شما را در این وضعیت ببینم. نمی‌خواستم ابهت پدربزرگ قدرتمندم، در نظرم کم رنگ شود.

-قول می‌دم آقابزرگ. تا زمانی که می‌دانم این‌جاست پا به گلاب دره نگذارم. به جان ته...

دست‌هایت را روی لب‌هایم گرفتی. نمی‌خواستی اسمش را به زبان بیاورم. لبخند تلخی زدی، دست‌هایتان را بوسیدم و مرا در آغوش گرفتی.

تهمینه! تو الان ناموس مردمی؟

سرم درد گرفت، از هجوم یک‌باره آن روزهای شوم. از پر شدن جوانی‌ام... از نبود تو... از نداشتن تو... از دست دادن تو. تهمینه... تهمینه... تهمینه...

صدای خنده‌های دخترک به گوشم پیچید. بیشتر و بیشتر شد. نه... نه خنده نیست... ناله است. صدای جیغ‌های توست تهمینه. با همه‌ی توانم نامت را فریاد زدم: "تهمینه"...

روحم تحمل حجم این‌همه فشار را نداشت. تمام روزهایی که کم‌کم داشت برایم جزئی از خاطرات کهنه‌ی سوزاننده به حساب می‌آمد، با دیدن دوباره روستا قوت گرفت و رنگ تازه یافت و گویی تاریخ در حال تکرار بود. رویم را از تابلوی آقابزرگ برگرداندم. دوباره به در و دیوار اتاق نگاه کردم. انگار اشیا دست داشتند و دور گردنم هجوم آورده و راه تنفسم را می‌بستند. دکمه بالای پیراهنم را باز کردم. کتفم را درآوردم و روی مبل انداختم. به طرف اتاق کناری رفتم. پرده را کنار زدم. کمی طول کشید تا چشمم به تاریکی اتاق

عادت کند. به طرف پنجره‌ها رفتم، پرده‌ها را کنار زده و هردو را باز کردم. نگاهی به سقف انداختم. باید برای اتاق‌ها لامپ می‌خریدم. جای لامپ‌ها خالی بود. این‌جا تغییر کرده. ننه به این‌جا صندوق‌خانه می‌گفت؛ اما الان کتابخانه و بوم و رنگ‌های مادر در آن بود. به تابلوهایی که منظم و گاه نامرتب گوشه و کنار اتاق بود، نگاه کردم. به راستی مادرم هنرمند بود. اگر می‌توانست و سختی راه نبود، حتم داشتم کلاس‌هایش را همین‌جا برگزار می‌کرد. تابلوی نیمه کارهای روی بوم بود. تصویری محو از مردی که میان مه و دود غلیظ پیش می‌آمد. مردی که چشم‌هایش با دست‌های ظریف زنی پوشانده شده. کاش تابلو تمام بود تا ببینم این مرد و زن کیستند.

-آقا... های آقا

از پنجره نگاه کردم. پسرک ریز جثه‌ای با سر از ته تراشیده و تی شرت رنگ و رو رفته و شلوار گرم‌کن آبی، با سینی عدس پلو و سبزی خوردن، روبه‌روی ساختمان بود.

-سلام آقا، این رو حاج عمو فرستاده.

-سلام. حاج عمو کیه؟

-حاج عمو دیگه... حاجی فتحعلی.

پیرمردی که دم در دیدم را می‌گفت. آه آری. تازه او را به خاطر آوردم. الان چقدر شکسته شده. آن وقت‌ها کبلایی فتحعلی صدایش می‌زدند. تنها کربلایی روستا بود.

-!... کبلایی حاجی شده؟ خوش به سعادتش. عموته؟

-بیا آقا. ظرف‌هاشم بذار همین‌جا تا شب میام می‌برم.

انگار از هم‌صحبتی با من منع‌اش کرده باشند. سینی را روی ایوان گذاشت و بدون این‌که جوابی دهد یا منتظر تشکر من باشد، رفت. تازه فهمیدم که چقدر گرسنه‌ام.

بعد از غذا، جارو آوردم و ایوان را جارو زدم. از چاه آب برداشتم و روی ایوان ریختم. حالا می‌شد رویش نشست. تر و تمیز. گلیم را که مادر لوله کرده و گوشه اتاق گذاشته بود روی ایوان پهن کردم. برایم گفته بود که هروقت می‌خواست برگردد، این گلیم را از روی ایوان جمع می‌کرد و داخل اتاق برمیگرداند.

هنوز قدم به طبقه بالا نگذاشته بودم. نمی‌توانستم به پله نزدیک شوم و پا جای پای تهمینه بگذارم. آرام آرام با قدم‌هایی که هرکدام به سختی برداشته می‌شد، بالا رفتم. تهمینه‌ی من آخرین باری که در یادم مانده روی همین پله‌ها بود! با یادآوری اسمش، مثل هربار قلبم تپیدن گرفت. ایوان بالا فرش شده و تمیز بود. شکم را برمی‌انگیخت. انگار همین دیروز مادر این‌جا بوده. سه روز بود که می‌گفت مسافرتی دارد و خانه نمی‌آید. حتم دارم این‌جا بوده؛ چون می‌دانست من می‌ایم، این‌جا را آماده کرده. با وضعی که حیاط و ایوان داشت حتما می‌پنداشت دیگر طاقت ندارم اتاق‌های پایین را ببینم که مرتبش نکرده بود. که گلیم را پهن نکرده بود. برگشتم و آبادی را نگاه کردم. همه جا پیدا بود. همه جا و به خصوص عمارت اربابی حشمت خان... آن عمارت که در زمان خود بزرگ بود و باشکوه. آن خراب‌های که گنج نهان داشت. آن شکنجه‌گاه بی‌مانند. آن که بیشتر به غسال‌خانه شباهت داشت تا عمارت اربابی. بی‌اختیار نشستم. قلبم از شدت کوبیدن، داشت سینه‌ام را می‌شکافت. گویی نمی‌خواست باور کند که سی و چند سال گذشته از روزی که عاشق شده. طوری میزد که انگار همین الان است. انگار همین لحظه است که برای اول بار دیدمش.

انگار هنوز هم می‌دیدمش، که آرام و گاهی با شتاب پا به حیاط می‌گذارد و درست جلو چشم‌های بی‌قرار و شیفته من راه می‌رود. عجب روزی بود وقتی اول بار دیدمش. چتر آفتابی دستش بود. از آنجا چهره‌اش معلوم نبود. می‌دیدمش که پسرک سر به هوا و شیطان حشمت خان را در محوطه باغ همراهی می‌کند. مغرور و زیبا قدم برمی‌داشت. راه نمی‌رفت... می‌خرامید.

نشستم. درست جایی که آقا جان هر روز می‌نشست و قلیان می‌کشید و اصرار داشت من هم کنارش بنشینم و گپ بزنیم و آبادی را تماشا کنیم.

کوچک‌تر که بودم آرزویم این بود بنشینم و آفتاب را که هر روز، ذره ذره از لابه‌لای شیشه‌های رنگارنگ ارسی روی فرش می‌تابید و آرام آرام بالا می‌آمد و کل اتاق را روشن می‌کرد را تماشا کنم. چقدر خوب بود اگر هنوز کوچک بودم. کاش هیچ وقت تو را نمی‌دیدم تهمینه. ای کاش حشمت خان نمی‌فهمید من دیپلم دارم و به صرافت نمی‌افتاد پسرک چموشش سواددار شود. ای کاش هیچ وقت پایم به آن شکنجه‌گاه باز نمی‌شد. نمی‌خواستم، اما گذشته با همهی توان خود می‌خواست مرا از پا درآورد و با هجوم بی‌وقفه خاطرات تلخ و شیرینش کامم را به این سفر کوتاه، تلخ و تلخ‌تر کند. دیگر توان مقابله با فشار افکارم را نداشتم. همانجا نشستم و تمام گذشته را از نو مرور کردم...

هجده سالم بود. خوش قد و بالا. رشید و رعنا. خوش بر و رو. سرخوش و سرمست. مرکز توجه. تک فرزند سرهنگ عالی رتبه، نصرالله عدالت خواه. آرزوی هرکسی بود برای لحظه‌ای هم کلامم شود. نوهی بزرگ نبودم؛ اما پدرم پسر بزرگ‌تر بود و من به این خاطر، ارج و قرب بیشتری نزد آقا بزرگ و ننه داشتم. تابستان آن سال تنها به گلاب‌دره رفتم. وقتی با آقا بزرگ مشغول دیدن آبادی بودم مردی کوتاه قد که سیبیل‌های پرپشتش به قد و هیکلش نمی‌خورد یا الله گویان وارد حیاط شد. با لحنی کشیده گفت:

-حاج سیف الله های...-

آن روزها آقا بزرگ تازه حاجی شده بود.

-های غلامعلی... چیه... صدات رو روی سر انداختی!

و دود قلیان از دهان و بینی‌اش بیرون زد.

-چشمت روشن پسر سرهنگ اومد. ارباب من رو فرستاده عقبش. بگو بیاد ببرم دست بوسی.

آقا بزرگ سر باریک و بی‌جان شلنگ قلیان را در دست فشرد. چشم‌هایش دو کاسه خون شد.

"هوی غلامعلی.. یادت رفته من کیم؟" و با همان دست که شلنگ را گرفته بود به خودش اشاره کرد. "نوه من رو ببری دست بوسی؟ نوه سیف الله رو؟"  
-شرمنده حاج سیف الله. دستور اربابه. ما چاکر شماییم، دست شما رو می‌بوسیم. بی‌ادبیه... گفتن با آقا زاده برم خدمتشون.

آقابزرگ از این‌که به راحتی کنار کشید تا حشمت خان ارباب شود احساس گناه می‌کرد. چه می‌شد کرد؟ کار از کار گذشته بود! با صدایی که غیرت و ناراحتی در آن موج می‌زد رو به من کرد و گفت: "برو پسر. ببین چه کارت داره این مرتیکه. اگر خواست براش حساب کتاب کنی و مشق بنویسی امتناع کن. هیچ خوش ندارم تخم و ترکه من برای این افعی کاری کنند".

کلاه را که در دست داشتم روی سر گذاشتم. برخلاف آقا بزرگ، من دوست داشتم زودتر بروم تا دخترک چتر به دست را ببینم. نظرم را جلب کرده بود. از تمام دخترهای بی‌پروایی که تهران دور و برم بودند، تا شاید مرا جذب کنند، بیزار بودم. دستی به سبیل‌های باریکم کشیدم. "با اجازه" گفتم و در برابر چشم‌های بی‌قرار ننه که حالا بالا آمده بود، با غلامعلی همراه شدم. آنقدرها هم مشتاق نبودم برای دیدن آن دخترک روستایی. بیشتر چترش بود که توجهم را جلب کرد. به دنبال فرصت بودم تا تحقیرش کنم! تا ادای دختران شهری را برای این رعیت بیچاره درنیاورد. هرچه باشد این من بودم که اگر آقا بزرگ می‌خواست الان در عمارت اربابی قدم برمی‌داشتم. نه او!

عمارت از نزدیک خیلی بزرگتر و باشکوهتر بود. تقریباً دو برابر خانه آقا بزرگ. پر از خدم و حشم. یکی ایوان را جارو میزد، یکی لباس پهن می کرد، یکی از چاه آب می کشید، یکی پوست های سیب زمینی را زیر درخت می ریخت، یکی اسب ها را به اصطبل می برد، یکی نرده ها را دستمال می کشید، به همه جا نظر انداختم. خیلی ها هم همین طور از این اتاق به آن اتاق می رفتند. پر از سر و صدا و رفت و آمد. دخترک اما نبود! زنی که مدام به همه تشر می زد با اخم و اندکی غرور پیش آمد. به ما که حالا وسط حیاط رسیده بودیم رو کرد و گفت:

-چیه غلامعلی!

و آرام کنار گوشش طوری که من هم می شنیدم گفت: "این شهری فکلی کیه؟ مهمون امروز اربابه یا نوه حاج سیف الله؟"

غلامعلی لبخند مرموزانه ای زد و بلند گفت:

-ایشون پسر حاج سیف الله هستن. ارباب فرستاده برم بیارمشون.

زن که گویی خیالش راحت شد از مهمانان نور چشمی ارباب نیستم، چهره خودخواهانه ای به خود گرفت. سرش را بالا برد و اندکی سرتا پای من را برانداز کرد. -پس معلم تابستونه تویی! خیلی خب! همین جا بایست تا ببینم خان تو رو می بینه، یا باید بعد بیای!

آن چنان متکبرانه حرف می زد که انگار صاحب این عمارت همسر اوست! جایگاه خود را فراموش کرده و چون خدمه ای شریف برخورد نمی کرد.



غلامعلی من را گذاشت و سراغ اصطلیل دار رفت. هیچ از رفتار زن خوشم نیامد. تصمیم را گرفتم. به حرف آقابزرگ گوش می‌کنم و حشمت خان هرکاری داشت، می‌گویم از عهده‌ام خارج است.

سرگرم تماشای فعالیت خدمتکاران بودم که همان زن برگشت. با تکبری که بی‌میلی در آن موج می‌زد گفت: "دنبالم بیا. ارباب منتظرن".

بی‌هیچ حرفی راه افتادم. حالا که فکر می‌کنم کمی هم ابهت آنجا مرا تحت تاثیر قرار داده بود. از ایوان یک‌راست به سمت راه پله‌ها رفتیم. دختری که پله‌ها را جارو می‌زد، راه را برایمان باز کرد و آهسته گفت:

-زینت خانوم، خب از پله‌های اون سمت می‌رفتین! این‌جا رو که هنوز جارو نزدم. زن که حالا فهمیدم نامش زینت است، با چشم غره گفت:

-بله بله؟ چه غلط‌ها! حالا کارم به جایی کشیده که تو بهم بگی پام رو کجا بذارم؟ و "تو" را با چنان تحقیری به کار برد که من هم از خجالت سرخ شدم. سپس با همان اخم و تخم رو به من گفت: "بیا"

ایوان با فرش دست‌بافت پوشانده شده بود. از این‌جا نمی‌تونستم آقا بزرگ و ننه را ببینم. درخت جلوی ایوان راه دید را محدود کرده بود. شاید از جای دیگر می‌شد آنها را دید که با نگرانی و دلواپسی به عمارت چشم دوخته‌اند.

زینت تقه‌ای به در زد و بدون این‌که منتظر جواب باشد در را باز کرد.

-آوردمش ارباب. اجازه می‌دین بیاد داخل؟

صدایی نیامد. زینت بلند گفت: "بیا. ارباب منتظرند".

نمی‌دانم چرا اما قلبم محکم می‌کوبید. نمی‌دانم ترس بود یا نگرانی. با احتیاط وارد شدم و با صدای خفهای سلام کردم.

حشمت‌خان همانطور که روزنامه می‌خواند، با سر جواب سلام من را داد. بدون این‌که نگاهم کند گفت بنشینم. نگاهی به اتاق انداختم. اتاق پر از وسایل قیمتی بود. گلدان‌های نقره، مبل‌های مخمل، رادیو که رویش را با ترمه آبی رنگ سه‌گوشی که هم‌رنگ فرش بود پوشانده بودند. عکس‌های متعدد از حشمت‌خان و چند مرد دیگر با همان هیبت و سبیل‌های پرپشت به دیوار قاب شده بود.

بالاخره بعد از مدتی روزنامه را تا کرد و روی میز گذاشت. پا روی پا انداخته. جلیقه و شلوار سرمه‌ای‌رنگس که زنجیر طلای ساعت به آن جلوه خاص بخشیده را مرتب کرد. انگشت‌ها را بهم گره کرده و روی زانو نهاد.

-اسمت چیه جَوون؟

-اسفندیار.

-پدربزرگت مرد شریفیه. فقط آداب رعیتی رو بلد نیست. من هم سر به سرش نمی‌گذارم. سرهنگ چطوره؟ نیومده گلاب‌دره؟

از این‌که با گستاخی آقابزرگ را رعیت خطاب می‌کرد، خونم به جوش آمده بود. دندان‌ها را بهم ساییدم و زیر لب استغفراللهی گفتم. با تسلط گفتم:

-پدر به علت ماموریتی کاری، به همراه مادر به شیراز رفتن. از من خواستن به گلاب‌دره پیام تا تنها نمونم. جسارتا با من امری داشتن؟

لبخند رضایتمندانه‌ای کنج لبش نشست.

-خوبه... خوبه... از حرف زدنت مشخصه باسوادی. چند کلاس درس خوندی؟

می‌دانست دیپلم دارم. از وقتی شنیده بود می‌خواهم به گلاب‌دره بیایم هر روز می‌فرستاد خانه آقا بزرگ دنبالم ببیند آدمم یا نه.

-من دیپلم دارم. می‌خوام اگر خدا خواد برم دانشگاه.

یک ابرویش را بالا انداخت و سرش را به نشانه تایید حرف‌هایم تکان داد. در باز شد. همان دخترک بود. از چتر بسته شده‌ای که به دست داشت فهمیدم. چقدر زیبا بود. چشم‌هایش... چشم‌هایش جادو می‌کرد. سیاهی چشم‌هایش برق از سرم پراند. بینی خوش تراش و لب‌های کوچک قلوه. موهایش را از دو طرف بافته بود. بلند و سیاه، همچون قیر. بی‌اختیار در برابر این همه زیبایی، از جا برخاستم. آب دهانم را به زحمت قورت دادم. حشمت‌خان که متوجه نگاه تحسین‌آمیز من شد، با تندی رو به دختر گفت:

-چارقدت کو تهمینه؟! مگه نگفتم تو روستا از سرت برندار!

تهمینه... پس اسمش تهمینه بود!

دخترک، دستپاچه و نگران، یک دستش را بالا برد و روی سرش گرفت. با صدایی که ملاحظت و زیبایی در آن موج می‌زد، با لحنی آرام گفت:

-ای وای.. ببخشید آقا. نمی‌دونستم مهمان دارید.

نگاهی به من انداخت و مانند خانم‌های متشخص غربی نیمه تعظیمی کرد و در را بست.

حشمت‌خان رو به من که همان طور خشکم زده بود، کرد.

-تا کی گلاب‌دره می‌مونی؟

به خودم آمدم. به طرفش برگشتم و روی صندلی نشستم. در دل، از این‌که به رویم نیاورده بود چطور مات دخترک شدم، از او سپاسگزار شدم.

-معلوم نیست. احتمالا یک ماه.

-هر کاری داری تعطیل کن. معلم سرخونه‌ی پسر من از مهر میاد گلاب‌دره. می‌خوام تا اون وقت بهش حساب کتاب و خوندن نوشتن رو یاد بدی. شاید مجبور باشی تا آخر تابستون این‌جا بمونی. اجازه‌ت رو از پدرت می‌گیرم. اگه شماره‌ای ازش داری بده به غلامعلی.

بعد بدون این‌که منتظر جواب من باشد، بلند شد و پشت به من رو به پنجره ایستاد. سیگاری آتش کرد و دستش را در هوا چرخاند و گفت: "می‌تونی بری"

برخلاف آقابزرگ با پدرم رابطه خوبی داشت. شاید چون سرهنگ بود و گاهی به دردش می‌خورد؛ اما نمی‌دانم چرا رفتارش با من مانند رعیت‌ها بود.

باید اعتراف کنم ابهت اربابی مرا که حتی دربار را هم دیده بودم، گرفته بود. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم به دخترک فکر می‌کردم. به تعظیم کردنش که مثل شاهزاده‌ها بود. به چشم‌هایش... لحن صدایش... دستش را که روی سرش گرفت، به نظرم شیرین آمد. زینت پایین پله‌ها مرا دید. انگار رعیتش را دیده. قری به سر و گردن داد و گفت:

-چیه آروم آروم راه می‌ای؟ مگه اومدی سیزده به در؟ روزانه صدتا آدم میاد این‌جا و میره، همه بخوان مثنی و فس و چس کنن که نمی‌شه این‌جا رو جم کرد!

نخیر! پرروتر از این حرف‌ها بود. باید ادبش می‌کردم. مثل خدمه‌ای باشرافت نبود. فروتنی نمی‌کرد. جایگاه خود و من را نمی‌دید. فکر کرده من هم مثل رعیت‌های آبادی‌ام. اگر الان دمش را قیچی نمی‌کردم، دیگر حریفش نبودم. چرا که تصمیم داشتم برخلاف رغبت آقابزرگ، مسولیت تعلیم پسر حشمت خان را تقبل کنم. وجود این عفریته ممکن بود، جلوی اراده‌ام برای هم‌صحبتی با دخترک را بگیرد. خدمه‌ی نورچشمی بسیار بر خانواده ارباب‌ها و اهل عمارت نفوذ داشتند.

روبه‌رویش ایستادم. گردن کج کردم و درست به چشم‌هایش خیره شدم و با جدیت گفتم:

-گوش کن خانوم کلفت، نوکر، کنیز یا هرچیز دیگه‌ای که اسمته. من نه اهل این آبادی‌ام نه دوست دارم که باشم. پس با من مثل رعیت‌های اربابت رفتار نکن. از امروز هم معلم سرخونه پسر اربابم. سعی کن سرت تو کار خودت باشه. اگر تا حالا نمی‌دونستی من بچه کدوم پسر حاج سیف الله هستم، حالا بدون. پدر من سرهنگ عدالت خواهه. همون که رفیق اربابه. سرهنگ عدالت خواه بزرگ. حالا می‌دونی که پدر من چیکاره‌ست!

یک آن لرزی به جاننش افتاد. تحکم من او را ترسانده بود. بیهوده سعی داشت آب دهانش را قورت دهد. با لکنت گفت: "آ... آ... آقا... این... این حرف‌ها چیه. م... م... من که... چیزی... نگفتم. ب... بفرمایید.. " و همانطور که محترمانه با دست مرا به طرف پله ایوان سوق می‌داد، داد زد "اشرف.. اشرف کجایی ذلیل مرده. بیا کفش‌های آقا رو جفت کن".

-لازم نیست. من عادت ندارم کسی رو اجیر خودم کنم. خودم می‌پوشمش.

خودم هم از به کار بردن کلمه‌ی کلفت همراه با تحقیر ناراحت بودم. تربیت من بر پایه برابر دانستن انسان‌ها بود؛ اما حقش بود. باید یک جوری مجبورش می‌کردم حساب من را با بقیه جدا کند. هرچه باشد من هم نوه حاج سیف الله بودم هم پسر سرهنگ. حالا هم که معلم به حساب می‌آمدم. خود لسان‌الغیب هم که این‌همه به او ارادت داشتم، معتقد بود "یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود!" و منظورش از گدا، همین انسان‌های بی‌فضیلت و بی‌بته‌اند. وقتی داشتم از در حیات خارج می‌شدم، صدای دخترک را شنیدم که دنبال زینت می‌گشت. خیلی دوست داشتم برگردم ببینم چارقدش را سر زده یا نه؛ اما این رفتار به دور از آداب اشرافی بود که من در آن بزرگ شده بودم.

یک دفعه به یاد غلامعلی و شماره پدر افتادم. برگشتم. روی ایوان بود و از بالا برای لحظه‌ای نگاه‌مان بهم گره خورد. چارقد قرمز کوتاهی به سر داشت. زود به اتاق برگشت. شماره هتل پدر را به غلامعلی دادم و گفتم ارباب خواسته.

آقابزرگ دست‌ها را از پشت گره کرده بود در طول ایوان راه می‌رفت. ننه تا من را دید صدایش زد.

-حاج سیف الله.. حاج سیف الله، اومد.

آقابزرگ با هول و ولا پیش آمد.

-چی شد بابا؟ اومدی، چی می‌گفت اون مردک.

خنده‌ای از سر شیطنت زدم. از همان خنده‌ها که هر وقت به لب داشتم نگارین مثل پروانه دور و برم می‌چرخید.

-هیچی. گفت یه دختر کور و کچل دارم منت به سرم بذار و عقدش کن.

و از ته دل قهقهه زدم.

ننه که زود باور بود گفت:

-وا. حشمت خان که دختر نداره! دو تا پسر داره. بزرگه رو فرستاده فرنگ. کوچیکه‌ام که تازه باید شیش یا هفت ساله باشه.

-ای خانم! شما چقدر ساده‌اید. داره سر به سرمون می‌ذاره.

با خنده و شیطنت گفتم:

-آره ننه جون. سر به سرت گذاشتم کلاه به سرت گذاشتم.

این بار ننه و آقابزرگ هم با من خندیدند. گفتم:

-نگران نباشید. گفت اگر برام مقدوره مدتی معلم سرخونه پسرش باشم. من هم گفتم باید با آقابزرگ صلاح مشورت کنم.

نگفتم چقدر متکبرانه حرف زد. نگفتم با بی‌شرمی او را که باید ارباب بود رعیت خطاب کرده. آقابزرگ سر جایش رفت و به پشتی کناری‌اش زد و خواست آنجا بنشینم.

-خوب پسر. خودت چی؟ خودت حاضری قبول کنی؟ ها؟

-راستش رو بخواهید به نظرم خوبه. اگر اجازه بدین برم.

اخم‌های آقابزرگ در هم رفت. تا شب خودم را کشتم تا بالاخره رضایتش را گرفتم. آن هم به این شرط که پیش حشمت خان گردن کج نکنم و فراموش نکنم، پسر و نوه چه کسی هستم. خوب شد. حالا آقابزرگ خیال می‌کند احترامش هم حفظ شده. نمی‌دانم چرا، اما از فکر دیدن دوباره دخترک شوق داشتم. من! منی که نصف دختران شهر برای هم صحبتی و هم نشینی‌ام رقابت می‌کردند. من که تا قدم به لاله زار می‌گذاشتم، تمام دختران برایم غش و ضعف می‌کردند و از ذوق ریسه می‌رفتند. نمی‌دانم چه در آن چشم‌ها بود که مرا به سوی خود می‌کشید. نگاهم به او یک سرگرمی بود. شاید می‌خواستم حالا که تهران نیستم از نعمت زیبا رویان بی‌نصیب نمانم. هر چند، در تهران هم تا به حال به هیچ کسی بها نداده بودم؛ اما این محبوبیت همیشه برایم جذاب بود. از این‌که مرکز توجه تمام دختران یک مجلس قرار می‌گرفتم، لذت می‌بردم و بیشتر که به هیچ کدام نگاه نمی‌کردم. اما حالا، کارم شده بود کشف دخترکی که به دیگر دختران آبادی شباهت نداشت. نه ظاهرش، نه لباسش، نه رفتارش. اول از همه باید می‌دانستم، او که دختر حشمت خان نبود پس کیست؟ مشخص بود با آداب اشرافی آشنایی دارد. تعظیم کردنش خیلی به نظرم دلنشین آمد و به جا بود. مثل همان‌ها که در مهمانی‌های خانوادگی دربار از خانم‌ها، در جمع نظامیان عالی رتبه و اشراف زادگان می‌دیدم. به لطف پدر، ما در این مهمانی‌ها شرکت می‌کردیم. هر چند آقابزرگ و ننه و همین‌طور

مادر، اصلاً راضی به این کار نبودند؛ اما برای پدر هیچ چیز مهم‌تر از موقعیت شغلی‌اش نبود.

چقدر سرمست بودم. واقعا که روزهای پر از شر و شور جوانی بی‌تکرار است. هر چند که برای من عمر شادی جوانی کوتاه بود. بسیار کوتاه.

صبح شد. دور حیاط می‌دویدم و ورزش می‌کردم. کار هر روزم بود. جوان و چابک بودم. ننه از ایوان صدایم کرد. گفت صبحانه حاضر است. با حوله دور گردنم، عرق از سر و رو پاک کردم. صورتم را شستم و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم. بوی نان شامه‌ام را تحریک کرد. صدای قل قل سماور ننه بلند بود. پنیر و پیاز را با هم مخلوط کرده و گوجه گیلاسی‌های تازه چیده شده را دورش چیده بود. سرشیر تازه گاو هم با مربای سیب سر سفره گذاشت. آنقدر بوی نان و خاک نم خورده باغ اشتهایم را تحریک کرده بود که تا جا داشتیم خوردم. گلابتون که تازه قلیان آقابزرگ را چاق کرده و جلوی او می‌گذاشت، به دستور او سر سفره نشست و با ما هم سفره شد. ننه رو به او گفت: "ننه صبحونه‌ت رو خوردی یه لقمه هم برا نعیم ببر. از صبح علی‌الطوع تو اصطبل داره به این حیوون‌ها می‌رسه".

-صبحونه بهش دادم عزیزخانم. چشم می‌برم براش.

گلابتون، ننه را مثل دیگر مردم آبادی عزیز صدا می‌زد. مادر هم دوست داشت من ننه را عزیز صدا بزنم؛ اما من او را با لفظی که نازم می‌کرد دوست داشتم. "ننه".

از سر سفره بلند نشده بودم که سر و کله غلامعلی پیدا شد.

-های آقا اسفندیار

-چی غلامعلی؟ سلام یاد تو ندادن؟ داره صبحونه می‌خوره بچه‌ام.



-سلام عزیز خانم. بگید بیاد، ارباب زاده منتظره. اون جا صبحونه هست.

دنیا را ببین. حالا باید لنگ یک الف بچه می‌نشستم. سیر بودم اما گفتم برو، من بعد از صبحانه می‌آیم. نمی‌خواستم، او مرا همراهی کند. ننه و آقابزرگ، بعد از کلی سفارش راهی‌ام کردند.

قدم گذاشتن به عمارت همانا و تپش‌های قلبم همانا! گویی خبر داشت که به زودی، این‌جا جز لاینفک زندگی‌ام خواهد شد و تا سال‌ها خاطره‌اش را در سینه حبس خواهم کرد.

زینت مشغول رسیدگی به کلفت‌ها بود و گاهی تشر می‌زد. از دور چشمش به من خورد. به روی خود نیاورد. دیگر خبری از اخم و تخم و تکبر نبود. چون موشی سرش به کارش گرم بود و جم نمی‌خورد. یکی از کلفت‌ها که داشت ایوان را جارو می‌زد گفت:

-سلام علیکم آقا معلم. ارباب زاده منتظرتون. بفرمایید بمرمتون خدمتشون. از این طرف بی‌زحمت بیاید.

با هم به طبقه بالا رفتیم. وسط ایوان راهرویی بود که دو طرفش را اتاق‌ها تشکیل می‌دادند. من را به اتاقی مجاور اتاق دیروز هدایت کرد که ناگاه در اتاق باز شد و پسر ارباب مثل گلوله‌ای که از منجنیق رها شده بیرون پرید و پشت بندش دخترک آمد، که با دیدن ما سر جایش ایستاد.

پسر حشمت خان با خنده گفت: "دیدی حالا!" و به پایین دوید. با دیدنش باز شوقی میان رگ‌هایم دویدن گرفت. بسیار زیباتر از دیروز به نظر می‌رسید. چرا که حالا درست از نزدیک می‌دیدمش و فاصله‌مان دو قدم بود. موهایش را که تا کمرش می‌رسید، مثل دیروز بافته و انتهایش را با ربان آبی، هم رنگ لباسش بسته بود. وقتی پلک می‌زد لشگر مژگان بلندش طوری بهم می‌خورد که طنزهایش را بیشتر می‌کرد. اگر بخوام صادق

باشم، باید بگویم ابتدا تنها زیبایی بی‌حد و حصرش بود که مرا اینچنین شیفته، به خود میخکوب کرد. رو به من گفت:

-تو این‌جا چیکار می‌کنی؟ تو همونی که قراره به شهاب‌الدین درس بده؟

و مشغول مرتب کردن لباس و دامنش شد. آنقدر محو حرکات زیبایش بودم که نتوانستم جواب دهم. سرش را بالا گرفت و با جدیت پرسید:

-چرا حرف نمی‌زنی! مگه لالی؟

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

-ببخشید. بله، من اسفندیار عدالت‌خواه هستم.

با اخمی که جذابیت چشم‌هایش را دو چندان کرده بود و صورت کم سن و سالش را با سیاست نشان می‌داد گفت:

-لازم نکرده ادب رو نشون بدی. تا حالا دست یک مرد غریبه به من نخورده. گستاخ!

به اتاق برگشت و قبل از این‌که در را بهم بکوبد، خطاب به کلفت گفت:

-شهاب‌الدین رو بیار. وقتی هم اومد، ایشون رو راهنمایی کن بیاد تو.

از این‌که اجازه نداد دستش را لمس کنم خوشم آمد. و شاید این، اولین جرقه‌ای بود که چیزی را نه در فکرم، که در قلبم تکان داد! و او را از دیگر دختران زندگی‌ام متمایز کرد.

آن روز کلفت‌ها هر چه کردند، شهاب‌الدین از زیر درس خواندن در می‌رفت. شاید چند ساعت در مهمان‌خانه عمارت نشستم تا بیایند دنبالم؛ اما حریف آن پسر شیطان نمی‌شدند. از طرفی، چون تهمینه، از به قول خودش گستاخی من ناراحت شده بود، از اتاقش بیرون نمی‌آمد و این، جسارت شهاب‌الدین در سر به هوایی را بیشتر کرده بود.

حشمت خان هم به شهر رفته بود تا از خانم بزرگ - مادرش - و همسرش پریچهرخانم که از زیارت حضرت معصومه برمی‌گشتند استقبال کند و آنها را به گلاب‌دره برگرداند. همه چیز برای سوءاستفاده شهاب الدین مهیا بود. هر چه شربت، کلوچه، میوه و باقلوا بود برایم آوردند. اما لب نزدم. خیلی تحویل می‌گرفتند. حتما به خاطر پدرم بود. کم کم آماده رفتن شدم.

صدای جنب و جوش اعضای عمارت بلند بود؛ اما من در فکر دخترک بودم که حالا تنها در اتاقش به چه فکر می‌کند. تعلل جایز نبود. مرا سبک می‌کرد. از ابهتی که به عنوان یک تحصیل کرده داشتم، می‌کاست. وقتی داشتم حیاط را ترک می‌کردم، به غلامعلی سپردم هر وقت خود حشمت خان حضور داشت و کلاس با حضور شاگرد دایر بود، به دنبالم بیاید و مرا این طور علاف یک بچه به سر به هوا نکند!

وقتی داشتم با او صحبت می‌کردم نگاهی را حس کردم که از اتاق ته‌مینه و پشت آن پرده سپید توریِ گران قیمت، رویم سنگینی می‌کرد.

تا عصر، کلی با خودم کلنجار رفتم که از ننه در مورد دخترک سوال کنم. با صدای برهم خوردن استکان و نعلبکی و قل قل سماور فهمیدم بساط عصرانه عزیز به پا شده. از خداحافظی آقا بزرگ فهمیدم دارد با نعیم به سرکشی یکی از زمین‌ها می‌رود. باید یک جوری از ننه حرف می‌کشیدم تا بفهمم نسبت دخترک با حشمت خان چیست. نمی‌خواستم خودم مستقیم بپرسم تا بو ببرد برایم مهم است. از اتاق بیرون آمدم. خودم را به خواب آلودگی زدم و گفتم:

-سلام ننه عزیزم. چرا تنهایی؟ آقا بزرگ چای نمی‌خورن؟

-سلام به روی ماهت ننه. چرا پیش پای تو خورد و رفت. برو اون تشت و پارچ رو از گوشه ایوون بردار، یه آب به صورتت بزن فضولات شیطون رو بشور بره.

از افکار قدیمی و ساده‌اش لبخند کم رنگی به لبم نشست. بعد از شستن صورتم، آهسته کنارش نشستم. قوری گل سرخی را برداشت و برایم چای ریخت. حرکاتم را زیر چشمی می‌پایید. من هم خودم را بیش از آن چه بود، بی‌میل و کلافه نشان دادم.

-وا. اسفندیار ننه تو دیگه چته. چرا بق کردی؟

-هیچی ننه.

-چی چیو هیچی. پس چرا این جور مثل بچه لاکپشت رفتی تو لاک خودت؟

-آخه صبح، توی عمارت، یک دختر بچه سرتق منو سکه یه پولم کرد رفت.

و هم زمان قندی به دهان انداخته و استکان کمر باریک چایم را یکسره خوردم و در نعلبکی گذاشتم.

-دختر؟ کیو میگی ننه؟

می‌خواستم خودش بگوید او کیست. من از او نپرسیده باشم. تا پی به کنجکاویم نبرد.

-چه می‌دونم کیه! با پسر حشمت خان جیک تو جیکه. همه جا دنبالشه. موهاشم از دو طرف می‌بافه.

ننه سرش را تکان داد طوری که انگار کشف بزرگی کرده، گفت:

-خوب ننه اون تهمینه‌ست دیگه. نمی‌دونی چه خانومیه، با کمالات، با شخصیت.

هیچی‌اش به تخم و ترکه اون‌ها نکشیده. حالا این‌که چرا تو رو اینجوری سوزونده در عجبم!

گاهی فکر می‌کنم، شاید این تعریف‌های ننه بود که میلش را در دلم بیشتر کرد و

احساسی خفیف در قلبم شروع به تپیدن و جوانه زدن کرد.

ماجرا را برای ننه تعریف کردم. ناگهان با نوک انگشت پنجه به صورت مهربان و چروکیده‌اش زد.

-خدا مرگم بده. خوب ننه تو واسه چی دست دراز کردی؟ تو جوونی... رشیدی... رعنايي. ماشالله با این همه حسن و کمال نمی‌دونی اون نامحرمه؟

-خوب ننه، ما تو شهر این رو نشونه احترام می‌دونیم. بد نیست که! ادبه... احترامه.

-اخم‌های ننه در هم رفت؛ اما این کار هم چیزی از مهربانی چشم‌هایش کم نمی‌کرد.

-اوه؟ از کی تا حالا مرد و زن اجنبی دست بدن می‌شه احترام؟ خوبه والا معنی احترام هم فهمیدیم!

خنده‌ی ریزی کردم.

-اگه یک بار بیای ببرمت مهمونی تو دربار، دیگه از این حرف‌ها نمی‌زنی!

-لازم نکرده. همچین میگه دربار دربار انگار مال باباشه. همین هم مونده سر پیری خودم رو بندازم تو آتیش جهندم.

سر به عقب بردم و از ته دل قهقهه زدم. " ای من قربون جهندم گفتنت بشم ننه عزیزم".

ننه با ناز یک دختر بچه، از من روی برگرداند. داشتم از مقصود دور می‌شدم. هنوز نفهمیده بودم او کیست. دوباره پرسیدم:

-خوب اون که نمی‌خواد بره جهندم، پس چرا مثل بقیه زن‌های آبادی لباس نمی‌پوشه. من کل موهاش رو دیدم امروز!

ننه که انگار یادش رفته بود قهر کرده، یک‌دفعه مثل مادری که نگران دختر نوجوانش باشد، شروع به گفتن کرد:

-آخه تو که نمی‌دونی. این دختر رو این‌جوری نگاهش نکن. تهمینه از ازدواج پنهونی مادرشه با پدر حشمت، سالار خان. نمی‌بینی مگه هم سن و سال پسر بزرگ حشمت خانه! دختر بیچاره معلوم نیست به چه زجری بزرگ شده. مادرش تو دربار آشپز بوده. من که ندیدم، خدا عالمه. می‌گن تهمینه هم بازی دخترهای اعلا حضرت بوده. الان یک چند سالی میشه که مادرش هم به رحمت خدا رفته. اون هم با اون سن کمش تو آشپزخونه دربار موند. به آشپزها کمک می‌کرد. مثلا سیب زمینی پوست می‌گرفت، یا جارو می‌زد، ظرف‌ها رو مرتب روی میز می‌چید، از این کارهای سبک. چیکار می‌کرد! جایی رو نداشت که بره! مادرش عقد که نبوده صیغه بوده. مدرکی‌ام نداشته که بره سراغ فامیل‌هاش کمکی چیزی بخواد، جز صیغه نامه‌ای که سالار خان قبل مرگش به زن و بچه‌هاش نشون میده و ماجرای ازدواجش رو فاش می‌کنه. که اون هم دست حشمت خانه. نور بباره به قبر پدر پریچهر خانوم. اون بزرگی کرد. رفت تو جلد حشمت خان. گفت این دختر ناموسته، خواهرته، بیارش این‌جا پیش خودمون. اگه تو دربار بمونه خراب می‌شه. این‌قدر گفت و گفت تا حشمت خان آوردش این‌جا. اول که نگفتن این تهمینه همون دختر سالار خانه. از ترس این‌که مبادا خانوم بزرگ حسادتش گل کنه و بلایی سر این بیچاره بیاره. گفتن این پرستار بچه‌ست. تو هم که ننه تا حالا ندیده بودیش. دیده بودیش؟ از در بیرون نمی‌اومد. همه‌ش تو خونه بود. من هم یک چندباری تو شب‌های قدر تو مسجد دیدمش. اجازه عزاداری هم که نداشتیم بتونیم قشنگ بنشینیم و هم رو ببینیم. تو فاصله دوتا نماز دیدمش. هم کلام شدیم. چقدر خانوم چقدر با کمالات. از اون وقت آشنا شدیم. یه وقت‌هایی میاد این‌جا با من درد دل می‌کنه، البته یواشکی. به هوای رفتن لب چشمه میاد بیرون. اگه حشمت خان بفهمه میاد این‌جا، یک دونه مو رو سرش نمی‌ذاره. مادر! این دختر بزرگ‌تر که بالا سرش نبوده راه و چاه رو نشونش بده. دیده اونجا هیچ‌کی موهاش رو نمی‌پوشونه، گفته حتما اینم کار درستیه. امان از عادت ننه. امان از عادت. از اخلاقیاتش پیداست که مادرش، زن با

آبرو و متشخصی بوده که همچنین دختری رو تربیت کرده. یه عیب تو ظاهر داره و صدتا اخلاص تو دل. مطمئنم خدا به خاطر دل پاکش راه راست رو نشونش می‌ده به حق علی. وقتی آوردنش این‌جا سیزده چهارده سالش بود. الان باید حدود شونزده باشه. گیج شده بودم. باور نمی‌کردم. دیگر او برایم دخترک نبود. فقط تهمینه بود. فقط "تهمینه" ...

با ناباوری پرسیدم:

-چطور دختر یک آشپز، می‌تونه همبازی دخترهای اعلا حضرت باشه؟

-والا اون جور که خودش تعریف می‌کرد، مادرش علاوه بر آشپزی، مسئول سرو غذا هم بوده. یک وقت‌ها با مادرش می‌رفته و دوتایی برای اعلا حضرت و بقیه غذا می‌کشیدن. تهمینه هم که یک دختر دوازده سیزده ساله نوجوون و نارس بوده هنوز؛ اما تا دلت بخواد خوشگل. ملکه مادر علاقه به خصوصی داشته بهش. می‌گفته غذای من رو تو باید بکشی. همون‌جا هم بهش اجازه داده گاهی با شاهزاده خانوم‌ها بازی کنه. ثواب کرد پریچهر خانوم که نگذاشت بعد فوت مادرش اون‌جا بمونه. آخه مادر، دختر به این خوشگلی و قشنگی تو یه جایی مثل دربار سالم نمی‌مونه که. هزار تا کار ازش می‌خوان. از خدم و حشم بگیر، تا خونواده‌ی سلطنتی! کس و کار که نداشت که ننه جون. هر کی به خودش اجازه می‌داد هرکاری بکنه. اون یک ماهی هم که بعد فوت مادرش اونجا مونده بوده، خدا کمکش کرده که مشکلی براش پیش نیومد. یک چیزهایی برای من تعریف کرده که به سنگ بگم آب می‌شه.

و با دنباله روسری گوشه چشم‌هایش را پاک کرد.

-می‌گم مادر. یک وقت اون جایی سر به سرش نذاری ها. این دختر به قد خودش کم مشکل نکشیده. بیشتر از سنش کشیده. اون هم اگر چیزی گفت، تو دنبالش رو نگیر. آفرین ننه. حواست باشه، دختر نجیبیه، دیگه دست دراز نکنی طرفش ها.

حرف‌های ننه دور سرم می‌چرخید. تهمینه را تصور می‌کردم، که از ترس دست درازی اهالی دربار شب‌ها تا صبح به خود می‌لرزد. دلم برایش سوخت. دیگر او را دخترک مغرور و متکبر نمی‌دانستم. دیدم به او عوض شده بود.

-چیه ننه جون. حواست کجاست؟ میگم درس دادی به آقا شهاب الدین؟

-نه ننه. بازیگوشی می‌کرد. از فردا ان شاءالله.

-خیلی خب. پاشم... پاشم این‌ها رو جمع کنم که هیشکی نیست کمک کنه. گلابتون هم رفته پای دار، داره قالی می‌بافه. خدا کنه یه شوهر خوب هم گیر این بچه بیاد. گفتم این قالی رو می‌خوام بکنم جهیزه‌ات. دختر بیچاره آروم آروم می‌بافه که تموم نشه، می‌ترسه تموم شه و امیدش ناامید شه.

از آنجا به عمارت خیره شدم. سعی کردم از بین آن همه آدمی که آنجا در تکاپو بودند پیدایش کنم. عجب خوش خیال. باید زودتر از این‌ها می‌فهمیدم که برای پیدا کردنش، چشم نمی‌خواهم. اگر بود، تپش‌های قلبم او را پیدا می‌کرد. لازم به گشتن نبود. او آن قدر دلربا و متمایز از دیگران بود که بین آن آدم‌ها مانند مرواریدی می‌درخشید.

تا شب به حال خود نبودم. اخمش که موقع دست دادن من به صورتش نشست، دلم را لرزاند. نکند فکر کرده من هم مانند مردان بی‌قید و بند دربار به او نظر سو دارم و می‌خواهم با دست دادن صمیمیت را بیشتر کنم. نکند از ادای احترام من، برداشت بد کرده. اما.. اما چرا احترام من را بی‌ادبی خطاب کرد. آه! حتما همین‌طور است. نمی‌دانم چهام بود. خوب بودم و نبودم. بدحال بودم و نبودم. تب داشتم و نداشتم. تا به حال



هیچ کسی مانند او، فکر من را مشغول نکرده بود. تصمیمم را گرفتم. باید فردا از او عذر خواهی کنم. باید به او می‌فهماندم که درباره‌ام اشتباه فکر کرده. باید بگویم که گستاخ نیستم. آن نگاه آخرش از پشت پرده پنجره برای چه بود! آخ ننه چه می‌کنی؟ پاهایم را در آب نگذار. آخ ننه. صداها دور سرم می‌پیچید. آقا بزرگ را در هاله‌ای از نور و دود دیدم که بالای سرم چیزی می‌گوید، اما من صدایش را نمی‌شنوم.

آفتاب چشم‌هایم را اذیت می‌کرد. سعی کردم بلند شوم؛ اما سنگینی سرم و درد استخوان‌هایم مانع شد. ننه با سینی صبحانه آمد و کنارم نشست. با پشت دست پیشانی‌ام را لمس کرد و زیر لب خدا را شکر کرد.

-الهی بگردم ننه. دیشب اگه خدا رضا رو نرسونده بود از دست می‌رفتی. مثل کوره سر و تنت می‌سوخت. نمی‌خواستم صدات کنم، رضا گفت باید پاشی چیزی بخوری وگرنه ضعف می‌کنی. بیا ننه. بیا دورت بگردم. این رو بذار دهند.

و لقمه را در دهانم گذاشت. لقمه سر دهانم گیر کرد. به زور شیر قورتش دادم. رضا پسر عموم که دانشجوی سال آخر پزشکی بود، بیشتر از همه‌ی ما به گلاب‌دره می‌آمد. زن عمو مهین اصلا راضی به این کارش نبود و در مقابل ننه که می‌پرسید چرا دوست ندارد رضا به گلاب‌دره بیاید جواب سر بالا می‌داد.

به زحمت صبحانه خوردم. از خیال دخترک مو مشکی غافل بودم که صدای غلامعلی تمامش را به خاطرم آورد. آمده بود دنبالم که بیرتم برای درس.

صدای رضا و آقابزرگ می‌آمد که می‌خواستند امروز را در خانه بمانم و استراحت کنم.

-نه ننه. بهش بگو وایسته. می‌تونم برم. تو رخت خواب بمونم بدتر میشم.

-چی؟ تو خوبی؟ تو کجات خوبه؟ ننه از ترس حشمت خان می‌گی؟

-حشمت خان مگه ترس داره ننه؟ اون هم واسه من. پسر سرهنگ عالی رتبه نظام!  
و سر و گردنم را به زحمت بالا گرفتم.

-والا چه می‌دونم ننه، خود دانی. به نظر من امروز رو بمون استراحت کن.

بلند شد و از ایوان به غلامعلی گفت صبر کند تا من بیایم و در مقابل آقابزرگ و رضا که می‌گفتند دیوانه‌ام و عقل ندارم، گفت خودش می‌داند.

با زحمت لباس پوشیدم و با غلامعلی همراه شدم. البته که حالم خیلی بهتر شده و هوای تازه از هوای اتاق خیلی بهتر هم بود؛ اما اگر استراحت می‌کردم، همین قدر کوفتگی هم خوب می‌شد.

تهمینه منتظرم بود. با اجازه‌ی کلفتی که جلوی در بود، وارد شدم. پشت به من و رو به میز تحریر نشسته بود و مشق می‌کرد. با احترام سلام کردم و بی‌این‌که مرا ببیند تعظیم کردم. با تحکم شروع کرد:

-شهاب الدین حروف الفبا رو از من یاد گرفته! اما املای خوبی نداره، درست نوشتن کلمات رو بهش یاد بده! تو حساب و کتاب هم با ذکاوته، می‌تونی راحت باهاش کار کنی.

بعد مدادش را روی میز گذاشت و بلند شد. رو به من کرد و با تعجب سر تا پایم را برانداز کرد.

-حالتون خوش نیست؟

از این‌که رو در رو مرا شما خطاب می‌کرد و وقتی نگاهم نمی‌کرد، تو می‌گفت لذت بردم. حالم آنقدرها هم بد نبود. اما یک آن دلم خواست عکس‌العملش را ببینم. با زحمت گفتم:

-نه. خوبم؛ یعنی بهترم.

-بسیار خب. شهاب‌الدین رو می‌فرستم تو. راستی، وقتی تنهایی می‌تونی بهادر صداس کنی. اسمش رو دوست نداره.

و با تاکید تکرار کرد: "هروقت تنهایی!"

جرات کرده و سرم را بالاتر گرفتم. درست به چشم‌هایش خیره شدم. چشم‌هایش رازی مرموز و عجیب در خود داشت. طوری بود که نمی‌توانستی نگاه از نگاهش برداری. غرقت می‌کرد. تو را می‌کشت. نفست را بند می‌آورد. موهایش را نبافته بود. پریشان بود. لولی‌وش در اطراف صورتش پخش شده و موج ظریفی آن را تا کمرش هدایت می‌کرد. چطور می‌شد این همه ظرافت و زیبایی را ندید. چطور می‌توانستم از آن چشم‌ها بگذرم.

متوجه نگاه خیره‌ام شد. بی‌اختیار دست برد و طره‌ای از خرمن موهایش را از پیشانی کنار زد و پشت گوش جای داد. دیدم که صورتش سرخ شد و سر به زیر انداخت. اگر این چنین نمی‌کرد تا آخر عمر در چشم‌هایش غرق می‌شدم. من که توان نداشتم از او نظر برگیرم. پشت به من ایستاد. باز همان تهمینه قدرتمند و مغرور شد و با صدای رسایی از خدمتکار پشت در خواست تا شهاب‌الدین را بفرستد داخل.

شهاب‌الدین، این بار مودب و سر به زیر بود. محترمانه سلام کرد و پشت میز جای گرفت. کاغذهای تهمینه را مرتب کنار میز گذاشت و دفترش را باز کرد. تهمینه، یکی از دو صندلی جلوی پنجره را بلند کرد و بی‌اعتنا به من که خواستم کمکش کنم، کنار شهاب‌الدین گذاشت. خودش از اتاق بیرون رفت. درس را شروع کردم؛ اما تمام حواسم به تهمینه بود. سر چرخاندم تا نشانی از او بیابم. در کمد چوبی مثبت کاری گوشه اتاق باز بود. از آن زاویه، کلاه و چتر آفتاب‌گیرش پیدا بود. روی دیوار، در چند قسمت، تابلوهایی با خط خوش نستعلیق آویزان بود. دو مخده هم بود که پارچه‌های ملیله

دوزی مرتب و تمیزش، نشان می‌داد کمتر مورد استفاده قرار می‌گیرد. یک تخت خواب و چند دست رخت خواب که در شکاف اتاق بود و رویش را با پارچه سفید گلدوزی شده سنجاق زده بودند.

نمی‌دانم چطور درس را شروع کردم. نیم ساعتی مشغول بودیم که تقه‌ای به در خورد و کلفتی سر به زیر بدون این‌که منتظر جواب باشد، داخل شد. همان‌طور سر به زیر لیوان نوشیدنی را کنار پنجره، روی عسلی پایه بلند و خوش رنگ چوبی گذاشت. برگشت و پرسید:

-امری ندارید؟

خواستم لب باز کنم که صدای زیبایی تهمینه بند دلم را پاره کرد. "نه!"

نگاهش کردم. صدایش محکم و با قدرت بود. لحن صدایش طوری بود که انگار صد سال است ملکه یا دست کم شاهزاده بوده! رفتارش، کلامش، صدایش، لحن آهنگش، سنگ را می‌شکافت. دستش را به پشت گره کرده و گردنش را بالا گرفته بود و با تحکم کلفت را نگاه می‌کرد. چقدر مسلط و دقیق بود. صاف، به بدن نحیف و لرزان کلفت نگاه کرد. فخر نمی‌فروخت. حکومت می‌کرد، تحکم داشت. آن بالاها سیر می‌کرد. دختر، سینی مسی هشت ضلعی لبه دالبر را، آرام زیر بغل گرفت و سر به زیر از اتاق بیرون رفت. شهاب‌الدین کف دو دستش را به هم کوبید و هیجان زده گفت:

-آخیش... بالاخره ساعت استراحت شد!

تهمینه بی‌توجه به او به طرف پنجره رفت و دست به سینه مشغول تماشای جنب و جوش خدمه در حیاط عمارت شد. آرام و مقتدر گفت:

-بخورید تا تلخ نشده. تو این فصل سال دیگه گیرتون نمیاد، از فرنگ فرستادن.

مانند کودکی مودب اطاعت کردم. در دو قدمی‌اش روی صندلی کنار میز نشستم. آب لیموی شیرین بود. دلم غنچ رفت. پس احوالم برایش مهم بود. پس فهمیده ناخوشم و به فکر بهتر شدنم است. پس من برایش بی‌اهمیت نیستم. پس کار دیروز من او را متنفر نکرده و فهمیده قصد بی‌ادبی نداشتم و هزاران توجیه دیگر، برای کار عادی و معمولی که او ممکن بود برای هر انسان دیگری انجام دهد! جرعه جرعه آب لیمو را چون شهد گوارای بهشتی نوشیدم. همان‌طور ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. گویی می‌خواست مطمئن شود تا ته لیوان را می‌خورم. انگار قلبم در حال پودر شدن بود، خون تازه یافته بود و بی‌وقفه تپش‌های تند و گاه نامنظم داشت. موهای دستم مور مور می‌شد. نمی‌دانم چه حالی است که از دیدن توجه او به من دست داده بود. موهای سیاه براق و زیبایش که چون صوفی پریشان بود از نسیم ملایم پنجره با تکان‌های ریز این سو و آن سو می‌رفت. کت و دامت جذب و خوش‌رنگ کرم رنگش، بی‌نهایت به او می‌آمد و او را چون شناگران و سوارکاران ماهر نشان می‌داد. نمی‌شد! نمی‌توانستم نگاه نکنم! نمی‌توانستم جذب نشوم! نه، نه. نمی‌توانستم! من که دخترهایی به مراتب زیباتر از او را در میهمانی‌ها و مجالس می‌دیدم و توجهی به آنها نداشتم، حالا چون نقاشی که ساعت‌ها به نقاشی‌اش خیره می‌شود و محو می‌شود، محو او شده بودم و کنترل نگاه و قلبم را از دست می‌دادم. من در این روستا و در این عمارت، داشتم ذره ذره در او ذوب می‌شدم.

-ما که رفتیم.

صدای شهاب‌الدین هر دوی ما را به خود آورد. نگاه از پنجره برداشت و چشم‌های زیبایش به آنی خشمگین شد. با اخم ظریفی روی پیشانی بلندش رو به او کرد و همان‌طور یک دست را به کمر گرفت. کمی گردنش را جلو داد و گفت:

-اون وقت با اجازه کی؟

شهاب الدین که انگار از جلد آن کودک مودب و با استعداد خارج شده بود، جلوی تهمینه سینه سپر کرد و هر دو دست را به کمر گرفت و گفت:

-خب چیه؟ خسته شدم. اصلا شاش دارم، باید برم مستراح! باید برم یا نه؟

بی درنگ دیدم که چشم‌های تهمینه آتش گرفت و با تمام قدرت از حدقه بیرون زد. آنچنان گوش راست او را پیچاند و به تبعیت از آن سرش را بالا آورد، که شهاب‌الدین با هر دو دست و پرش‌های کوتاه ناشی از درد هم نتوانست گوشش را از دست تهمینه نجات دهد.

-چه غلط! حالا دیگه واسه من ادای اون غلامعلی پدر سوخته رو در میاری؟ چند بار بهت گفتم به جای مستراح بگو توالت؟ ها؟ چند بار گفتم اون کلمه سخیف رو به زبون نیار؟

کار داشت بالا می‌گرفت. انگار وجود من حس نمی‌شد. انگار من هم یکی از اشیای اتاق بودم. مثل همان میز تحریر. مثل آن قاب‌ها. مثل فرش دست بافت زیر پاهایش!

-آخ آخ کندی گوشم رو... آی ولم کن... غلط کردم... آخ نکن نکن کر شدم... جون خانوم جون ولم کن..

گاهی هم به جای التماس دستور می‌داد:

-بهت گفتم ولم کن... مگه تو کی هستی که گوشم رو کندی... آی آی نکن...

-من کی هستم هان؟ نشونت می‌دم!

و محکم‌تر گوشش را پیچاند.

-آخ نکن.. بذار خان بابام بیاد می‌دم گیست رو بکنه... بهش می‌گم پیش آقا معلم چارقد سرت نداشتی!

انگار کلمه آقا معلم، تازه او را متوجه من کرد که با بهت به آن دو می‌نگریستم.

شهاب الدین که حالا از دست تهمینه رها شده بود، با یک دست گوشش را مالید و با پشت دست دیگرش اشک‌هایش را پاک کرد. قبل از خروج از اتاق با انزجار فریاد زد:  
"دده مطبخی!"

سریع به تهمینه نگاه کردم تا واکنش او را از شنیدن این توهین ببینم. تکان نخورد. با ناباوری و بهت فقط به مسیر رفتنش خیره ماند! گویی اولین باری نبود که این توهین را می‌شنید. عکس‌العملی نشان نداد. برای لحظه‌ای نگاهم به نگاه غمگین و نمناکش تلاقی کرد. می‌دانستم از این که در حضور من کوچک شده، شرمگین است. خواستم حرفی بزنم، چیزی بگویم یا آرامش کنم؛ اما می‌دانستم که حضورم، بیش از هرچیز دیگری آزارش می‌دهد. بی‌هیچ کلامی کلاهم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. زینت پشت در ایستاده و با دیدن من غافلگیر شد. به تته پته افتاد و خواست استراق‌السمعش را پنهان کند. بی‌توجه به یاوه‌گویی‌هایش به طرف خانه رفتم. در بین راه، تنها و تنها به نگاه آخرش فکر کردم. به اشکی که ناگافل به گوشه چشمش غلطید. به التماسی که در نگاهش خواندم و تنها گذاشتمش، تا بیش از این در حضور من تحقیر نشود. در این چند روز چقدر این دختر برای من مهم شده بود. چه به سرم آمده بود که لحظه‌ای از یادش غافل نمی‌شدم. مرا چه شده بود؟

نفهمیدم کی رسیدم. آقابزرگ و نعیم به همراه رضا به سرکشی باغ‌ها رفته و گلابتون و ننه به پخت و پز مشغول بودند. روی ایوان نشستم و سرم را به پشتی ترمه دوز ننه تکیه دادم. صدای ننه رشته افکارم را پاره کرد.

-بیا ننه. برات سوپ درست کردم، بخور. الحمدلله از تب و لرز و سرفه خبری نیست.

تکیده نگاهش کردم. گویی تمام غم عالم، به قلبم هجوم آورده بود. نگاهش که سرشار از غصه بود، نم چشم‌هایش، دلم را آشوب می‌کرد. نمی‌شد توجیه کرد. باید می‌پذیرفتم که

این دختر زیبا روی بی‌یاور برایم مهم شده. برای من... برای تنها پسر سرهنگ. با آن همه دبدبه و کبکبه. ننه که کم کم پی به احوال می‌برد، ترسید.

-چته ننه؟ چرا مشوشی؟

و چون جوابی نشنید ادامه داد:

-چه خبره تو اون خراب شده که هر دفعه میری اینطور واله و شیدا برمی‌گردی؟ چی شده تصدقت؟ بگو به من.

لبم را گاز گرفتم تا از هجوم دردی که به چشم‌هایم دو دو میزد جلوگیری کنم.

-یا امام زاده قاسم. چته پسر. صبح که می‌رفتی این طور نبودی! چی به سرت آوردن اونجا؟

بلند شد و دست‌پاچه دور خودش چرخید.

-می‌گی یا چادر سر کنم برم اونجا؟

دست پیش بردم و به گوشه دامنش چنگ زدم.

-تو رو خدا ننه. قیل و قال نکن. چیزی نیست. فقط... فقط... فقط دلم به حال تهمینه می‌سوزه. حتی پسر حشمت‌خان هم با اون سن و سال کمش به عمه‌اش توهین می‌کنه.

نگاه از او برداشتم. با بغض گفتم: "تهمینه تنه‌است ننه".

خودم را لو دادم. تیر از چله رها شده بود. نباید به این زودی وا می‌دادم. ننه را دیدم که مشکوک و با دلهره، سر کج کرد و به عمق چشم‌هایم خیره شد. می‌خواست صداقت کلامم را از چشم‌هایم ببیند. خودم هم هنوز باور نداشتم. باور نداشتم که دل از کف داده‌ام.



تا شب، نه من نه ننه، هیچ کدام به روی هم نمی‌آوردیم. نه او چیزی می‌گفت نه من حرفی می‌زدم. موقع شام بود. آقابزرگ نعیم را صدا زد تا او هم با ما سر سفره بنشیند. هوا خنک و مطبوع بود و ما روی ایوان غذا می‌خوردیم. رضا همانطور که داشت ترپچه به دهان می‌گذاشت گفت:

-راستی اسفندیار، تو باید با من برگردی شهر، آقات پیغام داده. برای دو هفته بعد، پنج شنبه شب به جشن شب نشینی دعوتید تو دربار. ماموریتش هم تا ده روز دیگه تموم می‌شه. پیغام داده تو مهمونی تو هم باید حتما باشی. شاید هر زمان دیگری بود استقبال می‌کردم اما الان...

-ولی من باید بمونم تا به پسر حشمت خان درس بدم، نمی‌تونم.

آقابزرگ به گلابتون گفت برایش دوغ بریزد. کسی چیزی نگفت. تنها صدای برهم خوردن قاشق و چنگال بود که سکوت را می‌شکست. کمی گذشت.

-نه پسر، رو حرف پدرت نه نیار. وقتی میگه باید باشی یعنی باید باشی.

همه به ننه که همان‌طور جدی مشغول لقمه گرفتن شامی‌اش بود، نگاه کردند. اولین بار بود که او، خودش را مایل به رفتن من نشان می‌داد. همیشه، حتی اگر پدر پیغام هم می‌فرستاد، او کلی خواهش و تمنا می‌کرد تا من کمی بیشتر بمانم. لقمه‌ای که به زور می‌خواستم قورتش بدهم، از گلویم پایین نمی‌رفت. غذا به دهانم ماسید. این حرف زنگ خطر بود. زنگ خطری که ننه با آن همه سادگی‌اش داشت به صدا در می‌آورد.

دیگر حرفی زده نشد. در طول دو هفته او را ندیدم. زمانی که من آنجا بودم از اتاقش بیرون نمی‌آمد. حشمت خان و همسر و مادرش برگشته بودند. خود حشمت خان شخصا به کارهای شهاب الدین و درس خواندنش نظارت می‌کرد. پریچهر خانم، زنی متشخص و مهربان بود. از همان برخورد اول با من، هم چون مادر بود. او با مادر به

واسطه رابطه حشمت خان و پدرم، دوست بود و بسیار به من احترام می‌گذاشت. برخلاف او، خانم بزرگ هر وقت مرا می‌دید، لب برمی‌چید و اخم و تخم می‌کرد. شب آخری که گلاب‌دره بودم برایم چون شب اول قبر سخت و طاقت فرسا بود. صبح خروس خوان، به همراه رضا راهی تهران شدم. در حالی که تکه‌ای از وجودم در آن روستا، لا به لای کوچه‌های تنگ و باریک و درختان چنار و نارون، در کنار عطر سیب‌های گلاب و پیچک‌های شاد امین‌الدوله مانده بود. دختری در عمارت اربابی حشمت خان بود که نمی‌توانستم لحظه‌ای از آن دل بکنم.

با خستگی زنگ در را فشردم. تمام طول راه در شوورلت قهوه‌ای رضا، خودم را به خواب زده بودم.

-! سلام آقا. خوش آمدین. بفرمایید... بفرمایید.

همانطور که می‌دوید صدای مشتلق مشتلق‌اش دور و دورتر شد. با خستگی قدم به حیاط گذاشتم. از دالان گل‌های رونده جلوی در که روی نرده‌های محرابی شکل را در برگرفته بودند، گذشتم. قدم به حیاط گذاشتم. دلم برای خانه هم تنگ شده بود. برای همه چیزش، برای درختان تنومندش، برای استخر بزرگ و تمیزش، برای گل‌هایی که عمو عمر، باغبان باسلیقه‌مان آنها را کاشته بود. حتی برای سنگ چین‌های زیبای دور باغچه‌ها. به ایوان بزرگ و باشکوه رو در روی استخر نزدیک می‌شدم که صدای مادر آمد. وای که چقدر دلتنگش بودم.

-چیه خدابخش. چی شده؟ خونه رو گذاشتی رو سرت!

داشت غرغر می‌کرد که چشمش به من افتاد. ذوق و شوق در چشم هایش پرید. لبش به خنده باز شد و گفت:

-!... اسفندیار... تویی مادر... الهی قریون قد و بالات برم، بیا. دلم برات یک ذره شده بود جانِ مادر.

دستان ظریف و غرق در النگویش را باز کرد. آخ که چقدر به گرمای آغوشش نیاز داشتم. به حضورش، به لمس بودنش. انگار که سال‌هاست از او دور بودم. اولین بار بود که بدون او و پدر به گلاب‌دره می‌رفتم. دلم برایش لک زده بود. بوی خوشِ عطر فرانسوی‌اش را با همه وجود نفس کشیدم. همیشه همین عطر را می‌زد. این عطر برایم، تنها تداعی مادر بود و بس. از کودکی تا به الان با این عطر تنش خو گرفته بودم. هر گاه سر کلاس بود و یا به دلیلی خانه نبود و دلتنگش می‌شدم در شیشه عطرش را باز کرده و نفس می‌کشیدم. این عشق و وابستگی البته که دو طرفه بود و مادر هم طاقت دوری‌ام را نداشت.

-صبر کن خدابخش... مشغولات سر جاش. برات یه دست لباس می‌خرم. به خاطر این خبر خوش، امروز کاری نمی‌خواد بکنی. می‌تونی بری شاه عبدالعظیم دیدن قوم و خویشت.

دستم را دور کمر مادر حلقه کردم و خواستم با هم به داخل برویم که گفت:

-نه مادر. بیا همین جا بشینیم، بذار یک دل سیر نگاهت کنم. تو که بری تو، میری تو اتاقت دیگه نمی‌بینمت.

همان‌طور که لعبت، مستخدمش را صدا می‌زد، من را به طرف صندلی‌های فرفورژه سفید رنگ روی ایوان هدایت کرد. کتم را در آوردم و روی یکی از صندلی‌ها که بالشت‌های نرم نارنجی داشت و برای راحت‌تر نشستن‌مان بود و البته، سلیقه مادر را بیشتر نشان می‌داد، گذاشتم.

-لعبت... لعبت... اسباب پذیرایی بیار رو ایوون. آقا اسفندیار اومدن.

نشستیم و با شوق به هم نگاه کردیم. پیراهن خوش دوخت ابریشمی بلند آبی به تن داشت و با آن چشم‌های میشی رنگ و لب و دهان خوش تراش، به راستی چون ماه می‌درخشید. مادرم واقعا زیبا بود. اندکی بعد، لعبت با مجمع بزرگی که میوه و شربت و شیرینی در آن بود آمد. از همان جلوی در که ظاهر شد، به صورتم لبخند زد. زن فرزند و تر و تمیزی بود. حدود پنجاه و پنج سال سن داشت و از همه خدمه‌ی با سابقه‌تر بود. با وسواس مجمع را روی زمین گذاشت و وسایل را یکی یکی برداشت و روی میز چید. مادر، او را زیر نظر یک معلم فرنگی تربیت کرده بود تا بتواند چیدن میز غذا و شیوه پذیرایی را، مانند متد اروپایی بیاموزد.

-چشم‌تون روشن خانم. خوش آمدید آقا، این‌جا بدون شما صفایی نداشت.

با لبخندی از او تشکر کردم. با اجازه از مادر، از حضور ما مرخص شد. داشتم به آب استخر که از تمیز و زلالی برق می‌زد و آبی آسمان را در آغوش کشیده بود و به مناظر حیاط، به آن باغ بزرگ و پر دار و درخت و گل‌های زیبایش، می‌نگریستم. از لا به لای درختان، راه‌هایی سنگفرش شده قرار داشت که ما برای قدم زدن، گلها و چمن‌ها را لگد نکنیم. دور تا دور این سنگفرش‌ها گل‌های زیبا و در جاهایی آفتابگردان کاشته شده بود.

مادر پرتقالی برداشت و همان‌طور که برایم پوست می‌گرفت، گفت:

-خوب، بگو. تعریف کن. گلاب‌دره چه خبر؟ آقا بزرگ و عزیزخانم خوب بودن؟

به دست‌هایش نگاه کردم که داشت پرتقال‌ها را در بشقاب از هم باز می‌کرد.

-خوب بودن. سلام رسوندن. شما چطورید؟ شیراز خوب بود؟

-آره مادر، جات خالی. همه‌ش دلم هوای تو رو می‌کرد. اگر تو بودی، بیشتر خوش می‌گذشت. تو حرم شاه چراغ دعا کردم دانشگاه، رشته خوبی قبول بشی و یه عروس ترگل و ورگل برام بیاری.

از شوق مادری که می‌رود تا پسرش را داماد کند، لیخند زد. سیب قرمزی برداشت و بو کرد.

-امشب نگارین میاد این‌جا. یکم باهاش خوب تا کن مادر، دختر خوبیه. نمی‌خواهم بهت اجبار کنم؛ ولی تو دیگه ماشالله هزار ماشالله، چشمم کف پات، بزرگ شدی مادر. دیگه دیپلم داری، با سواد، نگارین هم که غریبه نیست، رو همین زانوهای خودم بزرگ شده.

و با دست روی پایش زد. بعد دستی به موهای شرابی خوش حالتش کشید و با شوخی گفت:

-من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. می‌دونم تو هم بهش بی‌میل نیستی. حواسم بود قبل رفتنت بهش جزوه و کتاب دادی تا سال بعد ازش استفاده کنه.

عجب خیال خامی! کار ساده من را به چه تعبیر کرده بود! اسم نگارین، خیال تهمینه را به خاطرم آورد. قلبم که تا آن لحظه آرام بود، حالا با شدت و بی‌تابی به سینه می‌کوبید. گلویم... گلویم می‌سوخت. دست پیش بردم و کمی از شربت مزه مزه کردم. مادر که تمام حرکاتم را در نظر داشت، کمی انگور هم کنار میوه‌های پوست گرفته گذاشت و پیش دستی را به طرفم گرفت.

-چی شد؟ تا اسم نگارین اومد هول کردی!

و با شادی خندید.

-خوبه دیگه. از قدیم گفتن عقد دخترعمو و پسر عمو رو تو آسمون‌ها بستن!

با این خیال اخمی کردم که همیشه با آن چهره‌ام جدی و متکبر نشان داده می‌شد.

-خواهش می‌کنم مادرا! در این مورد حرفی نزنید. من تا جواب دانشگاه نیاد، هیچ قصد و خیالی ندارم. الان هم اگر کاری ندارید برم لباس‌هام رو عوض کنم!

آدم بلند شوم که مادر، دست سفید و ظریفش را روی دست مردانه و ستبر من گذاشت و مانع شد.

-خیلی خب پسر مغرور و یک دنده‌ی من. بشین میوه و شربت رو بخور بعد هر جا می‌خواهی برو.

برای حفظ احترامش کمی از شربت را همان‌طور سرپا خوردم و یک تکه از خیار برداشتم و بدون این‌که منتظر حرف تازه‌ای بمانم، چنگ زدم کتم را برداشتم و به طرف سالن رفتم.

صدای مادر را می‌شنیدم که از لعبت می‌خواست چمدانم را داخل بیاورد. اصلا حال و حوصله رویارویی با هیچ کسی را نداشتم. دوست داشتم این چند روز تمام شود و من به گلاب‌دره برگردم. به گلاب‌دره برگردم و پا به عمارت اربابی بگذارم. آنجا باشم و زمانی که تهمینه ارسی‌های اتاقش را بالا می‌دهد، نگاهش کنم... محوش شوم. من، آری من، اسفندیار عدالت خواه، محو و نیست آن دخترک مو مشکی شوم. یک راست خودم را روی تخت پرت کردم. سر چرخاندم و نگاهی به کتابخانه گوشه اتاقم انداختم. لا به لای قفسه‌ها، قسمت‌هایی را به جای کتاب، قاب عکس‌های کوچک و لوح‌های تقدیر آزمون‌های علمی را گذاشته بودم. تار قدیمی پدربزرگ که حالا به من رسیده بود، گوشه اتاق، کنار میز تحریر، به دیوار آویزان بود. هـوس کردم بنوازم؛ اما فکر این‌که ابتدا دوش بگیرم و لباس عوض کنم، پشیمانم کرد. آخر کلی راه رفته بودیم تا از پیچ و خم باریک جاده منتهی به راه اصلی، خارج شویم و به ماشین رضا برسیم. باید دوش می‌گرفتم تا خستگی از تنم بیرون برود.

داشتم موهایم را با کلاه تن پوش خشک می‌کردم و همانطور از پنجره به حیاط و جنب و جوش عمو عمر در رسیدگی به باغ نگاه می‌کردم که نگارین را دیدم. با دکلته کوتاه بنفش که اندامش را بیشتر نمایان می‌کرد، درحالی که کتش را روی دست گرفته بود و با دست دیگر پاکت کادویی شکلی را می‌آورد. ظریف و زیبا بود. آرام و با ناز با آن کفش‌های بندی پاشنه‌دار، به طرف سالن می‌آمد. سر بلند کرد که به پنجره اتاقم نگاه کند که پیشدستی کردم و زود خودم را کنار کشیدم.

از حرص دندان‌هایم را روی هم فشردم. مادر که گفته بود او شب می‌آید!

روبدو شامبر خاکستری‌ام را پوشیدم و روی تخت افتادم. قصد داشتم پایین نروم. قبلا اینطور نبودم، دیدن نگارین خوشحالم می‌کرد. هر چند، من از ابتدا هم هیچ گونه تمایلی به ازدواج با او نداشتم. ما از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و من او را مانند خواهر نداشته دوست داشتم. شاید اگر همان اسفندیار یک ماه پیش بودم، می‌توانستم به او فکر کنم و پیشنهاد مادر و زن عموجان را برای آشنایی بیشتر با او می‌پذیرفتم. حتی شاید با ازدواج هم موافقت می‌کردم؛ اما حالا با این دلی که دیگر در بند شده بود، نمی‌توانستم به نگارین، یا هیچ دختر دیگری فکر کنم.

دراز کشیده و دست راست را روی پیشانی گذاشته بودم. پلک‌هایم که به زور خستگی داشت سنگین می‌شد با صدای تقه‌ای به در، از هم باز شد. بی‌توجه به پهلو دراز کشیدم و حرفی نزدم. صدای گلاب، یکی از خدمه از پشت در آمد.

-آقا، خانم مادرتان می‌فرمایند تشریف بیارین پایین برای صرف عصرانه.

مکثی کرد. آرام طوری که صدا به طبقه پایین و به گوش‌های تیز مادرم نرسد، گفت:

-آقا سرکار خانم نگارین خانم هم تشریف آورده‌اند.

گلاب که یک دختر کوچک داشت و مجبور بود برای خرج خانه و تریاک شوهرش کار کند، خیلی با احتیاط و سنجیده رفتار می‌کرد تا مادرم از او راضی باشد و او را بیرون نیندازد. او هم فهمیده بود ممکن است نگارین، به زودی خانم دوم این خانه باشد. بسیار به او احترام می‌گذاشت و حالا هم در حضور من او را " سرکار خانم نگارین خانم " خطاب می‌کرد تا دل مرا هم به دست بیاورد و هم متوجه‌ام کند که به همسر آینده‌ی من هم، آماده خدمت کردن است.

و چون صدایی نشنید مجدد به در زد.

-آقا، بیدارید؟

با بی‌حوصلگی بالشت را بلند کردم و روی گوش‌هایم فشار دادم. زن احمق، خب وقتی می‌بینی جواب نمی‌آید یعنی خوابم دیگر. لابد پیش خودش فکر کرده حتی اگر خواب هم باشم و بیدارم کند، برای خبر خوبی که داده، مشتاق خوبی از من می‌گیرد. باز هم به در زد.

-آقا؟

طاقتم طاق شد. داشتم از کوره در می‌رفتم که صدای مادر، از طبقه پایین آمد که از او می‌خواست اگر خوابم بیدارم نکند. اوف، راحت شدم! وگرنه این زن احمق تا شب می‌خواست روده درازی کند و آقا آقا به ریشم بیند.

نمی‌دانم چقدر خواب بودم که باز هم صدای در، کلافه‌ام کرد. این بار خود مادر بود.

-عزیزم بیدار نیستی؟ می‌تونم پیام تو؟



و بدون این‌که منتظر پاسخ بماند، دستگیره را چرخاند و وارد شد. برق را روشن کرد. نور اذیتم کرد و چشم‌هایم را محکم‌تر روی هم فشار دادم. کنار تخت نشست و مشغول نوازش موهایم شد.

-بیدار شو دیگه پسر. تا غروب چیزی نمونده ها! پاشو تا کسلی خواب غروب نگرفتت، پاشو مادر.

-شما برید من میام پایین.

-!... تو که بیداری! چرا این‌همه صدات زدم جواب ندادی؟ آخرش مجبور شدم پیام تو.

چیزی نگفتم. صدای باز شدن در کمد که آمد، چشم‌هایم را باز کردم. داشت لباس‌هایم را بررسی می‌کرد. یک دست لباس و شلوار اسپرت ست بیرون کشید. خاله جان از آمریکا برایم فرستاده بود. ترکیبی بود از دو رنگ طوسی و آبی.

-بیا. یه آب به سر و صورتت بزن، یه دست به اون موهای شلختهت بکش. این رو بپوش بیا پایین. صبر کن پف صورتت بخوابه بعد بیا دختره زهره‌ش نترکه!

خودم را به نادانی زدم.

-دختره؟ دختره دیگه کیه؟

چشم‌های مادر خندید. با شیطنت کنارم روی تخت نشست و با ذوق گفت:

-به همین زودی یادت رفت امشب مهمون داریم؟

-مادر خواهش می‌کنم این دختر رو بی‌خودی امیدوار نکنین.

-خوبه خوبه. بازارگرمی‌ام حدی داره. اون می‌خواد عروس شه ناز و نوزش رو تو میدی؟

و چشمکی روانه‌ی حال خرابم کرد. انگار اسم و حرف نگارین برابر بود با یادآوری دخترک  
 مو مشکی عمارت اربابی حشمت خان!

بلند شدم و کنارش نشستم. انگشت‌ها را روی زانوان بهم گره کردم، سرم را پایین گرفتم  
 و در خیال و تشویش آینده غرق شدم. مادر دستی به سر و گردنم کشید و آرام کنار  
 گوشم گفت:

-بدو پسر حاضر شو که رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون!

و آرام خندید و از اتاق بیرون رفت.

دلم برای نگارین می‌سوخت. دوست نداشتم در بازی بزرگترها بسوزد. دلم هوای گلاب  
 دره را داشت. هوای چشمه‌ی جوشان و رود خروشانش که از تمام محله گذر می‌کرد و  
 همه خانه‌ها را سیراب. هوای عطر سیب گلاب. دلم می‌خواست در پنجدری خانه آقا  
 بزرگ بنشینم و به صدای ترق توروق هیزم گوش کنم و تهمینه برایم چای بریزد و موهای  
 بلند و آشفته‌اش را رها کند تا من از عطرش سیراب شوم. آخ که چه رویای دور و  
 درازی...

لحظه‌ای دلم هوای تهمینه را داشت و لحظه‌ای به خودم نهیب می‌زدم. آخر پسر مگر  
 عقلت را از دست داده‌ای که خیال او را در سر می‌پرورانی؟ دختر یک آشپز را! خواهر  
 ناتنی یک خان ظالم و رعیت ستیز را! مگر ندیدی آن شهاب الدین سرتق هم آدم  
 حسابش نمی‌کند! حالا تو، پسر یکی یک دانه‌ی سرهنگ، با این همه اهن و تلپ، با این  
 همه دم و دستگاہ، می‌خواهی چطور خواستنش را به زبان بیاوری؟ اصلا کسی به حرفت  
 گوش می‌کند؟ همین مادری که الان کلی قربان صدقات می‌رود وقتی فهمید که را  
 می‌خواهی از تو رو بر نمی‌گرداند؟ نمی‌گویدی یا من را انتخاب کن یا این دختر که معلوم  
 نیست مادرش چطور پیدا شده و زن دوم یک مرد زن دار شده؟

لحظه‌ای بعد بی‌تابش می‌شدم. خوب زن سالارخان شده که شده! چه ربطی به تهمینه دارد؟ مگر نه این‌که در آن محیط پر از وسوسه دربار سالم بیرون آمده؟ چشم‌هایش... چشم‌های مشک‌ی و پر رمز و رازش که به خاطر می‌آمد دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانع فکر و خیالم به او شود. باید پی به آن نگاه مرموز و راز درون آن عدسی‌های سیاه ببرم. باز به شک می‌افتادم. آخر پسر برای تو که دختر قحط نیست! یک مهمانی می‌روی همه دورت حلقه می‌زنند. بخواه و اشاره کن تا یک نفر را انتخاب کنی! مهمانی‌هایی که می‌روی، دختران و کلا و وزرا دورت را می‌گیرند! دست روی هرکدام بگذاری پدر و مادرت با سر می‌دوند. نمی‌خواستم، این تشویش و دلهره و دو راهی را نمی‌خواستم. مستاصل، لباسم را عوض کردم و آن اسپرت‌هایی را که مادر گذاشته بود پوشیدم. خدا را شکر در اتاقم، هم حمام داشتم هم توالت. آب سرد به صورت پاشیدم و موهایم را شانه زدم. کمی روغن به آن مالیدم و حالتش دادم. لباس را روی سر شانه‌هایم مرتب کردم و آرام آرام از پله‌ها پایین رفتم.

از پیچ پله پایین می‌رفتم که از لا به لای نرده‌های چوبی روغن خورده، نگارین را دیدم که با آن لباس کوتاه پا روی پا انداخته و لیوان شربت را در دست گرفته و با مادر گپ می‌زند. دست راستم را در جیب شلوار گذاشته و با اخم کم عمق همیشگی، سلانه سلانه پله‌های آخر را می‌رفتم که نگارین مرا دید. سریع بلند شد. همانطور که لیوان شربت را در دست داشت، دست دیگرش را دراز کرد و خنده‌ی گرمی روی صورتش نشست. وقتی با او دست می‌دادم، چشم‌هایش می‌درخشید و من فکر می‌کردم او هم می‌تواند، چون تهمینه ادعا کند که دست هیچ مردی به او نخورده!

مادر به بهانه سر زدن به خدمه و آشپزخانه ما را تنها گذاشت. نشستیم. در حضور من پاها را کنار یکدیگر گذاشت و کمی کج کرد. می‌فهمید درست نیست در برابر پسر عموی جوان و رشید خود مثل چند دقیقه پیش بنشیند. این هم از تربیت درست زن عمو جان بود، که البته کامل نبود و هرکدام از بچه‌هایش یک ساز می‌زدند.

-خیلی وقته منتظرتم اسفندیار. چقد خوابیدی! کاش این مدت به جای گلاب‌دره میومدی پیش ما. مامان و بابا خیلی اصرارت کردن ولی تو...  
و چشم‌هایش را ریز کرد و سر پیش آورد و با شیطنت گفت:  
-دیگه رو حرف بابا حرف میاری دیگه! داره برات.

و با ناز و عشوه دست ظریفش را که با یک دستبند و انگشتر مروارید نشان زینت داده بود، جلوی دهان گرفت و خندید. من هم از قالب آن اسفندیار عنق طبقه بالا بیرون آمدم. و مثل یک ماه پیش با او به گپ و گفت پرداختم. هنوز آنقدر خام و جوان بودم که این شک و دو دلی در مورد تهمینه، هنوز به یقین استوار نرسیده بود. با ذوق نگاهم می‌کرد. او هم در دل، مرا همسر آینده خود می‌دانست. چیزی که از بچگی رویای والدینمان و حالا تصمیمشان بود. سعی کردم نسبت به این مساله، فعلا واکنشی نداشته باشم تا در درون خود به یقین برسم. پس مثل قبل برخورد کردم.

-چرا موهات رو کوتاه کردی نگارین؟

با لوندی دستی به موهایش کشید و قری به سر و گردن داد. لب‌های قرمز از ماتیکش را غنچه کرد و گفت:

-مده جونم! الان موهای همه همین‌طور کوتاهه، بیشتر هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها همین‌طورن.

-این چیه تنت کردی؟! عمو جان چیزی نگفت؟ این که خیلی جذب و کوتاهه! همین جوری تو خیابون راه اومدی؟

هر چند نگارین همیشه لباس‌هایش همین شکلی بود؛ اما عمو و زن عمو جان اجازه نمی‌دادند در خیابان و اماکن عمومی این طور ظاهر شود. نگارین دستی به لباسش کشید و گفت:

-نه بابا. اون کت حریر رو ببین، اون رو تنم کردم. محض اطلاع هم بگم که بابا با ماشین من رو تا دم در رسوند!

و اغواگرانه ادامه داد:

-وقتی غیرتی می‌شی خیلی جذاب میشی!

نخیر! داشت بحث را به جاهای دیگر می‌کشاند. بی‌تفاوت مشغول پوست کندن سیب شدم.

-خوب. بگو ببینم برنامه‌ات برای تابستون چیه؟ کلاس میری؟ تفریح قراره کجا برین؟ تا اسم تفریح آمد دو دستش را بهم کوبید و با شیطنت و شادی گفت:

-بابا گفته میبرتمون ویلای رامسر. تو هم باید بیای اسفندیار. خیلی خوش می‌گذره! یک تکه از سیب را به چاقو کشیدم و به طرفش گرفتم.

-من که نمی‌تونم. مگه مامان بهت نگفته؟ من به پسر حشمت خان درس میدم، وقتم پره.

و طوری که انگار کار شاقی می‌کنم، گردنم را بالا گرفته و سیب را جلوتر بردم تا بردارد. چهره‌اش در هم رفت. حالا که خوب نگاهش می‌کردم، چشم‌هایش گرد و زیبا بود. بینی‌اش معمولی بود، نه بزرگ بود نه کوچک. لب‌های کوچک اما قلوهای داشت. لباسش بی‌نهایت به او می‌آمد. ادب این بود که به جای خرده گرفتن از لباسش، از او تعریف کنم؛ اما دست خودم نبود. همیشه سر به سرش می‌گذاشتم و از شیطنت‌ها و قر

و اطوارش، وقتی حرص می‌خورد یا شاد بود، لذت می‌بردم. با بی‌میلی داشت سیب را از چاقو بیرون می‌کشید که مادر وارد شد. با لحن شیطنت باری همراه با خنده گفت:

-آفرین اسفندیار، حقا که پسر همون پدری!

و درست مانند هنرپیشه‌ای که جملاتش را از قبل آماده کرده‌اند و او آن را از حفظ ادا می‌کند، گفت:

-سرهنگ هم هنوز که هنوزه برای من میوه پوست می‌گیره.

و با شادکامی به ما نگاه کرد. هر دو متوجه کنایه کلام او شدیم و باهم سر به زیر انداختیم. نگارین از سر شرم و خوشحالی و من از سر عصبانیت. عصبانیت به خاطر مطرح کردن دوباره ازدواج از جانب مادر. خوب است گفتم تا جواب دانشگاه نیاید، قصد فکر ندارم. مادر ادامه داد:

-نمی‌دونم چرا سرهنگ این‌قدر دیر کرده! همیشه تا هفت خونه بوده‌ها!

گلاب، بساط تخمه و تنقلات را به پا کرد. بنا به درخواست مادر، گفت کنار پنجره بنشینیم. سالن خانه ما دو دست مبل داشت. یک دست مبل سلطنتی استیل با پارچه‌های اعلا و یک دست مبل راحتی اسپرت برای تماشای تلویزیون و نشیمن. روبه‌روی پنجره بزرگی که تا یک قدمی زمین ارتفاع داشت، کنار در شیشه‌ای بزرگ مشرف به محوطه باغ، یک دست مبل و میز دو نفره قرار داشت که مخصوص پدر و مادر بود در زمانی که می‌خواستند قهوه بنوشند و نظامی بخوانند. پدرم از آن دست سرهنگ‌هایی بود که به ادبیات علاقه داشت. از صدای شعر خواندن مادر لذت می‌برد و حالا، این اجازه به من داده شده بود که روی آن بنشینم. البته با همراهی نگارین! مادر به طرف گرامافون رفت و یک صفحه، از همان‌ها که پدر گوش می‌داد، روی آن گذاشت. صدای فریدون فروغی بلند شد.

پشت این پنجره‌ها دل میگیره  
 غم و غصه دل رو تو میدونی  
 وقتی از بخت بدم حرف میزنم  
 چشم اشک بارون میشه تو میدونی  
 عمریه غم تو دلم زندونیه  
 دل من زندون داره تو میدونی  
 هرچی بهش میگم تو آزادی دیگه  
 میگه من دوست دارم تو میدونی

دلم بی‌هوا، هوای تهمینه‌ای که لحظه به لحظه، قلبم بیشتر به سویش پر  
 می‌کشید. نه نمی‌توانستم بگویم شک... نمی‌توانستم بگویم دودلی. می‌خواستم...  
 می‌طلبیدم... تشنه‌اش بودم. موهایش، چشمهایش... نه! شک نبود. یقین بود.

می‌خوام امشب با خدا شکوه کنم

شکوه‌های دلمو تو میدونی

بگم ای خدا چرا بختم سیاست

چرا بخت من سیاست تو می‌دونی

پنجره بسته میشه، شب می‌رسه

چشم آروم نداره تو می‌دونی

اگه امشب بگذره فردا می‌شه

مگه فردا چی میشه تو می‌دونی

نگارین محو تماشای من بود و پی به تشویش و حال خرابم نمی‌برد. فکر می‌کرد حتما از عشق و سوز اوست که این‌چنین محو این صدا شده‌ام.

عمریه غم تو دلم زندونیه

دل من زندون داره تو میدونی

هرچی بهش میگم تو آزادی دیگه

میگه من دوست دارم تو میدونی

نگارین، رو به مادر، که کنار ما به پنجره تکیه داده بود و باغ را نگاه می‌کرد، گفت:

-زن عمو جان، این چیه آدم دلش می‌گیره! از اون صفحه‌ها که برای تولد اسفندیار می‌گذاشتین پخش کنین. می‌خوام یه کم براتون هنرنمایی کنم!

چشمکی به من زد و دل من را که نه؛ اما دل مادر را برد.

هنوز بلند نشده بود که صدای هن و هن "فورد" پدر بلند شد. تا پارک کند، ما روی ایوان به استقبالش رفتیم. پدرم، البته تا حدی رسمی و خشک بود. مانند همه نظامی‌ها؛ اما بسیار خوش مشرب بود. همان طور که پیش می‌آمد، کلاه نظامی‌اش را برداشت و برای مادر تعظیم کرد. شاید پدر، از معدود سرهنگ‌های اتوکشیده و منضبطی بود که همسر خویش را بسیار تکریم می‌کرد و قدرش را می‌دانست. مادر لبخندی زد و با چشم‌هایش، شیطنت بار به مادو نفر اشاره کرد.

-به به آقا اسفندیار مشتاق دیدار.

دست پیش بردم و با لبخند گفتم: سلام پدر.



دستم را به گرمی فشرد.

-اِهه... نگارین. توام این جایی که پدر سوخته!

با نوک انگشت به بینی اش زد و گفت:

-بو کشیده بودی امشب این شازده برمی‌گرده ها!

و با دست به پشت من زد.

نگارین با خجالتی که البته تمامش سیاه بازی بود سر به زیر انداخت و گفت:

-عموجان! کی به این پسر کور و کچل شما کار داره!

همه خندیدند و با هم به طرف سالن رفتند. من اما، همان طور دست به جیب برده و گردن را بالا گرفته و به ماه نگاه می‌کردم. به ماه، که چون من کمر خم کرده بود. به این فکر می‌کردم که الان تهمینه در چه حال است و چه می‌کند. بعد از آن روز، رویش نشده بود جلوی من ظاهر شود. تمام این مدت ندیدمش و اینطور بی‌تابم. وای به حالی که هر روز می‌دیدمش!

صدای لعبت بلند شد که مرا به سالن دعوت می‌کرد.

پدرم که دختر نداشت، بی‌اندازه دخترهای برادرش را دوست داشت. چه آنها که ازدواج کرده بودند و چه نگارین که برای من لقمه گرفته بود و بیش از دیگران عزیزش می‌کرد. مادر او را بین خود و پدر نشانده بود و هر سه گپ می‌زدند. خیلی دوست داشتم سر از مکالمه‌شان در بیاورم. بی‌شک داشتند از من و آینده می‌گفتند که نگارین اینطور سر به زمین انداخته و سرخ و سفید می‌شد. می‌دانستم مادر از قبل با زن عمو جان حرف زده و آنها از خدا می‌خواستند. روبه‌روی آنها نشستم. نگارین ساق‌های بلوری و زیبایش را در

حضور پدر، با کت حریرش پوشانده بود. پوزخندی زدم و زیر لب گفتم : عمو نامحرم و پسرعمو محرم!

-آقا شربت میل دارید یا چای بیارم؟

به جای پدر، مادر جواب لعبت را داد.

-برای آقا چای و برای بقیه شربت خیار سکنجبین بیار. دیگه اسباب تنقلات و خورد و خوراک رو جمع کن و تا یک ساعت دیگه هم بساط شام رو بچین.

پدر، دستی به بازوی نگارین کشید و سرمست گفت:

-برو عموجان. برو پیش اسفندیار بشین. من هم برم این لباس ها رو دربیارم. گلاب... گلاب... بیا... این لباس ها رو می‌ذارم پشت در، بردار ببر بشور.

و به طرف اتاق رفت. هرشب لباسش را می‌شستند و صبح، اتوکشیده و مرتب برایش می‌گذاشتند. گلاب خوب می‌دانست لباس را چطور بشوید. چطور تا صبح خشکش کند و اتو بکشد. و بعد از شستن چطور درجه‌ها و نشان‌ها را کنار هم ردیف به سینه‌ی لباس بزند، همیشه مسولیت این کار با او بود.

نگارین از خدا خواسته، زود کنارم نشست و خود را به من چسباند. نمی‌دانم پیش‌ترها هم اینطور بود یا من تازه داشتم به رفتارهایش توجه می‌کردم!

مادر با این که خود را با مرتب کردن گل‌های گلدان سرگرم می‌کرد، اما زیر چشمی ما را می‌پایید. نگارین سر کج کرد و به صورتم نزدیک شد. آرام گفت:

-چیه اسفندیار؟ راه به خودت نمی‌بری! چته امشب. نکنه از این که من این‌جام پکری!

و ریز ریز خندید. دختر بیچاره! حتما خیال می‌کند من هم همان قدر می‌خواهمش! چه بگویم؟ باید بگویم بله! دلیل بی‌تفاوتی و پکر بودنم شخص توست! یا بگویم نه، تو که

داخل آدم هم نیستی! من به دختر دیگری فکر می‌کنم و چون نگاه خیره من را به خودش دید، خودش را نزدیک‌تر کرد و آرام گفت:

-چشم‌ها رو درویش کن پسر!

آخ... آخ که من دارم، تهمینه را در صورت تو می‌بینم نگارین بینوا! برای رفع سوتفاهم گفتم:

-آخه تا حالا مورچه از نزدیک ندیدم!

و پخی زدم زیر خنده. نمی‌دانم چرا از بچگی او را مورچه صدا می‌زدم و او هر بار قهر می‌کرد. این بار هم اخم کرد و بلند شد. به طرف پنجره رفت. مادر با چشم و ابرو از من پرسید چه شده؟ و باز هم با اشاره گفت بروم پیشش. اصلا حوصله این اداها را نداشتم. دلم می‌خواست مثل قبل باشیم. نمی‌دانم در این یک ماه، مادر، پدر و عموجان و زن عمو جان، چه از من به این دختر گفته‌اند. انگار راستی راستی داشتند کار را تمام می‌کردند. با عقل کوچک و جوان خود اندیشیدم اگر الان به سراغش بروم یعنی طاقت قهرش را ندارم... یعنی دلم می‌رود برای ناز و ادایش... یعنی می‌خواهم او دلبری کند و من نازش را بخرم. البته که او را چون خواهر یا حداقل همان دختر عمو دوست داشتم و نمی‌خواستم ناراحتش کنم؛ اما اگر الان خودم را ببازم باید با احساساتش بازی کنم. کاری که از من ساخته نبود.

بی‌توجه بلند شدم و همان طور که از پله بالا می‌رفتم بلند گفتم: "برای شام صدام کنین ."

مادر که از لحن صدایش معلوم بود از رفتارم ناراحت شده و می‌خواهد طوری جمع و جورش کند، رو به نگارین گفت:

-پس چرا دم پنجره‌ای! برو بالا اسفندیار می‌خواد تار بزنه. برو پیشش بشین.

نخیر، امشب از آن شب‌ها بود. مادر بنای ناسازگاری و لجبازی گذاشته بود. چنگی به موهایم زدم و سرم را چرخاندم و از لابه لای نرده‌ها نگاه خشمگینی به مادر انداختمف به روی خود نیاورد.

در اتاق را باز گذاشتم و مستقیم به طرف پنجره رفتم. بازش کردم تا هوای تازه عالم را جا بیاورد. آخر چرا این‌طور می‌کردند! من که هنوز با خودم کلنجار می‌روم و گاهی به شک و گاهی به یقین می‌رسم، چطور می‌توانم برای ازدواج، آن هم با دخترعموی خود که بعد از هر تصمیمی در هر صورت، باز هم تا آخر عمر چشم در چشم هم می‌شدیم، تصمیم بگیرم! تصمیم خطرناکی بود. دل یک چیز می‌گفت و عقل یک چیز دیگر... و وای از آن روزی که بین عقل و دل، باید یکی را انتخاب کنی. همان قدر سخت! همان قدر دشوار!

-با این‌که ازت دلخورم و اصلا هم ازت خوشم نمیاد؛ ولی چون زن عمو جان گفته اومدم بالا. حالا فکر نکن خبریه‌ها! هنوز هم باهات قهرم.

پشت به او و رو به پنجره بودم. پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد. ای دختر ساده دل. حالا حتما باید نازش را هم می‌کشیدم. اگر هر زمان دیگری بود، این کار را می‌کردم؛ اما الان که بحث ازدواج ما جدی شده باید مراقب کوچکترین عکس العمل خود باشم. چرا که از ریزترین کار من هم، ممکن است برداشت سوء کند و برای خود خیال ببافد.

برگشتم. گوشه تخت نشسته بود و با دست با گردنبنند ظریف مرواریدی‌اش بازی بازی می‌کرد. بی‌شک زیبا بود و دلربا که هر مردی خواهان همچین زنی برای ازدواج بود. چه بسا که خانواده عموجان هم از آن خانواده‌های سرشناس و با اصالت بودند که این خود به امتیاز نگارین می‌افزود. مثل تهمینه نبود که حاصل یک ازدواج پنهانی باشد و سر آخر هم از سر بی‌کسی و بی‌چارگی به منزل برادر ناتنی خود پناه بیاورد و هر توهین و رفتاری

را به دیده‌ی منت بپذیرد. راستی که چقدر خانواده و اصالت مهم بود و برای ازدواج، به اقبال دختر یا پسر کمک می‌کرد. کنارش نشستیم.

-نگارین زن عمو جان با تو حرف زدند؟

بی اغراق، مثل کسی که دستش را به برق وصل کرده به خود لرزید؛ اما زود به خود مسلط شد.

-با من؟ در مورد چی؟

خوب حق داشت. نمی‌خواست سبک سری کند و خود را بیش از حد مشتاق نشان دهد. هرچند که اشتیاق از رفتارش کاملاً پیدا بود. به چشم‌هایش نگاه کردم که التماس محبت داشت و دو دو میزد. آن قدر اضطراب داشت و گردنبندش را به چپ و راست می‌کشید که گفتم الان پاره می‌شود.

-خب، عیبی نداره. پس هنوز جدی نیست. باشه، فراموشش کن.

لب و لوچه‌اش را از حرص جمع کرد. چرا که به خوبی دریافتم، نمی‌خواهد خود را مشتاق نشان دهد و چیزی بپرسد یا دنباله حرف را بگیرد. پس مجبور بود سکوت کند. می‌خواستم خودم به او بگویم که فعلاً هیچ تصمیمی برای ازدواج ندارم و او نباید به اصرارهای پدر و مادرمان توجهی کند. باید می‌گفتم دلم می‌خواهد مثل قبل باهم رفتار کنیم. بی‌غرض، بی‌منظور و بدون خیال باطل؛ اما زود پشیمان می‌شدم. اصلاً از کجا معلوم که احساسم به تهمینه زود گذر نباشد. او که در مقابل نگارین امتیازی ندارد تا خانواده‌ام به خاطر آن امتیاز دست از دختر نسبی بکشند و به غریبه رجوع کنند. اما نه، تهمینه امتیاز داشت. تهمینه ارزش داشت. با کارها و رفتارش مرا تشنه کرده بود. تهمینه اجازه نداد لمسش کنم و با من دست نداده بود. تهمینه اگر چه موی خود را از من نمی‌پوشاند؛ اما لباسش پوشیده بود. هنوز ساق پا یا دستش را ندیده بودم. برعکس

نگارین، او به جسم خود بسیار اهمیت می‌داد و این دست نیافتنی بودن، مرا بیشتر جذب می‌کرد. دلم می‌خواست من اولین و تنها کسی باشم که جسم ظریف و زیبای او را کشف می‌کنم. البته، اگر او همسرم باشد...

بله. یک همچین جوانی بودم. هجده سال داشتم و هنوز نمی‌دانستم برای انتخاب همسر دقیقا چه ملاک‌هایی می‌خواهم. آنچه تهمینه را نزد من عزیز کرده بود، غریب‌زه و فطرت من به عنوان یک مرد بود که در مقابل یک بانوی عفیف و متشخصی چون او سر تعظیم فرود آورده بودم و این دور از دسترس بودن او، مرا بیشتر شیفته می‌کرد. نگارین من و من کنان گفت:

-تار نمی‌زنی؟

خودم هم دلم می‌خواست بنوازم. حال خود را نمی‌فهمیدم، هنوز با این شوریدگی و بی‌تابی عجین نشده بودم. سرم را به نشانه رضایت تکان دادم. نگارین به طرف تار رفت و من، همان‌طور که به راه رفتنش، با آن لباس که تکه پارچه‌ای بیش نبود، نگاه می‌کردم. در دل گفتم: "کاری بکن بهر ثواب. نه سیخ بسوزه نه کباب!" هم باید درست فکر می‌کردم. هم باید درست تصمیم می‌گرفتم و هم باید درست رفتار می‌کردم. رفتاری که زیانی به کسی نرساند!

شروع کردم. کنار طاقچه پنجره نشستم و پای راست را روی پای چپ گذاشتم. دست‌هایم رو تار می‌لغزید و آوای شوریدگی سر می‌داد. سرم را از سر شیدایی کمی عقب‌تر از بدن گرفته و غرق در اوهام شدم. نگارین یک بری روی تخت نشسته بود و با شیفتگی مرا نگاه می‌کرد. با هر نوای تار، دلم بند بند می‌شد و تهمینه را می‌دیدم با آن نگاه بهت زده‌ای که به رفتن شهاب الدین خیره مانده بود. با همان نگاهی که با اشک گوشه چشمش به من دوخته بود و با التماس می‌خواست بیش از این خجلش نکنم و اتاق را ترک کنم. آه دختر! تو چه می‌کردی با این دل. باید پرده از راز چشم‌هایش

برمی‌داشتم. باید پی به شری که در سیاهی چشم‌هایش مانده بود می‌بردم. کم کم شروع به خواندن کردم. آرام آرام می‌زدم و حافظ می‌خواندم. چشم‌ها را بسته بودم و بی‌توجه به نسیم خنکی که از پنجره می‌آمد، لب پنجره نشسته و می‌نواختم. صدایم سوز داشت، دل شنونده را مسخ می‌کرد. همیشه وقتی می‌خواندم همه لذت می‌بردند. راه به حال خود نداشتم. چشم‌هایم را بسته و در تاریکی فقط چشم‌های تهمینه بود که خیره خیره به من زل زده و می‌خواست به عمق جانم نفوذ کند.

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

آوای تار نبود، آوای حنجره نبود، این آوای دل بی‌قرار من بود. این ساز آشفستگی و بیچارگی من بود که بلند بود.

ش—راب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی

دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

آن‌قدر این بیت را تکرار کردم که صدا در گلویم خفه شد. چشم‌ها را باز کردم و نگارین را دیدم که به پهنای صورت اشک ریخته و محو به من خیره شده. به محض این که دیدم چشم‌هایم را باز کردم، با پشت دست صورتش را پاک کرد و با لبخند ساختگی، همانطور که فین فین می‌کرد گفت:

-امشب خیلی سوز داشت. خیلی ملتهب بودی. انگار جگرت خون بود وقتی

انگشت به سیم‌ها می‌بردی.

تار را روی میز تحریر گذاشتم. کشوی میز را باز کردم. مادرم دستمال‌هایی گلدوزی کرده و گوشه هر کدام گل سرخی طرح زده بود. همه تمیز و اتو کشیده. یکی را برداشتم و به طرفش گرفتم. تشکر کرد و زیر پلک‌هایش را پاک کرد.

-خودم هم نمی‌دونم امشب چرا این قدر از ته دل خوندم. انگار بار اولی بود که تار می‌زنم.

نگارین لبخندی زد و با طنز تکانی به خود داد. آرام طوری که به گوش هر مردی ملایم می‌نمود، گفت:

-شاید امشب شب مهمی تو زندگی تو بوده که این حال رو داشتی!

یکه خوردم. داشتم کم کم مطمئن می‌شدم که امشب، حضور او، تنها، بدون عمو و زن عمو جان در این خانه، یعنی نزدیکی بیشتر او با من. شاید در حضور پدر شرم مانع می‌شد، خود را به من نزدیک کند. تنها آمده تا بدون خجالت از آنها، مرا به خود ترغیب کند و رضایت مرا برای نامزدی بگیرد. برای همین، امشب شب مهمی بوده! نفس عمیقی کشیده و گوشه لبم را گزیدم. تصمیمم را گرفتم. عزمم را راسخ کردم. باز همان اخم کم رنگ، روی پیشانی‌ام جا خوش کرد. یک تای ابرو را بالا داده و انگشت اشاره را به طرفش گرفتم و آرام گفتم:

-ببین نگارین، می‌دونم که زن عمو جان با تو صحبت کرده. می‌خواهم یک چیزی رو بدونی! و اون این که ... صدای لعبت رشته کلامم را قطع کرد. تقه‌ای به در زد و گفت:

-آقا، تشریف بیارین برای صرف شام.

و زود رفت. هر دو به در نیمه باز اتاق خیره شدیم. چنگی به موهایم زدم، و بدون این که حرفم را کامل کنم به طرف در رفتم. ایستادم تا نگارین هم بیاید. با چشم‌های پرسش گر



روبه‌رویم ایستاد. دو طرف بازویم را گرفت. قدش تا سینه‌ی من بود. همان‌طور که با نگاه بین دو چشمم دو دو میزد، آرام پرسید:

چی می‌خواهی بگی اسفندیار؟

صدای مادر، رد نگاهش را شکست و به راه پله داد.

-بچه‌ها، بیاید. آقا منتظرن‌ها!

آهسته دست‌هایش را از روی بازوانم برداشت و سر به زیر، مانند سرلشگری که شکست را پذیرفته، سلانه سلانه پایین رفت. چنگی به موهایم زدم و نفسم را بیرون دادم. نمی‌دانستم کدام کار درست است. توجه به نگارین یا عدم توجه به او. دلم به حالش می‌سوخت، دختر عمویم بود، دوستش داشتم، با هم بزرگ شده بودیم. راضی به خرد شدن و شکستش نبودم؛ اما از طرفی، دلم با من بی‌قراری می‌کرد. چه باید می‌کردم؟ سر میز شام حاضر شدم. بوی برنج اعلا‌ی زعفرانی و قرمه سبزی، شامه‌ام را تحریک کرد. گلاب به ته دیگ‌های پر روغن سیب‌زمینی، کنجد پاشیده بود. انواع اشربه و سالاد را مهیا کرده و با نهایت سلیقه، میز را با شمعدان‌های نقره و گلدان‌های پر گل آراسته بود. قاشق و چنگال‌ها را به ترتیب سرو، کنار بشقاب و روی دستمال سفره قرار داده بود. غذا خوردن در خانه ما آدابی داشت که باید رعایت می‌شد. البته که من، گلاب دره را برای فرار از همین تشریفات ترجیح می‌دادم. خود مادر برای هر سه نفرمان سوپ ریخت. گلاب را مرخص کرده بود تا راحت بتوانیم صحبت کنیم. مادر چنگالش را در خیار فرو برد، آن را آغشته به سس گوشه بشقابش کرد و به دهان گذاشت. دهانش را با دستمال پاک کرد و شروع کرد:

-خوشمزه است؟ انشاءالله شام عروسیتون رو هم می‌خوام بدم گلاب بیژه.

غذا در دهانم ماسید. به سرفه افتادم، به زور دوغ نعنائی خنک، توانستم لقمه را قورت دهم. خوب است گفته بود نمی‌خواهم اجبارت کنم! پس اجبار چیست؟

نگارین که زیر چشمی مرا می‌پایید، با غذایش بازی می‌کرد و سر به زیر داشت. مادر به شوخی گفت:

-خوب حالا! از الان نمی‌خواه هول کنی!

و به تبع حرفش، او و پدر خندیدند. با خشم چنگال را در دست فشردم. جرات نداشتم در حضور پدر، میز غذا را ترک کنم. داشتم جان می‌دادم. مادر بدون پرسیدن نظر من داشت کار را تمام می‌کرد. از دید او، من تنها از آینده نامعلوم می‌ترسیدم و جای نگرانی نبود اگر دانشگاه هم قبول نشده باشم! انقدر ملک و املاک داشتیم که می‌توانستم تا آخر عمر با خوشی زندگی کنم. تازه! کارخانه رنگ سازی که ارثیه پدری مادر بود هم، روی این ثروت، اندوخته می‌شد. پیش خود فکر نمی‌کرد که من، دل سپرده باشم و عمارت اربابی حشمت خان، برایم حکم بهشت را پیدا کرده! در همین فکرها بودم که صدای نگارین مرا به خود آورد:

-عموجان، زن عمو جان، خیلی غذای لذیذی بود. ممنون از شما.

دهانش را پاک کرد و ادامه داد:

-اگر اجازه بدید من رفع زحمت کنم. باید ببخشید که هنوز میز غذا جمع نشده و شما هم این همه تدارک دیدین؛ ولی اگر اجازه بدین من برم دیگه!

صدای مادر و پدرم هردو بلند شد.

"تو که چیزی نخوردی" ، "همین یک ذره خوراک، شد شام؟ همین این قدر لاغری دیگه"  
 ، "آخه چی شد یکدفعه‌ای! ما که هنوز غذا نخوردیم، تازه شروع کردیم." ، "حالا یک کم  
 از این مرغ سوخاری شده بردار، تو فقط قرمه کشیدی، اون هم درست نخوردی"  
 صداها دور سرم می‌چرخید. هر دو هول کرده بودند. می‌ترسیدند من چیزی به او گفته  
 باشم که ناراحت شده و حالا شام خورده و نخورده می‌خواهد برود. از این که دل‌خوری  
 بین آنها و عموجان پیش بیاید، بیم داشتند. برای اتمام تمام این سوءظن‌ها بلند شدم و  
 به بحث خاتمه دادم.  
 -من می‌رسونمت.

این‌طوری هم دل مادر و پدر را به دست آورده‌ام و از جنجال بعد از مهمانی خود را  
 رها کرده‌ام. هم نگارین زودتر مرخص می‌شود. جمله دوم را که گفتم دیدم چهره هر سه  
 نفر شاد شد.

-میرم حاضر شم. با این لباس پیاده نیا. سویچ فوردر رو ببر تو حیاط تا من بیام!  
 گذاشتند پای غیرتم.

\*\*\*

چند روز است، خود را در خانه حبس کرده‌ام. صدای شهاب الدین مدام توی گوشم زنگ  
 می‌خورد.

"دده مطبخی... دده مطبخی"

تنها کسی که تا به حال به من توهین نکرده بود، او بود. اصلا تصورش را هم نمی‌کردم،  
 آن هم جلوی یک غریبه. همان جوانک ژینگول شهری که خیلی هم ادعایش می‌شد.  
 خجالت کشیدم، خیلی خجالت کشیدم. شهاب الدین را، من به این سن رساندم. چند

سالی می‌شد که تمام کارهایش را مثل یک مادر انجام می‌دادم. تر و خشکش می‌کردم. تنها کسی بود که دوستم داشت و با من وقت می‌گذراند.

-تهمینه؟ بیا دستبوس خانم بزرگ. می‌گه چند روزه نیومدی عرض ادب، بلند شو دخترم.

نگاهی به پریچهر انداختم. زن برادری که مرا از دربه‌دوری نجات داد. خوب بود؛ اما او هم خان زاده بود. او هم از بالا به من نگاه می‌کرد. مرا آزار نمی‌داد؛ ولی سلسله مراتب را رعایت می‌کرد. می‌گفت "دخترم". اما من را دختر خوانده نیز قبول نداشت. همین که مدام یادآوری می‌کرد باید بروم دستبوس خانم بزرگ، یعنی من را همان لایه بچهاش می‌شناسد.

خود را در آینه برانداز کردم. چشم‌هایم دیگر فروغ نداشت. موهایم را مرتب کرده و چارقد کوچک گل‌گلی را که پریچهر برایم خریده بود سر انداختم. با تردید پرسیدم:

-شهاب‌الدین کجاست؟ کلاسش تموم شد؟

-نه. هنوز دارن می‌خونن. تو مهمون خونه‌ان.

آهسته قدم برمی‌داشتم. خدا خدا کردم تا به اتاق خانم بزرگ برسم، سر و کله جوان پیدا نشود. نمی‌توانستم با او روبه‌رو شوم. خجالت می‌کشیدم، از توهینی که در حضور او، به من شده بود. پریچهر در را باز کرد. خانم بزرگ روی مبل مخمل بزرگ کنار پنجره در خود فرو رفته، پاهایش را دراز کرده و مچ پای راست را روی مچ پای چپ قرار داده بود. چشم‌های مرموز و نامهربانش را ریز کرد و با خشم، عصای چوب گردویش را بلند کرد و به طرفم گرفت:

-این چند روز کدوم گوری بودی گیس‌بریده؟ نمی‌گی این‌جا صاحب داره؟ نباید بیای دست‌بوسی؟

لب‌هایم را روی هم فشردم. هر بار دیدن این زن، قلبم را می‌فشرد. پاهایم به زمین چسبیده بود و جلو نمی‌رفت. پریچهر از پشت مرا تقریباً هل داد و به جلو هدایت کرد. خانم بزرگ عصا را روی زمین گرفت و با پنجه مدام سر آن را می‌فشرد.

-سلام خانم بزرگ، عرض ادب.

خم شدم و دست چروکیده و از فشار مشتش شده‌اش را که روی پایش بود بوسیدم. انگشتر عقیق جدید به دست داشت. صبر کرد و بعد از این که بوسیدمش با نفرت دستش را پس کشید. همیشه همین طور بود. البته که من به دست‌بوسی عادت داشتم. روزانه چندین بار به دست ملکه مادر، ملکه و شاهزاده‌ها بوسه می‌زدم و ادای احترام می‌کردم. شاهزاده‌هایی که تقریباً هم سن و سال خودم بودند... که به من هیچ برتری نداشتند. مگر نه این که همه ما انسان بودیم و خدا خودش در قرآن گفته است که والاترین شما نزد من، با تقواترین شماست؟ \* پس اگر قرار بود بوسه بر دست کسی بزنم باید به دست باتقواترین انسان بوسه بزنم. نه این‌ها که خدا را فراموش کرده و این‌طور دیگران را آزار می‌دادند.

-صدبار به این خانم گفتم نرو تو جلد آقا. نکن! توله‌ی حرومی اون زنیکه رو نیار این‌جا! فکر کردید همون وقت که گفتین این رو آوردین واسه لَلگی شهاب الدین، من نفهمیدم این تخم و ترکه همون کلفته‌ست؟ بفرما خانم، بفرما، این هم نتیجه‌اش! باید بفرستیم عقبش تا شاید حالیش بشه و بفهمه این‌جا بی‌سر و صاحب نیست!

ای کاش توان داشتم تا دندان‌هایش را خرد کنم! از حرص نمی‌توانستم به او نگاه کنم. خدا را شکر که شهاب الدین نیست وگرنه این کلمه نحس را هم یاد می‌گرفت!

-ای خانم. شما چرا اوقات خودتون رو تلخ می‌کنید؟ بچه‌است، نمی‌فهمه. ان‌شالله زیر سایه شما، کم کم تربیت می‌شه. شما خون خودتون رو کثیف نکنین به خاطر این بی‌تجربگی‌ها.

و آرام لب پایین را گزید و با چشم و ابرو به من اشاره زد چیزی نگویم. خانم بزرگ خیلی زود نرم می‌شد. پریچهر رگ خواب او را داشت.

-تازه کم کم می‌خواد تربیت بشه؟ خانم! من سن این بودم حشمت خان رو پا راه می‌رفت!

-خانم بزرگ شما که هزارماشالله نباید خودتون رو با این دختر مقایسه کنید. هر چی باشه شما دختر عزت الله خانین.

خانم بزرگ رگ و ریشه درست و حسابی نداشت و به اجبار از همه خواسته بود پدرش را عزت الله خان بنامند. شنیده بودم پدرم، سالارخان، عاشق او شده و او را به جای طلبی که از پدرش داشت برداشته بود. به چین و چروک و بینی بزرگش نمی‌خورد، روزگاری زیبا بوده باشد! پدرم عاشق چه چیز او شده بود، معلوم نیست! خلاصه که با این حساب، از این‌که دیگران او را اصل و نسب دار بدانند غرق شادمانی می‌شد و پریچهر این را خوب می‌دانست. عزت الله، پدرش، یک اصطبل‌دار بود. اینها را پیش‌تر، عزیزخانم برایم تعریف می‌کرد. راستی الان نوه عزیز خانم این‌جاست. ای کاش زودتر مرخصم کنند و به اتاقم بروم تا او مرا نبیند.

-پاشو تهمینه. پاشو یه بار دیگه دست خانم بزرگ رو ببوس. معذرت بخواه به خاطر بی‌ادبی.

مانند مسخ شده‌ها بلند شدم. خانم بزرگ چشمانش را به من دوخته بود. چشم‌هایش با آن ابروی پر که رنگ آرایشگر را به خود ندیده، با اخم ترسناک‌تر می‌شد. جلو رفتم. پایش را بلند کرد و آن را روی بالشتک کوچک مخمل قرمز رنگ گذاشت. دستش را پس کشید.

-این‌جا نه... این‌جا رو ببوس!

و به پایش اشاره کرد. پایی که هم چروکیده بود هم کک و مک داشت. چندشم شد، حالم داشت بهم می‌خورد. ملتمسانه نگاهی به دور و بر اتاق انداختم. قاب عکس‌ها و طاقچه‌های مزین به ترمه و مخده‌ها، همه دور سرم می‌چرخید. از پنجره همان جوان ژینگول را دیدم که داشت حیاط را ترک می‌کرد. خدا را شکر که من را در این حالت و این اتاق کدر و تاریک نمی‌دید.

تاریک نبود. دو پنجره بزرگ داشت که ارسی‌های رنگارنگ بالا زده‌اش، نور را کامل به اتاق پهن می‌کردند؛ اما برای من همه جا تاریک بود. رنگ از رخ پریچهر پرید. از تعلق من و خشم خانم بزرگ بیم داشت. یک بار دیگر نگاهم از روی دامن سبز رنگش، با آن گل‌های ریز نارنجی، سر خورد و به پایش رسید. پنجه پا را در بالشتک فرو برده و انگشت‌های نافرم و بدترکیبش را بالا گرفته بود و تکان میداد. نمی‌دانم خوش رقصی می‌کرد یا کهولت سن باعث می‌شد نتواند ثابت نگهش دارد. عصایش را بلند کرد به زمین کوبید. صدایش مثل پتک مغزم را خراش داد و بهم کوبید.

-یااا تا ندادم اون گیسای بوگندوت رو به دم اسب ببندن!

می‌دانستم که پایش بیفتد همین کار را هم خواهد کرد. به ناچار نشستم. حالا پاهایش را از نزدیک می‌دیدم. ناخن‌های زرد و شکننده‌ی بلندش حالم را بهم زد. خم شدم و سرم را نزدیک پا گرفتم. همان‌طور که سرم پایین بود، چشمم را بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم. متکبرانه لبخند به لب داشت و لب‌هایش از شوق با لبخند به هم فشرده می‌شد. مچ دستش روی عصا می‌لرزید و عصا را فشار می‌داد و از لرزش دستش عصا هم می‌لرزید و در انتها، محکم به زمین ثابت می‌ماند. نمی‌دانم در نگاهم چه دید که چشم‌هایش آتشی شد و با فریاد غرید:

-زود باش حروم زاده‌ی مادر به خطا!

همه تنم شروع به لرزیدن کرد. خشم در تک تک سلول‌های بدنم می‌جوشید و او این خشم را از دریچه چشم‌هایم می‌دید. آرام سر پایین بردم و با لب سرد و غضبناکم، پاهای چروکیده و لرزانش را لمس کردم. دیگر منتظر نماندم تا قهقهه مستانه‌اش گوشم را کر کند، به تندی اتاق را ترک کردم و به صدای پریچهر که می‌خواست از خانم بزرگ اذن مرخصی بخواهم توجهی نکردم. در را که بستم، روسری را از سرم کشیدم و خود را روی تخت کهنه مجدالدین پرت کردم. بعد از آنکه برادرزاده‌ام به فرنگ رفته بود اتاقش را در اختیار من قرار داده بودند. حال در این اتاق صدای قهقهه آن پیرزن مکار عبوس، تنها صدایی بود که دور سرم می‌چرخید.

مدام به خود و بخت نفرین شده‌ام لعنت می‌فرستادم. بار اولی نبود که مرا حرامی و مادرم را خطاکار می‌نامید. با این‌که صیغه‌نامه‌ی مادرم مهر و امضای عاقد شرعی داشت و پدرم جلوی چشم‌های وقیح همین زن، آن را نشان همه داده بود.

پریچهر در را باز کرد. از روی تخت بلند شدم و نشستم. خوشحال بودم که موهایم دو طرف صورتم را احاطه کرده و او چشم‌های خیس از اشکم را نمی‌بیند. سکوتی بین ما حاکم بود که گه‌گاه، با فین فین من می‌شکست. کمی قدم زد. پرده‌ها را کنار زد تا باد بیاید.

-از حرف‌های ناراحت نشو. پیر شده، دیگه حال و حوصله سابق رو نداره. حالا نه که قبل هم اخلاقش با الان توفیری کرده باشه‌ها، نه فقط با تو، بلکه با همه همین برخورد رو می‌کنه. حالا این‌که تو دختر هووی اونی مزید بر علت شده و بیشتر از بقیه تو رو ناراحت می‌کنه. من خودم خان‌زاده‌ی شمرونم. هفت جدم خان و خان‌زاده‌اند. با این‌حال، با اصرار می‌خواد به من بقبولونه که حشمت از من اصیل‌تره. تو میشی دختر شوهر مرحومش؛ ولی من حتی نمی‌تونم بگم تو از اون، که پدرش اصطبل‌دار بوده باصالت‌تری! چون نمی‌خواد حتی به زبون آورده شه.



با صدایی که از زور گریه چندرگه شده بود گفتم:

-اصالت به اصطبل دار بودن یا خانزاده بودن نیست. آدمی باید با شرافت باشه.

بُراق نگاهم کرد. شاید او هم از این که روزی خواسته بود تا مرا از کاخ سعدآباد بیرون بیاورد، پشیمان شده. چیزی نگفت. روی صندلی جلوی میز تحریر نشست. دستش را در هوا تکان داد و بی‌حوصله گفت:

-بگذریم. معلم شهاب‌الدین می‌خواهد چند روزی بره مرخصی. تو می‌تونی در غیاب اون با شهاب‌الدین کار کنی؟ دلم می‌خواهد مهرماه که معلم سرخونه‌اش میاد وقت شهاب‌الدین رو به خاطر حروف الفبا و املا بگیره.

\*\*\*

در بین راه هر دو سکوت کرده بودیم. نور چراغ ماشین، خیابان را روشن‌تر می‌کرد. برگ درخت‌هایی که دوطرف خیابان قد علم کرده بودند، با نسیم خنک می‌رقصید. حواسم به روبه‌رو بود که دستان یخ زده و لرزان نگارین دستم را از روی فرمان لمس کرد. قلبم به تپش افتاد. هنوز جوان‌تر از آن بودم که بتوانم خلوتی خیابان و دست‌های لرزان عموزاده خود را پای اظهار لطف نگذارم. اخم‌هایم در هم رفت. نه از روی ناراحتی که از روی اضطراب. صدایش مثل یک لالایی روح‌انگیز، گوشم را نوازش کرد.

-نمی‌دونم چرا امشب اون طوری که دلم می‌خواست نشد.

حتما انتظار داشت بپرسم چطور دلت می‌خواست باشد، تا او از دلدادگی و تمایل به و رغبت به من حرف بزند و من به خاطر بی‌توجهی از او دلجویی کنم.

-چرا؟ خوب بود که مورچه!

و خنده‌ای شیطنت بار گوشه لیم جا خوش کرد. با حرص دستش را از روی دستم برداشت و گوشم را کشید. از روی شیطنت، اتوموبیل را به چپ و راست کشاندم. و طوری که انگار حواسم را پرت کرده با هول گفتم " یا امام زاده داوود!"

نگارین ترسید. خودش را جمع کرد و محکم در صندلی خود فرو رفت و مدام جیغ می‌کشید. شلیک خنده‌های من، جیغ او را قطع کرد و حتما اگر عابری ما را می‌دید، به حال خوش و سرمستی ما غبطه می‌خورد! دیگر جلوی درب منزل عمو جان رسیده بودیم. نگارین که دوست نداشت پیاده شود، به نرمی بازوی من را در آغوش گرفت. همان طور که سعی داشت خود را به من نزدیک‌تر کند، با طنازی گفت:

-نمیشه یکم دیگه بچرخیم؟ نمی‌خواهی من رو ببری بهم بستنی بدی؟

چنگی به موهایم زدم و خودم را در آینه جلوی ماشین برانداز کردم. شاید هر موقع دیگری بود، حتما می‌پذیرفتم؛ ولی الان نه. نمی‌دانم چرا در تمام لحظاتی که می‌خواستم مثل قبل، برای نگارین کاری انجام دهم، چهره معصوم و چشم‌های مرموز و سیاه تهمینه به خاطر می‌آمد. آخ که چقدر یادش قلبم را به آتش می‌کشید. با بی‌میلی گفتم:

-نه... نه... من باید برم. امروز روز سختی داشتم. خیلی خسته‌ام، باید برم خونه. باشه برای یه وقت دیگه.

نگارین لب و لوچه‌اش را جمع کرد و با قهر گفت:

-تو که عصر این‌همه خوابیدی!

تا به حال که حرف ازدواج ما جدی نبود، این‌قدر به حرکاتش توجه نداشتم. دختری ریز نقش و دلربا که می‌توانست، همسر خوب و زیبایی برای من باشد؛ اما حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم دلم می‌خواهد همسرم، وقار و متانتی همچون تهمینه داشته باشد. از طرفی، باز هم دلم هوای بچگی‌هایمان را می‌کرد. دلم نمی‌آمد او را که هم بازی تمام

لحظاتم بود، دلخور کنم. این دوراهی و استیصال، بیش از هر چیز دیگری مرا آزار می‌داد. در دل می‌دانستم که جز تهمینه را نمی‌خواهم؛ اما عقل نهیب می‌زد که به دست آوردن این دختر، جز مشقت، چیزی برای تو به بار نخواهد داشت. دلم می‌خواست من و نگارین یکدیگر را به همان چشم پیشین نگاه کنیم. نه دو کاندید برای ازدواجی قریب‌الوقوع و حتمی! چه می‌شد کرد. یکی شراب ناب بود و خیالش سکر آور و دیگری عموزاده‌ای دلنشین بود، پر از خاطرات خوب کودکی. نگارین مستاصل به بازویم چنگ زد و چشم‌هایش را با عشوه ریز کرد. لب‌ها را پایین داد و با التماس به من خیره شد.

-حقا که مورچه‌ای!

و ماشین را روشن کردم و راه افتادم. شاید تنها چراغ‌های عقب ماشین بود که زیر نور ملایم تیر چراغ برق سوسو می‌زد و کم کم ما را در انتهای خیابان ناپدید می‌کرد.

\*\*\*

صبح، با برخورد نور گرم و شدید خورشید به چشم‌هایم بیدار شدم.

-من نمی‌دونم شما عدالت خواه‌ها چرا تو ظل گرما هم شب‌ها پرده رو کنار نمی‌زنین. پاشو دیره، امروز هزاری کار داریم.

سرم را در بالشت فرو بردم و چیزی نگفتم. روزهایی که باید زود بیدار می‌شدم، مادر با کشیدن پرده‌ها بیدارم می‌کرد.

-دیشب هم که گذاشتی نصفه شب اومدی! جلوی عموت زشته دخترش رو بعد از نیمه شب بیری در خونه‌اش. کجا رفتین حالا؟

چشم‌ها را باز کردم. داشت لباس‌های دیروز مرا مرتب سر جایش می‌گذاشت.

-والا آخرش هم نفهمیدم تو با خودت چند چندی! هم خدا رو می‌خواهی هم خرما رو. از  
یه طرف میگی زوده از یه طرف دختره رو می‌بری، می‌گردونی و آخر شب می‌ذاریش در  
خونه. من که می‌دونم این، زوده و باید فکر کنم و جواب کنکور بیاد، همه‌اش اداست.  
بشین قشنگ فکرها رو بکن پس فردا نگو اجبارم کردین.

برای بار دوم از خود پرسیدم پس اجبار چیست! چرا فکرم را راحت نمی‌گذاشتند تا  
تصمیم بگیرم. در کم‌د را که بست، برگشت و صاف به چشم‌هایم نگاه کرد.

-علیک سلام. صد بار گفتم این اتاق رو این‌جوری بهم نریز. خوشم نمیاد خدمه پاشون  
به اتاق پسر جوون باز شه. خودت جمع و جورش کنف نذار کثیف شه. من که نمی‌تونم  
هی پیام به این‌جا برسم.

به طرف پنجره رفت. دستش را روی طاقچه لب پنجره گذاشت و سرش را بیرون برد.  
-مش مراد.. آهای مش مراد... به خدابخش بگو تا نیم ساعت دیگه ماشین من رو  
آماده کنه.

برگشت و همان‌جا، لب طاقچه نشست.

-پاشو پسر، پاشو دیگه ظهره. خدابخش من رو میبره آرایشگاه، شهلا نمیتونه بیاد خونه،  
مجبورم خودم برم. از اونجا هم میرم طرحم رو که دادم قاب بگیرن تحویل می‌گیرم.  
می‌خواهم پیشکشی ببرمش. تو هم به خودت برس. به گلاب گفتم غذات رو آماده کنه.  
برا نهار منتظر من نمونید. سرهنگ گفته ساعت شیش و نیم ماشین میاد در خونه، باید  
حاضر باشیم.

آثار بی‌حوصلگی و ناراحتی در صورتش موج می‌زد. هیچ گاه دوست نداشت به این  
مهمانی‌های وقت و بی‌وقت دربار برود. مادرم محجوب و آرام بود و به این نوع  
میهمانی‌ها علاقه‌ای نداشت. می‌گفت هیچ سر در نمی‌آورم چطور می‌شود زنان و مردان

در حضور همسران خود با دیگری برقصند و مش-روب و مخدر مصرف کنند. از طرفی، مادرم به خاطر نقاشی‌های بی‌نظیر خود، مورد توجه اکثر زنان دربار بود و همه به خاطر خوی مردم‌داری و مهربانی دوستش داشتند.

مادر رفت. وقتی دیر پامی‌شدم میلی به خوردن صبحانه نداشتم. داشتم در حیاط ورزش می‌کردم و ریه‌هایم را از عطر چمن و خاک و گل‌هایی که عمومر خیس کرده و به آنها رسیده بود، پر می‌کردم. آفتاب، ملایم و مطبوع می‌تابید. از خستگی کنار استخر نشستم. دلم یک شنای اساسی می‌خواست. به آب خیره شده بودم و نفس‌های تند از تحرکم را با صدا بیرون می‌دادم.

-آقا. تلفن دارید، از طرف حشمت خان.

باز اسم حشمت خان یادم آورد مدتی است معلم سرخانه‌ی پسرش شدم و شیفته و دل‌باخته چشم‌های رازدار خواهرش! بلند شدم و سلانه سلانه به سالن رفتم. قبل از این‌که تلفن را بردارم گلاب حوله مخصوص و کوچک ورزش را دستم داد.

-الو. اسفندیار عدالت خواه هستم.

-سلام آقامعلم خوبی؟ غلامعلی‌ام. براتون یه نامه آوردم از عمارت، چطور به دستتون برسونم؟

حوله را که دور گردنم بود برداشتم. عرق سر و صورت را پاک کردم. نامه؟ برای من؟ از طرف چه کسی؟ حشمت خان که اگر کاری داشت به همین غلامعلی می‌گفت! نامه برای چه.

-الو؟ آقامعلم! شنیدید چی گفتم؟

با تردید گفتم:

-آره شنیدم، نمی‌دونی کی این نامه رو نوشته؟

-خانم ارباب نوشتن، گفتن برسونم دست شخص شما. فقط آقا، کسی در جریان نیست.  
خانم گفتند محرمانه‌ست، ارباب هم نباید چیزی بفهمه.

اخم‌هایم در هم رفت. یعنی چه!

-کجایی الان غلامعلی؟

-من اومدم امام زاده صالح. نذر نمک خانم بزرگ رو ادا کنم و برگردم.

-همون جا باش یک نفر رو می‌فرستم ازت بگیره.

-باشه آقا. من همون لباس همیشگی تنمه، برای نشونی.

-باشه، خداحافظ.

همه‌ی فکرم درگیر کلماتی بود که پریچهر در نامه نوشته. یعنی چه رازی به میان آمده، که دور از چشم حشمت خان باید افشا می‌شد؟!

مش مراد را مامور رسیدگی به این کار کردم. فاصله‌ی خانه‌ی ما تا امام‌زاده‌صالح یک ربع راه بود. به او گفتم تا دوش بگیرم برود و هرچه زودتر برگردد. خواستم به مادر چیزی نگویم. با فکری آشفته و خراب دوش گرفتم. مدام فکر می‌کردم ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد. اتفاقی که مرا به آن خانواده نزدیک می‌کرد و حشمت خان نباید از آن چیزی می‌فهمید! ترسی مرموز و ناخودآگاه که شاید هم اندکی تشویش و اضطراب چاشنی‌اش بود گوشه قلبم جا خوش کرده و مضطربم می‌کرد! طبق معمول تن پوشم را پوشیدم و جلوی پنجره به خشک کردن موهایم مشغول بودم که مش مراد رسید. شاید هیچ وقت به اندازه آن روز، از آمدنش خوشحال نشده بودم! سریع حوله را انداختم و با موهای مرطوب لباس پوشیدم که صدای در زدن آمد.

-آقا، مش مراد اومده میگه پایین منتظرتونه، گویا کار واجب داره.

-بهش بگو بیاد بالا گلاب.

-آخه..

میان حرفش پریدم و با تندى گفتم:

-گفتم بگو بیاد بالا!

برای این که اتاق خواب‌ها طبقه بالا بود و مادر معمولاً با لباس راحت در این طبقه رفت و آمد می‌کرد، ورود مردان غریبه به این قسمت را ممنوع کرده بود. مدتی گذشت و دوباره گلاب در زد.

-آقا مش مراد گفت خانم از اومدن به طبقه بالا منعش کرده، اون هم امتناع نمی‌کنه از دستور خانوم. این بسته رو داد بدمش به شما.

جلو رفتم و با خونسردی بسته را گرفتم. با اشاره‌ی سر گلاب را مرخص کردم. با دست‌هایی که از شدت هیجان می‌لرزید بسته را باز کردم. یک جعبه‌ی کوچک مثبت کاری بود. بازش کردم. از دیدن محتویات داخل جعبه گیج شدم! یک پاکت نامه بود و یک گل سر نقره به شکل گل رز ارغوانی رنگ! گل سر را برداشتم و خوب نگاهش کردم. زیبا بود، زیبا و ظریف. آشنا بود، انگار قبلاً آن را دیده بودم. آه.. آری... دیده بودمش. این گل سر تهمینه بود! همانی که به موهایش می‌زد و گیسوهای چون قیر سیاهش را دلربا تر می‌کرد. بی‌اراده آن را به صورت نزدیک برده و بو کردم. انگار که موهای تهمینه را می‌بویم. انگار که عزیزترین کسم را می‌بویم. حالت مستی را داشتم که اثر سکرآور شراب، حالش را دگرگون کرده.

نامه را باز کردم. نور خورشید که از پنجره به اتاق می‌تابید و صدای تکان خوردن برگ‌ها به شیدایی من می‌افزود.

"سلام"

از شما خواهش می‌کنم شبی که به کاخ شرف یاب شدید، از آشپزخانه سلطنتی سراغ خانمی به اسم عشرت را بگیرید. این سنجاق را نشانش دهید و از او بخواهید امانتی را بدهد. بدون شک اگر این کار را بکنید من و خواهر همسرم را تا ابد، مدیون خود کرده‌اید. شک ندارم که اگر تمایل ندارید این لطف را در حق ما بکنید، احدی از شرح ماوقع مطلع نخواهد شد، چرا که من به شما اعتماد کردم.

پریچهر شمیرانی."

نامه را چندین بار خواندم. سر در نمی‌آوردم! پریچهر با زنی به نام عشرت چه سر و کاری می‌تواند داشته باشد؟! چرا نام تهمینه را در نامه آورده؟! حتما می‌خواست به من بفهماند ماجرا به او مربوط می‌شود. آه... به خاطر آوردم. مادرش مدتی آشپز دربار بوده! ولی امانتی دیگر چیست؟! این چه امر مهمی بوده که آنها را به این حد از استیصال رسانده که به من اعتماد کنند و از من بخواهند؟! یعنی او چه چیز مهمی از تهمینه در دست دارد که حالا دست به دامن من شده‌اند و خود را مدیون من می‌دانند؟! کمی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم آنها کسی را ندارند که به دربار راه پیدا کرده باشد و حالا من تنها کسی بودم که می‌توانستم حاجتشان را برآورده کنم. شاید هم اصلا به همین منظور، پریچهرخانم از حشمت خان خواسته بود که مرا تا مهر معلم سرخانه‌ی پسرش کند.



میخواست به من نزدیک شود و به خلق و خوی من پی ببرد تا ببیند می‌تواند به من اعتماد کند، یا نه! شاید هم نه! زمانی که من معلم سرخانه بودم، او مرا زیر نظر داشته و زمانی که فهمید برای رفتن به مهمانی دربار می‌خواهم به تهران برگردم، به صرافت این افتاده که من می‌توانم از عهده این کار بریبایم و با مشورت تهمینه این نامه را نوشته‌اند. مدتی انواع و اقسام فکرهای جورواجور دور سرم شروع به چرخیدن کرد و همه‌ی آنها به یک نفر ختم می‌شد.

تهمینه... ای وای از تهمینه...

باز آن نگاه مرموز و سیاه جلوی چشم‌هایم ظاهر شد. تهمینه را می‌دیدم که خرمن موهایش در باد تکان می‌خورد و دست‌هایش را برای کمک به طرف من دراز کرده. گل سر را در دست فشردم. هرکاری که از دستم بریباید برایش می‌کنم. تا جایی که می‌توانم به خاطرش هرکاری می‌کنم. باز هم آن جاده استیصال و دوراهی کنار رفته و راه خود را یافته بودم. حالا، باز مطمئن شدم که فقط او را می‌خواهم و برای کشف راز چشم‌هایش از هیچ کاری فروگذار نخواهم کرد.

تقه‌ای به در خورد و صدای لعبت از پشت آن، رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

-آقا، ناهارتون رو پختم. به گلاب گفتم براتون سرو کنه. فقط، فقط اگر با من کاری ندارین، می‌تونم یه توک پا برم خونه‌ی خواهرم یه سر بزوم؟ تازه فارغ شده، خدا رو خوش نمیداد، زن بیچاره دست تنه‌است.

-برو. حالا که شام خونه نیستیم شب هم پیشش بمون؛ ولی صبح خروس‌خون خونه باشی‌ها.

-چشم آقا، خدا از بزرگی کم‌تون نکنه.

می‌دانستم صبر کرده مادر برود، تا از من اجازه بگیرد. مادرم خیلی کم به خدمه اجازه مرخصی می‌داد. قار و قور شکمم بلند شد. ناهار را با اشتها خوردم. فکر این‌که تهمینه از من چیزی خواسته، شور و شعف عجیبی به قلبم می‌داد. یادش که می‌افتادم انگار خون تازه به رگ‌هایم می‌دوید. مش مراد را صدا کردم و گفتم نمی‌خواهم مادر و بقیه چیزی از ماجرای بسته بفهمند. کم کم، مادر هم آمد و آماده رفتن شدیم. پدر به همراه راننده رسیدند. از قضا، پدر گفت قرار بر این است، ساعت حرکت به بعد از اذان مغرب موکول شود. موقع رفتن، مادرم کلاه کرم رنگش را که پر بزرگی از شتر مرغ داشت به سر گذاشت و به راه افتادیم. از خانه ما تا کاخ راه زیادی نبود؛ اما خیال این‌که سعدآباد به گلاب‌دره نزدیک‌تر است، قلبم را مالش می‌داد. جلوی در ورودی، راننده کارت دعوت را به نگهبان نشان داد. در بزرگ آهنی را باز کردند. سعدآباد با آن درخت‌های سر به فلک کشیده و گل‌های رنگارنگ بدون شک، زیباترین جای ایران بود. صدای رقص برگ‌ها در باد و صدای آب که از زیر درخت‌ها رد می‌شد، از شیشه پایین کشیده شده‌ی ماشین به گوشم آشناترین صدایی بود که مرا یاد گلاب‌دره می‌انداخت. جلوی یکی از کاخ‌ها ایستادیم. دو نگهبان که از هر حیث شبیه هم بودند، مرتب و اتو کشیده جلوی درب ایستاده بودند. پیش از این‌که در را باز کنند، مجدد کارت دعوت را دیدند و این بار آن را نزد خود نگه داشتند. مادر تقاضای خدمتکار کرد تا تابلو را برایش بیاورد. در را که باز کردند، موجی از شکوه و عظمت به چشمانم سرازیر شد. مردان و زنان، همه در لباس‌های فاخر و گرانبه‌ای، در رفت و آمد و گفت و شنود بودند. لوسترهای بزرگ، شمعدان‌ها و لاله‌های طلا که سر تا سر سالن را پر کرده بودند، زرق و برق و جلوه خاصی به تصویر پیش رو می‌دادند. مستخدمین که همه یک شکل و هم لباس بودند سینی‌های نوشیدنی و پذیرایی را می‌گرداندند. صدای موسیقی زنده از هر طرف سالن بلند بود. با ورود ما چند نفری که به در نزدیک بودند، پیش آمدند. خانم‌ها گرد مادرم جمع شدند و می‌خواستند بدانند تابلوی کاغذ پیچ شده‌ای که در دست مستخدم بود چیست. آنها شیفته

نقاشی‌های طبیعی مادر بودند. برعکس پدر که می‌گفت این کار در شان همسر سرهنگ نیست! استدلالش هم فقط خودش را توجیه می‌کرد. مادر اما، زرنگ‌تر از آنها بود و گفت تا زمانی که خانواده سلطنتی نیابند حاضر نیست تابلو را به نمایش بگذارد.

من اما تمام حواسم به آشپزخانه سلطنتی و عشرت بود. خدا خدا می‌کردم در دسر ساز نشود و امانتی بزرگ نباشد و من بتوانم بدون ترس آن را از کاخ خارج کنم.

-سلام. من دختر سرهنگ احتشام هستم. خاطرتون هست؟

سودابه، دختری مو بلوند با چشم‌های آبی. همیشه همدیگر را در این مهمانی‌ها می‌دیدم. مادرش آلمانی بود.

-آه... بله، سلام.

دستم را گرفت و گفت:

-مطمئن باش اگر از من تقاضای رقصیدن کنی جوابم منفی نیست!

هیچ وقت با کسی نمی‌رقصدم. این را تمام کسانی که مرا می‌شناختند می‌دانستند و او هم مستثنا نبود و این را خوب می‌دانست. از سینی در حال گردش، لیوانی آب پرتقال برداشتم. آن را بالا گرفته و با لبخند کمرنگی تشکر کردم، و از او دور شدم. پدر و مادر هر کدام در حلقه هم‌صحبتان خود مشغول گپ و گفت بودند. این بار خانم کرمانی، همسر دوست پدر من را دید. چند سالی بود او را ندیده بودم. زن بذله‌گو و بانمکی بود. با وجود هیکل درشت و فربه‌ای که داشت تند و فرز بود. مرا با شوق مادرانه در آغوش کشید.

-مادرت کجاست اسفندیار؟ اومده دیگه؟ بیا... بیا دخترم رو ببین. یادته نغمه رو؟

خانومی شده برای خودش!

مچ دستم را با آن دست‌های چاق و گوشت‌آلودش گرفته بود و دنبال خود می‌کشید. دخترش نغمه با دکلته قرمز کوتاه، شبیه همانی که نگارین داشت، در حال گفت و گو با چند دختر بود که با دیدن مادرش و به تبع آن من که چون گوساله دنبال ماده گاوی کشیده می‌شدم، خنده‌ی ریزی کرد و از جمع دوستانش جدا شد.

-بیا... این هم نغمه! می‌بینی هزار ماشالله چقدر برازنده شده! البته، به از شما نباشه.

و دست‌های چاقش را که غرق در طلا و جواهر بود، جلوی دهان گرفت و خندید. با هر خنده‌ای تنش ریز ریز می‌لرزید. لباس بلند زرد رنگی که به تن کرده بود، بیش از حد چاق نشان می‌داد. با نغمه دست دادم. خانم کرمانی لیوان را از دستم گرفت و پشت هر دوی ما زد و ما را به پیست رقص هل داد.

-خوب دیگه... برید... برید با هم برقصین. کوچیک که بودین همه‌ش با همدیگه می‌رقصیدین.

زن بی‌شيله پيله و مهربانی بود. سياس نبود، نقش بازی نمی‌کرد. يك كلام، خودش بود! نغمه که از خدا می‌خواست؛ ولی من طاقتم طاق شده بود. از طرفی همسر دوست بابا بود و نمی‌شد حرفی زد. نغمه به آرامی انگشتان یک دستش را در انگشتانم گره کرد و یک دست را روی شانهم گذاشت. داشت شروع می‌کرد که خودم را از او جدا کردم. دست‌ها را بالا گرفتم و عذرخواهی کردم. خدا را شکر مادرش رفته بود و توانستم به راحتی خود را نجات دهم. برای نغمه هم بد نشد، چرا که یک افسر خلبان جوان، با رفتن من، خود را به او رساند! داشتم به تابلوهای نفیس که اثر هنرمندان مطرح دنیا بود، نگاه می‌کردم. یک لیوان آب میوه گرفتم و داشتم سر می‌کشیدم. یک آن از ته لیوان دختری را دیدم با موهای مشکی بلند و لباس خدمه. دست‌هایم لرزید، نفسم به شماره افتاد و قلبم به شدت به سینه می‌کوبید. در همان حال، دختر برگشت. کمترین شباهتی به تهمینه من نداشت. عرق روی پیشانی را با دستمال پاک کردم. قلبم به درد آمد. حتما

پیش‌ترها، او هم در بین این مردان چشم چران و هیز، پذیرایی می‌کرد و تیر زهرآلود نگاه‌هایشان را بر اندام زیبا و چشم‌های شهلایش تحمل می‌کرد. آن هم با شناختی که از او پیدا کرده بودم، می‌دانستم چقدر برایش سخت و عذاب آور بوده. یکی از مهمان‌ها چشمکی به دختر زد و به طبقه بالا رفت. دختر، سینی را در میز گردان گذاشت و دست‌ها را با پیشبند سفیدی که به کمر بسته بود، پاک کرد. آرام آرام، همانطور که اطراف را می‌پایید، به طبقه بالا رفت. از لبخندی که به صورت داشت معلوم بود از این‌که مورد توجه یک بزرگ‌زاده واقع شده، خوشحال است. قلبم درد گرفت. از خیال این‌که تهمینه هم...

نه! این امکان نداشت. بیهوده سعی داشتم آب دهانی را که نبود قورت بدهم. لبم خشک شده بود. نه، او حتی اجازه نداده بود من با او دست بدهم. با یادآوری همین حرکتش، قلبم پر از امید شد. احساسم به او صد برابر شد. دست در جیب کت کرده و گل سر را لمس کردم. الان وقتش بود. هنوز شلوغ بود و نبود من در سالن به چشم نمی‌آمد.

آرام آرام به طرف در ورودی حرکت کردم. سعی داشتم جلب توجه نکنم. دو خدمتکار درست شبیه همان‌ها که جلوی در دیدم، این بار داخل سالن و کنار در بودند. داشتم به طرف آن‌ها می‌رفتم که کسی مرا خطاب کرد:

-اوه! ببین کی این جاست! یک دونه پسر سرهنگ عدالت خواه. شنیدم سرهنگ قراره ترفیع بگیره، درست؟

به سمت صدا برگشتم. زنی حدودا سی ساله با لباس حلقه‌ای و موهای کوتاه، درحالی که جامی از نوشیدنی در دست داشت به صورتم لبخند می‌زد. آرایش زیادش به سنش نمی‌خورد و او را جلف نشان می‌داد.

-شناختی نه! حق داری. خیلی وقت میشه ندیدمت. شهنازم، خواهر بیژن.

حالا او را به خاطر آوردم. برادرش از تجار معروف نقره بود. دست پیش بردم. سلام. شرمنده به جا نیاوردم. بله من وقتی شما رو دیدم چهارده پونزده سالم بود. کمی با هم گفت و شنود کردیم. سینی سینی شیرینی و میوه و نوشیدنی می‌گرداندند. طبق‌های پر از باقلوای گرم و تازه، شیرینی نخودچی و گردویی، از هر نوع میوه چندتا چندتا در ظرف می‌چیدند و می‌خوردند. چند خدمه پرده‌های قرمز و بلند پشت جایگاه سلطنتی را به یک باره باز کرده و شکوه جایگاه را بیشتر کردند. انگار فضا داشت رسمیت پیدا می‌کرد و برای حضور خانواده سلطنتی آماده می‌شد. به یک زوری، از زیر بار صحبت‌های زن پرچانه در رفتم. مدام از خواستگارهایش می‌گفت که هر کدام وکیل و وزیر و صاحب منصب بودند؛ اما نمی‌دانم چرا با وجود این همه خواستگار با کمالات، تا آن سن هنوز مجرد مانده بود! دیگر داشت دیر می‌شد. به طرف در رفتم. سر چرخاندم. کسی متوجه‌ام نبود. پدر و مادر هم به چشم نمی‌آمدند. حتما در حال معاشرت با دوستان بودند.

دو خدمه در را برایم باز کردند. وقتی بیرون رفتم آن دو که بیرون بودند، نگاهم کردند. یکی از آنها با نهایت ادب گفت:

-مسیو اگر می‌خواهند از سرویس بهداشتی استفاده کنند، داخل ساختمان هست.

-نه... نه... خواستم هوایی بخورم.

دیگری گفت:

-مشکلی نیست اگر آقا تمایل دارند، می‌تونند تو سالن هم سیگار بکشند.

خیر! انگار بهانه می‌تراشیدند تا من را از قدم زدن در محوطه منع کنند. باید چاره‌ای می‌کردم. اگر بیشتر طول می‌دادم، حتما شک می‌بردند. پوزخند دوستانه‌ای زدم و گفتم:

-نه! راستش من با دوستانم شرط بستم شام امشب، ماهی سرخ کرده و سبزی پلو با گوشت و خاویار کبابی باید باشه و اون‌ها سر یک زمین تو رشت بامن شرط بستن. می‌خوام پیش از سرو شام به آشپزخونه برم و ببینم شام چیه. هردو متعجب به هم نگاه کردند.

-اما مسیو اجازه ندارند به آشپزخونه برن. اون‌جا فقط مخصوص ورود پرسنل هست. جسارتا برای امنیته. می‌دونید که غذای اعلیحضرت اونجا طبخ میشه.

-اوه. باید من رو ببخشید. من خودم رو معرفی نکردم. من عدالت خواه هستم، پسر سرهنگ عدالت خواه بزرگ. حتما دیدید که به همراه پدر و مادرم اومدم.

آن که کنارم بود با شنیدن نام پدر یکه‌ای خورد و خودش را جمع و جور کرد. انگار تازه مرا به خاطر آورد.

-جسارته آقا. من شرمنده‌ام که نشناختم؛ ولی شما اجازه ندارید، لطفا به ساختمون برگردید.

عجب کنه‌هایی. کارشان را خوب بلد بودند. چاره‌ای نبود، ناگریز برگشتم. در همین فاصله کوتاه خانواده سلطنتی از در پشتی آمده و در جایگاه مخصوص نشسته بودند و به حرکات موزون دو رقصنده ماهر خیره شده و لبخند می‌زدند.

صدای موسیقی غربی و دود سیگار و رقص نور در هم آمیخته بود. کسی به راه پله و دختر خدمتکار که با وضع آشفته از آن پایین می‌آمد توجه نداشت. او زود در تاریکی و شلوغی از تیررس چشم‌هایم ناپدید شد. دلم می‌خواست آن صاحب منصب را گیر بیاورم و دندان‌هایش را خورد کنم. فکم منقبض شده بود و دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم. تا پایان برنامه رقص و آواز تماما به راه ورود به آشپزخانه فکر می‌کردم. داشتم وقت را از دست می‌دادم. نباید تعلل می‌کردم، اما چه می‌کردم؟ چطور کارم را راه

می‌انداختم؟ دو تا قلچماق جلوی در بودند و نمی‌گذاشتند دست از پا خطا کنم. بار دیگر دست در جیب بردم و گل سر را لمس کردم. انگار قلب داشت و می‌تپید. انگار نفس داشت و حرارت می‌داد. انگار خودِ خودِ تهمینه بود. ای وای تهمینه... ای وای من... ای وای دلهامان.

باید کاری می‌کردم؛ اما با وجود آن دو قلچماق چگونه؟ زمان به سرعت در حال سپری شدن بود. صدای جیغ و دست و هورا، من را برای لحظه‌ای از یاد تهمینه غافل کرد. داشتند تابلوی اهدایی مادر را تقدیم می‌کردند. با وجود تابلوهای نفیس از هنرمندان مشهور جهان که به دیوارها آویخته بودند؛ اما همیشه از هنر مادر تقدیر می‌کردند و او را دوست داشتند.

موقع سرو شام هم رسید. مردان و زنانی که تا آن لحظه فرهیخته و شیک به این طرف و آن طرف می‌رفتند، به طرف میز شام حمله بردند. انگار طعام بهشتی بود که تا آن لحظه از آن بی‌نصیب مانده بودند! غذا از گلویم پایین نمی‌رفت. می‌ترسیدم... می‌ترسیدم تهمینه من را بی‌لیاقت و بی‌عرضه بداند یا بدتر، فکر کند برایم بی‌ارزش و ناچیز بوده و من اهمیتی به درخواستش نداده‌ام. چه می‌شد کرد! چاره‌ای نداشتم. دیگر مراسم در حال اتمام بود و صدای همهمه‌ی حضار و خداحافظی کردن‌ها و دست‌بوسی‌ها به راه بود. من به مادر اشاره کردم که کنار ماشین منتظرشان می‌مانم و بیرون رفتم. دیگر چاره‌ای نبود جز کشیدن نقشه‌ای دیگر. لبخندی از سر شادمانی گوشه لب‌هایم نقش بست. صدای کفش‌های پاشنه‌دار ورنی، من را متوجه مادر کرد. دستکش‌های توری کرم رنگش را درآورده و در هوا تکان داد.

-خواست کجاست اسفندیار؟ با توام! چرا خداحافظی نکردی؟ سرهنگ می‌خواست تو رو معرفی کنه. اصلا منتظر نموندی من جوابت رو بدم. یه کاره سرت رو انداختی پایین و رفتی؟



حالا زمان اجرای نقشه بود.

-می‌خواستم برای دختر گلاب کمی غذا بگیرم؛ ولی من رو تو آشپزخونه راه نمیدن.  
-غذا؟ غذا برای چی؟ مگه تو خونهی ما قحطیه که مثل نخورده‌ها از اینجا ورداریم  
بیریم؟

-آخه قبلا بهم گفته بود دلش می‌خواد دربار رو ببینه و از غذاش بخوره، بچه‌اس دیگه،  
گناه داره. دلم می‌خواد براش ببرم.

مادر مهربان و دلسوز بود. زود دلش نرم می‌شد. چهره دخترک مویلابی گلاب دل  
هرکسی را به رحم می‌آورد.

-باشه. بذار ببینم سرهنگ می‌تونه بره بگیره.

-نه... برای شخصیت پدر خوب نیست. من خودم می‌گیرم. فقط باید پدر به نگهبان جلو  
در آشپزخونه بگه من رو راه بدن تو. البته همین که ببیننش من می‌تونم برم تو.

-نمی‌دونم والا. من می‌شینم تو ماشین، سرهنگ هم الان میاد، بهش میگم. فقط خدا  
کنه اون رگش بالا نزنه بذاره بری.

تا پدر بیاید تمام وقت راه رفتم. چهرهی ته‌مینه و آن نگاه آخرش لحظه‌ای رهایم  
نمی‌کرد. داشتم ذره ذره در چشم‌هایش غرق می‌شدم و خودم نمی‌فهمیدم. پدر را که از  
دور دیدم، انگار پیک خوش‌خبری را می‌دیدم که با هر قدمی که پیش می‌آمد، من را به  
مقصود نزدیک‌تر می‌کرد!

خودم جرات نداشتم حرفی بزنم. صبر کردم تا مادر راضی‌اش کند. من و راننده بیرون  
ایستاده بودیم. با کمال تعجب دیدم پدر بدون هیچ مقاومتی سرش را از پنجره بیرون  
انداخت.

-کمالی بیا بشین. برو سمت آشپزخونه.

هر دو سوار شدیم. مادر لبخند پهن و گرمی به رویم زد. وقتی جلوی آشپزخانه ایستادیم پدر به کمالی گفت برود، مقدار کمی از غذای امشب بگیرد و بیاورد. داشتم آخرین فرصت پیروزی را از دست می‌دادم. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. دستم را مشت کردم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

-نه پدر... اگر اجازه بدین خودم برم براش بگیرم. می‌ترسم از ته مونده غذاهای دهنی شده بهش بدن.

پدر سیگاری آتش زد و بی‌خیال دستش را در هوا تکان داد و فهماند عیبی ندارد. به نور سرخ رنگ سر سیگار که با هر پک پدر سوسو می‌زد، خیره شدم. این بهترین فرصت بود. پیاده شدم. من کجا و این کارها کجا! خود را به نگهبان جلوی در معرفی کردم و گفتم چه می‌خواهم. به او گفتم که می‌خواهم غذا را عشرت بکشد و بیاورد. نگهبان در را باز کرد و به مردی مرتب با لباس‌های یکدست سفید پیغام مرا رساند. مرد که حدودا پنجاه ساله بود گفت امروز شیفت کاری عشرت نیست؛ اما خواهرش هست. اشاره کردم که به همان بگویند. حالا چکار کنم؟! عشرت را چطور پیدا کنم؟! حتما خواهرش نشانی از او دارد.

خواهر عشرت زنی سی و چند ساله بود. غذا را که تحویل داد خواست برود که سراغ خواهرش را گرفتم. با تعجب نگاهم کرد، حتما با خود فکر می‌کرد یک بزرگ‌زاده با خواهر او چکار می‌تواند داشته باشد! برایش توضیح دادم که مساله خیلی مهمی در میان است و حتما باید او را ببینم. با شک و تردید آدرس خانه‌اش را به من داد و در یک چشم بهم زدن به آشپزخانه برگشت. آدرس را با خود تکرار کردم تا ملکه‌ی ذهنم شود.

سوار ماشین که شدم، بی‌هیچ حرفی از جانب کسی، راننده حرکت کرد. به غذا نگاه کردم. آیا این من بودم؟ من بودم که به خاطر تهمینه، قید غرور و شخصیت خود را زدم

و از آشپزخانه غذا طلب کردم؟ این من بودم که به خاطر او داشتم به آب و آتش می‌زدم؟ من بودم؟

به جز حیاط، تمام چراغ‌های خانه خاموش بود. پیش از همه به طرف ساختمان رفتم. به کمک کورسوی نور ملایم لاله‌های دیواری که از راه روی منتهی به آشپزخانه نشات می‌گرفت، به آشپزخانه رفتم. غذا را داخل یخچال گذاشتم و پاورچین پاورچین بالا رفتم. آباژور را روشن کردم و روی تخت دراز کشیدم. پنجره باز بود و پرده به آرامی تکان می‌خورد. مشوش بودم و لحظه‌ای از خاطر تهمینه غافل نبودم. آن قدر فکرم مشغول بود که بدون این‌که لباسم را عوض کنم، خوابم برد. صبح سرپایی صبحانه خوردم و آماده رفتن شدم. سوییچ ماشین را از مادر گرفتم. دستی به موهایم کشیدم و راه افتادم. خانه عشرت یک خانه کلنگی در ناحیه فقیرنشین شهر بود. کوچه باریک بود و مجبور شدم ماشین را سر کوچه پارک کنم. مقداری پول کف دست کفافی که سر کوچه بود گذاشتم و خواستم مراقب ماشین باشد تا برگردم. در خانه باز بود. آرام در را کنار زدم. پرده‌ای ضخیم و بلند پشت در بود که مانع از نگاه نامحرم به داخل خانه می‌شد. زنگ زد، صدای زنگ چه چه بلبل بود.

پسر بچه‌ای هشت نه ساله پرده را کنار زد و با تعجب به من نگاه کرد.

-سلام. بفرمایید. با کی کار دارید؟

-سلام پسر جون. خوبی؟ شما پسر عشرت خانومی؟

پسر پشت دست را به بینی‌اش کشید و با جدیت گفت: "فرمایش!"

-میشه صداشون کنی؟

حرفی نزد. عجب پسر تخیسی بود. خیره خیره به من زل زده بود و لب باز نمی‌کرد. صدای زنی از پشت پرده بلند شد.

-کیه بهرام؟

پسر، سرش را به عقب چرخاند و با صدای نسبتاً بلندی گفت: "با عمه کار داره".  
 پرده کنار رفت و زنی که داشت دست‌های خیسش را با پشت چادری که به کمر بسته بود خشک می‌کرد، پیش آمد. لبخند شرمگین و متعجبانه‌ای به لب داشت.

-بله آقا؟

بعد با صدایی آرام که شوق در آن موج می‌زد، با لبخندی که پررنگ‌تر می‌شد، گفت: "از دربار تشریف میارید؟"

گفتم کار مهمی با عشرت دارم. تعارفم کرد و داخل شدم. حیاط کوچکی داشتند. لب حوض یک عالم رخت چرک روی هم تلنبار بود. زن تشت بزرگ مسی پر از کف را پشت لباس‌ها گذاشت و چند تکه لباس مخصوص زنانه را برای این‌که جلوی دید من نباشد، زیر لباس‌ها پنهان کرد. دستش را با آب حوض شست و همانطور که با نوک انگشت، آب جمع شده در دست‌هایش را به حوض می‌تکاند تعارفم کرد بنشینم. بر لبه‌ی تختی که گوشه حیاط بود، نشستم. سایه درخت کنار تخت به سرم سایه افکنده بود. پسر که حالا فهمیدم نامش بهرام است، گوشه حیاط ایستاده و چشم از من برنمی‌داشت. پس از دقایقی، زن با ظرفی هندوانه قاچ زده سرخ رنگ به طرفم آمد.

-بفرمایید. قابل دار نیست. یه تک پا صبر کنین الان می‌فرستم عقبش.

رو به پسر کرد و با تشر گفت: "چیه هی برو بر نگاه می‌کنی؟ برو، برو دم حموم قبله پیغوم بده عشرت آب دستشه بذاره زمین بیاد خونه کارش دارن".

و در مقابل نگاه خیره پسر دمپایی‌اش را درآورد و به طرفش پرت کرد. "د برو پدر سگ"

پسر جا خالی داد و در یک چشم بهم زدن از در بیرون رفت. زن، بار دیگر به طرف من برگشت و با ذوق طوری که انگار تا به حال میهمانی به محترمی من نداشته‌اند، تعارفم کرد از هندوانه‌ها بخورم. لب حوض نشست و مشغول چنگ زدن به لباس‌های کفی شد. گاهی عرق پیشانی‌اش را بی‌توجه به کفی بودن، با پشت دست پاک می‌کرد. بدون این‌که من بخوام، از خصایص خوب و انسان دوستانه عشرت گفتم.

-عشرت نه این‌که خوارشوهرم باشه و نه، خدایی دستپختش حرف نداره. مرغ به این بزرگی رو روی علاالدین شکم پر بار می‌ذاره بیا و ببین. بوی غذاش هفت در همسایه رو برمی‌داره. تو محل غذای عزا و عروسی و ختنه سرون همه‌ش پای عشرته. آخرش هم چی؟ چندرغاز می‌ذارن کف دستش. از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون. از زمانی که تو دربار کار گرفته، نرخش هم برده بالا. البت، واسه این بدبخت بیچاره‌ها کمتر می‌بره. روزهایی هم که کار آشپزی نداره، میره حموم قبله دلاکی می‌کنه. خرج من و این پسر مادر مرده‌ام پای اونه. از بس رخت چرک‌های مردم رو شستم و چیزی عایدم نشد، خودش اومد و زیر بال و پرمون رو گرفت. خدا خیرش بده.

زن پرچانه و حوصله سر بری بود. یک ریز حرف می‌زد. کلافه شده بودم. نیم ساعتی می‌شد که صم بکم نشسته بودم تا این‌که پرده کنار رفت و زنی چاق و قد کوتاه با چهره‌ای شکسته و صدالبته مهربان وارد شد. خودش بود. عشرت!

\*\*\*

از لای در یواشکی نگاه کردم. زینت، زیر بغل خانم بزرگ را گرفته بود و او را به اتاقش می‌برد. چند روزی بود حال نداشت. منتظر شدم تا در را از پشت ببندد. روسری‌ام را سر انداخته و دوان دوان به اتاق پریچهر رفتم. از این‌که در زده وارد شدم، شوکه شد؛ اما چیزی نگفتم. همان‌طور که داشت روی کت آقا را برس می‌کشید، گفتم:

-چی تهمینه؟ هول کردی.

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و به طرفش خزیدم.

-دستم به دامنت خانم ارباب. چه خبر؟ خبری ازش نشده؟

پریچهرخانم کت را آویزان کرد و روی مبل نشست. از روی میز، قوری گل سرخی را برداشت و چای را در فنجان‌های چینی ریخت.

-صبر داشته باش. تازه دیشب قرار بوده برن مهمونی دربار. توقع نداری بال در بیاره و تا گلاب‌دره یه کله بیاد؟ دندون رو جیگر بذار ببینم چی میشه.

و مشغول نوشیدن چای شد.

کنارش روی زمین نشستم و دست‌هایم را روی زانوهایش گرفتم.

-اگه... اگه نخواد کمکم کنه چی؟ اگه به ارباب بگه! وای پریچهر من چه خاکی توی سرم کنم!

از این‌که گاه مثل دیگران، خانم ارباب صدایش می‌زدم و گاه، به نام می‌خواندمش تعجب نمی‌کرد. همیشه همین‌طور بودم. مادرانه دستی به سرم کشید و به پنجره خیره شد. او هم می‌دانست اگر ارباب باخبر شود تکه‌ی بزرگ‌مان گوش‌مان است. سکوت او مرا مشوش می‌کرد.

-میگم... میگم می‌خواهی دوباره غلامعلی رو بفرستی عقبش؟

دستش را از روی سرم برداشت و جلوی دهان و بینی‌اش گرفت:

-هیش... ساکت. دیگه نباید در این مورد حرف بزنی. چند روز صبر می‌کنیم. تو همین هفته قراره باز بیاد گلاب‌دره برای درس شهاب‌الدین. اون موقع همه چیز معلوم میشه.

-نمی‌تونم صبر کنم. می‌ترسم، دل تو دلم نیست، تو دلم رخت می‌شورن. کاش اصلا بهش نمی‌گفتیم. اصلا... اصلا ما چرا به اون اعتماد کردیم. اگه خان بفهمه... وای...

-گفتم چیزی نگو. من می‌دونم دارم چیکار می‌کنم. اون نوهی حاج سیف الله هست. رگ و ریشه اون‌ها اهل خـ یانت نیستن. اگر نخواد برات کاری کنه، نمی‌کنه؛ اما رسوامون نمی‌کنه! من اگر ذره‌ای تردید داشتم با دست خط خودم براش نامه نمی‌نوشتم. حالا هم اگه چایی می‌خوری بیا بخور. اگر هم نمی‌خوری پاشو برو می‌خوام استراحت کنم. یک سر هم به آشپزخونه بزن. بگو غذای خانم بزرگ رو امروز زودتر حاضر کنن، پیرزن رنگ به رو نداره.

خواستم بگویم به درک که رنگ به رو ندارد. به جهنم که حال ندارد، ولی شرم مانع شد. بی‌صدا بلند شدم که بروم. وقتی در را باز کردم، گفت:

-نگران نباش.

چیزی نگفتم و بیرون آمدم. روی ایوان ایستاده و دست‌ها را به نرده گرفتم و مشغول تماشای حیاط شدم. از همان‌جا به زینت که حالا داشت به کارگراها تشر می‌زد، پیغام پریچهر را رساندم. به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. نمی‌دانستم چطور خودم را آرام کنم. یعنی آن پسر، حاضر بود به خاطر من خودش را به خطر بیندازد؟ اگر این طور باشد تا آخر عمر مدیونش می‌شوم. در دل نسبت به او حس اعتماد داشتم؛ اما فکر این‌که ارباب از جریان بویی ببرد، دیوانه‌ام می‌کرد. اصلا او چرا باید به خاطر من خطر می‌کرد؟ پریچهر می‌گفت اگر مردی به خاطر زنی خودش را به خطر بیندازد، حتما خاطرش را می‌خواهد. راستی یعنی او خاطر من را می‌خواست؟ با این فکر لبخند کم‌رنگی به صورتم نشست. لبخندی که ته دلم را قلقلک داد. یعنی اگر کاری که از خواسته بودیم را انجام دهد، خاطر من را می‌خواهد؟ نه! شاید فقط به خاطر حس انسان دوستانه و جوانمردی بخواهد کمک کند. شاید هم نه. نمی‌دانستم چرا دارم به

این چیزها فکر می‌کنم! نمی‌دانم چرا از خیال این‌که مورد توجهش قرار بگیرم، ته دلم غنج می‌رفت! از این‌که کسی مانند او در کنارم باشد حس امنیت پیدا می‌کردم؛ اما این‌ها همه خیال باطل است. پسر یکی یک دانه یک سرهنگ را با من چکار؟ با منی که مادرم آشپز بود و همسر دوم یک مالدار روستایی! برای منی که تمام عمر حس تنهایی را چشیده بودم، توجه یک مرد نه از روی غریزه، بلکه به عنوان یک انسان، من را شاد می‌کرد. حس این‌که کسی را داشته باشم که به خاطر من خود را در تنگنا قرار دهد تا خاطر من را آسوده نگاه دارد، قند در دلم آب می‌کرد. اولین بار بود که به او این‌چنین فکر می‌کردم. می‌دانستم که نباید به خود امید واهی دهم؛ اما ته دلم نوری در حال روشن شدن بود. به پهلو خزیدم. با انگشتم روی دیوار نوشتم " اسفندیار "

\*\*\*

به خانه که رسیدم، پله‌ها را دوتا یکی طی کردم و وارد اتاق شدم، بسته را زیر تخت پنهان کردم. صدای شعرخواندن کودکانی دختر گلاب که از پله‌ها بالا می‌آمد، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

-سلام عمو اسفندی... برا من غذا آوردی؟ خانوم گفتن برا من غذای درباری آوردی. به طرفش رفتم و موهای طلایی‌اش را نوازش کردم. بینی کوچکش را بین دو انگشت گرفتم و آرام فشار دادم.

-بله که آوردم خوشگل خانوم. بدو بگو ببینم پایتخت فرانسه کجاست؟

با لحن کشداری گفت: " پا...ریس "

و غرق خنده شد. دستش را گرفتم و با هم به طبقه پایین رفتیم. مادر داشت به گلاب که روی چهارپایه رفته بود و قاب‌ها را دستمال می‌کشید، راهنمایی می‌داد. نگاهش که به من افتاد، پرسید:



-کجا بودی؟ آسته میری... آسته میای؟ چی بود دستت؟

وای... فکر نمی‌کردم بسته را دیده باشد. حالا چه بگویم!

-سلام علیکم بر مادر نمونه و خانم خانه. والا عرض به خدمت شریفتون که یک بسته‌ی امانتیه که باید برسونم دست صاحبش.

رو به گلاب گفت: "قربون دستت گلاب جان. قاب‌ها که تموم شد یه دست به مبل‌ها هم بکش." "به طرف حیاط رفت و زمزمه‌وار گفت: "من که سر از کار تو در نمی‌ارم!"

به لعبت گفتم غذای گلاب را گرم کند. سفارش کردم نهار من را هم زودتر آماده کند؛ چون می‌خواستم همین امروز به گلاب‌دره برگردم. حدس می‌زدم الان ته‌مینه و خانم ارباب منتظر من هستند.

مادر نگران بود. می‌گفت صبر کنم و فردا صبح بروم؛ اما من دل در دلم نبود تا زودتر برق شادی و امید را در آن چشم‌های مرموز و سیاه ببینم.

وقتی رسیدم، کسی خانه نبود. آقابزرگ نبود که قلیان بکشد. صدای ننه نمی‌آمد. گلابتون از اتاق بیرون می‌آمد که مرا دید.

-سلام آقا اسفندیار، خوش اومدین. عزیز خانم و آقابزرگ و بیشتر اهالی رفتن زیارت امام زاده قاسم. بفرمایید داخل. نعیم.. داداش نعیم... بیا آقا اسفندیار اومدن.

-سلام گلابتون. خوبی؟ نگفتن کی برمی‌گردن؟

-والا نه آقا. صبح خروس‌خون رفتن، گفتن ناهارم همون جا می‌خورن. قبلا که می‌رفتن تا غروب می‌اومدن.

نعیم با دست‌های گلی از اصطبل بیرون آمد.

-سلام آقا اسفندیار، ببخشید داشتم دیوار اصطبل رو کاه گل می‌مالیدم. یه طرفش انگار دیگه ریخته.

-خسته نباشی نعیم جان. اگر کمک خواستی بگو من بیام.

و به طرف اتاق رفتم. نمی‌دانستم تهمینه و پریچهر خانم هم رفته اند یا نه. به هر حال اگر حالا که ننه و آقا بزرگ نیستند بسته را ببرم، بهتر است.

به گلابتون گفتم می‌روم دیدن شهاب‌الدین.

حیاط عمارت هم خلوت بود. بسته را که زیر کتم روی دست گرفته بودم محکم نگه داشتم. صدای نوکر و کلفت‌ها می‌آمد؛ اما حیاط خلوت بود. جلوی ایوان ایستادم. نمی‌شد بدون اجازه وارد شوم. سر گرداندم شاید زینت را پیدا کنم. صدای گیرا و ملیح دختری گوشم را نوازش داد. صدایش بلند بود و تقریباً داد میزد.

-نه! بال‌هاش رو نکن! ولش کن بهادر. به آقا معلمت می‌گم بهت صفر بده تا خان چشم‌هات رو در بیاره!

خودش بود. تهمینه من بود. قلبم به تپش افتاد. چشم چرخاندم و دیدم کنار حصار حیاط، نزدیک به من ایستاده‌اند. نمی‌دانم چطور متوجه‌اش نشده بودم! اولین بار بود که در حرف‌هایش به من اشاره کرده بود. گفته بود آقا معلمت. انگار متوجه سنگینی نگاه خیره‌ام شده بود که در جستجوی چشم‌های مشتاقم سر گرداند و بالاخره من را دید که روبه‌روی ایوان، همان‌طور که آفتاب به صورتم می‌تابید و باد با موهایم بازی می‌کرد، به او خیره شده‌ام. اولین بار بود که برق چشم‌هایش را می‌دیدم. آری اشتباه نمی‌کردم. چشم‌هایش برق زد! برقی که به عمق قلبم خورد و لبخندی به لب‌هایم نشانید. بی‌اختیار به طرفم دوید... با شوق... با لبخند. موهایش در هوا می‌رقصید و چهره‌اش را زیباتر از همیشه می‌کرد. چقدر دلم می‌خواست آغوش باز کنم و این آهوی گریز پا و زیبا را در بر

بگیرم. تا وسط حیاط دوید. آن گاه طوری که تازه به خود آمده باشد، با ترس نگاهی به دور و بر انداخت و لب گزید. سر به زیر انداخت. دوید. این بار به طرف پله‌ها و بالا رفت. همان طور مات و مدهوش به رفتنش، به دویدنش خیره ماندم. شهاب‌الدین که از کار عمه‌اش حیرت کرده بود، به طرف من آمد و با بی‌ادبی گفت:

-ای بابا. باز هم که اومدی! یعنی دوباره درس شروع شد؟

و با بی‌میلی یک پایش را به زمین کوبید و گفت:

-خان بابام نیست. با رعیت‌هاش رفته زیارت. بیا به مامانم بگو هر وقت آقام اومد، میای و درس رو شروع می‌کنی. بگو امروز تعطیل.

پسر تخس. نصف قد من هم نبود، آن وقت به من امر و نهی می‌کرد! پس پریچهر خانم خانه مانده. با آن هیکل ورزیده و قد بلندم، به دنبال هیکل ریز و قد کوتاه شهاب‌الدین به راه افتادم. انگار نوکر و کلفت‌ها مشغول استراحت و گپ و گفت بودند. بدون این که در بزند، وارد شد. من اما خودم را کنار کشیدم و منتظر اجازه ماندم. صدای شهاب‌الدین آمد که داشت خبر ورودم را به مادرش می‌داد و از پی آن شروع به غر زدن کرد. طولی نکشید که پریچهر خانم، شخصا دم در آمد و با دیدنم لبخند امیدوارانه و گرمی زد. با مهربانی تعارفم کرد و خودش از همان جا، زینت را صدا زد و دستور چای داد. پشت سرم داخل شد؛ اما در را نبست. تعارفم کرد و هردو کنار صندلی‌های چهار نفره، دور میز عسلی نشستیم. پریچهر خانم رو به شهاب‌الدین کرد و گفت نگران نباشد، من را امروز مرخص می‌کند. می‌تواند برود بازی کند و او را پی نخود سیاه فرستاد. بعد رو به من گفت:

-خوش اومدی اسفندیارخان. مادر خوبن؟ سرهنگ حالشون چطوره؟

-همه خوبن، سلام رسوندن.

زینت همان لحظه وارد شد و سینی چای و شیرینی نخودچی را روی میز گذاشت و مودبانه خارج شد.

-بفرمایید. میل کنید.

کمی دست دست کرد و لرزان پرسید:

-خوب. چه می‌کنید با زحمت‌های ما.

و لبخند شرمگین و کم‌رنگی زد. آرام بسته را که روی پایم زیر کت نگه داشته بودم بیرون آوردم و کنار فنجان‌ها گذاشتم. به یک آن، حیرت را در صورتش دیدم. در تقی صدا داد. انگار کسی داشت یواشکی ما را می‌پایید. پریچهرخانم با شادمانی ناشی از دیدن بسته گفت:

-در رو باز گذاشتم که بیای تو تهمینه، بیا فالگوش نایست!

باز تپش قلبم قوت گرفت. دستم را روی پایم مشت کرده و سعی کردم به خود مسلط باشم. آرام آرام خود را کنار کشید و با شرم و سری به زیر انداخته، همان‌طور که با ناخن‌هایش بازی می‌کرد جلوی در ظاهر شد. درست مثل بار اولی که دیدمش، بی‌اختیار به پایش بلند شدم.

خجالت می‌کشید. این پا و آن پا می‌کرد. رویش نمی‌شد قدم داخل بگذارد. پریچهر خانم که از ذوق بسته اصلاً متوجه حال من نبود، بلند شد و دستش را گرفت و به داخل هدایت کرد.

-بیا تو. خجالت نکش. نگاه کن. اون جاست! دیدی گفتم نگران نباش. دیدی به خوب کسی اعتماد کرده بودیم. بیا... بیا بشین... خودت هم باید باشی.

بعد رو به من کرد. تازه متوجه من شد که میخکوب ایستاده‌ام. با دست تعارفم کرد بنشینم و تهمینه را هم سر میز نشاند. همانطور که دست تهمینه را محکم گرفته بود و نوازش می‌کرد، با شعف گفت:

-خوب! بگید. تعریف کنید. چطور بسته رو از کاخ خارج کردید؟ کسی مانعتون نشد؟ هنگام خروج نگشتنتون؟

با خونسردی تک تک اتفاقات را بازگو کردم. پریچهر خانم گاهی از این که زحمتم برای گرفتن بسته دو چندان شده و تا کجا به دنبالش رفته بودم، با متانت پنجه به صورت می‌کشید و ابراز شرمندگی و قدردانی میکرد. تهمینه گونه‌هایش از شرم گل انداخته، زیر چشمی نگاهم می‌کرد. دلم را می‌برد. با هر نگاهش انگار پارچی آب داغ به قلبم می‌ریختند.

تمام شد. تمام و کمال بازگو کردم. نمی‌دانستم جایز بود بیشتر بمانم یا باید زحمت را کم می‌کردم. دل در دلم نبود تا بدانم این بسته حاوی چیست که این قدر ارزش دارد؛ ولی گویی نمی‌خواستند آن را پیش چشم من باز کنند. بلند شدم و از جیب کتم نامه‌ی پریچهر خانم را درآوردم و روی میز، کنار بسته گذاشتم.

-این هم دست خط شما. پیش خودتون باشه خیالتون راحت‌تره. اگر امری ندارید رفع زحمت کنم.

-این چه حرفیه آقا اسفندیار! ما اگر ذره‌ای در جوانمردی شما تردید داشتیم هیچ وقت این خطر رو نمی‌کردیم. حالا که تا اینجا آوردینش، چشم، می‌گیرم؛ اما حمل بر بی‌اعتمادی نگذارید. لطفتون کم نشه.

خداحافظی کردیم. داشتم بیرون می‌رفتم که پریچهر خانم با صدای قیل و قال شهاب‌الدین، محترمانه از من عذرخواهی کرد و جلوتر از من رفت ببیند چه شده.

رفت. حالا من مانده بودم و او. نگاهش روی زمین به این طرف و آن طرف دو دو می‌زد و گاه، موهایش را به پشت گوش می‌انداخت و ناخن می‌جوید. درست مانند دختر بچه‌های مضطرب. همانطور ایستاده بودم و توان قدم برداشتن نداشتم. آرزو می‌کردم که ای کاش توان داشتم و زمان را در همان لحظه متوقف می‌کردم. متوقف می‌کردم و تا بی‌نهایت من می‌ماندم و او. او می‌ماند و من. ما می‌ماندیم و حرارت تپنده قلب از دست رفته من، و شاید هم " او! "

با صدایی که می‌دانستم از زور تشویش چند رگه شده گفتم: "خدانگهدار"

چیزی نگفت. کمی این پا و آن پا کردم. فرق کرده بود، ته‌مینه‌ای نبود که من پیش از رفتن دیده بودم. او مغرور بود، سرکش بود، چموش بود. این بی‌تاب بود، رام بود، مهار بود. آرام سر بلند کردم و او را دیدم که زیرچشمی نگاهم می‌کند. این بار اما، سر به زیر نینداخت. خجالت می‌کشید اما تیر نگاهش را از چله رها نمی‌کرد. انگار در یک لحظه نوری بران و باریک از چشم‌هایش، صاف به قلبم فرو رفت. محو شدم. بین چشم‌هایش دو دو می‌زدم. نمی‌توانستم رد نگاهم را بی‌رم. نمی‌توانست رد نگاهش را بی‌رد. هر دو مجذوب و شیدای هم شده بودیم. ناگه نفس عمیقی کشید و آرام، سر به زیر انداخت. نگاهش خیلی حرف‌ها داشت. حرف‌هایی که حالا، دیگر راز نبود، مرموز نبود. حرف‌هایی که حالا دلم، زبان نگاهش را می‌فهمید. حالا دیگر این نگاه، داشت راز چشمان سیاهش را کنار می‌زد و آشنایی می‌داد. با صدایی که بی‌نهایت به گوشم ملیح می‌آمد گفت:

-دست خط خانم ارباب را دادید. گل سر من را نمی‌دهید؟

قلبم از نو به تپش افتاد. دست در جیب کرده و لمسش کردم. گرم بود... جان داشت... این گل سر نبود... این چشم‌هایش بود... این موهایش بود... این خود خود ته‌مینه بود. در این چند روز این گل سر من را به شدت به خود وابسته کرده بود. به خودی خود نه، بلکه به صاحب خود! دلم می‌خواست بگویم این تحفه را نزد من به یادگار بگذار. این

گنج از آب گذشته را به من بسپر، تا با آن شوریدگی خود را تسکین دهم. تا هر بار که می‌بینمش، تو را ببینم. تو را نزد خود داشته باشم؛ اما زبان در دهانم نمی‌چرخید. متوجه نگاه خیره و التماس در آن شد که دیگر بار گفت:

-اگر دوست دارید پیش خودتون باشه. به رسم تشکر.

و دیگر منتظر نماند تا بداند من دوست دارم یا نه. حرفش را زده بود. تیر را از چله رها کرده بود. چون بره‌ای آرام و رام از کنارم گذشت... و من را با آن حال خراب تنها گذاشت. کلماتش دو پهلو بود. عمق جانم را به لرزه انداخت. با قدم‌هایی که انگار مال خودم نبود، از پله‌ها پایین رفتم. بی‌توجه به چاکران و نوکران و کلفت‌ها، که حالا در حیاط و پله مشغول به کار شده بودند، به طرف خانه راه افتادم. شنیدم که در گوش هم می‌گفتند:

"این چرا جواب سلام نمیده امروز. " ، "چرا این جوری شده. دیوونه شده! " ، " این چه قیافه‌ایه خدا به دور عین حلیم وا رفته " .

چیزی نگفتم و رفتم. راست می‌گفتند. دیوانه شده بودم. مشاعرم را از دست داده بودم. مگر کم چیزی بود؟ تهمینه به من یادگار داده. در شگفت بودم که چرا زمین و زمان به هم نمی‌کوفت و همه چیز مثل هر روز طبیعی و عادی بود!

خانه همچنان سوت و کور بود. پا به ایوان گذاشتم که صدای گفت و گوی گلابتون با کسی را شنیدم. گویی در اتاق پایین پله‌ها بودند.

"نمیشه... به خدا نمیشه... نه که دلم نخواد. من که از خدامه بختم باز شه. کیه که نخواهد یه مرد باجنم سایه سرش شه! اون هم... اون هم یکی مثل... شما؛ ولی آقا به خدا نمیشه. مادرتون براتون آرزوها داره. حق هم داره. تو رو خدا، تو رو خدا نذارین دلم هوایی شه " .

یعنی با که حرف می‌زد؟ آرام آرام به طرف پنجره رفتم. دستم را جلوی دهانم گرفتم که صدای نفس زدن‌های ناشی از هیجانم بلند نشود. گلابتون در جواب سکوت طرف مقابلش ادامه داد: "روزهای اول که بهم توجه نشون می‌دادید، با خودم خیال می‌کردم لابد دلتون به حالم می‌سوزه. به حال این آبله روی بد اقبال؛ ولی کم کم یه چیزهایی دست گیرم شد. فهمیدم که رفتارتون فقط از روی ترحم نیست. به حرف‌هام گوش می‌دادین. مثل بقیه فقط از دار قالی و آشپزی و این‌که چرا صورتم این جوریه حرف نزدین. والا به خدا اگر می‌دونستم تهش میشه این‌که این حرف رو بزنین، لال می‌شدم و باهاتون هم کلام نمی‌شدم".

و صدای هق هق گریه‌اش بلند شد. سعی کردم یواشکی از پنجره نگاهی به داخل بیندازم. می‌توانستم از کنار پرده که به گل میخ وصل بود، خودم را استتار کنم. گلابتون کنار دیوار نشسته بود و یک پا را قائم کرده، آرنج دستش را روی زانو گذاشته و با دست سرش را گرفته بود. با دست دیگر، دنباله روسری‌اش را جلوی بینی‌اش گرفته بود و گریه می‌کرد. نمی‌توانستم بیشتر نگاه کنم. می‌ترسیدم من را ببینند. با این همه، دوباره تلاش کردم. نیمه‌ی چپ مردی را دیدم که پشت به من و رو به دیوار، دست‌ها را به پشت گره کرده و تکان نمی‌خورد. تهمینه ادامه داد:

"آقا. شما رو به خدا نذارید حرف به بزرگترها برسه. همین جا چالش کنید. من هم قسم می‌خورم، به روح مادرم که نه خانی اومده و نه خانی رفته. انگار نه انگار که این حرف‌ها رو چند دفعه‌ست می‌شنوم. والا به خدا. فقط نذارید حرف به بزرگترها برسه و بشه لق لق دهن مردم. آخه کی باور می‌کنه؟ پسر معقول و پیشرفت کرده‌ای مثل شما، خاطر من ترشیده رو بخواد؟ ها؟ کی باور می‌کنه؟ بیست و دو ساله و هنوز یک خواستگار نداشتیم! همه میگن حتما این گلابتون گیس بریده یک ریگی به کفشش بوده، یک خطایی کرده و حالا خودش رو انداخته گردن این مرد با کمالات! نندازین... تو رو خدا من



رو از نون خوردن نندازین. اگر عزیز خانم عذر من رو بخواد، من کجا رو دارم برم. نعیم... نعیم زنده زنده پوست از سرم می‌کنه".

با بردن نام نعیم انگار داغ دلش تازه شده باشد. گریه‌اش شدت گرفت و آرام به سر و سینه می‌کوبید. همان‌جا نشستم. راستی نعیم کجا بود؟! این مرد کیست؟ گلابتون چطور نترسیده و جرات کرده او را به خانه دعوت کند و خودش هم پای درد و دلش بنشیند؛ یعنی هر وقت عزیز نبود، او مهمان داشت؟ گلابتون که اهل این حرف‌ها نبود! تا او را می‌شناختم، او دختر مظلوم و آرامی بود. اهل معاشرت و هم صحبتی با مرد غریبه نبود. سر بلند کردم و یواشکی دوباره نگاهی به داخل انداختم. گلابتون همان طور بود. مرد هم. می‌خواستم دیگر نگاه نکنم که ناگهان مرد برگشت. دست به سینه شد و به گلابتون نگاه کرد.

نه...! چیزی که می‌دیدم را باور نداشتم! چند بار پلک زدم. نمی‌توانستم قبول کنم. او... نه... چطور ممکن بود خودش باشد!

\*\*\*

منتظر ماندم تا از پله‌ها پایین رفت. آه، چقدر لفت‌اش می‌داد. دل در دلم نبود تا بسته را باز کنم و مطمئن شوم خودش است. آه، بالاخره رفت. با این‌که پاهایم سست و ناتوان بود، با همه وجود به طرف اتاق پریچهر دویدم. حال محتضری را داشتم که تشنه آب بود. با دست‌هایی لرزان، بسته را برداشتم. همان‌طور که از پنجره به رفتنش می‌نگریستم، تقلا می‌کردم زودتر کاغذ دور بسته را پاره کنم. -یواش، چه خبره! ممکنه بهش آسیب برسونی، بده دست من.

پریچهرخانم آرام روی صندلی نشست و با چاقوی میوه خوری گوشه‌های پاکت را از هم باز کرد. خودش بود. بازش کرد. ورق به ورق نگاه کرد. اخم ظریفی به پیشانی‌اش چین انداخت؛ ولی زود خودش را جمع و جور کرد.

-چی شد پریچهر؟ درسته؟ بده خودم هم ببینم.

و دستم را به طرفش دراز کردم؛ اما او دستم را پس کشید و بلند شد.

-درسته؛ ولی دست خودم باشه خیالم راحت‌تره. تو می‌بریش توی اون اتاق، معلوم هم نیست کجا می‌ذاریش، سر آخر هم می‌بینیم شهاب‌الدین برش داشت، روش خرسک نقاشی کرد. برو ببین کسی نیاد بتونم یه جا قایمش کنم.

قلبم لرزید. حرف‌هایش بودار بود. نکند، نکند می‌خواهد دستم را کوتاه کند. نکند می‌خواهد من را از حقم منع کند. نه. پریچهر که این طور نبود.

-چرا وایستادی پس دختر؟ برو بیرون مراقب باش کسی تو نیاد. در رو هم پشت سرت ببند.

جرات نداشتم بگویم چرا بیرونم می‌کنی؟! چرا نمی‌گذاری خودم ببینم؟! چرا سند شش دانگی را که پدرم به مادرم داده بود تا من بی‌سرپناه نمانم، از چشم من دور می‌کنی؟! جرات نداشتم! بی‌هیچ کلمه اضافی بیرون رفتم و در را بستم. کسی نبود. با خود فکر کردم بهتر است از سوراخ کلید نگاه کنم؛ اما کلید، پشت در، به قفل بود و راه دید را محدود می‌کرد. تقریباً هیچ نمی‌دیدم. صدای پای پریچهر باعث شد کنار بروم و خود را در حال مراقبت از اتاق نشان دهم. در را باز کرد و بی‌هیچ حرفی، در پیچ انتهای راهرو ناپدید شد.

\*\*\*

نمی‌خواستیم با دیدن من شرمنده شوند. نیم خیز از زیر پنجره رد شدم و به حیاط برگشتم. طوری که انگار، تازه از راه رسیده‌ام. صدا زدم "ننه، ننه." "و همان طور که کفش‌هایم را در می‌آوردم، زیر لب شروع به آواز کردم. در اتاق باز شد و رضا با خونسردی همان‌طور که لبخند کجی گوشه لب داشت بیرون آمد.

-دیگه تنها تنها میای دیگه! ها! چیه؟ کبکت خروس می‌خونه؟

خودم را به تعجب زدم. هرچند، هنوز در تعجب دیدن وضعیتی که چند دقیقه قبل داشت به سر می‌بردم.

-!... تو هم اینجایی رضا؟ علیک سلام.

کفش‌هایم را روی ایوان کنار نرده گذاشتم. سینه به سینه هم ایستادیم. نمی‌دانستم این قدر رضا را دوست دارم. از این‌که این همه جوانمرد بود و با کردار. ناخودآگاه در آغوشش کشیدم. رضا که تا دیروز جز دست دادن و نهایت دیده‌بوسی برخورد دیگری از من ندیده بود، هاج و واج مانده بود.

-خیلی مردی داداش. می‌دونستم می‌خوای بیایی خبرت می‌کردم باهم می‌اومدیم.

با دست چند ضربه مردانه به پشتم زد و من را از خود جدا کرد. لبخند کجکی‌اش پر رنگ‌تر شد. چندتار از موهایش، خیلی خوش حالت بر پیشانی بلند و سفیدش افتاده بود. ته ریش مردانه‌اش چهره‌اش را دلنشین‌تر کرده بود. دو بازویم را گرفته و رخ به رخ ایستاده بود.

-ها، چیه؟ چی شده مهربون شدی آقای مغرور خان؟ خواهر هم نداری بگم می‌خوای

بیندی به ریش ما.

و از قهقهه سرش به عقب خم شد. با دست به سینه‌اش کوبیدم و " برو گمشو" یی روانه‌اش کردم.

-آقا اسفندیار عدالت خواه یکی را بغل کنه باید طلا گرفتش. برم خودم رو طلاپوش کنم. چیزی نگفتم و از پله‌ها بالا رفتم. از بالا دیدم گلابتون، آرام و مخفیانه از ایوان خارج شد و به طرف مطبخ دوید. خود را به ندیدن زدم. رضا راستی راستی مرد بود. آخر چطور به گلابتون علاقه‌مند شد. گلابتون که این همه در گلاب‌دره حرف از صورت و پوست نازیبایش بود. رضا که این همه موقعیت‌های طلایی برای ازدواج داشت. دختر خاله‌هایش همگی تحصیل کرده و زیبا بودند. همگی آنها دیپلم ریاضی داشتند. تازه دو تایی آنها دانشگاه درس می‌خواندند. می‌توانست آنها را انتخاب کند. آخر چرا گلابتون؟ گیج شده بودم! البته حالا که فکر می‌کردم، گلابتون آنقدرها هم که مردم می‌گفتند از آبله صدمه ندیده بود. فقط چند جای آبله روی گونه‌هایش و یک جای بزرگ روی پیشانی‌اش بود؛ ولی از بس همه او را آبله‌رو خطاب می‌کردند، آدمی نمی‌توانست از پیش تصور زیبایی در او داشته باشد. جای خواهری نمی‌شد گفت آبله زیبایی صورتش را به کل از بین برده. این چند تا لک هم می‌شد نادیده گرفت و با خود اندیشیدم، چرا تا به حال به این چیزها فکر نکرده بودم؟ هرچه بود بهتر از صورت اعظم منیر خانم بود که نصف صورتش ماه گرفتگی داشت؛ ولی با پسر یکی از فرش فروش‌های معتبر اراک وصلت کرده و حالا پنج تا بچه قد و نیم قد داشت. دیگر هم کسی از ماه گرفتگی‌اش حرف نزد.

گلابتون بیچاره بیشتر از این‌که از آبله آسیب دیده باشد از حرف‌ها و قضاوت‌های بی‌رحمانه یک مشت خاله زنک از خدا بی‌خبر آسیب دیده بود. آنقدر گفته بودند آبله‌رو و ترشیده که این برای همه وحی منزل شده بود. به راستی حرف‌هایی را که می‌شنویم و برایمان تکرار می‌شود تاثیر زیادی در دید و نگرشمان می‌گذارد و این تکرار اثر فکر کردن

را از آدمی می‌گیرد. طوری که هر چه می‌شنوی می‌پذیری. می‌گفتند آبله‌رو، بله! ما هم می‌پذیرفتیم. بدون این‌که باخودمان بیاندیشیم، آیا به راستی همان طور است که می‌گویند؟ و من تا امروز هیچ وقت با خود فکر نکرده بودم، آبله‌رو بودن گلابتون در چه حد است. رضا از اول هم به حرف مردم اهمیتی نمی‌داد و برای همین روز به روز بیشتر پیشرفت می‌کرد.

همانجا روی ایوان نشستم و مشغول تماشای عمارت اربابی شدم. خیال رضا و گلابتون از خاطر رفت. نبضم با فشار می‌زد. دست در جیب برده و گل سر را درآوردم. یک نگاه به آن می‌انداختم، یک نگاه به عمارت. باز طنین صدایش در لاله گوشم پیچید. " اگر دوست دارید پیش خودتون باشه... " معلوم است که دوست داشتم! و او چقدر هوشمندانه حرف را از دهانم که نه، از قلبم بیرون کشید.

دو هفته از این ماجرا گذشت و من در این مدت او را ندیدم. هر وقت به عمارت می‌رفتم، همه جا را در پی او از نظر می‌گذراندم؛ اما او حتی پرده پشت پنجره اتاقش را هم کنار نمی‌زد. از طرفی نمی‌دانم حساس شده بودم، یا حالا که پرده از راز رضا افتاده بود این قدر حرکات و برخوردها که با گلابتون داشت به چشمم پررنگ‌تر می‌آمد و متعجب بودم که چرا ننه و آقابرگ چیزی دستگیرشان نشده. گلابتون به هر طریقی سعی می‌کرد جلوی چشم رضا ظاهر نشود یا کمتر با او روبه‌رو شود.

دیگر به نیمه تابستان رسیده بودیم و من منتظر جواب کنکور خود بودم. چند سالی می‌شد که برای ورود به دانشگاه باید آزمون می‌دادیم و من از این بابت نگرانی نداشتم؛ چرا که همیشه جز دانش‌آموزان ممتاز بودم. رضا به من دلگرمی می‌داد و می‌گفت حتما همان طور که دوست دارم مهندس می‌شوم.

بهتر است از مطلب دور نشوم. می‌خواهم آن روز را به یاد بیاورم که بعد از دو هفته بالاخره دیدمش.

داشتم از عمارت برمی‌گشتم. حشمت خان کمی بی‌حوصله بود و آن روز، زودتر مرخصم کرد تا از این‌که بالای سر من و شهاب‌الدین باشد، خلاص شود. لحظه به لحظه کلاس‌ها را خودش شخصا در غیاب تهمینه پیگیری می‌کرد. از راه باریک عمارت تا خانه که از دو طرف با درخت حصار شده بود و در چله تابستان مطبوع‌تر و خنک‌تر از همیشه بود، می‌گذشتم که صدای شرشر آب و خنکای مطبوع گلاب‌دره من را بر آن داشت تا کمی کنار آب قدم بزنم و با دل تنگم که از درد و بی‌تابی تهمینه به سینه فشار می‌آورد، خلوت کنم. از باریکه‌ی راه فرعی به سمت چشمه رفتم. آب به قدری شفاف و زلال بود که خاک و چوب زیر آن کاملا پیدا بود. در قسمت‌هایی که ریگ و سنگ‌ها درشت بود از شدت برخورد با آنها، به سفیدی می‌گرایید و کف می‌کرد. به جایی که آب دو شاخه می‌شد رسیدم. به طرف چشمه باریک‌تر که از درختان تو در تو عبور می‌کرد راه افتادم. چشمه باریک از جوش و خروش افتاده و آرام آرام هم گام با قدم‌های من در حرکت بود. همان طور که پیش می‌رفتم، دالان راه باریک تمام شد و من به برکه آرامی رسیدم که تا آن روز ندیده بودم. برکه‌ای که با یک راه خیلی باریک، به سرازیری راه داشت. تقریبا بزرگ بود و صدای قور قور قورباقه‌ها و آواز پرندگان از هر سو شنیده می‌شد. آفتاب روی آب برق می‌زد و از لا به لای شاخ و برگ درختان خود را به زمین می‌تاباند. عجب منظره بکر و زیبایی بود. دست در جیب کرده و گل سر را که همیشه به همراه داشتم، درآوردم. همان جا کنار آب، روی یک تخته سنگ، زیر سایه درخت نشستم. کمی که گذشت از میان صدای بکر طبیعت صدای گریه‌های خفیف زنی به گوشم رسید. دست‌پاچه گل سر را در جیب فرو بردم و بلند شدم. لباس مردانه آستین کوتاه چهارخانه رنگی با شلوار دم پای مشکی به تن داشتم. به طرف صدا رفتم. برگ‌های ضخیم درختان را از جلوی صورتم کنار می‌زدم و پیش می‌رفتم. به فاصله بیست قدم دخترکی را دیدم که در خود مچاله شده و روی کنده درختی نشسته و گریه می‌کند. قلبم گواهی می‌داد که او تهمینه است. چارقد به سر کرده و موهای موج و پریشانش را پوشانده بود. شاید صدای قدم‌هایم

بود که مرا متوجه او کرد. صدای گریه‌اش قطع شد و آرام سر از زانو برداشت. خودش بود. تهمینه... تهمینه... من... چشم‌های زیبای مشک‌اش به سرخی گراییده و از پس مژه‌های بلند و فرخنده‌اش قطرات اشک، چون شبنم نشسته بود. با دیدن من وحشت کرد و از جا برخاست. صدای نفس‌های نامرتبش را می‌شنیدم. آرام آرام عقب رفت. پایش به ریشه درخت ستبری که از زمین درآمده بود گیر کرد و به زمین افتاد. ترس را در تک تک اعضا و جوارح صورتش می‌شد دید. گویی جانی نداشت تا دوباره بلند شود. دست چپ را ستون بدن کرده و دست راست را به علامت ایست بالا آورد و به طرف گرفت. با ناامیدی و بیچارگی سرش را از بغل، به یقه لباسش فرو برد و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفت:

-نه...

ترسیده بود. نفس نفس می‌زد. به همان حالت چشم‌هایش را بسته و محکم روی هم فشار می‌داد. گویی از روبه‌رو شدن با چیزی قریب‌الوقوع واهمه داشت. لرزهای به جانم افتاد. او ترسیده بود. از من! از من که این همه برایش ارزش قائل بودم، ترسیده بود. چرا باید فکر می‌کرد من می‌توانم به او که همه جانم است، دست درازی کنم. از خودم بدم آمد. از این که او را این چنین آشفته کرده‌ام. به طرفش رفتم و جلوی زانو زدم. تمام تنش به رعشه خفیفی افتاده بود. متوجه حضورم شد و آرام چشم باز کرد. چانه‌اش از زور ترس و بغض می‌لرزید. با کمک دست و کشیدن پا به عقب خیز برداشت و می‌خواست خود را از من دور کند. آرام، بیش از حد آرام، گفتم:

-نترس. من... من...

نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم. نفسم را بیرون دادم و چنگی به موهایم زدم. دوباره گفتم:

-نترس. من بهت آسیبی نمی‌رسونم. نگران نباش... آرام باش.

صداقت را از کلامم پذیرفت. کمی آرام‌تر شد، نفس‌هایش داشت حالت طبیعی به خود می‌گرفت. جرات پیدا کردم و گفتم:

-نمی‌دونستم میایی اینجا. نمی‌ترسی؟

چیزی نگفت.

گل سر را از جیبم درآوردم و به طرفش گرفتم.

-بهم گفתי اگر دوست دارم می‌توانم پیش خودم نگهش دارم. آره؟

چیزی نگفت. خیره خیره با آن چشم‌های غمزده، سیاه و نم‌دارش نگاهم کرد. گل سر را بالا آوردم و بوسیدم. صورتش سرخ شد. نگاه از نگاهم دزدید. دیگر چیزی نگفتم. بلند شدم، خواستم بروم. مانند کسی که از هم صحبتی شخص پیش رویش لذت می‌برد، گفتم:

-دیگه تنها نیا اینجا. امن نیست. اهل آبادی همه‌ی پیچ و خم‌های اینجا رو بلدن. نداریم توی ده آدم بی‌ناموس؛ ولی تو باید مراقب خودت باشی. بلند شو، برو تا خیالم راحت بشه و بتونم برم.

خودم هم نمی‌دانستم که چه شد این‌قدر با او احساس راحتی کردم. باز هم چیزی نگفت؛ ولی آرام از جا برخاست و طره‌ای از موهایش را که از روسری بیرون زده بود، با دست تو برد. سر به زیر داشت. نرفت. دوباره گفتم:

-فردا یک ساعت بعد از ظهر میام اینجا یک هوایی بخورم.

برگشتم و با لخنه کجی که با آن، نگارین برایم غش و ضعف می‌کرد، به او نگاه کردم. متوجه منظورم شد. باز هم از خجالت سرخ شد. این بار دیدم که ریز خندید. فقط برای یک لحظه، آنقدر گذرا که هنوز هم فکر می‌کنم شاید به نظرم آمده بود! مثل همان بار



اول، گوشه دامنش را گرفت و مانند یک شاهزاده تعظیم کرد. سپس آرام آرام بی‌هیچ کلامی از کنارم رد شد. وقتی داشتم به رفتنش نگاه می‌کردم، چند بار برگشت و به من خیره شد. انگار می‌خواست مطمئن باشد که من رویا نبوده‌ام و واقعا این حرف‌ها را از من شنیده.

به خانه که رسیدم رضا رفته بود. خوبی تابستان این بود که بیشتر می‌توانست به گلاب‌دره بیاید. آقابزرگ از همان حیاط صدایم کرد. گفت بیایم بالا و کنارش روی ایوان بنشینم تا کمی گپ بزنیم. ننه داشت دستمال‌های گردگیری‌اش را روی نرده پهن می‌کرد تا خشک شود. آقابزرگ کمی گرفته به نظر می‌رسید.

-آقابزرگ این‌همه قلیان می‌کشید خسته نمیشید؟

آقابزرگ با اکراه خندید و از پس آن، دود از بینی و دهانش بیرون آمد. پک محکی به سر شلنگ قلیان زد و صدای قل قل آن را بلند کرد.

-چه کنم پسر؟ چه کار دارم بکنم؟ سیف الله هم سیف الله قدیم! ما دیگه به درد لای جرز می‌خوریم.

نگران شدم. هروقت زیادی احساس ناتوانی می‌کرد، خود را حقیر می‌شمرد. ادامه داد:

-امروز این مردک حشمت خان، یه بابایی رو فرستاده بود سر باغ‌ها، برای نظارت. زن و بچه این منصور از همه جا بی‌خبر رو له و لورده کردن. که چی؟ که بچه از بغل مادر دست دراز کرده و یک سیب از شاخه‌ی باغ این حرومی رو که از پرچین افتاده بیرون، چیده. زدن بچه پنج ساله و زن این بنده خدا رو سیاه و کبود کردن. مردم هم که رفتن به اعتراض، بهشون گفتن هرکی بیاد جلو باید کل محصول سالش رو بده پای خراج. همه هم کشیدن کنار. وقتی من رسیدم رفته بودن پدر نامردها. منصور هم هم زمان رسید. مونده بود از بدبختی کتک خوردن اهل و عیال بزن توی سرش، یا از ترس زیاد

شدن مالیات. قدیم‌ترها ارج و قرب داشتم. حرفم برش داشت. نفوذ پدرت، دهن حشمت خان را بسته بود. قبل‌ها اگر خلافی می‌کردن، اگر می‌گفتن سیف الله داره میاد، شلوارشون رو خیس می‌کردن ولی حالا.... دیگر تره هم خرد نمی‌کنن برای حرف چهارتا بزرگ‌تر! خدا لعنتم کنه که به دست خودم این رعیت بیچاره رو بدبخت کردم. امروز شنیدم زیرلبی نفرینم می‌کردن که گرفتار این خولی کردم‌شون.

آقابزرگ داشت درد دل می‌کرد. خیلی ناراحت بود. از این‌که نخواستنه بود به عنوان ارباب بر رعیت حکومت کند و با بالادستی‌ها هم پیاله شود. سالار خان، پسر عمه‌ی ناتنی آقابزرگ بود و بعد از آقابزرگ، تنها پسر خاندان اصیل عدالت‌خواه و همچنین بعد از او بزرگ‌ترین زمین‌دار گلاب‌دره نیز به حساب می‌آمد و حالا با تصاحب بیشتر زمین‌ها، بزرگترین مال‌دار اینجا شده بود؛ اما او همان موقع خود را بازنشسته کرد و اداره‌ی امور را به حشمت خان سپرد و این بیش از هرچیزی آقابزرگ را آزار می‌داد.

چیزی نگفتم. یعنی چیزی به ذهنم نمی‌رسید که بخواهم بگویم. از بی‌وفایی و بی‌اعتنایی پدر، نسبت به شرایط والدینش می‌گفتم یا از خودم؟ مثلا می‌گفتم اتفاقا همین آدم ناحسابی خواهر ناتنی دارد که نوه‌ی شما را دیوانه کرده، مجنون کرده، عاشق کرده و از قضا همین نوه‌ی شما، که حالا کنارتان نشسته و ژست همدردی گرفته و زانوی غم بغل کرده، همین نیم ساعت پیش داشت با او حرف می‌زد. حرف می‌زد و قرار و مدار می‌گذاشت. تازه این که چیزی نیست. به خاطر او تا ناکجاآباد رفته و بسته امانتی گرفته و تحویل داده. یک وری نگاهی به آقابزرگ انداختم که شلنگ بی‌جان قلیان را با دست تنومند خود می‌فشرد و نمی‌گذاشت صدای قل قل آن لحظه‌ای قطع شود. به راستی، اگر او می‌دانست من که الان در کنارش نشسته‌ام و این چنین مرا محرم اسرار خود دانسته چه در دل دارم، چه می‌شد؟ لحظه‌ای به خود لرزیدم. می‌توانستم پیش بینی کنم اگر آقابزرگ بفهمد من، که دست رد به سینه خانواده و ازدواج با نگارین زده‌ام، اگر به جای

او که از خون ما بود دختری را انتخاب کرده‌ام که خون دشمن آقابزرگ در رگ‌هایش جاریست چه پیش خواهد آمد؟ تا فردا با هر زجری بود، تحمل کردم.

\*\*\*

بعد از نماز ظهر سفره‌ی نهار پهن شد. به ساعت نگاه کردم می‌خواستم زودتر از تهمینه برسم و او را در آن خلوت‌گاه، تنها منتظر نگذارم. بوی قرمه‌سبزی و برنج زعفرانی و دوغ محلی درهم آمیخته بود. کمتر از همیشه خوردم. ننه پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت:

-جیره بندی میکنی ننه؟ چرا چیزی نکشیدی؟ تو که عاشق قرمه سبزی بودی پسر!  
-نه ننه. می‌خوام برم یک گشتی توی محل بزنم. حوصله‌ام سر رفته، نمی‌خوام سنگین بشم.

آقا بزرگ که داشت یخ روی دوغ را با انگشت در لیوان می‌چرخاند، با خنده گفت:  
-هی جوونی، کجایی! ما هم وقت و بی‌وقت به گشت و گذار می‌رفتیم. حالا سر ظهر که نه ولی به هر حال می‌رفتیم.

و دوغ را یک نفس سر کشید. نعیم سبزی خوردن برداشت و گفت اگر بخوام می‌تواند همراهم بیاید. هیچ! گاوم زایید. حالا با چه زبانی باید بگویم ننه! حتما پیش خود فکر می‌کرد عار دارم با او هم قدم شوم، در حالی که اصلا همچین چیزی نبود. گلابتون تعجب را در نگاهم خواند و به کمک شتافت.

-خوب داداش شاید دلش بخواد تنها قدم بزنه. تو بمون من کارت دارم. اوس ابراهیم می‌خواد بیاد طاقچه بذاره برای اتاق مهمان. باید باشی شاید کمکی چیزی بخواد.

نعیم سرش را به معنای تایید حرف گلابتون تکان داد. دیگر کسی چیزی نگفت. من هم از فرصت استفاده کردم و خورده و نخورده فلنگ را بستم. در راه مدام به خودم فحش

می‌دادم که چرا سر ظهر دختر بیچاره را بیرون می‌کشم. ای احمق، ای دراز گوش، عقل هم چیز خوبی‌ست. تو توانستی از زیر نگاه ننه و آقابزرگ فرار کنی. آن دختر طفل معصوم به چه بهانه‌ای بیرون بیاید؟! آخر این چه کاری بود! می‌گفتی دو. می‌گفتی سه و ادای خودم را درآوردم. " یک ساعت بعد از ظهر میام اینجا هوا بخورم! " کم عقل! بی‌خرد! داشتم از دلان درخت‌های تو در تو می‌گذشتم که حس کردم اشتباهی آمدم. نگاهی به چشمه باریک کردم که بدون توجه داشتم از آن دور می‌شدم. نشانه راه دنبال کردن چشمه بود تا به برکه برسم. بالاخره رسیدم. از همان راهی که به دنبال صدا رفته بودم، گذشتم و به کنده رسیدم. نشستم و منظر ماندم. نیم ساعتی از یک گذشت؛ اما هوز نیامده بود. تکه چوبی از روی زمین برداشتم و با کندن پوست آن خود را سرگرم کردم. بوی چوب خیس از زیر پوست کنده شده بلند شد و من با خود فکر می‌کردم، این بهترین بوی دنیا است. ساعت به دو نزدیک شد. کم کم دل نگران شدم! چرا نیامد! نکند... نکند نخواهد بیاید! حتماً زیاده روی کردم. نباید به همین زودی به خود اجازه داده و قرار می‌گذاشتم! لحظه‌ای دیگر فکر می‌کردم، حتماً اجازه بیرون رفتن ندارد! شروع به قدم زدن کردم. با هر فکری قلبم مشت مشت خون پمپاژ می‌کرد و به دلهره‌ام می‌افزود. باز هم روی کنده نشستم. نمی‌دانستم باید بروم یا تا خود شب به انتظار بنشینم. چوبی برداشتم و با آن با حلزونی که روی زمین می‌خزید ور رفتم. صدای پاها و نفس زدن‌هایش خونی تازه به رگ‌هایم داد و لحظه‌ای بعد، از پشت درختان ظاهر شد. صورتش، از هول دویدن متورم و قرمز شده بود. با دهان باز نفس نفس می‌زد که معلوم بود تمام راه را دویده. روسری‌اش روی گردن افتاده بود و خرمن موهای مشکی و مجعدش صورت چون قرص ماهش را احاطه کرده بود. دست روی قلبش گذاشته بود و سعی داشت از تپیدن‌های شدیدش جلوگیری کند. طفلک بیچاره‌ی من! تمام راه را دویده بود. جلو رفتم و روبه‌رویش ایستادم. تکه‌ای چوب کوچک گوشه دندانم بود و از همان لبخندهای چپکی به صورتش زدم.

\*\*\*

پنجره را بستم تا صدای داد و بیداد خان پایین بیاید. باز به جان این نوکر و کلفت‌های بیچاره افتاده. با یادآوری امروز ته دلم قلقلک می‌خورد. دستی به گونه‌هایم کشیدم. از حرارت دویده در رگ‌هایم می‌شد حدس زد صورتم سرخ شده. از صبح کلی با خود فکر کردم که چگونه بیرون بروم. آن هم آن ساعت. آخر این چه موقع از روز بود که او وعده کرده بود! با کلی صغری و کبری شهاب‌الدین را وسوسه کرده بودم، گل‌های خوشبو برایش بچینم تا برای مادرش ببرد. اصرار داشت که او را با خود ببرم؛ اما من به او قبولاندم که با این کار نمی‌تواند مادرش را غافلگیر کند. به او گفتم حواس آنها را پرت کند تا متوجه غیبت من نشوند. آن وقت من می‌روم و کلی گل می‌چینم و برایش می‌آورم و به اصرار او که می‌گفت از حیاط گل بچینم، گفتم این‌طوری مادرش می‌فهمد و دیگر فایده ندارد. ناهار را خورده و نخورده بلند شدم. آن روز چند تن از افسران آمریکایی با خانواده برای تفرج و تفریح به گلاب‌دره آمده بودند. معمولا این موقع از سال زیاد می‌آمدند و حالا پریچهرخانم و خان با آنها نهار می‌خوردند. خانم بزرگ که سوپش را تمام کرده بود، نگاهی به ظرف غذای من کرد.

-خوبه والا! تا دیروز از ته مونده‌ی تفی دربار می‌خورده، حالا غذاهای اینجا بهش نمی‌سازه. بخور دخترجون. بذار یک کم به غذای ترو تمیز عادت کنی. این‌جا دیگه مجبور نیستی مثل نوکر و کلفت‌ها غذا بخوری. دهنی نباشه بهت نمی‌سازه؟

از خشم دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. باز می‌خواست طعنه بزند. مادرم هیچ وقت غذای دهنی به من نداده بود! همان‌طور ایستاده بودم و گل‌های قالی را تماشا می‌کردم. نمی‌خواستم به حرفش گوش کنم. از طرفی جرات نداشتم اتاق را ترک کنم.

-بشین دخترجان. حالا اگه واقعا نمی‌تونی، مجبورم غذات رو باب میلِت بذارم جلوت! چه کنم، عاده دیگه. نمی‌خوام بگن دختر هووش رو آورده که بهش تشنگی و گشنگی بده.

ظرف غذایم را برداشت و ناباورانه از آب دهان خود در آن ریخت و جلوی من گذاشت. مضمئز شدم. احساس کردم تمام محتویات معده‌ام در حال بالا آمدن از گلویم است. عق زدم؛ ولی نمی‌توانستم بالا بیاورم. سر معده‌ام شدیداً می‌سوخت. باز هم عق زدم.

-اه اه. خفه شو دخترهی نکبتی. غذا را زهر مارم کردی. بشین کوفت کن بعد گمشو بیرون تا بیشتر از این حال رو بهم نزدی.

و صورت پر چین و اخم‌آلودش را جمع کرد و با نفرت مشغول تماشای من شد. منتظر بود بنشینم و از غذا بخورم. این دیگه خارج از تحمل من بود. نگاهی به دست‌های پر از کک و مکش انداختم که داشت با قاشق به گوشه لیوان میزد و انگار برای نشستن من سر میز، شمارش معکوس به راه انداخته بود. دست‌هایم که از بغل آویزان بود، بهم مشت کردم. نه جرات مخالفت داشتم و نه آنقدر حقیر بودم که لب به این غذا بزنم. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. یک رب به یک مانده بود. صدای تیک و تاک ساعت با صدای ضربه‌هایی که به لیوان می‌زد، تنها صداهایی بود که سکوت اتاق را می‌شکست.

-گفتم بشین و بخور.

با همه‌ی تلاش خود، بیهوده سعی داشتم از ریزش اشکی که به چشمم دویده بود جلوگیری کنم. نشستم. لبخند رضایت بر چهره پر غضب پیرزن نشست. با چشم‌های خیس از اشک به غذا خیره شدم. آخر چطور می‌توانستم؟ اگر موقع دیگری بود حتماً از اتاق بیرون می‌رفتم و خودم را گم و گور می‌کردم؛ اما الان نمی‌خواستم گزک دستش بدهم تا بتوانم بیرون بروم. آه... یاد اسفندیار، امید خفیفی به قلبم دواند و باعث شد

کمی بر خود مسلط شوم. برای دیدنش مجبور بودم از شر این پیرزن خلاص شوم. قاشق را برداشتم و از گوشه بشقاب، جایی که از آب دهانش محفوظ مانده بود، چند دانه برنج برداشتم و با اشک به دهان بردم. از بیچارگی به سکسکه افتاده بودم. غذا را نجویده قورت دادم؛ اما با یاد آوری لحظه‌ای که از آب دهان خود به ظرف ریخته بود، به یک باره عق زدم و این بار تمام آنچه خوردم را بالا آوردم. صدای فریاد خانم بزرگ پرده‌ی گوشم را پاره کرد.

-حروم زاده. ای نمک به حروم. کل زندگی‌ام لجن شد. زینت... معصومه... یکی بیاد این مادر به خطا رو جمع کنه، کل زندگی من رو به کثافت کشید.

عصایش را برداشت و با ناتوانی خود را تا پشت در رسانید. بیش از سنش پیر نشان می‌داد. پریچهر می‌گفت تا چند سال بچه‌اش نمی‌شده. در را باز کرد و دوباره کلفت‌ها را صدا زد. با حال نزاری که داشتم نگاهی به ساعت انداختم. یک و ده دقیقه شده بود. خدا را شکر لباس‌هایم کثیف نشده بود. دستمال نرم خانم بزرگ که همیشه به دست داشت کنار بشقابش بود. ته معده‌ام می‌سوخت.

-چی شده خانوم جان! چی شده؟ خدایی نکرده شما که طوریتون نیست؟

-من نه احمق! بیا اون مادر مرده رو جمع و جور کن. باید میز و ظرف‌ها رو غسل بدین. همه‌اش نجس شده.

با ناتوانی لبخند کم رنگی زدم و دهانم را با دستمال گلدوزی شده او که کلی هم دوستش داشت، پاک کردم. حالا بروند غسلش دهند!

معصومه و زینت آمدند و تند تند مشغول جمع کردن و دستمال کشیدن شدند. به من که بی‌حال روی صندلی نشسته بودم، زیر چشمی نگاه می‌کردند. بلند شدم و بی‌توجه به هر سه‌شان از اتاق بیرون رفتم. صدای خانم بزرگ تا روی ایوان می‌آمد که داشت من را

نفرین می‌کرد و قربان صدقه‌ی ظرف‌های چینی تازه خریده‌اش می‌رفت. تشت و پارچ آب خواستم. دست و صورتم را شستم. با این‌که لباسم کثیف نشده بود آن را عوض کردم. پیراهن لیمویی خالدارم را پوشیدم. با جوراب شلواری سفید که پدر برای مادرم خریده بود. هول کرده بودم. ساعت از یک و نیم گذشته بود. حکما تا الان باید رفته باشد. حتما پیش خود فکر کرده من او را سکه یک پول کرده‌ام یا این‌که از او خوشم نمی‌آید! نه... نباید این تنها کسی را که به من توجه نشان داده از خود برانم. ته دلم برایش غنج می‌رفت از این‌که خاطر مرا می‌خواهد. او، با آن چهره دلنشین، با آن اخم جذاب و آن سینه ستبر، با آن دست‌هایی که از زیر پیراهن آستین کوتاه مردانه‌اش رگ‌ها و عضله برجسته‌اش را به نمایش گذاشته بود، او با آن اصل و نسب پر آوازه و آن پدر! موهایم را شانه زدم و از پشت با گیره بستم. با عجله بیرون رفتم. آنقدر هول کردم که یادم رفت روسری‌ام را سر کنم. از حیاط تا اتاق دویدم. یکی از روسری‌ها را برداشتم و باز شروع به دویدن کردم. خدا خدا می‌کردم شهاب‌الدین که حتما بعد از نهار به همراه پریچهر و خانواده افسران پیش خانم بزرگ می‌رفت، تا خان با آسودگی از میهمانان پذیرایی کند و زهر ماری بنوشد، بتواند سر آنها را گرم کند تا متوجه نبود من نشوند.

با عجله رفتم. حرارت به صورتم دویده بود و نفس‌هایم بالا نمی‌آمد. آن برکه تنها جایی بود که تا به حال، کسی من را در آن ندیده بود. از شدت دویدن روسری دور گردنم افتاد و گیره‌ی سرم باز شد. با شتاب برگشتم تا گیره‌ی مو را که افتاده بود از روی زمین بردارم. آفتاب به صورتم می‌خورد. لحظه‌ای ایستادم. دستم را به دیوار سنگی کنارم گرفتم. با دست دیگرم بالا و پایین آمدن قفسه سینه‌ام را کنترل می‌کردم. گلویم خشک شده بود. درنگ نکردم. با عجله دوباره راه افتادم. نفس کم آورده بودم که بالاخره به برکه رسیدم. حالا با قدم‌های آرام همان طور که سعی داشتم نفس‌های بلند و نامنظم را کنترل کنم، شاخ و برگ را کنار زدم و به میعادگاه رسیدم... به او که مشوش داشت راه می‌رفت و با دیدن من برقی در چشم‌هایش دوید.



\*\*\*

هول کرده بود. احساس کردم با آن نگاه خیره معذبش کرده‌ام. چشم‌هایش روی زمین، لا به لای کفش‌های نوک تیز مردانه‌ام که مناسب سنگلاخ‌های گلاب‌دره نبود، دو دو میزد. از سر راهش کنار رفتم. با اشاره دست به طرف کنده‌ی درخت هدایتش کردم. چیزی نگفتم، او هم حرفی نزد. هر دو در سکوت راه افتادیم. هنوز نفس‌هایش نامنظم بود. نمی‌دانستم پای دویدنش بگذارم، یا پای تشویش و اضطراب این ملاقات مخفیانه که دور از چشم اهل آبادی در حال وقوع بود. روی کنده که می‌نشست طنزانه، انتهای دامنش را از زیر زانو صاف کرد تا مانع از چروک شدنش بشود. تمامی حرکاتش پیش چشمانم نرم و دلکش می‌آمد. دوست داشتم پیرسم آخر این همه طنز و دلبری را از که آموخته! تعلل جایز نبود. همان طوری هم دیر شده بود. کلی منتظرش مانده بودم. جلوی پایش زانو زدم. حلزونی که چند دقیقه قبل داشت سرم را گرم می‌کرد، آرام از دیواره کنده بالا می‌خزید. با خود فکر کردم حکما با دیدنش از ترس از جا می‌پرد و با این خیال ریز خندیدم. صدای اوج گرفتن یکباره چند گنجشک و بال‌بال زدنشان سکوت بینمان را شکست. به نرمی نگاهی به آسمان کرد و گنجشک‌ها را که از لا به لای شاخ و برگ درختان به این سو و آن سو پرواز می‌کردند، از نظر گذراند. با شیطنت گفتم:

-ای کاش یکی هم به ما نگاه می‌کرد!

و از پی آن با چوب باریکی حلزون را که داشت به دامنش نزدیک می‌شد، از روی کنده پرت کردم. کمی جا خورد. آرام این پا و آن پا شد. لباس لیمویی‌اش زیر نور خورشید درخشان‌تر به نظر می‌رسید. با دامنش بازی کرد و بدون این‌که نگاهم کند در جواب حرفم، ملیح لبخند زد. جرات کرده و خودم را قدمی جلوتر کشیدم. من روی زمین بودم و او روی کنده. سرم را کج کرده و از پایین به صورتش خیره شدم. خواستم فضای سنگین حاکم بینمان را صمیمانه کنم؛ اما آنچنان حرارتی به جانم افتاده بود که گفتم همین الان

پوستم گر گرفته و آتش می‌گیرم. نه! نمیشد. هم جاذبه داشت و هم دافعه! خورشیدی بود که نزدیکی به او آدمی را می‌سوزاند. او هم خوشش نیامد. صورتش را عقب کشید. از این نزدیکی واهمه داشت. دلش نمی‌خواست فاصله‌ی بینمان را کم کنم.

صدای قور قور قورباغه‌ها و باد که برگ‌های درختان را می‌رقصاند، تمرکزم را برهم می‌زد. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم! اصلا نمی‌دانستم چه باید بگویم! سکوت به درازا کشید. گویی چیزی به خاطرش آمده باشد. بلند شد. انگار دچار تشویش و دلهره شده بود. آرام طره‌ای از موهای بلند و یک دست مواجش را از بغل پشت گوش انداخت. با صدای لرزانی گفت:

-من... من باید برم. شهاب‌الدین منتظره. باید برایش گل ببرم. خانوم بزرگ! خانوم بزرگ اگر بفهمه تو عمارت نیستم موهام رو می‌بنده به دم اسب. گل! باید با گل برگردم.

با این خیال موهایش را از یک طرف به جلو آورد، با دو دست خودش را در آغوش گرفت و همان‌جا نشست. بلند شدم و روبه‌رویش نشستم. داشتم بال بال می‌زدم. نمی‌توانستم او را این همه غرق در اوهام ببینم و چیزی نگویم. دیگر این تهمینه، تهمینه یک ماه پیش نبود. حالا او رو در روی من و به خاطر من اینجا بود. حالا تهمینه، تهمینه من بود!

-تهمینه؟

چیزی نگفت.

-تهمینه؟ سرت رو بلند کن.

باز چیزی نگفت.

-به من نگاه کن!

چیزی نگفت.

نگاهی از سر استیصال به این طرف و آن طرف انداختم. چه باید می‌کردم؟ نجابت و عفتی که روز اول از او دیدم، مانع از این می‌شد، همان‌طور که قلبم می‌طلبید، موهایش را نوازش کرده، سرش را به سینه گرفته و آرامش کنم. با لحنی آرام، بی‌نهایت آرام صدایش کردم:

-تهمینه؟

تا بخواهد سرش را بالا بیاورد صد بار جان دادم و از نو زنده شدم. وای! چه می‌دیدم؟ قلبم صد تکه شد. این چشم‌ها... این چشم‌ها که حالا با هر مژه تیری به قلبم نشانه می‌گرفت، مخمور و خیس از اشک شده بود. نه! نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و تماشا کنم. اما چه می‌کردم؟ حال که این اجازه را در خود نمی‌دیدم حریمی را که برای خود قایل بود بدرم، سعی کردم بر خود مسلط شده و با خنده و سر مستی حالش را عوض کنم.

-||| گریه می‌کنی؟ برای چهار تا شاخه گل؟ پاشو. پاشو خودم برات گل می‌چینم. به شرطی که مال خودت باشه‌ها! نری بدی دست اون پسرهی تخس.

بینی‌اش را بالا کشید و و با همان صورت خیس، لختی خندید. دلم گرم شد. جان گرفتم. خونی را که داشت جان تازه به رگ‌هایم می‌ریخت حس می‌کردم. سر آستین لباسش را که خیلی با سلیقه پر از چین بود به نوک انگشت گرفتم و به بلند شدن، هدایتش کردم. خجالت می‌کشید. صورتش را با دست پاک کرد و رویش نمیشد سرش را بلند کند. دلم می‌خواست صدایش از لا به لای رقص برگ‌ها و جیک جیک گنجشک‌ها، گوشم را نوازش دهد؛ اما حیف که شرم مانع از سخن گفتنش می‌شد. به طرف بوته‌های گل که جای جای گلاب‌دره خودرو می‌رویید و اینجا، کنار برکه را مزین می‌کرد راه افتادم. شاخ و برگ را کنار می‌زدم تا او بدون زحمت کنار برکه برسد. بوی خوش عطر گل، شامه هر دوی

ما را نوازش می‌داد. اما به چشم من این عطر دل انگیز از موهای موج و زیبای تهمینه بود که چون آبخاری روح انگیز پیش چشمانم، صورتش را قاب گرفته بود. دست پیش برد تا گلی را که از سرخی چون لب‌های خودش بود، بچیند. نگذاشتم. گفتم باید اول خودم بچینم، خارهایش را با ته سنجاق سرش -که همیشه همراهم بود- بردارم، تا دست‌های لطیف و ظریفش زخمی نشود. او انتخاب می‌کرد و من می‌چیدم. نگاهی به دسته گل رنگارنگی که با انتخاب او و تلاش من درست شده بود، انداختم. همان گل سرخ شکوفا را برداشتم. شاخه‌اش را کوتاه کردم و از کنار گوش بین موهایش فرو بردم. حال این تابلوی دلنواز پیش چشمم تکمیل شد. لب‌هایش خندید. چشم‌هایش خندید و حالا نوبت قلب من بود که از این خنده، محکم‌تر از هر زمانی به سینه بکوبد. بی‌شک، اگر کسی بود که کنار این برکه آرام و زلال، لا به لای بوته‌های خوشبو و رنگارنگ، همانطور که داشتیم زیر تابش نور ملایم و مطبوع آفتاب به عمق چشمان هم نفوذ کرده و غرق می‌شدیم، ما را ببیند، می‌توانست به خوشبختی و شادی آشکار در قلب‌هایمان پی ببرد و به سرمستی ما غبطه بخورد!

غروب جمعه برخلاف همیشه غمگین نبود. شاد بودم. شاد و سرمست. موهایش که با گل مزین شده و چشم‌های سیاه جذابش، لحظه‌ای از خاطر من محو نمی‌شد. چقدر این ملاقات دلنشین و خاطره انگیز شده بود. از شوق این‌که فردا در کلاس درس ملاقاتش می‌کنم، خواب به چشمم نمی‌رفت. خیال این‌که مثل همیشه با همان سیاست و دلربایی امورات کلاس را اداره می‌کند، قند به دلم آب می‌کرد. گویی مردی بودم که تاکنون چشمم به جنس مخالف نیفتاده و اینک، اول بار است که حوری‌وشی چون او را، به قاب چشم می‌بینم.

صبح با نوازش‌های ننه بیدار شدم. هوا هنوز روشن نشده بود. هول کردم نکند برای آقابزرگ اتفاقی افتاده باشد.

-هول نکن ننه، نمازه.

سه هفته گذشت. خبری از تهمینه نبود. نه او را می‌دیدم و نه جرات داشتم در حضور حشمت خان از شهاب‌الدین سوالی کنم و جویای احوالش شوم.

پدرم پیغام فرستاده بود برای انجام کارهای دانشگاه به شهر برگردم. همان طور که می‌خواستم قبول شده و رضا برایم انتخاب رشته کرده بود. پس از چند سال درس خواندن، مهندس می‌شدم. مهندس عمران. دلم می‌خواست حالا که اواخر تابستان بود و بعد از این، من با شروع کلاس‌ها کمتر می‌توانستم به گلاب‌دره بیایم، تهمینه را ببینم و این خبر را خودم به او بدهم. آن روز صبح پیش از رفتن به عمارت اربابی به خود عطر زده و موهایم را با کتیرا حالت دادم. هرطوری بود می‌خواستم بهانه‌ای تراشیده و او را ببینم. دلم می‌خواست بپرسم بسته‌ای که آن همه ارزش داشت، چه بود که من به خاطرش تا ناکجا آباد رفته‌ام.

صدای شیبه چند اسب که خبر از مهارت سوارشان می‌داد، بلند شد و از پی آن، گرد و غبار جلوی حصار خانه به راه افتاد. سلانه سلانه کفش پوشیده و راه افتادم. حکماً جوانان آبادی بودند که با هم از شکار کبک برمی‌گردند. به عمارت که رسیدم از آب و جارویی که شده بود و اسب‌هایی که به طرف اصطبل می‌بردند، شصتم خبردار شد سوارکاران میهمانان نورچشمی می‌باشند.

تکاپوی خدمه بیش از پیش بود و از هر سو صدای خنده و سرور به گوش می‌رسید. صدای موسیقی فرانسوی که از رادیو بلند بود، تا پایین پله‌ها می‌آمد. چند تن از خدمه در حالی که شیرینی و شربت به دست داشتند، متوجه حضور من شدند، با احترام من را بالا برده و مانده بودند به کدام اتاق ببرند. یکی که روسری‌اش را در زیر گلو با سنجاقی عهد قجری، گیره زده بود و ابروی پیوندی پهن داشت، گفت:

-شرمنده آقا معلم. باید از خانم ارباب کسب تکلیف کنیم. البته ایشون مهمان دارند الان. میهمان خانه که داره گل آرایی میشه، برای ولیمه امشب. ارباب هم رفته شمیران دیدن صولت خان. اتاق میهمان هم که پره. صبر کنین ببینم اگر تهمنه خانم می‌پذیرند کلاس رو تو اتاق ایشون دایر کنید، مثل قبل.

دیگری با بی‌خیالی گفت:

-پرسیدن ندارد که شاه صنم. خوب معلومه وقتی کسی نیست باید بروند اتاق تهمنه خانم.

و بدون حرف تقه‌ای به در زد. قلبم تند تند میزد. از شوق دوباره دیدن اون روی پا بند نبودم. برای خودم هم عجیب بود که با آن همه برو و بیا، حالا دل به دختری داده‌ام که در این روستا و پشت در این اتاق با ناز و کرشمه در حال شانه زدن موهای موج و یک دست سیاهش است و برق چشمانش هوش از سرم ربوده. صدای آرام، ملیح و زیبایی تهمنه پارچی آب داغ به قلبم ریخت.

-بیا تو.

-ببخشید خانم جان. می‌شه یه تک پا بیاید.

-گفتم که بگو من خسته‌م! بگو نمیاد. بگو تهمنه خوابه.

کلفتی که موهای حنا گذاشته‌اش فرق از زیر روسری هویدا بود، سینی لبه دالبر پر از شیرینی را روی دست جا به جا کرد، سرش را نزدیک در برد و گفت:

-خانم جان. آقا معلم آمدند. تکلیف چیه؟

به لحظه نکشید که در باز شد. کت و دامن سبز رنگش را با گل سر بزرگی که گوشه موهایش خودنمایی می‌کرد، هماهنگ کرده بود. در یک لحظه در چشمانش شوق دیدم،

نور دیدم، شادی دیدم؛ اما فقط همان یک لحظه. به سرعت به خودش مسلط شده و چهره‌اش حالت عادی به خود گرفت. خدمه را مرخص کرد.

-برید پی آقا شهاب‌الدین. یک نفر هم اسباب پذیرایی بیاره برای آقا معلم. بفرمایید داخل. دخترها در رو باز می‌ذارم اما قبل از ورود اجازه بگیرید.

نه! دست کمی از اشراف زاده‌ها نداشت. تن صدایش با صلابت بود. لحن ادایش با ابهت بود. زاییده شده بود برای ملکه بودن، برای بزرگی کردن.

خودش را کنار کشید تا داخل شوم. از کنارش که می‌گذشتم بوی خوش عطرش مسحورم کرد. پاهایم به اختیار خودم نبود. جتهام سبک شده بود. گویی روی ابرها قدم برمی‌دارم. تنها شدیم. کنار پنجره رفته و ارسی‌ها را بالا زد. باد سردی، با صورت گر گرفته و داغ از هیجانم برخورد کرد. صدای جنب و جوش اهل عمارت واضح‌تر به گوش می‌رسید. هنوز پیش من خجالت می‌کشید. گونه‌هایش گل انداخته و سعی داشت از نگاه به من بپرهیزد.

-امیرخسرو اومده، با سه تا از نوچه‌هاش.

و در حالی که روی میز را خلوت می‌کرد، در جواب چشمان پرسشگر من گفت:

-برادر کوچک خانم ارباب.

قلیم تکانی خورد، گواه بد می‌داد، یخ کردم. قدرت تکلم را از دست داده بودم. زبانم سنگین شده و قادر به حرکتش نبودم.

رد نگاهش را دنبال کردم. روی قاب عکسی ماتش برده بود. نوشته‌ای با خط خوش نستعلیق " نور چشمم اوست، من بی‌نور چشم روی با دیوار نتوانم نشست ".

آهی که از سینه بیرون داد، جگرم را سوزاند. خواستم بیرسم امیر خسرو دیگر از کجا پیدایش شد! دوست داشتم بگویم "هیچ! گاهی می‌آید و می‌رود. کاری به کسی ندارد!" و دلم می‌خواست تاکیدش بر "کسی" خودش باشد! اما چیزی نگفت. من هم نپرسیدم. هرچه دیرتر می‌فهمیدم بهتر بود... هرچه بیشتر در این جهل می‌ماندم برایم راحت‌تر بود. نباید می‌پرسیدم... نباید می‌فهمیدم. آیا طاقت این را داشتم که بوهای ناخوشایندی که به مشامم خورده بود را باور کنم و دست روی دست بگذارم؟ تمام ذوق و شوقی که از دیدنش و خبر قبولی‌ام داشتم، کور شد. خود را تنها در بیابانی بی‌آب و علف می‌دیدم که اسماعیلش را ذبح می‌کنند.

در تقه‌ای صدا داد و زینت، بدون این‌که منتظر اجازه بماند وارد شد. شربت خیار و سکنجبین آورده بود. تهمینه براق نگاهش کرد. باز همان تهمینه پیشین شد.

-مگر به اون سه تا نگفتم هرکسی خواست بیاید تو اجازه بگیرد!

زینت که مشخص بود از احترام اجباری که به تهمینه می‌گذارد، سخت در عذاب است، در حالی که خود را با مرتب کردن لباسش سرگرم می‌کرد "بخشید" آهسته‌ای گفت و خارج شد. شاید او هم احساس می‌کرد دختر یک آشپز هیچ برتری بر او ندارد. شربت را برداشت. به من هم تعارف کرد. هوا رو به خنکی رفته بود؛ اما شربتی که آن روز خوردم گواراترین خیار و سکنجبینی بود که در تمام عمر مزه مزه کرده بودم. چه بهتر از این که من باشم و او. صدای داد و فریاد شهاب‌الدین خلسه عاشقانه‌ام را بر هم زد. هر سه خدمتکار که من را راهنمایی کرده بودند، تقلا می‌کردند او را به داخل اتاق بکشانند ولی حریفش نمی‌شدند.

-ولم کنین، ولم کنین. خود خان بابا گفت امروز تعطیلم! ولم کنین گیس بریده‌ها. آی... آی... تهمینه! تو بگو ولم کنن.



با زحمت او را به داخل اتاق کشاندند. من بی‌توجه به امیرخسرو که البته لحظه‌ای فکرم را راحت نمی‌گذاشت، با حضور سکرآور تهمینه خوش بودم و با لبخند پای راست را روی پای چپ انداخته و لیوان شربت را به دست داشتم و شهاب‌الدین را می‌نگریستم. برای هر سه دختر بخت برگشته خط و نشان می‌کشید.

-مگه با شماها نیستم! می‌دم پدر همه‌تون رو در بیارن، می‌دم زیر سم اسب لهتون کنن. من امروز تعطیلم.... مامان.... دایی امیرخسرو.... کمک.....

و هر لحظه فریادش بلندتر و بلندتر می‌شد. تهمینه با جدیت روبه‌رویش ایستاد.

-ولش کنید ببینم چی میگه. ها؟ چیه صدات رو روی سر انداختی؟ همه‌ش یک هفته دیگه مونده تا کارت با آقا معلم تموم شه. بعدش پانزده روز تعطیلی تا معلم سرخونه ت بیاد. برو بشین پشت میز، تا کفری نشدم.

شهاب‌الدین با بغض از این‌که حریف تهمینه نمی‌شود، همان‌طور که بازوهایش را مالش میداد پشت میز نشست. تنها یک جرعه می‌خواست که بزند زیر گریه. تهمینه خدمه را مرخص کرد و طوری که دل شهاب‌الدین را هم به دست آورده باشد رو به من گفت:

-آقا معلم. هر زمان که بهادر خان خسته شد، درس رو قطع کنید.

و "بهادر" را طوری گفت که گویی از ارباب حرف می‌زند. داشتم شربتم را سر می‌کشیدم که در تقه‌ای صدا داد و از پی آن پسری چهار شانه و قد بلند وارد شد. تاب نگاه نداشتم. از پاهایش شروع کردم. از چکمه‌های براق و چرم سوارکاری و شلوار لوله تفنگی‌اش که با شلاقی که به دست داشت آرام به ران پایش می‌کوبید. گویی می‌خواست ابهت صاحبش را بیشتر کند. کم‌کم نگاهم را بالاتر گرفتم. به کت جذب کرم رنگی که بی‌اندازه کشیده و خوش هیكل نشانش می‌داد، جرات کردم و همان‌طور که جاه و منزلت خود را به عنوان یکی یک دانه سرهنگ با آن همه شکوکت و جلال فراموش کرده بودم، با

تشویش و بی‌قراری سرم را بالا گرفته و به صورتش نگاه کردم. به این صورت بی‌نقص و از خود مطمئن. به چشم‌هایی که حریصانه محبوب مرا نشانه گرفته بود. مودبانه کلاه از سر برداشت تا موهای روغن خورده و مرتب از فرق باز کرده‌اش نمایان شود. بی‌شباهت به پریچهر خانم نبود! بینی خوش تراش و چشم‌های کشیده و زیبا.

-سلام بانو.

و نگاهی بر من انداخت.

-نمی‌دونستم مهمون دارین.

رفتارش و تن صدایش نشان از اعتماد به نفس بالایش داشت. هرچه بود او یک خان‌زاده‌ی اصیل و استخوان‌دار بود. جلوتر آمد، درست کنار من. قلبم هر آن ممکن بود از کار بایستد. بچه‌تر از آن بودم که به خود بگویم "اسفندیار تو پسر سرهنگ عدالت خواهی! پدرت با نفوذش ده تایی این‌ها را می‌خرد و آزاد می‌کند." اما همان‌طور که می‌گویم بچه بودم. در برابر ربودن تهمینه به دست دیگری، هیچ اعتماد به نفسی نداشتم. به شدت حال بدی داشتم. فک منقبض شده‌ام را روی هم فشار می‌دادم؛ یعنی خودش بود؟ به لحظه نکشید که جیغ شادی شهاب‌الدین مهر محکمی بر قلبم زد.

-دایی امیرخسرو!

قلبم تکانی خورد. پس خودش بود. او "امیرخسرو" بود! چه لحظه شومی و چه حقیقت تلخی بود حضور بی‌موقع این مرد و صورت گرفته و پراندوه محبوبت از این حادثه و بدتر آن که نتوانی کاری برایش کنی تا تسلاش دهی. امیرخسرو نشست تا هم قد شهاب‌الدین که به سوی آغوشش می‌دوید شود. "فینگیل من" و بینی‌اش را به بینی شهاب‌الدین مالید.

-دایی بریم اسب سوار شیم؟

-می‌ریم فینگیل جان، می‌ریم.

و رو به تهمینه گفت:

-شما هم بیایید، خالی از لطف نیست.

انگار من را نمی‌دید. نگاهی به تهمینه انداختم که از سر استیصال موهایش را از روی پیشانی کنار می‌زد و پشت گوش می‌انداخت و این کار را مدام تکرار می‌کرد. سپس بدون این‌که به او نگاه کند گفت:

-ممنون. شهاب‌الدین هم باید درسش رو تمام کنه بعد بیاد. آقا معلمش منتظره.

و با سر به من اشاره کرد. من که تا آن لحظه صم بکم نشسته بودم، ایستادم. خودم را کنترل کردم که دست‌هایم نلرزد... که صدایم آتشفشان درونم را نشان ندهد. دست پیش بردم و بلند سلام کردم. رد نگاهش را شکست و به من داد. ناشیانه گفت:

-آه.. من رو می‌بخشید. دیدن بانو باعث شد من پاک، عرض ادب رو فراموش کنم!

لحظه‌ای که دستم را فشار داد احساس کردم در چشم‌هایش چیزی دیدم که تا همین امروز جگرم را رشته رشته کرده و به آتش می‌کشد.

تهمینه که متوجه دگرگونی حال من شده بود، با نگرانی اول به ما و سپس به دست‌هایمان نگاه کرد. امیرخسرو بی‌توجه به هر سه‌ی ما روی صندلی، کنار تهمینه و روبه‌روی من نشست. پا روی پا انداخت و سیگاری در آورد. یک دست را حایل سیگار کرد تا باد از جانب پنجره، شعله فندک طلایش را خاموش نکند. سیگار را میان دو انگشت گرفت و از پشت دودی که به راه انداخته بود مستقیم به چشم‌های من نگاه کرد.

-برو بهادر جان. برو به درس و مشقت برس. من همین جا منتظرم تموم که شد بیرمت سوارکاری.

نفس‌هایم کوتاه و بلند شده و راه به حال خود نمی‌بردم. عجب نفس نحسی داشت این امیرخسرو. از بدو ورود، عجیب فضای اتاق را مسموم کرده بود. شهاب‌الدین با ناراحتی پشت میز نشست. حالا این من بودم که دلم می‌خواست از زیر بار درس شانه خالی کنم. تهمینه شروع به گلدوزی کرد. دست‌هایش می‌لرزید. او هم چون من، از حضور امیرخسرو معذب بود. صدای جار و جنجال خدمه از حیاط و گوشه و کنار خانه بلند بود. همه در تکاپو بودند. حتما شام به افتخار حضور امیرخسرو بود. برای درس، چندتا از جمع و تفریق‌هایی که جلسه پیش مطرح کرده بودم را مجدد تکرار کردم. در این بین نه امیرخسرو حرف می‌زد نه تهمینه. چند سرمشق برای شهاب‌الدین نوشتم تا سرش را گرم کنم. زیر چشمی او را پاییدم. همان طور که سیگار می‌کشید بلند شد و یکی یکی تابلوها را نگاه کرد. پشت به ما بود. تهمینه از فرصت استفاده کرد و کاغذی را که زیر پارچه گلدوزی‌اش قایم کرده بود روی میز گذاشت و با اشاره او، من به هوای گذاشتن لیوان شربت، آن را برداشتم. امیر خسرو برگشت. تمام تابلوها را از نظر گذراند.

-هنوز هم می‌نویسی؟ خوبه. خوبه.

و رو به او کرد.

-یکی از این تابلوها را برمی‌دارم. می‌خواهم ببیرمش فرانسه. خسیس که نیستی؟

عجب. فرانسه؟ مگر او فرانسه می‌رفت؟ تهمینه بدون این‌که نگاهش را از پارچه گلدوزی‌اش بردارد بی‌اعتنا گفت: "هرکدام را می‌خواهید بردارید. به جز"...

و امیر خسرو را دید که مات همان تابلوی تراشکاری روغن خورده شده که تهمینه در بدو ورودم با نگاه به آن آه کشید. "نور چشمم اوست، من بی‌نور چشم روی با دیوار نتوانم

نشست " و چون قطع کلام تهمینه را دید، نگاهش را به او داد. شهاب‌الدین بی‌توجه به نگاه امیر خسرو، بی‌اعتنایی تهمینه و تشویش خاطر من، در میان اتاق غبار گرفته از دود سیگار، مشق می‌نوشت که صدای پریچهر خانم در اتاق طنین انداز شد.

-! امیر خسرو خان اینجایی! بیا دستکش‌ها رو جا گذاشتی پسر.

نگاه هر سه نفرمان به پریچهرخانم که لبخند به لب داشت خیره ماند. آن قدر درگیری فکری داشتم که فراموش کردم بلند شوم... فراموش کردم سلام کنم... فراموش کردم کجایم و چه می‌کنم!

-آقا اسفندیار خوبی؟ برای مادرت عکس گذاشتم از خودم و حشمت خان. بی‌زحمت با خودت ببرش. می‌خوام عکسمون رو طرح بزنه. شهاب‌الدین پاشو مادر... پاشو درس و مشق دیگه بسه. شما هم می‌تونی تشریف ببری اسفندیار خان. فقط بی‌زحمت، از زینت عکس رو بگیر و برو. می‌ترسم یادم بره بعدا بهتون بدمش.

سپس رو به تهمینه کرد و با لحنی که فقط من از معنای آن را می‌لرزیدم، گفت:

-چرا نشستنی تهمینه؟ پاشو. پاشو برو دور و اطراف رو به امیر خسرو خان نشون بده. حوصله‌اش سر رفته.

فقط من یکه خوردن تهمینه را دیدم. سر بلند نکرد؛ اما دیدم... دیدم که نخ و سوزن در دستش ثابت ماند. دیدم که چشم‌های سیاه محبوبم با یک نفس، آرام بسته شد. دیدم که وقتی چشمش را باز کرد مژه‌هایش مرطوب شده. دیدم... همه این‌ها را دیدم. امیر خسرو با لبخندی که متاسفانه خیلی هم به صورتش می‌آمد رو به خواهرش گفت:

-شما هم بیا.

البته مشخص بود تعارفش شاه عبدالعظیمی است! برای حفظ احترام خواهر بزرگتر. یا برای ادای تشکر به پیشنهادش. نه! من طاقت نداشتم این نجوهای مرموز و با قصد و غرض را بشنوم. صداهایشان را در هم و با موجی از دور می‌شنیدم. قاب عکس‌ها را تار و کج و معوج می‌دیدم. نشنیدم پریچهر چه گفت. نفهمیدم تهمینه بی‌نوا و تنهای من چه عکس‌العملی نشان داد، تا حدی در خود مچاله شده بودم که شهاب‌الدین چند بار صدایم زد تا دفتر را از دستش بگیرم و همان طور که مادرش خواسته بود مرخصش کنم. از پله‌ها که پایین می‌رفتم، صدای خنده‌های بلند و خوش صدای امیرخسرو محوطه را پر کرده بود. احساس تاجری را داشتم که الماس گران‌بهایش را می‌ربودند. فقط من می‌توانستم عمق عذاب تهمینه در این لحظات را درک کنم. کاغذ را از جیب درآورده و باز کردم.

"بسته‌ای را که آوردید، سندی شش دانگ از ملکی بود که پدرم برای من گذاشته.

خانم ارباب بسته را دور از چشم من پنهان کرده و نگذاشت من محتوای سند را ببینم."

-آقا... آقا... عکس، عکس یادتان رفت!

زینت پله‌ها را تند تند پایین آمد و عکس را به من داد. چهره‌ی حشمت خان از پس آن سیبیل پرپشت و کلاه پهلوی، چون یاغی و راهزنی بر سر گردنه می‌نمود نه یک خان و بزرگ‌تر آبادی. حالا دیگر پریچهرخانم را یک بانوی محترم و مهربان نمی‌دیدم. حتما چیزهایی پس پرده بود که داشت با آوردن آن بسته توسط من، به این عمارت، چهره واقعی او را نمایان می‌کرد. ملک و املاک برای پریچهرخانم یا حشمت خان کم نبود که بخواهند به یک سند، دل خوش کنند. حکما چیز دیگری در میان بود که تهمینه از آن بی‌خبر است. قدم‌هایم استوار شد، باید تهمینه را متوجه این موضوع می‌کردم.

ننه در حال برداشتن لباس‌های آقابزرگ از روی بند بود. لباس‌های خودش را پشت ایوان، روی بندی که با درختی استتار می‌شد پهن می‌کرد. آقا بزرگ خودش نمی‌آمد پیراهن گلدار و شلوار ننه در باد تکان بخورد و در معرض دید نامحرم قرار بگیرد. تکیده و بی‌رمق از پله‌ها بالا رفتم.

-اسفندیار تویی ننه؟ زود اومدی!

حالا کنارش ایستاده بودم.

-سلام پسر، خسته نباشی. رضا اومده ننه.

از وقتی فهمیده بود به تهمینه احساس دارم دیگر از عمارت و جریاناتش چیزی نمی‌پرسید. زیر لب سلامی دادم و به اتاق، جایی که رضا بدون تشک و رو انداز خوابیده بود، رفتم. تصمیم گرفتم سوارکاری امروز را به امیرخسرو زهر کنم. دلم می‌خواست توان داشتم و او را از آبادی بیرون می‌انداختم. قلبم گواه بد می‌داد. می‌دانستم تهمینه در شرایط خوبی نیست و بیش از هر چیز از توطئه پریچهر خانم بیم داشتم. می‌دانستم قلب کوچک محبوب من، چون گنجشکی اسیر در دست صیاد با قدرت و بی‌تاب می‌تپد و می‌دانستم توان مقابله با خواسته‌ی پریچهر خانم را ندارد. به آرامی رضا را بیدار کردم. نمی‌توانستم دست تنها کاری از پیش ببرم. نیاز به یک همراه داشتم. به یک فرد مورد اطمینان. به یک برادر و چه کسی امین‌تر از رضا؟ رضا که تا به حال یک رفتار سو از او ندیده بودم. همان طور خواب‌آلوده او را به دنبال خود کشیدم. در تمام طول مسیر از زمین و زمان حرف زدیم. از درس و دانشگاه گفتیم. بالاخره به نزدیکی پرچین‌های سرسبزی که کنار عمارت را پر کرده بود رسیدیم. با اشاره دست مانع از پیش روی بیشتر او به سمت عمارت شدم. لابد پیش خود فکر می‌کرد به واسطه معلم سرخانگی شهاب‌الدین کاری دارم که به طرف عمارت آمده‌ام. پشت پرچین‌ها پناه گرفتیم. به حیاط عمارت که با حصار فلزی سپید رنگی احاطه شده بود چشم دوختم.

-می‌شه بگی چی شده؟

-هیس! می‌شنون.

رضا با ناباوری به من نگریست! رد نگاهم را دنبال کرد و به تهمینه، همان طور که چون بره‌ای مطیع و مظلوم کنار امیر خسرو ایستاده بود و با انتهای کت سبز رنگش بازی می‌کرد، رسید. گاه دست بالا می‌آورد و چین روسری‌اش را مرتب می‌کرد. از آنجا چون شناگری ماهر و اغواگر می‌نمود. زیبا و کشیده. تکان خوردنش قند در دلم آب می‌کرد و من چقدر از حضور امیر خسرو در این لحظات احساس شکست می‌کردم. رضا، گاه چون من به آنها می‌نگریست و گاه نظر به من می‌انداخت. بی‌تاب‌تر از این‌ها بودم که بخواهم توضیحی بدهم. یا بخواهم راز دل افشا کنم. راز دل، خود افشا شده بود. با این بال بال زدن، با این نگرانی و تشویش، با این اضطراب و دلهره. رفتارهایی که فریاد می‌زد آقا جان! من دل باختم. من می‌خواهم چون سگ پاسوخته زوزه بکشم و دور دلدار بگردم تا به دردم مرهم بگذارد. آری. دیگر نیازی به توضیح نبود. رضا خود می‌توانست از این رفتارها تا ته ماجرا را بخواند. شهاب‌الدین مدام پایین کت دایی‌اش را می‌کشید و غرغر می‌کرد. دست پیش بردم و کمی بیشتر پرچین را کنار زدم. خواستم راحت‌تر بینمشان. رضا با صدایی که بی‌اندازه در آرام ادا کردنش تلاش داشت، گفت:

-از اینجا که همیشه! بیا بریم اون سمت. از اون جا می‌تونیم بشنویم چی میگن.

پر بیراه هم نمی‌گفت. حال، مجنونی بودم که عقل خود را دست رضا داده. حتی اگر می‌گفت وارد عمارت شویم، مخالفت نمی‌کردم. گویا نمی‌دانستم دارم چه می‌کنم. آرام آرام چون صیادی که قصد دارد شکار را از قصد خود بی‌خبر بگذارد، نزدیک آنها رفتیم. از اینجا بهتر می‌توانستم بینمشان و صدایشان را بشنوم. اصطبل‌دار اسبی را زین کرده و فرچه کشیده بود. یال و کوپالش مرتب و آماده سواری دادن به سوارش بود. امیر خسرو، ابتدا دستی به گردن افراشته و تنومند اسب کشید.



-حیف... حیف که غزالِ خودم خسته‌ست. کلی راه آمده، ولی این هم بدک نیست.  
و با یک حرکت تند و سریع، روی اسب پرید. شهاب‌الدین که از شادی سوارکاری در پوست خود نمی‌گنجید مدام او را تشویق می‌کرد. امیرخسرو دهانه‌ی اسب را کشید و اسب با شیهه آرامی به او خوش‌آمد گفت. شهاب‌الدین با کمک تهمینه روی اسب نشست و چند دور آرام دور تا دور حیاط چرخیدند. تهمینه همان طور مظلوم و بی‌صدا ایستاده بود. صدای جیغ و فریاد شهاب‌الدین بلند شد. داشت از بغل دایی‌اش به آغوش مادر می‌رفت و با دست و پا زدن می‌خواست خود را از کنار مادر برهاند. امیرخسرو بی‌توجه به پریچهر خانم و چند خدمه که به زور شهاب‌الدین را به طرف پله‌ها می‌کشاندند، به سمت تهمینه آمد. خنده شیطنت باری زد که بی‌اندازه به صورتش می‌آمد.

-بیا تهمینه، دستت رو بده به من.

کمی خود را عقب کشید. داشت برای تهمینه جا باز می‌کرد. می‌خواست او را جلوتر از خود بنشانند و با هم بتازند. ای مرد رذل! ای آدم ناحسابی! تهمینه باید توی گوشش بزند... باید به صورتش تف کند... باید آبرویش را ببرد... باید توی دهانش بزند؛ اما نه! تهمینه تنها بود... مظلوم بود... بی‌کس بود. پشتوانه‌ای در این عمارت دراندشت نداشت. کسی که حامی‌اش باشد و از او محافظت کند. حشمت خان که آن‌قدر تحت تاثیر مادر و همسرش بود که تهمینه را به حساب نمی‌آورد. انگار نه انگار خواهرش است. از گوشت و پوست و استخوان خودش است؛ اما نه! آن‌قدرها هم بی‌غیرت نیست. برای همین امیرخسرو در غیاب او جرات سوارکاری با تهمینه را داشت. چشم‌های بی‌تاب تهمینه بین خدمه که جای جای عمارت ایستاده و باهم پیچ می‌کردند دو دو می‌زد. ده‌ها چشم از روی ایوان، پشت نرده، لا به لای اتاق‌ها و پنجره‌ها، روبه‌روی مطبخ و چاه آب آنها را زیر نظر داشت و من می‌فهمیدم تهمینه تا چه اندازه معذب و بی‌حال است.

-یالا دیگه. هنوز همون طور خجالتی و ساکتی.

سر را از کنار گردن اسب پایین آورد و نزدیک گوش‌های تهمینه آرام چیزی گفت. تهمینه به یک آن به چشم‌هایش خیره شد و تمام نفرت خود را در آنها ریخت. صورتش برافروخته شد. با خشم و اخم و نفرت به او نگاه کرد و ناتوان از مقابله با او، قدمی عقب برداشت. نمی‌توانستم... طاقت نداشتم... رگ گردنم باد کرده بود و غیرتم نمی‌گذاشت ساکت و آرام بمانم. خیز برداشتم که دهان امیر خسرو را پر از خون کنم. باید حسابش را کف دستش می‌گذاشتم. تنها و مظلوم گیر آورده. چشم حشمت خان را دور دیده و می‌خواهد تهمینه را بغل گرفته و به باغ دلگشا ببرد. از چشم‌هایش می‌خواندم که چقدر دلش می‌خواهد شبانه به گردش بروند. مرد نیستم اگر حال‌اش نکنم تهمینه بی‌سر و صاحب نیست! خیز برداشتم که دست‌های مردانه و گرم رضا مانع از بلند شدنم شد.

-الان نه! این طوری نمیشه. صبر کن.

ناتوان از تصمیم‌گیری دست‌هایم را مشت کرده و به زمین کوبیدم. از فشار خشم، استخوان فکم در حال خرد شدن بود. چطور می‌توانستم بنشینم و تهمینه بی‌نوایم را ببینم که در چنگال این جوان، بی‌حیثیت، نیست و نابود می‌شود! هیچ کسی نمی‌فهمید من اینجا پشت پرچین‌ها و کنار عمارت در حال بال بال زدن هستم که دارم از ظلمی که به محبوبم روا می‌شود آتش می‌گیرم... که گداخته می‌شوم و کاری از دستم بر نمی‌آید.

نگاه بی‌شرمانه امیرخسرو و نگاه بی‌پناه تهمینه دلم را پاره پاره می‌کرد. داشت زیر گوشش پیچ پیچ می‌کرد و می‌خندید. اخم تهمینه برایش جذاب بود. بی‌محل تهمینه برایش جذاب بود. اگر جذاب نبود که این همه تقلا نمی‌کرد. این همه منت نمی‌کشید. رضا که متوجه بی‌تابی و دگرگونی من بود سعی داشت با فشار دستش روی کتفم من را آرام کند. امیرخسرو مجدد چیزی گفت و این بار صدای قهقهه زدنش بلند شد. با صدای بلند و خوش آهنگش اصطبل‌دار را باخبر کرد:

-محمود... محمود... یه اسب برای بانو زین کن. یالا پسر!

و رو به تهمینه، با همان نیشخند که به شدت جذابش می‌کرد، با صدای بلند گفت:

-از دست ناز و نوز تو! بیا، این هم اسب جدا. تا حاضر شه من یه چرخ تو حیاط بزنم  
ببینم این رخس چطور می‌خواد به من سواری بده؛ ولی این قدر چموش نباش، چون من  
عاشق رام کردن غزالی مثل توام!

و همان‌طور که دور می‌شد با خود زمزمه می‌کرد و سرش را با خنده به چپ و راست  
تکان می‌داد. پست فطرت. داشت دل تهمینه را آشوب می‌کرد.

چشم‌های تهمینه که از ناراحتی و تنهایی دور تا دور حیاط می‌چرخید برای لحظه‌ای به  
طرف ما و پشت پرچین‌ها ثابت ماند. گویی چیزی که می‌دید را باور نداشت. شوکه  
شده بود و پلک نمی‌زد. چشم‌هایش برق زد. چشم‌هایش خندید. چشم‌هایش جان  
گرفت. با لبخند نفس بلند و عمیقی کشید. با اضطراب به امیرخسرو که بی‌توجه به او در  
حیاط سواری می‌کرد نگاه انداخت. هر از گاه، دستی را که شلاق داشت بالا می‌آورد و  
برای تهمینه تکان می‌داد. گویی قلب مرا تکان می‌داد. گویی رگ غیرتم را تکان می‌داد.  
تهمینه از شدت اضطراب و ترس، بی‌اختیار دست بالا آورد و شروع به ناخن جویدن کرد.  
نگاهش بین من و امیرخسرو دو دو می‌زد. با یک دست از پشت طوری که فقط ما  
می‌دیدیم، اشاره می‌کرد که دور شویم. بیم داشت. می‌ترسید. از لو رفتن استراقِ سمع ما  
نگران بود. قفسه سینه‌اش از شدت نفس‌های بلند، مشهود بالا و پایین می‌شد.

-بیا برگردیم اسفندیار. الان حضور ما اینجا چه فایده‌ای داره؟ جز این که هم تو هم...  
هم...

-تهمینه! اسمش تهمینه‌ست.

قلبم آرام می‌شد وقتی نامش را به زبان می‌آوردم.

-هم تو و هم تهمینه خانم این طوری اذیت می‌شید.

پس چه می‌کردم؟ چرا بلند نمی‌شدم و یک مشت به دهان امیر خسرو نمی‌کوبیدم؟ چرا داد نمی‌کشیدم و نمی‌گفتم تهمینه تنها نیست؟ چرا کاری نمی‌کردم؟ رضا راست می‌گفت! بودن من اینجا چه فایده دارد؟

-بین اسفندیار. تو تا فردا صبح هم اینجا باشی نمی‌تونی کاری کنی! بابا این‌ها ارباب‌زاده‌ان! کل آبادی تو مشتشونه. اینجا که تهران نیست، اینجا قانونش قانون جنگله! قانون ارباب و رعیت! این آبادی تو دست این‌هاست حتی نمی‌ذارن کسی که اینجا مرتکب جرم میشه به دست شهربانی بیفته. خودشون سر و تهش رو هم میارن. این مرد کیه؟ چرا تهمینه داره به حرفش گوش می‌کنه؟ چرا پا نمیشه بره تو عمارت و همین طور کنارش ایستاده؟ چرا، چرا نمیگه نیام؟! بی تاب‌ترم می‌کرد. من را به چالش می‌کشید.

-داستانش مفصله. بعدا برات می‌گم. الان همین قدر بگم که این شازده، برادر زن حشمت‌خانه. الان هم حشمت خان نیست که این بی‌پدر داره این طور برای خودش جولون می‌ده! تهمینه تو این خونه هیچ کسی رو نداره که به پشتوانه اون بخواد به این تیر و طایفه بگه نه!

رضا داشت کم کم روشن می‌شد. داشتم به اسب سفید زین شده که چون سوار عروس به طرف تهمینه برده می‌شد نگاه می‌کردم. دلهره را در چشم‌های تهمینه می‌دیدم، وقتی زیر چشم من را می‌پایید. امیر خسرو از نزدیکی اصطبل دهانه‌ی اسب را از دست اصطبل‌دار گرفته بود و آن را با خود می‌آورد. هر دو اسب کنار هم سلانه سلانه قدم بر می‌داشتند. یکی سفید چون پاکی دل تهمینه و دیگری سیاه! سیاه چون فکر پلید امیر خسرو.

- شما دو نفر این جا چه غلطی می‌کنید؟

دهانه تفنگ شکاری، پشت سرم را لمس کرد!

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. از گوشه چشم، نگاهی به رضا انداختم. او هم دست کمی از من نداشت و لب‌هایش به سفیدی گراییده بود. یک آن خیز برداشت و برگشت. با دست سر تفنگ را بالا گرفت و مرد را هل داد. آن که تفنگ را پشت سر من گذاشته بود، در همان لحظه تفنگ را رو به آسمان گرفت و شلیک کرد. تیر هوایی! صدای اوج گرفتن و پرواز گنجشک‌ها بلند شد. بلافاصله سر تفنگ شکاری‌اش را به طرف رضا نشانه گرفت. در لحظه سکوتی برقرار شد که بی‌شک برای هرکس تنها با تپش‌های قلبش، شکسته می‌شد. از پشت پرچین تهمینه را دیدم که با بهت روی زمین نشسته و چشمانش به طرف ما ثابت مانده بود. تکان نمی‌خورد. حتی پلک هم نمی‌زد. همچون مجسمه خشکش زده بود. گویی ویرانی آمال و آرزوهایش را نظاره می‌کرد. گویی از دست رفتن تنها کسش را به چشم می‌دید. رضا همانجا روی زمین نشست و با دست صورتش را پوشاند.

بی هوا گفت: "ای وای"...

حالا به تفنگ‌دارها نگاه کردم. آن که با خشم به ما نگاه می‌کرد و ما را نشانه گرفته بود، حسن رشتی بود. دربان عمارت و دیگری که نقش بر زمین، پایش را می‌مالید و ناله می‌کرد، یکی دیگر از نگهبانان.

-های کاظم علی! چرا هنوز نشستی بی‌ته؟!

و رو به ما کرد. چشم‌هایش از فرت قلیان به سرخی گراییده و آبدار بود. چون دو کاسه خون با خشم به ما نگاه می‌کرد. لا به لای سبیل پرپشت مشک‌اش رگه‌هایی موی سپید

روییده بود، که روی هم رفته با اخم عمیقی که داشت چهره ترسناک و بی‌مروتی به نظر می‌رسید.

-حالا برای من زاغ سیاه عمارت رو چوب می‌زنید؟

و این بار با غیض بیشتری گفت:

-گفتم اینجا چه غلطی می‌کنید؟

به یاد آقابزرگ افتادم. بی‌شک اگر ما را می‌دید که این‌گونه خار و خفیف شدیم و آبرویش را برده‌ایم، خشمگین می‌شد. صدای همهمه اهل عمارت به راه افتاد. گویی همه ترسیده بودند. این بار فریاد زد:

-دِ پاشو دیگه کاظم علی! تیر که نخوردی این‌جوری چسبیدی به زمین! تا وقتی

گوساله‌هایی مثل تو اینجا مفت می‌خورن و می‌گردن باید هم از این اتفاق‌ها بیفته!

صدای رسای پریچهر خانم درست از پشت حصار، جایی که ما بودیم بلند شد. با نهایت خشم و صلابت چون مردان آمر گفت:

-چه خبرته حسن رشتی صدات رو روی سر انداختی! چرا تیر زدی؟

و چشمش به من افتاد که بی‌هیچ حرکتی رو به تفنگ ایستاده بودم. او که جو را غیر طبیعی یافته بود، با صدای بلند، طوری که به گوش نوکر و کلفت‌هایی که نزدیک‌تر بودند، برسد گفت:

-مار تیر زدن داره مرد حسابی؟ کوری؟ سنگ به این بزرگی رو ندیدی بکوبی توی سرش اون وقت تیر می‌زنی؟ بهت اسلحه دادیم که سر خود خشاب به درک بفرستی؟ جمع کن این بساط رو!

چقدر با درایت بود. می‌دانست همین نوکر و کلفت‌ها، این جمله را به گوش دیگران که نشنیدند، می‌رسانند.

امیر خسرو که همان طور سوار بر اسب کنار خواهرش رسیده بود، گفت:

-من حسن رشتی رو فرستادم اینجا آجی. دیدم این دو تا نر غول داشتن...

پریچهر خانم نگاه تندی به امیر خسرو انداخت و پشت دستش را به نشانه قطع حرف او بالا آورد. رو به حسن رشتی، خیلی آرام گفت:

-یک ربع، بیست دقیقه دیگه این‌ها رو بفرست بالا تو اتاق من.

و طوری که بخواهد تهدید کند یا خط و نشان بکشد گفت:

-بی‌سر و صدا... بی‌جار و جنجال، احدی نباید بفهمه اینجا چه خبر بوده!

بعد، بی‌این‌که منتظر جواب کسی باشد، از آنجا دور شد. امیر خسرو که از شدت خشم دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد، بلند گفت:

-نمی‌دونستم گلاب‌دره مار به این خوش خط و خالی هم داره. همون بهتر که با تیر به درک واصل شد!

و با خشم از ما فاصله گرفت.

-بیا محمود، بیا این اسب‌ها رو برگردون. به دلم بد اومد، نمی‌ریم سوارکاری.

نگاهی به ته‌مینه انداختم. نمی‌دانم به خاطر سلامت من بود یا انصراف امیرخسرو از

سوارکاری. هر چه بود همین که من را سالم می‌دید، لبخند محزون و کمرنگی زد.

دست‌ها را ستون بدن کرده سعی داشت بلند شود. گویی جان در بدن نداشت. به

طرف زمین خم شده و تقلا می‌کرد. چشم‌هایش، برق چشم‌هایش خاموش شده بود...

تهمینه بینوا و رنجور من با کمک یکی از خدمه بلند و راهی ساختمان شد.

-نترس خانم جان، نترس، الهی دستت بشکند حسن رشتی. ببین چه به سر این دختر  
 طفل معصوم آورده که از ترس به رعشه افتاده! عجله نکن. آروم راه بیا.

دلم گر گرفته بود. نای دیدن تهمینه را در این حالت نداشتم. دلم برایش غنچ رفت. حال،  
 بیش از پیش به من ثابت شده بود که همان قدر که من او را می‌خواهم، او هم من را  
 می‌خواهد. وقتی داشت کفش‌هایش را در می‌آورد نگاهم کرد. چشم‌هایش چون دوتکه  
 یخ، سرد و بی‌روح بود. از آنچه در شرف وقوع بود بیم داشت، می‌ترسید. جنس نگاهش  
 غم داشت، لشگر مزگان‌ش پایین افتاده و مخمورش کرده بود. آخ که چقدر این چشم‌ها  
 را می‌خواستم. با حال نزارش دلم را به آشوب کشید و با خود برد. من و رضا با کنترل  
 نامحسوس حسن رشتی در حیاط قدم می‌زدیم و طوری وانمود می‌کردیم که منتظر  
 اجازه ورود هستیم. جو آرام شده بود و هرکس سر کار خود برگشته بود. بعد از چند  
 دقیقه زینت پیش آمد و گفت خانم ارباب ما را به حضور پذیرفته و خود ما را راهی  
 ساختمان کرد. در باز شد. امیر خسرو دست‌ها را از پشت بهم گره کرده و از پنجره به  
 حیاط خیره شده بود. پریچهر خانم روی میز نشسته و آلبوم جلد قرمز چرمی را ورق  
 می‌زد. گویا هیچ اتفاقی نیفتاده!

-خانم جان من می‌رم پایین چای بیارم.

پریچهر خانم آلبوم را روی میز عسلی گذاشت و از پشت عینک که با دو شیشه کوچک  
 گرد به چشمش بود، اول به ما و سپس به زینت نگاه کرد.

-لازم نیست، آقا اسفندیار و همراهشون زیاد نمی‌مونن. برو در رو هم پشت سرت ببند.  
 مراقب باش کسی نیاد.



سپس باز نگاهی به من انداخت. از چشم‌هایش می‌خواندم که پی به راز من و تهمینه برده. نگاهش حرف‌های زیادی داشت که جایش اینجا و در حضور دیگران نبود. امیر خسرو سیگاری آتش کرد و روی نزدیک‌ترین مبل کنار پنجره نشست. با انتهای انگشت خاکستر سیگار را روی جاسیگاری سنگی روی میز ریخت. رو به من گفت:

-خب!

رضا، بی‌توجه به او رو به پریچهر خانم گفت:

-ما که قصد و نیتی نداشتیم! داشتیم از اون جا رد می‌شدیم. همه اهالی از اون جا رد میشن...

امیر خسرو میان کلامش پرید و گفت:

-اما همه آبادی زاغ سیاه عمارت رو چوب نمی‌زنن!

این بار رضا با اعتماد به نفس رد نگاهش را به او داد و با جدیت گفت:

-ما زاغ سیاه چوب نمی‌زدیم! میشه بفرمایید مثلا زاغ سیاه کی رو چوب می‌زدیم؟ چه چیز این عمارت می‌تونه برای ما که اهل اینجا و جزء رعایا هم نیستیم جذاب باشه که بخوایم زاغ سیاه چوب بزنینم؟

بزرگ‌تر از من بود، درس خوانده بود، دانشجوی پزشکی بود. خوب می‌فهمید نفوذ و قدرت پدر من و عموی او سد بزرگی است بر هر رفتار سویی از جانب خان و خانواده‌اش؛ اما من بچه بودم، خام بودم، بی‌تجربه بودم. از این گونه حرف زدن و جرات و شهامت او در شگفت بودم. من نیز به نوبه خود تا به حال پیش کسی گردن کج نکرده و از هیچ کسی در اینجا حساب نمی‌بردم. دلم به پدر قرص بود؛ اما دستگیری و غافلگیر کردن ما

در آن موقعیت من را ترسانده بود. بیش از این‌ها از آقابزرگ و پدر بیمناک بودم که با شنیدن این اتفاق با ما چه می‌کردند!

پریچهر خانم آهسته گفت:

-بس کنید! این طور همیشه. درست بگید بینم شما پشت حصار عمارت ما چه می‌کردین؟ این که دیگه داد و قال نداره! ما که با کسی دعوا نداریم، داریم سوال می‌پرسیم!

من آرام و از پی رضا گفتم:

-هیچ! ما کاری به عمارت و نگاه دزدانه نداشتیم!

-خب. قال تمام است. می‌تونید برید. من بعد خواهش می‌کنم در رفت و آمد در اطراف عمارت دقت کنید.

بلند شد و در را باز کرد. نگاهی به امیر خسرو انداختم که سیگارش را با خشم و فشار زیاد در جاسیگاری خاموش کرد. حتم داشتم که دلش می‌خواست به جای فیلتر سیگار، رگ حیات من را این گونه می‌فشرد. داشتیم خارج می‌شدیم که گفت:

-صبر کنید.

بلند شده و رو در روی من ایستاد. باد ملایمی پرده سفید توری را تکان می‌داد. دلم غنچ رفت. یاد گیسوان رها و وحشی تهمینه افتادم. خون تازه به رگ‌هایم دوید. این چه چیز بود که عاشق با دیدن هر نشانه یاد معشوق می‌افتد. صدای امیر خسرو من را از خیال سکرآورم بیرون کشید.

-شما داشتید من و بانو...

-امیر خسرو خان! خواهش می‌کنم! کافیه!

-اما آبجی جان...

پریچهر خانم برگشت. عینکش را روی آلبوم گذاشت. نفس عمیقی کشید و با اشاره از او خواست بیرون بیاید. امیرخسرو که داشت بیرون می‌رفت پایش روی بالشتکی که روی زمین بود سر خورد. زود خودش را کنترل کرد و با لگد به گوشه اتاق پرتش کرد. بالشتک پرت شد و کنار بخاری نفتی، در جای خود ثابت ماند. معمولا از آن برای مانعی جهت بسته نشدن در، در فصل گرما استفاده می‌کردند.

نزدیک در رفتم تا صدایشان را بشنوم. با تعجب از در دور نشده بودند. گویا ما را با ادب‌تر از این می‌پنداشتند که فالگوش بایستیم یا ساده‌تر این‌که درگیرتر از این حرف‌ها بودند که به فالگوش ایستادن ما فکر کنند. صدای پریچهر خانم که داشت با صدای زیر سر امیرخسرو داد میزد آمد:

-تو چرا گیر دادی؟ می‌دونی اون کیه؟ پدرش کیه؟! می‌دونی یعنی چه! نه جانم نمی‌دونی! پدرش سرهنگ عدالت خواهه. یعنی اگر بخواد خاک این‌جا رو به توبره می‌کشه!

-یعنی چه خواهر! مگر مملکت بی‌صاحابه؟ یا ما حسن رشتی و محمود اصطلبل داریم؟! -نخیر. نه مملکت بی‌صاحابه نه ما حسن رشتی هستیم؛ اما پدر اون نظامیه. اون هم نه یک نظامی معمولی. چند روز پیش‌ها حشمت خان می‌گفت تشویقی گرفته. واقعا فکر میکنی سرهنگ مونده؟ نه جانم درجه گرفته... رتبه گرفته... هنوز حکمش نیومده. بیاد که دیگه حریف این‌ها نمیشیم. توی دربار برش داره، با اعیان و اشراف معاشرت دارد، ما چه داریم؟ هیچ! فقط یه پارچه آبادی.

-این حرف‌ها دیگه چیه آبجی؟ اگر به دربار بود که پدر ما قبل از اون با دربار مراده داشته، از خاندان همایونی در عمارت شمیران پذیرایی می‌کرد و هنوز می‌کنه! این حرف‌ها چیه!

-خوب گوش کن امیر خسرو، من کار به این‌ها ندارم. می‌دونم که پدر با حشمت خان رابطه زیاد خوبی نداره. اگر هم امروز اون جاست، رفته تا رعیتش رو که از شمیران دزدی کرده تحویل بگیره! ما تو آبادی دزد نداریم. خودت هم می‌دونی ته‌مه، افتراست. فقط به خاطر تحقیر حشمت‌خانه! من حشمت خان رو می‌شناسم. دوست ندارم وقتی اومد بگه عرضه نداشتید یک روز بدون من سر کنید! دلم نمی‌خواد حالا که نیست، اینجا داد راه بیفته. این‌ها که رعیت ما نیستن. این‌طوری بقیه رعیت‌ها جری میشن. این بار این‌ها دزدانه سرک می‌کشن فردا باقی رعیت‌ها! هیچ کس نباید بویی ببره، هیچ کس. حالا هم تمومش کن. ببینم می‌تونی بلوا به پا کنی یا نه!

دیگر صدایی نیامد. زود پیش رضا برگشتم. در باز شد و پریچهر خانم و سپس امیرخسرو داخل شدند. من خوب می‌دانستم دلیل پریچهر خانم شاید اجتناب از خشم حشمت خان باشد؛ اما او بیش از هر چیزی خود را به من مدیون می‌دانست و نمی‌توانست این را به امیرخسرو بگوید که به خاطر همان بسته که با زحمت از عشرت گرفته و به دستشان رسانده بودم، به من مدیون است. پریچهر خانم دستی به ترمه آبی رنگ روی طاقچه کشید و مرتبش کرد.

-می‌تونید برید.

وقتی داشتم بیرون می‌رفتم نگاهم به نگاه امیرخسرو گره خورد. خشم و حرارتی که در وجودش بود از دریاچه چشم‌هایش، چون تیری زهر آلود به من می‌خورد و این، خبر از آغاز جنگ بین ما می‌داد!

در مسیر، رضا گفت یک لحظه با یادآوری عکس العمل آقابزرگ با شنیدن این اتفاق، خود را باخته بود. راست می‌گفت. اگر به گوشش می‌رسید حکما تکه بزرگ‌مان گوش‌مان بود. بعدتر گفت بار دیگر با یادآوری پدرم دلش قرص شده و تسلط پیدا کرده بود. رضا چیزی از تهمینه نگفت. حتی چیزی نپرسید. این هم یکی دیگر از خصوصیات خوبش بود که تا نمی‌خواستی تو را مجبور به افشای سر دل نمی‌کرد.

شب موقع خواب، هر دو در رخت خواب دراز کشیده بودیم. رضا یک دستش را ستون سر کرد و بالای صورتم خیمه زد.

-من فردا باید برگردم تهران. تو با من برمی‌گردی؟

به طرفش چرخیدم. نور لاله‌ی روی طاقچه نیمی از صورتش را روشن کرده بود. باد خنک از جانب پنجره خبر از نزدیکی پاییز می‌داد. این موقع از سال شب‌ها باید با لحاف می‌خوابیدیم. لحاف را بالاتر کشیدم و گفتم:

-اوضاع رو که می‌بینی! می‌خوام بمونم تا امیرخسرو برگرده. اصلا فرصت نشد بهش خبر بدم دانشگاه قبول شدم.

رضا آرام چشم‌هایش را بست و پس از اندکی باز کرد. حالا که خودم شروع کرده بودم، آرام و با لحنی مایوسانه پرسید:

-با نگارین چه می‌کنی؟

-هیچ. چه کنم؟ من که از اول هم به اون قولی نداده بودم.

رضا نگاهش را دقیق‌تر کرد و گفت:

-قولی ندادی؟

لب برجید و اندکی سکوت کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-کل فامیل منتظر روز عقدکنون هستن، اون وقت تو میگی من قولی نداده بودم! تو که می‌دونستی نگارین تو رو می‌خواد چرا دل به دلش دادی؟ چرا باهاش به گشت و گذار میری که هم اون و هم بقیه پیش خودشون فکر و خیال کنن؟ خبر گشت و گذار شبونه‌تون تا خونه‌ی ما هم رسیده! زن عمو جان به مادرم زنگ زده بود و گفته احتمالا همین روزها می‌رید خونه‌شون برای بله‌برون.

-بله برون؟ زن عموجان از کجا این حرف رو زده؟

-به! ما رو باش با کی اومدیم سیزده به در! پس بفرمایید دنیا رو آب برده، داماد ما رو خواب!

من هم دست را ستون سر کرده و رو در رو به چشمش نگاه کردم.

-یعنی تا این حد خبرها درز کرده؟ مادر که می‌گفت بشین فکرها رو بکن، جواب بده! می‌گفت بعدا نگو مجبورت کردیم! حالا خبر می‌رسه که قرار و مدارشون رو هم گذاشتن!

رضا لحن نصیحت‌گرانه‌ای به خود گرفت. البته نقش بازی نمی‌کرد. واقعا چون برادر قصد راهنمایی من را داشت.

-این دختر به درد تو نمی‌خوره اسفندیار. یک نگاه به خودت انداختی؟ می‌دونی کی هستی؟ به خودت فکر نمی‌کنی؟ به آینده‌ای که در کنار نگارین خواهی داشت؟ به پدرت به مادرت؟ به زن عموجان و خود عموجان؟ اصلا به نگارین فکر کردی؟

-آه، ول کن رضا. من جز فکر چشم‌های تهمینه هیچ فکری نمی‌کنم.

-آخه اون رو از کجا گیر آوردی! گیرم خواهر حشمت خان باشه، خب باشه! نگارین چه کم داره؟ از خون خودته! تربیتش، فکرش، کردارش، همه چیزش با تو جوهره! اگر آقابزرگ

بفهمه تو می‌خواهی یکی از خون حشمت‌خان رو سر این سفره بیاری چه؟ به این‌ها فکر کردی؟

چیزی نگفتم. نگفتم پس خودت از چه چیز گلابتون خوشت آمده؟! نگفتم پس چرا خودت به فکر خانواده و پدر و مادرت نیستی؟! باید می‌گفتم " تو اگر بیل زنی، باغچه خودت را بیل بزنی! ". اما حرفی نزدم. لحاف را تا زیر گلویم بالا آوردم با " شب بخیر " بحث را تمام کردم.

تا سه روز فرستادند دنبالم. خودم هم نرفتم. روز چهارم غلامعلی آمد.  
-های آقا اسفندیار...

خسته از بیل زنی دور درخت‌ها، پیش رفتم.

-سلام آقا، نشناختمتون. شما کجا بیل و باغبونی کجا.

عرق پیشانی‌ام را با آستین پاک کردم.

-به آقا بزرگ کمک می‌کردم. نعیم مریضه کارها مونده.

تازه متوجه بسته‌ای که در دست داشت شدم.

-بفرمایید آقا، ارباب فرستادن. گفتن خدمتتان عرض کنم به خاطر آقا شهاب‌الدین.

هنوز تا اتمام قراری که با هم داشتیم، چند روزی مانده بود. شستم خبردار شد که پریچهر خانم صلاح نمی‌داند من به عمارت رفت و آمد داشته باشم. حالا چطور می‌توانستم تهمینه را ببینم یا با او وعده کنم. مستاصل بیل را پرت کردم و بسته را گرفتم. پاکت سفید از خاک روی دستم کثیف شد؛ اما برایم مهم نبود. فکری به ذهنم خطور کرد. می‌توانستم به بهانه پس دادن پول راهی عمارت شوم. من که لنگ یک قران دو زار توی این پاکت نمانده بودم! غلامعلی را راهی کردم و رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم. پیش

خودشان فکر کردند یک بسته می‌فرستند و دهان من را می‌بندند. این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست پریچهر خانم! نمی‌گذارم حق تهمینه را بالا بکشید، یا تن رنجورش را اسیر چنگال امیر خسرو کنید. تهمینه مال من بود، مال من، اسفندیار عدالت خواه. نه نگارین را می‌خواستم، نه دختر اعیان و اشراف و درباریان را! من فقط این غزال چشم مشک‌های اهل را می‌خواستم. می‌خواستم تا ثانیه ثانیه در چشم‌هایش غرق شوم.

\*\*\*

زینت داشت سر کلفتی که بدون تکاندن کناره آن را جارو می‌زد، داد و بیداد می‌کرد. من را که دید از دور با سر سلام داد. دختر بیچاره را رها کرد و با عجله بالا رفت. حتم داشتم سراغ پریچهر خانم رفته تا خبر آمدنم را بدهد. نگاهی به پنجره اتاقش انداختم. تپش قلبم شدید شد. خون تازه به رگ‌های منجمدم گرما بخشید. پرده توری سفید رنگ را کنار زده و یواشکی من را می‌پایید. نگاهی به دور و بر انداختم. حضور خدمه و نوکرهایی که این سو و آن سو در تکاپو بودند مانع از ایما و اشاره ما می‌شد. با چشم‌هایش با من حرف می‌زد. روی نگاهش هاله‌ای از غم و اندوه نشسته بود. غم و اندوهی که به عمق جانم رخنه می‌کرد. صدای زینت خط نگاه ما را شکست.

-آقا معلم، خانم ارباب گفتند تشریف بیارید بالا. بفرمایید خواهش می‌کنم.

نگاهی دوباره به پنجره انداختم. رفته بود! بی‌هیچ حرفی دنبال زینت راه افتادم. هر پله‌ای که بالاتر می‌رفتم، به پیش چشمم چون پلی بود که از پشت سر خراب می‌کردم. تصمیم خود را گرفته بودم. هنوز جوان‌تر از آن بودم که برای تصمیم‌هایم درست فکر کنم. تنها احساس و شور جوانی بود که برایم تصمیم می‌گرفت... که من را به جلو هل می‌داد... که چشمم را به یآوری پدر و مادر و شرایط و موقعیت بسته بود.

زینت در را باز کرد. آهسته داخل شدم. سر به زیر انداخته و تنها پاهایم را می‌دیدم که روی فرش دست بافت قرمز رنگ اتاق ثابت مانده بود.



-سلام خانم.

-برو زینت. در رو هم پشت سرت ببند. همین دور و برها باش تا صدات کنم.

در بسته شد.

-سلام. بفرمایید بشینید.

هنوز سرم را بالا نگرفته بودم. آهسته گفتم:

-این چیه خانم؟

و دستی که پاکت را گرفته بودم بالا آوردم.

-این؟ خوب معلومه! زحمت کشیدی، وقت گذاشتی، این هم دست مزدت.

سرم را با جدیت بالا گرفتم و گفتم:

-اما من...

خشکم زد. صدا در گلویم گیر کرد. آب دهانم را قورت دادم. چند بار پلک زدم. خودش بود. کنار پریچهر خانم نشسته بود و غرق تماشای من بود. ساکت شدم. پریچهر خانم تک سرفه‌ای کرد و من را به حال خودم آورد.

-بله... عرض می‌کردم. یعنی... آخه... من... چطور بگم! شما... آخه... حق الزحمه...

باز ساکت شدم. نفسم را بیرون دادم و پلک عمیقی زدم.

-من... برای حق الزحمه، اینجا نمی‌اومدم!

پریچهر خانم چای ریخت و فنجان را کنار شیرینی‌های نارگیلی گذاشت.

-بفرمایید بشینید خواهش می‌کنم.

نگاهی به تهمینه کردم. ساکت بود. گویا اجازه حرف زدن نداشت. التماس را در چشم‌هایش خواندم. نشستم.

-می‌دونم، به هر حال خواستم طوری جبران کرده باشم.

نمی‌دانستم الان وقتش رسیده یا نه. مستاصل بودم. بگویم؟ نگویم؟ خاطر تهمینه را می‌خواستم. فهمیده بودم که پریچهر خانم هم بو برده و این شجاعتم را بیشتر می‌کرد. اگر هم الان به تهران برمی‌گشتم معلوم نبود، کی به گلاب‌دره باز می‌گردم. امیر خسرو حسابی فکرم را مغشوش و خاطرم را آشفته کرده بود. تمام این‌ها باعث تشویش خاطرم شده بود. سرم را بالا گرفتم. پریچهر خانم با جدیت به من خیره شده بود. یک پا را روی پا انداخته، دست‌ها را بهم گره کرده و روی زانو نهاده بود. شرم می‌کردم به تهمینه نگاه کنم.

-می‌خواستم چیزی بگویم، خانم.

اخم ظریفی روی پیشانی پریچهر خانم آمد. او هم می‌دانست برای یک قران دو زار توی پاکت تا اینجا نیامده‌ام. نگاهی به تهمینه انداخت و با اشاره سر مرخصش کرد. تهمینه اول نگاهی به او و بعد به من انداخت. دلش نمی‌خواست برود. از چشم‌هایش می‌خواندم که ترس به جانش افتاده. یا شاید واقعه‌ای پیش آمده که من از آن بی‌اطلاعم! آرام از جا برخاست. من روبه‌روی تهمینه و کنار پریچهر خانم نشسته بودم. وقتی داشت از کنارم رد می‌شد، کاغذی را با احتیاط روی زمین انداخت. قلبم با تپش می‌زد. می‌ترسیدم پریچهر خانم دیده باشد. آرام پایم را روی کاغذ گذاشتم. حکما امر مهمی در بین بود. برای لحظه‌ای از تصمیم خود پشیمان شدم. باید قبل از هر حرفی از محتوای نامه سر در می‌آوردم. صدای بسته شدن در توسط تهمینه با صدای پریچهر خانم در هم آمیخت.

-خب! بفرمایید.

سعی کردم کلمات را در ذهنم جفت و جور کنم. لحظه‌ی حساسی بود، قلبم محکم به سینه می‌کوبید و بر اضطرابم می‌افزود. دست پیش بردم و جرعه‌ای از چای نوشیدم.

-پس چرا ساکتی اسفندیار خان؟! به زینت سپردم خدمت آقا بگه در ارتباط با شهاب‌الدین کاری پیش اومده که من خواستم ببینمت. خیالت راحت، نمی‌دونه سر خود اومدی!

صلاح را در آن دیدم که فعلا حرفی از امیرخسرو نزنم.

-خانم، راستش... می‌خواهم درمورد اون بسته صحبت کنم.

نگاهش دقیق و جدی شد.

-بسته؟ کدوم بسته؟

عجب آدم تیز و زرنگی بود. خوب بلد بود رد گم کند.

-همون بسته که..

حرف توی حرف آورد.

-اون روز اگر سر نرسیده بودم، امیرخسرو خان معلوم نبود چه بی‌تجربگی می‌کرد!

داشت گوش من را پر می‌کرد؛ یعنی حواست باشد در کاری که به تو مربوط نمی‌شود دخالت نکن، یادت نرود داشتی چه کار می‌کردی!

-والا خانم شما بهتر از هرکسی من رو می‌شناسید. من ... من اون روز می‌خواستم..

پریچهر خانم بلند شد و پنجره را بست.

-نمی‌خواه چیزی بگی! اگر کار دیگه‌ای نداری بهتره بری. الانه که خان مهمونش رو بدرقه کنه و سر برسه.

برگشت و سر جایش نشست. چایش را برداشت و همان طور که میل می‌کرد از بالای فنجان به من خیره شده بود. خودم را هول نشان دادم و با دست ظرف شیرینی را روی زمین ریختم. چای در گلویش پرید. فنجان را روی میز گذاشت و دستش را به علامت نفی به طرفم گرفت.

-نه، نه. خم نشید، نمی‌خواه جمعش کنید. الان یکی رو صدا می‌زنم.

در را باز کرد و در طول ایوان دنبال زینت گشت.

-زینت... زینت...

از فرصت استفاده کرده و کاغذ ته‌مینه را در جیبم گذاشتم. حالا یا واقعا کاغذ انداختن ته‌مینه را ندیده و یا به روی خود نیاورده! پیش از آمدن زینت بلند شدم. پاکت را روی میز گذاشتم. پریچهر خانم برگشت. گفتم:

-باشه. به هر حال اگر دوست ندارید در مورد بسته سوالی نمی‌کنم؛ ولی نیازی هم به این کارها نیست.

کلاهم را برداشتم و با خداحافظی زیر لب، او را که رفتم را تماشا می‌کرد تنها گذاشتم. هول بودم که زودتر نامه را باز کنم. می‌دانستم که ممکن است در عمارت زیر نظر باشم. همین که پیچ کوچه عمارت را دور زدم دست در جیب کرده و نامه را در آوردم. روی کاغذ با خط خوشی نوشته بود:

"سه بعد از ظهر"

همین! نه یک کلمه بیشتر، نه یک کلمه کم‌تر. گویی از نوشتن هراس داشت. شاید می‌ترسید نامه به دست کسی بیفتد. شاید هم تا من را دید همین دو سه کلمه را نوشت، به این امید که یک طوری به دستم برساند.

نمی‌دانم چطور سر کردم. همین که آقا بزرگ و ننه بعد از نهار چایشان را خوردند و قلیانشان را کشیدند، همین که خانه به خواب بعد از نهار فرو رفت، آرام و با احتیاط روانه‌ی برکه شدم. ساعت حدود دو و نیم بود. از کنار برکه به سمت میعادگاه روانه شدم. آفتاب اگر چه گرم بود؛ اما خنکای پاییز به مشام می‌رسید. شاخ و برگ را کنار زدم و به کنده‌ی درخت رسیدم. آمده بود! زودتر از من که می‌خواستم پیش از او اینجا باشم. باورم نمی‌شد! انگار لاغرتر شده بود! لباس به تنش زار می‌زد! یک پیراهن مشکی و یک جوراب شلواری قهوه‌ای پوشیده بود. گل بزرگ روی سینه‌اش بیش از اندازه به زیبایی لباسش می‌افزود. روسری به سر داشت. من اما دلم می‌خواست این موها رها و وحشی، روی شانهاش بریزد و دلم را آب کند. پیش رفتم. از روی کنده بلند شد و آرام تعظیم کرد.

-سلام.

صدایش متین، آرام، لرزان و با هیجان بود. چقدر دلم می‌خواست این دست‌های لطیف و مهربان را می‌گرفتم. جلوی چشم ایستادم. صاف به چشم‌هایش زل زدم. متورم بود، معلوم بود گریه کرده. دست در موهایم فرو بردم و رویم را برگرداندم. طاقت این چیزها را نداشتم. باز سلام کرد. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم.

-سلام.

نشست. صدای قور قور قور باقه‌ها که از هر سوی برکه بلند بود، با صدای گاه و بی‌گاه گنجشک‌ها بهم می‌آمیخت. گوشه لبش را می‌گزید و با انتهای دامنش بازی می‌کرد. همان‌طور سر به زیر گفت.

-حرف‌هاشون رو زدن. امیر خسرو می‌خواد بعد از اتمام درسش با من....

ساکت شد. روی زانو افتادم. از صدای برخوردم با زمین، به سمتم خیز برداشت. با چشم‌هایی نگران و ترسان به چشم‌هایم خیره شد. جانی که می‌رفت از بدنم خارج شود،

با دیدنش به جسمم قوت داد. نمی‌توانست به چشم‌هایم خیره بماند. حیا می‌کرد، شرم داشت. با این حال، از من فاصله نگرفت. سر به زیر داشت. آب دهانش را قورت داد، گفت:

-من... من به پریچهر خانم گفتم. گفتم، شما رو...

باز ساکت شد. تمام آن چه از امیر خسرو گفته بود پیش چشمانم پوچ و بی‌مقدار آمد. لبخند بی‌رنگی روی لب‌های سپیدم نقش بست. قلبم تندتر می‌زد. خورشید با همه‌ی توان، بیهوده می‌خواست تن سرد و رنجور مرا گرم کند. تهمینه چه می‌گفت؟ داشت چه کار می‌کرد؟ آه، فهمیدم! داشت دلم را می‌برد....

برگشت و روی کنده نشست. حرفش را زده بود. کار را تمام کرده بود. رگ غیرتم را به جوش آورده بود. به راستی که معشوق با یک جمله، هر چند نصفه و نیمه، می‌تواند از عاشق یلی رویین تن در برابر مصائب بسازد. جوان بودم و زود هیجان بر من مستولی می‌شد.

-باید با مادرم صحبت کنم. همین‌طور یک دفعه‌ای نمیشه. باید... باید به آقابزرگ بگم با پدرم صحبت کنه. اصلا باید یک نفر با حشمت‌خان صحبت کنه. نمی‌ذارم، نمی‌ذارم مجبورت کنن تهمینه...

اشکی به گوشه چشمش دوید. این چشم‌ها، این چشم‌ها که اگر گرد اندوهی بر آن می‌نشست دل و جانم را آشوب می‌کرد، داشت خیس می‌شد.  
-عجله نکنید.

ناگهان قلبم آتش گرفت. گفتن این جمله همراه با خیسی چشمانش معنای دیگری داشت. خیلی وقت بود یاد گرفته بودم، برای فهمیدن حرفش به چشم‌هایش رجوع کنم. زبانش می‌گفت عجله نکنید. نمی‌خواست از ارزش خود بکاهد. نمی‌خواست پیش من

بی مقدار جلوه کند؛ اما چشم‌هایش... می‌خواست حتی یک ثانیه را هدر ندهم! حتی در این شرایط جانگداز هم به فکر ارزش و متانت خود به عنوان یک بانوی عقیف و مغرور بود. خوب می‌دانست پیش از آن که مرد، به زنی ابراز نیاز کند، زن خود تقاضای تعجیل در وصال داشته باشد، از شدت حرارت مرد می‌کاهد. می‌فهمد که نباید دست و دلش بلرزد. می‌فهمید که معشوق هم، او را به همان شدت می‌خواهد. پس نیازی به طلب و خواست و تلاش نیست و این از کشش مرد می‌کاهد. این که نمی‌خواست در این شرایط سخت خود را به من تحمیل کند، ارزشش را پیش چشمانم صد برابر کرد. ناگهان حس کردم قلبم هزار برابر بیش از پیش او را می‌خواهد.

-عجله نکنم؟ مگه نمی‌بینی؟ می‌خوان زجر کشت کنن!

دیگر تنها نم‌اشک نبود. دست‌ها را روی صورت گرفت و با صدای بلند هق هق کرد. شانیه‌های ظریفش که می‌لرزید دل من را می‌لرزاند. چنگی به موهایم زدم. نه! نمی‌توانستم طاقت بیاورم. دست پیش بردم تا موهای نرم و خوش حالتش را هر چند از روی روسری نوازش کنم. دستم را بالای سرش بردم. لرزان، نزدیک‌تر رفتم. تپش قلبم بالاتر رفت. نزدیک‌تر شدم و ناتوان از پیشروی بیشتر، همان‌جا دستم را مشت کرده و از جا برخاستم. چه قدر برای خود ارزش گذاشته بود، که من حتی جرات نداشتم از روی روسری نوازشش کنم و در حسرت یک تار مویش می‌سوختم و ملتهب می‌شدم.

-تهمینه؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

-خواهش می‌کنم.

بغض کردم. با خشم لگدی به سیب گلاب کرم خورده‌ای که روی زمین افتاده بود، زدم.

با صدایی که از زور گریه، قطع و وصل می‌شد، گفت:

-به پریچهر... گفته... می‌خواد من رو به دوستش که... کارگردان... سینماست، معرفی کنه. میگه... میگه... تهمینه با این چهره، ستاره سینما... میشه. گفته... گفته اول عقدش می‌کنم تا حشمت خان پایبم نشه...

و باز حق هقش شدت گرفت. پشتم لرزید. آن‌ها چه فکریایی برای تهمینه داشتند؟ می‌خواستند با او چه کنند؟ شاید هر دختر یا زن دیگری بود، در رویای شهرت و ثروت از این پیشنهاد استقبال هم می‌کرد، اما تهمینه... آنها داشتند دستی دستی او را به ورطه نابودی می‌کشاندند... آن هم در این محیط ناسالم و فاسد سینما! غیرتم اجازه نمی‌داد به این چیزها فکر کنم. از این‌که امیر خسرو با چشم‌های وقیح و ناپاکش سر و شکل تهمینه را برانداز کرده، به جوش آمدم. کاش یک طوری خود را از نگاه او می‌پوشاند. ای کاش این خرمن موهای وحشی و مستانه‌اش را نمی‌دید.

-سینما؟ تو؟ غلط می‌کنن!

با پشت دست صورتش را پاک کرد. در میان فین فین بینی‌اش گفت:

-امیرخسرو... گفته، چند ماه دیگه درسش تموم میشه... برای همیشه برمی‌گرده

ایران... کارگردانی تئاتر خونده... اما آشنا و کار چاق کن زیادی تو سینما داره.

پس می‌خواست از این صورت خوش تراش و بکر، از این اندام کشیده و رعنا، مجسمه‌ای برای تماشای مردان بوالهوس بسازد! که همه بدانند این عروسک زیبا همسر اوست. که معروف شود. که بیش از این پول پارو کند. می‌خواست از این نازدانه‌ی زیبا روی، آلتی بسازد برای فروکش کردن حرص و آز خویش. تازه یادم آمد که خبر قبولی‌ام را به او نداده‌ام. فکر می‌کردم در موقعیت بهتر و مناسب‌تری این خبر را خواهم داد، اما... احساس کردم دادن این خبر می‌تواند از رنجش و ناراحتی این لحظات بکاهد.



-راستی تهمینه! من در هر دو مرحله قبول شدم. انتخاب رشته کردم. قبول شدم تهمینه.  
مهندس میشم، مهندس عمران!

شوقی میان چشم‌های نمودار و خمارش دوید. طره‌ای از موهای سیاهش را از روی پیشانی کنار زد. نمی‌دانست بخندد یا به درد سینه سوزش پردازد.

-خوشحال نشدی؟ تهمینه، من قبول شدم!

در میان فین فین بینی گفت:

-مبارکتون باشه، خیر ببینید، موفق باشید.

-همین؟ خیر ببینم، موفق باشم؟ پس تو چی!

رویش را برگرداند. خواست از ریزش دوباره اشک‌هایش جلوگیری کند. فهمیدم دردش آن قدر عمیق است که هیچ چیز مرهمی بر آن نمی‌نهد.

-من... من خوشحالم؛ اما..

اما چه؟ چه می‌خواست بگوید؟ تمام شوق و ذوقی که برای این خبر داشتم به یکباره فروکش کرد. به خیالم خوشحالش می‌کنم!

-اما چی؟ چرا درست حرف نمی‌زنی!

-اما... اما... بدتون نیادها، همین طوری هم من مطمئنم خانواده شما، پدرتون، مخالف این هستن که شما، با من... با منی که...

حرفش را خورد. گونه‌هایش سرخ شد. ادامه داد:

-حالا هم که به سلامتی قبول شدید و دانشگاهی میشین...

هان! پس می‌خواست بگوید حالا که من دانشگاهی شدم، دیگر فکر او را از سر بیرون می‌کنم، یا این‌که دنبال لقمه هم قد دهان خود می‌گردم. مگر الان که دیپلمه بودم و سواد داشتم خود را یک سر و گردن بالاتر می‌دیدم؟

-به من نگاه کن ته‌مینه جان...

تکان خورد. از این صمیمیت صورتش گل انداخت. سر بلند کرد و نگاهم کرد. کوتاه و گذرا؛ اما برنده و شیدا. باز سر به زیر انداخت. مشت مشت خون داغ به قلبم ریخته می‌شد. موهای تنم گز گز شده و مور مور می‌شدم.

-اما... اما این چه ارتباطی به... به علاقه من... به علاقه من به تو داره! چه چیز می‌خواه فکر تو رو از سرم بیرون کنه؟

اولین بار بود که این طور واضح و بی‌پرده ابراز عشق می‌کردم! نگاهش آرام از کفش‌های گتردار مشکی رنگم بالا آمد. به شلوار دمپای دبیت و پیراهن گلدار یقه خرگوشی‌ام و کروات شل شده‌ام رسید. آرام آرام با چشم‌های اغواگر دلربایش، به چشم‌های مشتاق و پر حرارتم خیره شد. طلسم این عشق از تیر مژگانش صاف به قلبم رسوخ کرد. وجودم را به حرارت کشید. با آهی، نفس داغم را بیرون دادم. نگاهش را بر نمی‌داشت. داشت جادویم می‌کرد. غرقم می‌کرد. به استیصال می‌کشاند. داشت راحت، جانم را می‌گرفت. در میان اشک، دیدم که خندید! خنده‌ای دلکش و زیبا. دندان‌های مروارید نشانش ردیف و مرتب، نمایان شد. آخ که چه زیبا می‌خندید. قلبم روشن می‌شد با دیدنش؛ اما خیلی زود سر به زیر انداخت. محبوب خجالتی من طاقت پیشروی در جادوی نگاهش را نداشت. با این حال دیدم که سپیدی دندان‌هایش همچنان نمایان است. آرام با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

-باید هرچه زودتر به تهران برگردم. تا رسیدم با مادرم صحبت می‌کنم. نگران نباش. همه چیز رو درست می‌کنم. خودم! خودم همه چیز رو به راه می‌کنم. تو، تو نباید غصه بخوری! نباید بترسی. فقط... فقط... فقط یه خواهشی دارم.

سرش را بلند کرد. نگرانی در چشمان سیاه محبوبم مشهود بود. نگذاشتم این تشویش به درازا بکشد. گفتم:

-ازت می‌خوام هر اتفاقی که افتاد...

و با تاکید تکرار کردم:

-هر اتفاقی! تو فقط صبور باشی و مطمئن باش من، تو ر. می‌خوام. در عشق و میل من به خودت شک نکن ته‌مینه. حتی یک لحظه!

بلند شد. من هم بلند شدم. دست دراز کرد. قلم تپید. گفتم همین الان است که دست دور گردنم بیندازد؛ اما نینداخت، با شرافت‌تر از این حرف‌ها بود. خود را به این ارزانی‌ها نمی‌فروخت. می‌گذاشت همین طور در حسرت لمس چشم‌هایش بسوزم و گداخته شوم. نمی‌خواست خودش مفت باشد و من خام. می‌خواست من را پخته کند! آرام گره شل شده کرواتم را باز کرد. آن را از دور گردنم برداشت. به صورتش کشید و بویید. داشت رایحه عطر فرانسوی‌ام را استنشاق می‌کرد. آه! چه لحظات سختی بود برای من، تا خوددار باشم و در آغوشش نکشم. دیگر تنها چشم‌های جادویی و شب رنگش نبود که من را این چنین شیفته می‌کرد. حال، این کردارش بود که به عمق قلبم می‌نشست. شاید هرخلصلت دیگری داشت به اندازه این حیا و عفتش نمی‌توانست دست و پای من را بلرزاند و جذب خود کند. حیا و عفتی که دیواری نامرئی به دور خود داشت و مانع از پیشروی من، حتی در این خلوتگاه بی‌سکنه، می‌شد.

آرام و با صدای ملیح و معصومانه‌اش گفت:

-این مال من باشه؟

نگاهی به کروات بی‌جان روی دستش انداختم.

-این؟ این که چیزی نیست! همه وجود من برای تو. جان و قلبم...

با خجالت گفت:

-جانتون سلامت...

سر به زیر انداخت. ریز لبخند زد. شرمگین و آرام از کنارم رد شد. داشت می‌رفت که چیزی یادم آمد.

-راستی...

برگشت. نور آفتاب از لا به لای شاخ و برگ درختان بر تن و صورتش پرتو می‌انداخت. یک دست را ماهرانه سایه بان چشم‌هایش کرد. با دست دیگر کروات قرمز رنگم را به سینه فشرده بود. چه صحنه زیبا و خارق‌العاده‌ای! شاید اگر من هم چون مادر نقاش بودم، این تندیس زیبایی و وجاهت را با این نورپردازی دلربای طبیعت به تصویر می‌کشیدم.

-چطور با هم وعده کنیم؟ کجا ببینمت؟

چشم‌ها را به این سو و آن سو انداخت. داشت فکر می‌کرد. بعد گویی که انگار چیزی یادش آمده بود گفت:

-پنج شنبه عصرها که همه میرن سر مزار، من بهانه‌ی این که می‌خوام با مزار پدرم خلوت کنم، صبح میام اینجا، هر پنج شنبه.

-هر پنج‌شنبه که همیشه بیای! سرما، گرما، برف، بوران. هر وقت می‌دونستی من گلاب‌دره‌ام بیا.

-از کجا بفهمم شما اومدین؟

-پنج‌شنبه، صبح‌ها ساعت نه بیا توی حیاط عمارت. از اون‌جا ایوان آقابزرگ پیدااست. فقط باید کمی این سو و اون سو بری تا ایوون رو ببینی. من اون‌جا می‌شینم. اگر من رو دیدی راه بیفت به طرف در عمارت، و به اینجا بیا. من همون لحظه راه می‌فتم تا هم زمان برسیم.

ملیح خندید. سرش را به علامت توافق تکان داد. چقدر این کارش به نظرم شیرین آمد. دیگر طاقت نداشتم. باید هر چه زودتر او را به چنگ می‌آوردم و روح پرتمنای خویش را التیام می‌بخشیدم.

\*\*\*

کلید را چرخاندم و وارد حیاط شدم. خدا بخش که شلنگ آب را روی ماشین گرفته و کف و صابون آن را می‌شست، با دیدنم شلنگ را رو به باغچه رها کرد و به طرف ساختمان دوید. پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد. صدای خانم گفتنش حیاط را برداشته بود. وه که مشتلق چه می‌کرد با این مرد!

از سنگ فرش میان باغ گذشتم. روی ایوان مشرف به استخر روی صندلی‌های فرفوژه سپید نشستم. پاها را روی میز گذاشته و به پشتی صندلی تکیه زدم و دست‌ها را از پشت سر بهم گره کردم. با همان لبخند کجکی منتظر مادر ماندم. صدای سرشار از هیجان مادر و خدابخش نزدیک و نزدیک‌تر شد.

-اینهاش خانم.

مادر با دیدنم دهانش گل کرد و خندید. نزدیک شد که از جای خود بلند شدم و سلام کردم.

-سلام به روی ماهت مادر. سلام چراغ خونه‌ی من. چه خوب کردی زودتر اومدی. خدابخش بدو برو صاحب قرانیه دو کیلو شیرینی دانمارکی بگیر بیا.

و مرا غرق بـوسه کرد. بعد نگاهی به سرتا پایم کرد و گفت:

-پاشو، پاشو همین‌طور خاک و خلی نشین، پاشو برو یک دوش بگیر. من هم یه زنگ به پدرت بزنم بگم حالا که اومدی برای فردا شب از شاپور خان وعده بگیره، پاشو که الهی دورت بگردم.

ای بابا! روز از نو روزی از نو. فعلا صلاح را در این می‌دیدم که ساز مخالف نزنم. باید آرام و با ملاحظت جریان را با او در میان می‌گذاشتم. هرگونه تندروی و تعجیل ممکن بود کار را خراب کند. لعبت را صدا کرد تا چمدانم را بیاورد.

بعد از کمی استراحت سراغ کتاب‌هایم رفتم. دیوان حافظ را برداشتم و نیت کردم. به یاد چشمان سیاه تهمینه. به یاد آشوب دل خویش.

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف

همچو سرو چمن خلد سرا پای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری ست

می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

کتاب را بستم و بوسیدم. آرزو داشتم که ای کاش حافظ اینجا بود و من روی ماهش را می‌بوسیدم. دهانش را پر از گل می‌کردم. عجب شکر سخنی است این بزرگ مرد عارف. چقدر دلکش و زیبا حال من را توصیف کرد. چقدر خوب می‌دانست من در این راه پر پیچ و خم و پر از جنون، قدرتمند و مشتاقانه به تمنای تهمینه پیش می‌روم.

-اسفندیار؟ بیداری مادر؟

و بدون این‌که منتظر جواب من باشد، دستگیره را پیچاند و در را باز کرد!

-به به! آقا اسفندیار. حافظ می‌خونی شاه داماد، هنوز مونده تا شیدایی حافظ خونی.

مهندس من، مهندس مادر.

لبه تخت نشست و مشتاقانه به من که پشت میز تحریر بودم خیره شد.

-بیا، این لیست مهمون‌های آخر هفته به مناسبت قبولیات تو دانشگاه.

و آرام، طوری که انگار افسانه‌ای شیرین را روایت می‌کند گفت:

-اگر راضی باشی، همون شب هم نامزدی تو و نگارین رو اعلام کنیم، ها؟ چی میگی؟

هوا را در دهانم حبس کرده و صورتم را باد کردم و با پوف محکی هوا را بیرون دادم.

کتاب را سر جایش در قفسه دوم گذاشتم. به سویس چرخیدم. پاها را دراز کرده و

انگشتان را روی زانو گره کردم. سر به زیر انداختم و بدون این‌که به لیست نگاهی

بیندازم گفتم:

-هر کی رو دوست دارید دعوت کنید. فقط محض رضای خدا این جریان نامزدی و ازدواج رو تموم کنید.

با ضرب نوک انگشتانم را به یک دیگر می‌زدم. استرس داشتم و سکوت مادر عالم را مشوش‌تر کرده بود. بعد از چند لحظه سکوت سنگین اتاق را شکست.

-خُبِه خُبِه! تا حالا می‌گفتی جواب دانشگاه بیاد. خب، این هم جواب دانشگاه! می‌گفتی باید با اون بیشتر آشنا بشم! نه این‌که از بچگی باهم بزرگ نشدید! بعد هم که بردی دختره رو تا نیمه شب بیرون نگهش داشتی و اون‌ها هم نجابت کردن و چیزی نگفتن! حالا در اومدی میگی تمومش کنید؟

-ای وای! چقدر ماجرای اون شب رو بزرگ می‌کنید.

و دستم را در هوا چرخاندم و ادامه دادم:

-من که اون رو تا در خونه‌شون بردم، خودش اصرار داشت من رو ببر! بگردون! بستنی بخوریم! حالا طلبکار هم هستن؟ برن به دخترشون بگن چرا دلش نمی‌خواست از ماشین پیاده بشه. عجب گرفتاری شدیم‌ها!

روبه‌رویم ایستاد و با نگرانی گفت:

-صدات رو بیار پایین اسفندیار! می‌فهمی چی میگی؟ خدمه می‌شنون!

-نمی‌ارم پایین! بسه دیگه. هی من چیزی نمی‌گم. چند بار باید بگم.

و با فریاد بلندتری که رگ‌های عضلانی گردنم را متورم کرده بود گفتم:

-بابا من نمی‌خوام با نگارین ازدواج کنم! به چه زبونی بگم؟



صدایم آنقدر بلند و مهیب بود که نفسم را قطع کرد. با چشم‌های خونین از خشم، مادر را دیدم که با بهت و ناباوری، بی‌اراده لبه تخت نشست. ضربه کاری بود! همان لحظه پشیمان شدم. نباید، نباید داد می‌زدم. نباید دلش را می‌شکستم. تا به حال صدایم را برایش بالا نبرده بودم. بغض کردم. پنجه در موهایم بردم و رویم را برگرداندم. من چه کار کردم؟ دستم را به طرفش گرفتم.

-غلط کردم.

چیزی نگفت. آرام، ساکت و کشان کشان اتاق را ترک کرد. حتی به گلاب و لعبت که پشت در اتاقم فالگوش ایستاده بودند، واکنشی نشان نداد. ناگهان در دل، نسبت به خودم و نسبت به تهمینه خشمگین شدم. نباید به خاطر هیچ دختری با مادرم، مادری که این همه دوستم داشت و زحمتم را کشیده بود این چنین برخورد می‌کردم. البته که تهمینه گناهی نداشت و این خشم از خودم بود که نتوانستم به اعصابم مسلط باشم. ای وای مادرم! لعنت به من.

با خود کلنجار می‌رفتم و راهی پیدا نمی‌کردم. چند بار تا پشت در اتاق مادرم رفتم. در را به رویم باز نکرد. خدمه که متوجه اوضاع بودند، در سکون و آرامش کارها را انجام می‌دادند و صدا از کسی در نمی‌آمد. یک ساعتی به آمدن پدر مانده بود. می‌ترسیدم اگر بفهمد امروز چه دست گلی به آب داده‌ام تا فرداشب و دعوتی عموجان، فرصت پیش کشیدن حرفم را از دست بدهم. البته که دلیل اصلی این‌ها نبود. درواقع در این لحظات حساس دلم آغوش پر مهر مادر می‌خواست تا از این دل آشوبی و دلهره خلاصم کند.

برای سومین بار در زدم. باز نکرد. ورود لیلا، دخترک دوست داشتنی گلاب سکوت طبقه پایین را شکست. لبخندی به صورتم نقش بست. از بالا نگاهی به او که در سالن می‌چرخید و آواز می‌خواند انداختم. تنها کسی که مادر نمی‌توانست در را به رویش ببندد لیلا بود! به دقیقه نکشید که آوردمش بالا. پشت در اتاق با صدایی آرام گفتم:

-فهمیدی چی گفتم دیگه؟ یه بار دیگه تکرار کن.

همان طور که عروسک پارچه‌ای‌اش را بغل گرفته بود، یک انگشت را میان موهای بلند و طلاییش کشید و با ناز گفت:

-می‌گم عمو اسفندی دوستت داره، بذار بیاد تو اتاق.

-آ باریکلا دختر. جایزه‌ات هم پیش من محفوظه‌ها. می‌برمت همون عروسک فروشیه که اون دفعه رفتیم، هر کدوم رو که گفتمی برات می‌خرم.

لبخند کودکانه‌ای کرد و سرش را تکان داد. با دست‌های ظریف و کوچکش در زد. با صدای کشداری گفت:

-خانوم... من اومدم‌ها! چرا به من شکلات مغز بادومی ندادین؟!

در باز شد. لبخند مادر با دیدن من محو شد. لیلیا زرنگی کرد و با خنده و عشوه بی‌تامل گفت: "عمو اسفندی... چیزه... چیزه... آها... عمو اسفندی دوستت داره، بذار بیاد تو دیگه!" مادر لبخندی به رویش زد و در را کامل باز کرد. آشتی کردیم؛ اما این تازه شروع ماجرا بود.

تا پدر از سر کار برگردد، هزار طور فکر و خیال کردم. این که چطور مطرح کنم؟ اول به مادر بگویم یا به پدر؟! کدام یک منطقی‌تر برخورد می‌کردند؟ از طرفی بحث نگارین هم مطرح بود! لحظات سخت و آزار دهنده‌ای بود. با توجه به این‌که مادر برای فردا شب، می‌خواست از خانواده عمو جان وعده بگیرد، و به طور حتم حرف‌هایی درباره من و نگارین مطرح می‌شد، باید یک طوری تا فردا متقاعدشان می‌کردم ماجرای نامزدی را مطرح نکنند. تا ببینم چطور حرف ته‌مینه را پیش بکشم. از خودم تعجب می‌کردم. باور نمی‌کردم این من هستم که این طور دل به دریا زده و دارم به خاطر ته‌مینه این طور به آب و آتش می‌زنم.

پدر رسید. من و مادر روی ایوان به استقبالش رفتیم. از ماشین پیاده شد. کمالی جعبه جعبه میوه و تنقلات را از صندوق عقب پایین آورد. پدر پیپ را از گوشه‌ی لبش برداشت و خندان به طرفم آمد. اول پیشانی مادر و بعد صورت من را بوسید و در آغوشم گرفت.

-ماشالله پسر... ماشالله! روسپیدم کردی.

خوشحال و خندان وارد ساختمان شدیم. چه کسی جرات داشت شادی این لحظات را خراب کند. از درون در کلنچار روحی بودم. پدرم برای تعویض لباس به طبقه بالا رفت و مادر هم به دنبال خدابخش راهی آشپزخانه شد تا دستور جابه‌جایی جعبه‌های میوه را بدهد. چه تدارکی دیده بودند! بوی میوه‌های فصل سالن را پر کرده بود. صدای مادر می‌آمد که داشت برای مهمانی آخر هفته به لعبت و گلاب دستور پخت چند نوع کیک و شیرینی، علاوه بر آن‌هایی که به طور معمول خریداری می‌شد را می‌داد. از ته دل خدا را صدا زدم و یاری طلبیدم.

موقع شام پدرم همانطور که با چنگال تکه‌ای از ماهی سرخ شده را به دهان می‌گذاشت گفت:

-خانم! آخر نداشتی من این پسر رو بفرستم فرنگ تا برای خودش کسی بشه. بره بگرده، بچرخه، کیف کنه، تجربه کنه، درس هم بخونه!

-ای آقا! من که ده تا بچه ندارم که! همین یک پسر رو از خدا دارم. طاقت یک لحظه دوریش رو هم ندارم.

و همان طور که صدای پدر را تقلید می‌کرد ادامه داد:

-اصلا می‌دونی چیه؟ زیر سر خودم، بره بگرده، بچرخه، کیف کنه، تجربه کنه و درس هم بخونه!

هر سه خندیدیم. آن‌ها از ته دل و من از روی اجبار. نمی‌دانم چرا این بهترین خبر زندگی‌ام را باید این قدر با ترس و لرز و نگرانی بازگو کنم. هر لحظه که پیش می‌آمد می‌گفتم الان وقتش است، الان می‌گویم. اما ثانیه‌ای بعد زمزمه می‌کردم الان وقتش نیست. با خود می‌گفتم چشمان مشتاق مادرت را نگاه کن. لبخند پر عطف پدرت را ببین. چشم‌هایت را باز کن. ببین اسفندیار! تو مردش هستی با این عزیزترین‌هایت در بیفتی و نگارین را پس بزنی؟ بار دیگر چشمان تهمینه به خاطر می‌آمد و آرام جانم سرپوش می‌گذاشت بر این تشویش و دلهره. شام در میان خنده و مستی پدر و مادر سرو شد. لعبت پیش از آمدن ما به ایوان، چراغ‌ها را روشن کرده و میوه و نوشیدنی آورده بود. پدرم لباس مهمانی پوشیده بود. می‌خواست به یک دورهمی شبانه‌ی مردانه برود. با دل خوشی به پشتی صندلی تکیه داد و پیپ را پر کرد. سه بار توتون را در کاسه پیپ ریخت و فشار داد. هر بار که می‌فشرده خنده می‌گفت " این از اسفندیار، این از خانم جان، این هم خودم! " و مست می‌خندید و در برابر لبخند من، جدی شد و گفت:

-به چی نگاه می‌کنی پدر سوخته! پیپ کشیدن آداب داره! پسر و مادر و پدر! سه لایه پر کردن داره. نیش رو ببند مردک. اهه!

و باز مست شد و خندید. مادرم که داشت میوه پوست می‌گرفت، گفت:

-سر به سرش نذارید آقا. پسر دیگه داره داماد میشه.

لب‌هایم را به هم فشردم.

-چه غلط‌ها! غوره نشده مویز شدی پسر.

و قهقهه زد. پدرم همیشه با من دوستانه برخورد می‌کرد.

-مویز. اون هم چه مویزی! سرهنگ اگر موافق باشی فردا شب قرار و مدارها رو بذاریم.

پدرم با تمسخر لبخندی زد و گفت:

-فکر کنم من رییس امنیت کشور هم بشم، باز هم این خانم خانم‌ها من رو سرهنگ صدا بزنه.

داشت به امتیاز و درجه‌ای که گرفته بود اشاره می‌کرد. مادر با طنازی خندید و قری به گردن داد:

-عادته دیگه آقا. چه کنم؟! دیگه مادر شوهرم شدم که هوش از سرم پریده. پیر شدیم سرهنگ! پسرمون داره داماد می‌شه.

یک بری روی صندلی نشستم و خود را آماده مبارزه کردم.

-مادر! باز هم که گفتید.

هر دو متعجبانه بهم نگاه کردند. فرصت را غنیمت شماریده و بیش از هر حرف دیگری گفتم:

-من که گفتم! نگارین رو دوست دارم. خیلی هم دوستش دارم؛ ولی...

پدر پیپ را کنار گذاشت. با جدیت سر جلو آورد و گفت:

-ولی چی؟

مادر، دستپاچه و نگران گفت:

-چیزه، هیچی آقا. می‌ترسه، می‌گه الان شرایطش رو ندارم. من گفتم ما همه جوهره شرایط رو براش فراهم می‌کنیم. مگه نه؟ مگه نه اسفندیار؟ بگو به پدرت.

نفسم را بیرون دادم. حالا که جرات کرده و حرف زده بودم باید کار را یک سره می‌کردم. رو به پدر کرده و انگار نه انگار همان جوان ملتهب چند دقیقه پیش هستم، با جدیت و نفوذ کلام، نه گذاشتم نه برداشتم و گفتم:

-من نگارین رو دوست دارم پدر؛ اما... اما فقط در حد یک دختر عمو، نه بیشتر نه کمتر. ازدواج بی ازدواج. والسلام!

پدرم خشکش زد. چشم‌هایش گشاد شد و با چشم غره، با صدایی آرام و زمزمه‌وار گفت:

-نفهمیدم! تو چه گهی خوردی الان؟

کف دست‌هایش را طوری که بخواهد چیزی را بتکاند، ضرب دری بهم زد و گفت:

-ازدواج بی ازدواج؟ اون شبی که بردی نصف شب دختره رو گذاشتی خونه آقا داداش، لال بودی؟ دختره رو هوایی کردی حالا میگی در حد یک دختر عمو، نه بیشتر نه کمتر؟ و ادایم را درآورد. قلبم به تپش افتاد. عرق کردم. هوا سرد و ملایم بود؛ اما من گر گرفته بودم. چرا ول کن ماجرا نبودند؟ تا کی می‌خواستند آن شب را مرور کنند؟ عجب غلطی کردم من آن شب! یعنی همه چیز یک طرف، ماجرای آن شب نشان می‌داد من او را می‌خواهم؟ کاش اصلا نمی‌رساندمش و هر دو می‌رفتیم به درک!

-نمی‌خوامش، زور که نیست!

-نمی‌خوایش؟ حالا داری میگی؟ این همه مدت کور بودی؟ نمی‌دیدید داریم برنامه می‌ریزیم؟ کر بودی؟ نمی‌شنیدی هی هرشب هرشب داشتیم از آرزوی عروسی شما دوتا می‌گفتیم؟ لال بودی همون موقع بگی نمی‌خوام؟ برای من آدم شدی؟ نظر میدی؟ تو به گور پدرت خندیدی پدر سگ!

پدرم در جلد نظامی‌اش فرو رفته و از روحیه آن پدر مهربان بیرون آمده بود. مادرم ملتهب و نگران یک لیوان آب پرتقال ریخت و با صدایی لرزان و مضطرب که ترس از تک تک کلماتش می‌بارید، رو به او گفت:

-خون خودتون رو کثیف نکنین آقا. جَوونه، نمی‌دونه چی به صلاحشه. الان یک چیز میگه، فردا یه چیز دیگه! من خودم باهاش صحبت می‌کنم. بفرمایید آقا، میل کنین. زبونم لال سخته می‌کنیدها.

صدای شکستن لیوان کریستال توی ایوان پخش شد. مادرم با گریه جیغ کشید. پدرم زرنک‌تر از این حرف‌ها بود. درست به هدف زد. از جا بلند شد و با داد گفت:

-چطور تا حالا لال بودی! آدم رفتی گلاب‌دره عنتر برگشتی؟ چه گهی خوردی تو اون خراب شده؟

-آقا، آقا شما رو به خدا. چه ربطی به گلاب‌دره داره! زشته، خدمه می‌شنون، تو رو خدا یواش‌تر.

پدرم بی‌تعارف فریاد زد:

-خوب بشنون خانم! اصلا بذار همه بشنون. مگه دارم از دیوار مردم می‌روم بالا که بترسم! مگه بی‌ناموسی می‌کنم که خجالت بکشم؟ دارم سر بچه خودم داد می‌زنم! گه می‌خوره هرکی بخواد حرف در بیاره! من باید تکلیفم رو با این حروم لقمه یک سره کنم. با توام اسفندیار! اون چشم‌های بی‌حیات رو بیار بالا. گفتم بگو چه غلطی کردی؟! از جا برخاستم. فعلا همین یک قدم کافی بود. گفته بودم نگارین را نمی‌خواهم. باید اول این را هضم می‌کردند. پدر با صدای بلند به من که داشتم با قهر به ساختمان برمی‌گشتم گفت:

-صبر کن ببینم پسرهی بی‌آبرو! آتیش انداختی تو دل ما، حالا داری گورت رو گم می‌کنی؟ من چی جواب خان داداشم رو بدم؟ بگم پسرم دخترت رو نیمه شب آورده خونه و حالا میگه نمی‌خوامش؟! از سگ کمترم اگه همین امشب آدمت نکنم!  
و کمربندش را در آورد. مادرم با ضجه والتماس بین من و پدر در رفت و آمد بود.  
-آقا. آقا شما رو به خدا، جَوونه، اشتباه کرد. غلط کرد. اسفندیار مادر بیا. بیا دست پدرت رو ببوس. بیا عذر خواهی کن، بیا مادر.

گلاب و لعبت با ترس آمدند پشت پنجره. تا به حال این صحنه‌ها را از ما ندیده بودند!  
پدر با ضربه محکمی کمربند را به حفاظ پنجره کوبید.

-برید گمشید حروم‌زاده‌ها!

هر دو با جیغ از پنجره فاصله گرفتند. مادرم با گریه خود را بین من و پدر سپر کرده بود. با جیغ و فریاد، غلامعلی را که در اتاق سرایداری چرت می‌زد صدا زد و گفت: " بیا آقا رو بگیر، سخته کرد... " اما پدر بی‌توجه به این ضجه‌ها همان طور که کمربند را دور مچش محکم می‌کرد، با همه وجود فریاد زد:

-گفتم بگو تو اون خراب شده چه گهی خوردی؟

-عاشق شدم...

خودم هم یکه خوردم. نمی‌دانم زبانم به فرمان چه کسی به حرکت درآمد. صدایم برای خودم هم غریبه بود. سکوت سنگین وهم ناکی همه جا را فرا گرفت. سکوتی که آرامش پیش از طوفان بود. پدر و مادرم هر دو با دهان باز و چشم‌های از حدقه درآمد، خشک شده و تکان نمی‌خوردند. کمربند از دور مچ پدرم شل شد و به زمین افتاد. طوری که انگار وزنش به پاهایش سنگینی کند، کشان کشان خود را به صندلی نشاناند و نشست.



دستش را روی میز گذاشت که عدم تعادلش پارچ را به زمین انداخت. صدای برخورد پارچ با زمین چون پتکی بود که وهم صحنه را می شکست. قطرات آب پرتقال از لا به لای ترک‌های شیشه به بیرون می‌پاشید و باقی آن چون جوی بسیار باریکی از کنار پای من رد شد...

سکوت سنگینی بود. صدای تپش‌های قلبم، بلند و بلندتر شد. صدای نفس‌های آنها هم. می دانستم عاشق شدن به خودی خود چیز بدی نیست. شوک آنها به خاطر عاشق شدن در گلاب‌دره و گشتن میان دختران آبادی بود! و برتری دادن یکی از آنها به نگارین، برابر بود با گسستن رشته برادری میان پدر و عمو جان... پدرم گره کرواتش را شل کرد. فهمیدم از رفتن به میهمانی منصرف شده.

بیدار شدم. نگاهی به ساعت زنگی کنار تخت انداختم، نه و بیست دقیقه بود. با شتاب نشستم، چرا زودتر بیدار نشدم! مادر که همیشه بیدارم می‌کرد. مادر؟! آه! یادم آمد. دیشب...

احساس سبکی می‌کردم. همین که گفته بودم، نصف بیشتر راه را رفته بودم. حال از این عشق فقط، دلهره، نگرانی و نامعلومی پیش رو بود که آزارم می‌داد؛ اما آنها هنوز نمی‌دانستند آن که عقل و هوش از من ربوده بود، کیست!

از پشت پنجره مادر را دیدم که داشت بی‌علت به رسیدگی عمو عمر به گل‌ها ایراد می‌گرفت. داشت بین گل‌ها راه می‌رفت که سر بلند کرد و من را پشت پنجره دید. با غضب اخم کرد و رویش را برگرداند. من هم از پشت پنجره کنار رفتم. بی‌حوصله به حیاط رفتم و چند دور در باغ دویدم و زودتر از همیشه ورزش را تمام کردم. بعد از دوش گرفتن، صبحانه را تنها و بدون حضور مادر خوردم. طرف‌های ظهر دیدم بساط شام و میهمانی را هم آماده می‌کنند. بوی کیک مخصوص لعبت و شیرینی‌های پنجره‌ای که جز

در عید و مجالس به خصوص پخته نمی‌شد، به وضوح به مشام می‌رسید. پس رویشان نشده مهمانی امشب را لغو کنند!

بعد از اذان مغرب بود که میهمان‌ها از راه رسیدند. برخلاف همیشه برای استقبال روی ایوان نرفتم. مادر با صدای بلند طوری که من هم در طبقه بالا بشنوم رو به گلاب گفت: "بگو اومدن، بیاد استقبال". از بالای نرده‌ها با دست به گلاب اشاره کردم که خودم شنیدم. از همان جا دیدم که به ترتیب وارد شدند. عمو جان با آن مو و سیبیل جوگندمی، کت و شلوار راه راه مشکی سفید، زن عمو جان با کت و دامن خاکستری و روسری کوتاه مشکی و همان چشم‌ها و لبخند مهربان و نگارین با شلوار جین و پیراهن آستین دار نارنجی. شلیک تعارفات معمول به راه افتاد:

-خوش اومدید، قدم رنجه فرمودید، منت گذاشتید.

-لطفتون کم نشه، به زحمت افتادید، شرمنده شدیم.

مادر که گویی آشوب دیشب من را فراموش کرده باشد، نگارین را در آغوش کشید و دستی به موهای لخت و شلاقی‌اش کشید و بر پیشانی‌اش بوسه زد. همان لحظه نگارین نگاهی به طبقه بالا انداخت و من را دید. چاره‌ای نبود! دیگر نمی‌شد خود را پنهان کنم. با اکره لبخند زدم و برایش دست تکان دادم. پایین رفتم. لحظه به لحظه این شب برایم عذاب آور و کشدار شده بود. به وضوح از نگاه به نگارین پرهیز می‌کردم. چشم‌هایم روی میز با آن ترمه آبی فیروزه‌ای و ظرف‌های مجلل پر از سیب سبز بیروت و شیرینی‌های دست پخت لعبت می‌گشت، بی‌آن‌که یکی از این نوشیدنی‌ها و تنقلات رنگ به رنگ، دهانم را آب بیندازد. کسل بودم و نطقم کور شده بود، طوری که عمو جان به صدا در آمد و گفت:

-سایه‌ات سنگین شده عمو جان! سه ماه تابستان یه نظر ندیدیمت!

مادرم دست‌پاچه، پیش دستی کرد و گفت:

-والا ما هم ندیدیمش. بچه‌ام معلم سرخونه‌ی پسر حشمت خان بود این تابستون. وقتی فهمیدن دیپلم داره و وقتش آزاده فرستادن دنبالش.

اسم حشمت خان، تداعی‌گر چشم‌های زیبا و غمگین تهمینه بود. نفس عمیقی کشیدم و دنبال لحظه‌ای بودم که نگارین را تنها گیر بیاورم و به او بگویم راضی به این ازدواج نیستم؛ زیرا آن‌طور که از حرف‌های مادر و زن عموجان پیدا بود در حال برنامه‌ریزی میهمانی آخر هفته بودند و اعلام نامزدی ما. به خیال پدر و مادرم من بچه‌ای هستم که دچار احساسات زودگذر شده و وقتی دستم را بگذارند در حنا، عشق و عاشقی یادم رفته و دل به زندگی با هم کفو خود می‌بندم. نگارین با انگشت‌های خود بازی می‌کرد و گاه به شیرینی‌ها ناخنک می‌زد. حوصله‌اش سر رفته بود و در حضور بزرگ‌ترها از هم صحبتی با من شرم داشت. زن عموجان همان‌طور که از پارچ برای خودش آب میوه می‌ریخت، با لحنی وسوسه‌انگیز رو به من گفت:

-اسفندیار جان، پاشو عزیزم. صحبت‌های ما به درد شما نمی‌خوره، اگه دوست دارید برید توی حیاط قدم بزنید، عموجانت اجازه میده.

و رو به مادر با نگاهی معنادار، لبخندی از ته دل نشاندم. مادرم رنگ به رنگ شد و هول کرد. خطر را حس کرده بود، از تنهایی من و نگارین بیم داشت. خودش هم می‌دانست من چقدر کله خراب و جسورم. با صدایی لرزان گفت:

-کجا برن؟ باید باشن نظر بدن، به هر حال دوره و زمونه عوض شده، الان جَوون‌ها خودشون برای مراسم تصمیم می‌گیرن.

و رو به عمو جان گفت:

-با اجازه‌ی شما خان عمو، اگه اجازه بدید نظر دختر خانم رو هم بدونیم.

و رو به جمع ادامه داد:

-من و نوشین جان تصمیم داریم وقتی که می‌خواهیم کیک رو ببریم، نگارین جان و اسفندیار بیان کنار کیک و با برداشتن انگشترها که طبقه بالای کیک تعبیه می‌کنیم، نامزدی خودشون رو اعلام کنن.

و در آخر رو به نگارین گفت: " نظرت چیه عزیزم؟ تو برنامه‌ی خاصی نداری؟"

نگارین سرخ شد و با لبخند سر به زیر انداخت. نخیر! می‌خواستند هرطور شده این وصلت را چهار میخه کنند. نمایش جالبی بود و وجود من مضحک‌ترین قسمت این نمایش. " هرگز حدیث حاضر غایب شنیده‌ای...من در میان جمع و دلم جای دیگر است "

نمایش با قربان صدقه‌ی شرم و حیای نگارین ادامه داشت. شرم و حیایی که در تهمینه صد برابر او وجود داشت و فقط به واسطه شرایط خانوادگی‌اش به چشم نمی‌آمد! با این‌که روی میز پر از میوه و شیرینی بود، با این حال مادرم هربار دستور تازه‌ای به آشپزخانه می‌داد. گلاب شیرینی آورد، کیک آورد، آب میوه‌های تازه گرفته آورد، چای گرداند. زیر سیگاری سنگی مشکی رنگ جلوی دست عموجان گذاشت.

ساعت به نه رسید که مادرم نگران از تاخیر پدر گفت:

-خودش گفت امشب که آقاعمو تشریف میارن زودتر میام! قرار بود قبل اذان خونه باشه. یک ساعت بیشتره که اذان دادن، دلم شور افتاده!

عموجان و زن عموجان اگر چه نگرانی خود را پنهان می‌کردند؛ ولی در عمل چندان موفق نبودند و در نهایت صدای تماس تلفن به هجمه‌ی به وجود آمده پایان داد.

-خانم، از اداره آقا تماس گرفتند. گفتند موردی پیش آمده که حضور آقا ضروریه. گفتند به اطلاع برسونم شام رو بی حضور ایشون صرف کنید.

نگاه نگران مادرم بین عمو و زن عموجان دو دو زد. خواست بفهمد آیا این مساله باعث ناراحتی و کدورت می شود یا نه! که البته لب برچیدن زن عموجان حکم تاییدی بر این ادعا زد. البته که من از این غیبت خوشحال شدم، به زبان آمده و شروع به خنده و شوخی کردم. بلند شدم میوه تعارف کردم که مادرم با چشم غره به من فهماند که این کار لعبت یا گلاب است! اما چه فرقی می کرد. کارهایم دست خودم نبود! با این که ظرف باقلوا پر بود، اما به لعبت دستور آوردن باقلوای بیشتری دادم. برای خودم انگور برداشتم و با اشتها دانه دانه اش را با مشتم به دهان ریختم، گویی هیچ وقت انگوری به این شیرینی نخورده باشم! گویی به مراد دل رسیده بودم! همین که بی حضور پدر و بی اجازه و تایید او نمی توانستند برای پنجشنبه و اعلام نامزدی برنامه ریزی کنند، خودش کلی بود. نگارین که تا آن لحظه زیر چشمی من را می پایید، با دهان باز به من نگاه می کرد. عمو جان رو به همسرش گفت:

-چرا روزهای شک دار بگیریم خانم؟ تا خان داداش اجازه ندن همیشه قدم از قدم برداشت. بی حضور بزرگتر که مجلس صفایی نداره، بی خود برای خودتون برنامه نریزید.

البته به در می گفت، دروازه بشنود. منظورش به مادرم هم بود. با این حال زن عموجان سعی داشت هرطور که شده من و نگارین را نامزد کند.

-خب من میگم ما حرف هامون رو بزنیم، زن داداش به خان داداش اطلاع رسانی کنن. به هر حال دیگه وقت نیست، هر حرفی هست باید الان زده شه. پس کی برنامه ریزی کنیم؟ تا پنج شنبه چیزی نمونده که!

عمو یک تای ابرویش را بالا داد و با جدیت گفت:

-خانم! همون که گفتم. بی‌حضور خان داداش اجازه برنامه ریزی نمیدم. بذاریش برای بعد. وحی منزل نیست که حتما پنج شنبه دایره دنبک راه بندازید!

زن عموجان نگاه معناداری به او انداخت. نگاهش با آن چشم‌های ریز و عصبانی، درون ملتهبش را لو می‌داد که دارد از دست عمو جان حسابی حرص می‌خورد. البته در حضور من و مادر از بحث بیشتر اجتناب کرد.

مادرم همیشه می‌گفت زن عمو جان اگر هفت تا دختر کور داشته باشد یک ساعته همه را شوهر می‌دهد! بس که زبر و زرنگ است و همیشه می‌گفت شانس با آنها یار بوده که من خودم دلم برای نگارین می‌رود.

موقع شام از آن همه مرغ شکم‌پر و کباب بره و انواع اشربه و اطعمه، تنها مقداری سالاد و کمی سوپ خورده شد. گویا هیچ کس اشتهای نداشت. نیامدن پدر، تیر خانواده عمو جان را به سنگ زده بود. نه حرفی رد و بدل می‌شد، نه صدا از کسی در می‌آمد. تنها صدای برهم خوردن قاشق و چنگال بود که سکوت را می‌شکست. حواسم بود که نگارین از زیر چشم من را می‌پاید. در این بین تنها من بودم که اگر به فکر آبروی خویش نمی‌بودم، همه‌ی غذاها را یک نفس می‌خوردم! بعد از شام زن عموجان دیگر نماند تا پدر بازگردد و بی‌هیچ اصراری از طرف مادر، با اشاره سر به عموجان و نگارین قصد رفتن داد. مادرم تا حیاط آنها را بدرقه و مدام عذرخواهی می‌کرد.

-خودت رو ناراحت نکن زن داداش. خب هر کسی یه شغلی داره. برای امنیت کشور حضور کسی مثل خان داداش ضروری و لازمه، ما هم درک می‌کنیم. بفرمایید، بفرمایید داخل ما خودمون راه رو بلدیم... بفرمایید.

به در بزرگ شیشه‌ای مشرف به استخر تکیه زده و به رفتنشان نگاه می‌کردم. لحظه آخر نگارین برگشت و نگاه پرمعق و معناداری به من انداخت. یک لحظه نگاهش شبیه به نگاه ته‌مینه شد. مرموز و رمز آلود! وقتی در را بستند، مادر برگشت و با دیدن من با اخم

عمیق به طرف ساختمان آمد. از کنارم که رد می‌شد گفت: " اگر برای ما نون نداشت برای تو آب داشت!"

نمی‌دانم کی خوابم برد که از سر و صدای مادر بیدار شدم. انگار داشت از راهرو لعبت را صدا می‌زد:

-نمی‌خواد بری گرم کنی، دیگه وقت صبحانه‌ست. یک ساعت دیگه برو رو ایوون میز رو بچین.

نگاهی به پنجره انداختم. تازه آفتاب زده بود. اگر گلاب‌دره بودم حتما ننه برای نماز بیدارم می‌کرد؛ ولی الان... چندبار پلک زدم تا چشم‌هایم از هم باز شود. صدای زمزمه‌واری می‌شنیدم. مادر داشت پدرم را مواخذه می‌کرد. آرام بلند شدم و لای در را باز گذاشتم. سعی داشت آرام حرف بزند؛ ولی مثل این‌که در باز بود و من در اتاق کناری راحت صدایشان را می‌شنیدم.

-خانم، من خودم رو ندارم به صورت خان‌داداشم نگاه کنم تو رو به خدا شما دیگه ول کن!

-اگر دیشب می‌اومدین و حرف‌ها زده می‌شد، دیگه نمی‌تونست کاری کنه! خودتون که می‌دونید چقدر برای عموش احترام قائله. حالا واجب بود همین شبی که این‌قدر مهمه بلند بشید برید گلاب‌دره؟ زیادی جدی گرفتیدها!

گوشم را به لای در نزدیکتر کردم. گلاب‌دره؟ برای چی آن‌جا! آه. نکند... نکند ننه همه چیز را گفته باشد!

-یعنی جدی نیست؟ یعنی به خاطر احترام ازدواج کنه؟ شما می‌گید مجبورش کنم؟ مگه ما یه پسر بیشتر داریم؟ مجبورش کنم که یک عمر بشینم و گرفتاریش رو ببینم؟ نه خانم! من طاقت بدبختی یه دونه پسر رو ندارم! از طرفی هم نگارین دختر برادرمه، از گوشت

و خون خودمه، دختر خودم هم بود حاضر بودم بدمش به مردی که دلش باهاش نیست؟ دیشب رو نیومدم که فعلا حرف نامزدی به میون نیاد تا ببینم چه خاکی باید به سر کنیم.

-آقا! شما چرا این قدر جدی گرفتید؟ دو روز بدون ما پا شد رفت اونجا، حالا گیریم زیر آبی هم رفته، رفته باشه! یک دختر داهاتی مگه ارزش این همه قیل و قال داره؟ یکم که بگذره از سرش میفته. جَوونه، خامه، تحت تاثیر قرار گرفته. چند صباحی که با نگارین باشه از خر شیطون میاد پایین. اون گلاب‌دره‌ای پیش خودش چی فکر کرده؟ چه غلط‌ها! یک دختر داهاتی بخواد بشه زن یه دونه پسر این خونه!

دیگر صدایی نیامد. هر دو پریشان احوال‌تر از این حرف‌ها بودند که بخواهند به این بحث ادامه دهند. آرام لای در را بستم و روی تخت برگشتم. باورم نمی‌شد مادرم که همیشه من را به برابری انسان‌ها و عدم برتری نژادی تعلیم می‌داد، حال که پای منافع خویش به میان آمده تهمینه‌ی من را با این همه ادب و نزاکت و پاکدامنی به لفظ تحقیر و نه از روی تفکیک نژادی، دهاتی بنامد. بیش از پیش دل به تنهایی تهمینه سوزاندم. نمی‌دانستم اگر بفهمند این دختر همان خواهر حشمت خان است، چه نظری خواهند داشت؟ چه برخوردی خواهند کرد؟ من هنوز هم می‌توانستم دست‌های سیاه امیرخسرو را ببینم که به طرف نازنین محبوبم دراز شده! این مساله عذابم می‌داد. روحم را متلاطم می‌کرد. این آشفته‌گی روحی و روانی بیش از پیش به حنجره‌ام فشار آورده و راه تنفسم را مسدود کرده بود. حال که خیالم از بابت نامزدی با نگارین تا حدودی راحت شده بود می‌توانستم به تهمینه و رهایی از این شرایط بیاندیشم. باید امروز سراغ عشرت می‌رفتم. باید می‌فهمیدم جریان آن بسته چیست. باید تهمینه را از هدف شوم پریچهر و امیرخسرو دور می‌کردم.



موقع صبحانه پدر را ندیدم. بیچاره بعد از بی‌خوابی دیشب باز هم سرکار رفته بود. مادر اعلام آتش بس کرده و سعی داشت رفتار طبیعی داشته باشد. ظرف کره را جلوی من می‌گذاشت، به گلاب دستور می‌داد چایم را عوض کند و چای داغ بریزد. مثل همان وقت‌ها... مثل دو روز پیش! بی‌مقدمه گفت:

-اون وقت‌ها که ازدواج نکرده بودم، پدرم هر از گاهی ما رو می‌برد کنسرت قمر. اگر الان هم خدایبامر زمر زنده بود، حتما می‌بردمت. حالا هم دو تا بلیط کنسرت گرفتم. کنسرت همون آقای قد بلندی که اون شب توی دربار داشت می‌خوند. یادته چقدر با سوز می‌خوند؟ همه خوششون اومده بود. خواستم با هم بریم؛ ولی استادم زنگ زد، نوبت کلاس فردام رو به امروز موکول کرده. می‌خواد بره خارج. دیگه تا بروم کلاس و برگردم جونی برایم نمی‌مونه بخوام کنسرت رو هم بیام. گفتم حالا که من نمی‌تونم پیام تو با یکی پاشید برید.

کمی مکث کرد و یک لقمه پنیر و گردو خورد. کمی از شیر نوشید و آرام، طوری که لرزش صدایش محسوس بود، گفت:

-با... با نگارین برو. می‌گفت صدایش رو از تلویزیون شنیده و خوشش اومده.

عمیق نگاهش کردم؛ اما سرش را بالا نیاورد تا چشمش به چشمم بیفتد. خود را با هم زدن عسل در شیر مشغول کرد. بعد برشی از نان برداشت و کره را روی آن مالید؛ اما نخورد و آن را گوشه بشقابش گذاشت. دوباره شیر را هم زد. ملتهب و نگران بود. مثل هر مادر دیگری که از آینده فرزند خود بیمناک است. حواسم به لرزش دست‌هایش بود. فهمیدم قصد دارد به نوعی من و نگارین را بهم نزدیک کند؛ اما این دوگانگی را نمی‌فهمیدم! دیشب از تنهایی من و نگارین اجتناب می‌کرد و حال می‌خواست ما را تنها بگذارد! خوب، البته که هر چه من را در عمل انجام شده قرار بدهند به مقصود نزدیک‌تر می‌شوند. با تجربه‌ی آن شب کذایی و تبعاتش ترجیح می‌دادم دیگر نگارین را جایی

نبرم. چرا که کوچکترین رفتارم را حمل بر میل و رغبت من می‌کنند و دستم را می‌گذارند در پوست گردو. آبروی خانواده‌ها را چماقی می‌کنند و می‌کوبند بر سر من که دخترعمو را می‌بری می‌گردانی و بعد می‌گویی نمی‌خواهم؟ سر آخر هم مثل آن شب که می‌شدم نماد آتش نخورده و دهن سوخته! مادر چون سکوت‌م را دید نخواست فرصت را از دست بدهد.

-گلاب... گلاب...

گلاب که داشت دست‌هایش را با پیش بند سپید رنگی که به کمر بسته بود، پاک می‌کرد خود را به ما رساند.

-جانم خانم جان... چیزی کم و کسره؟

-نه جانم. زنگ بزن منزل نوشین خانم. بگو ساعت هشت ماشین می‌فرستیم در خانه، نگارین خانم حاضر باشن با آقا اسفندیار قراره برن کنسرت.

دستم را روی میز مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم. گلاب از زیر چشم من را می‌پایید. بعد از ماجرای آن شب و دعوی بین ما، آنها هم از جریان عشق و عاشقی و عدم رضایتم به ازدواج با نگارین مطلع بودند. مادرم صدایش را بلند کرد و گفت:

-به چی نگاه می‌کنی گلاب؟ برو به کاری که گفتم برس!

به ثانیه نکشید که گفتم:

-نه! تو برو. من خودم زنگ می‌زنم.

مادرم با چشمانی گشاده به من خیره ماند. چند بار پلک زد. دهانش را باز و بسته کرد؛ اما صدایی بیرون نیامد. وقتی هم گلاب رفت خواست چیزی بگوید، ولی پشیمان شد. نمی‌دانم جریان چه بود که دیگر از تنها بودن من و نگارین نگران نبود! خدا می‌داند که

باز چه نقشه‌ای داشتند. علی ای حال تصمیم داشت بعد از سر زدن به عسرت و در آوردن ته و توی آن سند، سراغ نگارین رفته و با او صحبت کنم. هر چند هنوز هم از تکرار سوءتفاهم آن شب اکراه داشتم؛ ولی فعلا این تنها کاری بود که از پیش برمی‌آمدم.

ساعت ده بود. با خانه عموجان تماس گرفتم و به خدمتکار که گوشی را برداشته بود پیغام خود را رساندم. نخواستم گوشی را به زن عموجان یا نگارین بدهد. حال و حوصله‌ی هم کلامی با آنها را نداشتم. عینک دودی‌ام را زدم، ماشین را برداشتم و به سمت خانه عسرت حرکت کردم. مادر با این‌که کلاس داشت اما اجازه داد من ماشینش را ببرم که این هم نوعی باج به حساب می‌آمد! با خود عهد کردم تا ته و توی ماجرا را در نیاورده‌ام برنگردم. باز هم ماجرای آن روز تکرار شد. ماشین را سر کوچه پارک کردم و مبلغی پول کف دست کفاش گذاشتم و خواستم مراقب ماشین باشد و او هم برای نشان دادن قدردانی خویش، به بچه‌ها که ماشین را دوره کرده و از ذوق هو می‌کردند، تشر زد و از دور ماشین دورشان کرد. باز هم جلوی در ایستادم. در گوشه کنار کوچه‌ی باریکشان از لای در و کنار معابر زن و مردهای همسایه با چشم‌های کنجکاو من را، این جوان خوش پوش و قدبلند را، جلوی در خانه کلنگی عسرت، این زن زحمتکش نگاه می‌کردند. زنگ بلبلی را به صدا درآوردم. و باز هم همان پسر بچه تخس، بهرام...

-سلام. فرمایش؟

لب‌هایم را جمع کردم تا نخندم. به اصطلاح به روی خود نمی‌آورد که من را می‌شناسد.

-سلام، با عمه عسرتت کار دارم.

با پشت دست بینی‌اش را پاک کرد و با تندگی گفت:

-نیست.

دست پیش بردم و در را کامل باز کردم و از کنارش گذشتم. یا الله گویان وارد شدم. صدای بهرام از پشت بلند شد.

-هوی مگه اینجه طیویلهست! ناموس مردم تو حیاط نیشسته‌ها.

برگشتم. از ترس یک قدم عقب برداشت و دستش را حایل روی سرش گرفت. وقتی دید توی سرش نزدم براق شد و با دو از کنارم رد شد.

-ننه، ننه بیا این یارو اومده که با عمه کار داشت اون دفعه.

باز هم کنار حوض پر از رخت چرک بود. زن برادر عشرت، مثل همان دفعه چادری دور کمرش پیچیده و ضربدری از پشت گردن گره زده بود، با چنگال دو تیغه بلند سرخ کردنی از پله‌های زیرزمین بالا آمد. با همان لبخند شرمگین گفت:

-ا، شومایید آقا! سلام علیکم.

جواب سلامش را دادم. دور خود چرخید و سرش را به طرف ایوان گرفت.

-بچه بیا برو حموم قبله، تیز باش.

رو به من کرد و چنگال به دست تعارفم کرد روی تخت بنشینم.

-بفرمایید... بفرمایید تو رو خدا. شرمنده من جلوی در نیومدم، تو مطبخ بودم. امشب ختنه سرون بچه‌ی یکی از همساده‌هاست. گفتم تا عشرت بنده خدا بیاد بادمجون‌های کَشک بادمجونش رو سرخ کنم. دست تنهاست طفلی. اِ شما که هنوز ایستادید! بفرمایید تو رو خدا. خونه‌ی خودتونه... بفرمایید.

بهرام با ترس از کنارم دوید و بیرون رفت. حکما خیال می‌کرد به خاطر بلبل زبانی کتکش می‌زنم که این طور می‌ترسید. در دلم گفتم "خب بچه تو که می‌ترسی چرا این طور

صحبت می‌کنی " و جوابی برای سوالم پیدا نکردم مگر عادت! عادت به این نوع گویش و رفتار.

زن چای آورد. کنار استکان کمر باریک چای، روی سینی چند شاخه نبات در پیش دستی دور طلایی گذاشته بود. تشکر کردم. او دیگر سراغ مطبخ نرفت و شروع به چنگ زدن لباس‌ها کرد.

-میگم‌ها شرمنده یک وقت فضولی نباشه، برا چی میایید سراغ عشرت؟ اون دفعه که شوما رفتید تا چند شب این عشرت همین طور مثل مرغ پر و بال کنده این طرف و اون طرف می‌رفت.

تعجب کردم.

-چطور؟ مگه چیزی گفتن؟

-چیزی که نه والا؛ ولی تا به حال این طور حیرون و ویلون ندیده بودمش. میگم تو دربار خبری شده؟ از غذاش ایراد گرفتن؟

او هم به فکر کنجاوی در امور این زن بیچاره و زحمت کش بود! حوصله حرف‌ها و خزعبلاتش را نداشتم. با بی‌حوصلگی گفتم:

-نخیر. خیلی هم از عشرت خانم راضی هستیم.

در چهارتاق باز شد و پرده کنار رفت. جالب بود که در خانه همیشه باز است! زنی با موی کوتاه و لباس آستین کوتاه یقه‌گرد در حالی که چادری رنگ و رو رفته را روی سر خوابانده بود و دنباله‌اش را زیر بغل گرفته بود وارد شد. من را که دید جا خورد.

"سلام طیبه خانوم جون. " و با سر من را نشان داد. "نمی‌دونستم مهمون داری. " و رو به من گفت: " سلام علیکم. خوب هستین شما؟"

و مجدد با صدایی آرام رو به زن گفت: "از دربار اومده؟ ماشینش سر کوچه‌ست!"  
 مهلت نمی‌داد من یا زن جواب سلامش را بدهیم. یک ریز شروع کرد به وراجی کردن. در  
 مشتش مقداری نخود کشمش داشت که میان حرف‌هایش به دهان می‌انداخت و با  
 دهان باز می‌خورد. با لگد آرام به کوه رخت چرک‌ها زد و گفت: "اینا رو گربه شور نکنیا.  
 عروس کوب خانوم از اون وسواسی‌هاست".

خم شد و با دست یکی از لباس‌ها را نوازش کرد.

-ابریشمه‌ها. نه؟ واس زلیخاس؟

زن بی‌حوصله سری به نشانه نفی تکان داد. دیگر چیزی نگفت. کمی که گذشت بهرام  
 برگشت. مادرش پرسید:

-ها؟ چی شد؟ پس کو عمه‌ت؟

بهرام همان طور که من را نگاه می‌کرد، آرام از کنار دیوار به طرف حوض سرازیر شد.  
 نگاهی به هر سه‌ی ما انداخت.

-با توام تخم سگ! لالی؟

بهرام برطبق عادت با پشت دست بینی‌اش را پاک کرد.

-گفت... گفت کار دارم، نمیام. بهش بگین بره دیگه هم این‌ورا نیاد.

برای لحظه‌ای نگاه متعجب من و زن بهم گره خورد. هر دو برای لحظه‌ای مبهوت  
 جملاتی شدیم که از دهان بهرام بیرون آمده بود! این کار چه معنایی داشت؟ چرا  
 نمی‌خواست من را ببیند؟ ماجرا چیست؟ باید هر طوری که هست جواب سوال‌هایم را  
 بگیرم. این زن باید از خیلی چیزها خبر داشته باشد که تا این حد مورد اطمینان مادر  
 تهمینه بوده. بلند شدم. باید خودم نزدیک حمام قبله می‌رفتم و او را می‌دیدم.

ا- آقا! شوما که چاییتون رو نخوردین. بشینید تا دو ساعت دیگه خودش میاد.

نباید بیش از این، این جا می ماندم. شاید حضور من خود به نوعی برای عشرت دردرس ساز باشد. شاید نانش را آجر می کردم و در و همسایه فکر می کردند موردی از دربار پیش آمده که من برای دومین بار این جا آمدم. چرا که حتما این زن برادر فضول و کنجکاوش به بقیه گفته من از دربار می آیم که این چنین من را برانداز می کردند. تشکر کرده و خداحافظی کردم. لحظه آخر به سمت بهرام برگشتم. دستش را بلند کرد تا از کتک احتمالی در امان باشد. دست پیش بردم و روی موهایش را نوازش کردم. بی هیچ حرفی با یک خداحافظی کوتاه آنها را که مات به من نگاه می کردند، ترک کردم.

از کفاش آدرس حمام را گرفتم. راه زیادی نبود و با این کوچه های باریک نمی شد ماشین را ببرم. پیاده به سمت بازارچه نایب السلطنه به راه افتادم. بین راه از کنار یک سقاخانه رد می شدم که یاد چشم های تهمینه، خون داغی به قلبم روانه کرد. دلم برایش تنگ شده بود. دیگر توان جدایی و دوری از او برایم عذاب آور و سخت شده بود. از مغازه دو شمع خریدم، یکی را به نیت عشق جانسوزی که در قلبم گذاخته می شد و جانم را می گرفت و دیگری را به نیت عموزاده خویش. کسی که چون خواهر برایم عزیز بود و نمی خواستم بزرگ ترها از من سنگی بسازند برای شکستن دل او. بوی سوختن پارافین و دود باریکی که از شمع به هوا می خواست، به شامه ام می خورد و چقدر غریب و دلنواز بود. شمعی که به نیت تهمینه روشن کرده بودم در نیمه خاموش شد و از سوختن باز ایستاد. اشکی که به گوشه چشمم هجوم آورده بود با انگشت پاک کردم و به فال نیک گرفتم. گفتم حکما خداوند هم از سوختن ما ناراحت شده و شمع از سوختن باز ایستاده. نگاهی به ساعت انداختم. وقت نبود، باید سعی می کردم تا موقع ناهار به خانه برگردم. به طرف حمام راه افتادم. با خود اندیشیدم هر کسی که بیرون آمد از او خواهش می کنم عشرت را صدا بزند یا همان جا نزدیکی حمام می نشینم و منتظر می مانم تا کارش تمام شود. زن برادرش می گفت کارش دو ساعتی طول می کشد. یاد چشم های تهمینه قدرتی به من

می‌داد که حاضر بودم تا شب چون سگ پاسبان همان جا بنشینم و منتظر بمانم. من، پسر یکی یک دانه‌ی نظامی عالی رتبه، روی آسفالت کج و کوله این کوچه باریک، آن هم در این محله و این منطقه از شهر، آن هم به خاطر دختر سالار خان! به خاطر خواهر حشمت خان ظالم. چه کسی باور می‌کرد که این من بودم؟

نزدیک حمام روی پله‌ای که جلوی در یک خانه بود نشستم. حواسم به در باز حمام بود؛ اما از نگاه خیره به آن طرف برحذر بودم. خود را با سوییچ ماشین سرگرم کردم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که یک زن در حالی که دست بچه‌ای را گرفته بود بیرون آمد. بچه که از لباس‌های نیمه دخترانه و نیمه پسرانه‌اش معلوم نبود پسر است یا دختر و برای جلوگیری از سرماخوردگی در این روزهای نزدیک پاییز با یک روسری سفید سفت به سرش گره کرده بودند، زمانی که مادرش داشت چادرش را کیپ می‌گرفت خورد زمین و دست‌های سفیدش خاکی شد. مادر بالا فاصله یکی توی سرش زد و بلندش کرد. " مگه تو تازه حموم نبودی خاک به سرا! ". صورتش از سفیدی بیش از حد که نشات گرفته از حمام گرم و کیسه‌کشی بود رگ‌های زیر پوستش را هم نشان می‌داد. چشم‌هایش سرخ و متورم شده و گویی ساعت‌ها در استخر شنا کرده باشد. زد زیر گریه و به چادر مادر چسبید. جلو رفتم.

-سلام خانم.

نگاهی متعجب به من کرد و گفت: "علیک سلام"

-شرمنده، می‌خواستم اگر براتون امکان داره عشرت خانم رو صدا کنید. بگید کار فوری پیش آمده.

زن چادرش را محکم‌تر گرفت و نگاهی از نوک کفش تا فرق سرم انداخت.

-از دربار می‌آیید؟ چیزی شده؟



نخیر! کل محله خبر داشتند عشرت در آشپزخانه‌ی دربار مشغول است و من داشتم ناخودآگاه باعث دردسر برای او می‌شدم.

-میشه لطفا صداشون کنید.

با دست بچه را به طرف حمام هل داد.

-بدو بچه، مگه نشیدی آقا چی گفت؟ برو دنبال عشرت خانوم. بگو یه چادر بندازه سرش یه تک پا بیاد دم در.

و خودش کنار من ایستاد.

-میگم تا عشرت بیاد، اونجا بفرمایید بشینید، اومد من صداتون می‌کنم.

-ممنون.

از کنارش فاصله گرفتم. زن به طرف چند خانم دیگر که از حمام بیرون آمدند رفت و هر چند نفر با هم شروع به پیچ کردن. خود را زیر نگاه‌های موشکافانه و سنگین آنها حس می‌کردم. طولی نکشید که عشرت با همان بچه بیرون آمد. رگه‌های قرمز در جای جای سفیدی چشمش پیدا بود. صورتش از عرق یا رطوبت گرم حمام قطره قطره خیس بود و موهای خیسش با پیچ و تاب از زیر روسری فرق بیرون افتاده بود که بیهوده سعی داشت آنها را بپوشاند. گونه‌هایش گل انداخته و متورم بود. در کل چهره زحمت کش و مظلومی داشت. با دیدن من گویی غم عالم بر سرش فرود آمده باشد. زن دست بچه‌اش را گرفت؛ اما نرفت. دو قدم آن طرفتر ایستاد و مشغول تماشای ما شد. حواسم بود که مغازه‌دارها و عابران هم ما را زیر نظر داشتند. از این‌که باعث دردسر این زن زحمت کش شده باشم مضطرب و نگران بودم؛ اما چاره‌ای نبود. مجبور بودم، عشق تهمینه مجبورم کرده بود و من نمی‌دانستم این عشق قرار بود تا کجاها من را دنبال خود

بکشاند. عشرت خانم نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و سر آخر رو به زن کرد و گفت:

-اقدس خانوم جون... برو مادر، آقا از آشناهاست. برو عزیزجان.

و رو به من گفت: "چی شده مادر؟ مگه پیغوم ندادم دیگه نیا؟! والا به خدا همون دفعه‌ام تا حالا دل توی دل من نیست. من به اون خدایامرز قول داده بودم امانتش رو بدم دست خود ته‌مینه. انگار همین دیروز بود که داد دستم و گفت: "وقتی به سن قانونی رسید و من زنده نبودم، این رو برسون دستش تا بتونه از حق قانونی خودش بهره‌مند بشه." والا از اون روز یک لقمه راحت از این گلوی من پایین نرفته. همه‌ش به خودم می‌گم زن، چرا دست خودش ندادی."

-من که اون گل سر رو بهتون نشون دادم. خودش ازم خواسته بود.

آرام به طرف پله رفت و روی آن نشست. درخت ستبری که کنار خانه بود بر سرمان سایه افکنده بود.

-اون گل سر مال اون خدایامرز بوده. ته‌مینه هیچ وقت اون رو از خودش جدا نمی‌کرد. عزیزترین چیزی بود که تو این دنیا داشت. اگر اون رو دست شما نمی‌دیدم محال بود بهتون اعتماد کنم.

و رو به من ادامه داد:

-حتما خیلی به شما اعتماد داشته و براش عزیز هستین که اون رو دستتون سپرده.

دست در جیب کرده و گل سر را لمس کردم. قلبم با تپش به سینه می‌کوبید. صدایش در ذهنم تکرار شد. "حتما خیلی به شما اعتماد داشته و براش عزیز هستین..." عزیز؟ ته‌مینه، من عزیز تو بودم؟

-اون دفعه گفتید معلم سر خونه پسر حشمت خان شدی. هنوز هم هستی؟

-نه. دیگه دوره‌ام تموم شد. معلم خودش از مهر میاد عمارت.

-خب، چی شده مادر؟ چه کمکی از دست من بر میاد؟ تهمینه جانم پیغامی داشته؟

قلبم گر گرفت و داغ داغ شد. با شنیدن نامش تمام تار و پود بدنم را موجی از شور و شوق و میل فرا می‌گرفت. دلم نمی‌خواست او، تهمینه‌جان هیچ کسی جز خودم باشد. فقط برای خودم می‌خواستمش. فقط برای خودم...

-عشرت خانم. راستش... راستش، من اومدم تا بپرسم اون بسته چی بود؟

براق نگاهم کرد. چهره‌اش در هم رفت. چینی به پیشانی انداخت و بلند شد. رویش را گرفت.

-از اول هم می‌دونستم اشتباه کردم بسته رو بهت تحویل دادم. باید می‌رسوندم دست خودش. پس اومدی دنبال تکمیل اطلاعات! برو برو خدا روزیت رو جای دیگه بده! چند قدم دنبالش دویدم.

-صبر کنید تو رو خدا، من رو تهمینه فرستاده.

سر جایش ایستاد. از فرصت استفاده کرده و خودم را رو به رویش رساندم.

-حرفم رو باور کنید، به خدا من رو تهمینه فرستاده.

دست در جیب کرده و برای جلب اعتمادش گل سر را درآورده و نشانش دادم:

-ببینید. تهمینه این گل سر رو به من داده! ما... ما به هم... ما به هم علاقه داریم...

گردی از اضطراب به صورتش پاشیده شد. به چشم‌هایم نگاه کرد. می‌خواست صداقت کلامم را از دریچه چشم‌هایم بخواند.

-اون اصلا بسته رو ندیده! از من کمک خواسته. پریچهرخانم بسته رو گرفته و پنهون کرده. من باید بدونم اون بسته چی بوده که بتونم کمکش کنم!

با چشم‌های گشاده به من خیره شد.

-مگه... مگه اون بسته رو دادی به پریچهر؟

رنگ باختم. فهمیدم که خراب کرده‌ام.

-خب... خب آخه هر دوتاشون با هم بودن.

و با لحن گناهکاری که به گناه خویش معترف است آهسته گفتم: "آره"

با یک دست کاسه سر را گرفت. "ای وای من. دیدی چی شد؟ خبیانت در امانت کردم. ای خدا..."

و کشان کشان خودش را به پله رساند و نشست. سر را با هر دو دست گرفت و زیر لب شروع به شماتت خود کرد. رو به من کرد و با لحن محزونی که خبر از حال خرابش می‌داد گفت:

-می‌خوای بدونی اون بسته چی بود، هان؟ اون بسته نتیجه زحمت‌ها و مهریه اون خدایبامرز بود که داده بود سالار خان دو دهنه مغازه بزرگ تو لاله زار خریده بود. هیچ کس خبر از این دهنه مغازه نداشت. حتی خود تهمینه هم فکر می‌کرد پدرش سند خونه برایش گذاشته. خدایبامرز تا زنده بود اجاره داده بودش به یک مزون خیاطی. مال یک مادام ارمنی بود که الان سه تا در بالاتر از اون مغازه رو گرفته. خدایبامرز پول خوبی از اجاره می‌گرفت. هر ماه پول‌ها رو جمع می‌کرد می‌داشت تو بانک به حساب من. نمی‌خواست هیچ کس از این حساب خبر داشته باشه. می‌ریخت به حساب من تا خودش نتونه بهش دست بزنه. الان هم اون پول‌ها دست منه. بهم سپرده بود اگر زنده

نموند موقع عروسی تهمینه با این پول برایش جهاز بخرم. آخه... آخه اون خدایامرز آخرهای عمرش فهمیده بود که مریضی بد گرفته. نگذاشت تو دربار کسی بفهمه، آخه از کار بیکار می‌شد. می‌گفت تا سر پام بیام سرکار. با وجود سالار خان نیازی به کار کردن نداشت؛ ولی از اونجا که می‌خواست تهمینه تو دربار و با آداب اونجا بزرگ بشه همونجا مونده بود. می‌گفت بمونه و زندگی شاهانه رو ببینه و اونجا بزرگ شه. چشم و دلش سیر شه. به خاطر صنار یه شاهی نره صیغه یه مرد مالدار بشه. اون هم با این همه حسن و جمالی که تهمینه داره. نمی‌خواست مثل ما بدبخت بیچاره‌ها بزرگ شه. آخه می‌دونی اون جزو کسایی بود که اجازه داشت شب رو تو کاخ بمونه و تو اتاق‌های مخصوص استراحت آشپزها بخوابه. فقط زمانی که سالار خان راهی تهران می‌شد می‌رفت خونه. سر آخر هم، بعد از فوت سالارخان کلی خدا رو شکر کرد که کارش رو ول نکرده بود؛ ولی دلیل فوتش اون مریضی نبود. هنوز سرحال بود و افتاده نشده بود که یه روز یه ماشین زد بهش و...

با گوشه‌ی چادر صورتش را پوشاند و هق هق گریه کرد. هاله‌های ابهام داشت کم کم از جلوی چشم‌هایم کنار می‌رفت. موجی از افکار به ذهنم روانه شد. پس آن سند خانه نبود. سند دو دهنه مغازه بزرگ در لاله‌زار بود! با یک حساب سر انگشتی هم می‌شد فهمید که درآمد دو دهنه مغازه بزرگ در لاله‌زار از عایدی زمین‌های گلاب‌دره اگر چه بیشتر نبود؛ اما راحت و بی‌دغدغه می‌شد با آن پول روی پول گذاشت و آنها نمی‌خواستند حتی این مغازه هم به دست تهمینه برسد. می‌خواستند خودشان صاحب همه چیز باشند. حداقل آن زمان‌ها زمین‌های روستا مفت نمی‌ارزید. همه دنبال خرید حتی یک متر زمین در تهران بودند و این همان دلیلی بود که پریچهر خانم چشم طمع به این دو دهنه مغازه انداخته بود؛ چون تا جایی که من اطلاع داشتم و پدرم می‌گفت، حشمت خان علاقه‌ای به خرید ملک و املاک در تهران از خود نشان نمی‌داد و تمام پول‌ها را خرج عیاشی و پذیرایی از افسران آمریکایی که برای تفریح به گلاب‌دره

می‌آمدند، می‌کرد. حتی یک بار از پدرم شنیده بودم گهگداری برای زن‌های بدتر از خودش خرج می‌کرد. با این دو دهنه مغازه می‌شد خرج چند سر عائله را در آورد و راحت زندگی کرد. مگر نه این‌که عمو جان خودش یه تولیدی کوچک کت و شلوار در باب همایون داشت و با درآمد حاصل از آن این‌همه ثروت به دست آورده بود! این که دیگر لاله‌زار بود و می‌شد بیشتر از آن پول درآورد. کافی بود آن را اجاره دهد یا خودش شغلی دست و پا کند و کرکره مغازه را بالا دهد! احتمالا پریچهر خانم برای این دو دهنه مغازه نقشه‌های زیادی داشت! حکما پریچهر خانم اول از زبان تهمینه شنیده پدرش سند خانه‌ای برایش گذاشته و حرص و طمع دانستن متراژ خانه و جزئیات او را بر آن داشت تا من را پی نقشه‌اش بفرستد. آه... تهمینه‌ی ساده و زود باور من! چرا به فکر خودت نرسید شاید تمام این مهربانی‌ها نقشه باشد؟!

رو به عشرت خانم کردم و گفتم:

-حالا باید چه کار کنم؟ چطور سند رو از چنگ پریچهر در بیاریم؟

بعد صدایم را پایین‌تر از اینی که بود آوردم. خواستم کسی نشنود. زن‌ها که به تماشا بودند نشنوند. مغازه دارها که ما را می‌پاییدند نشنوند.

-شما رو به خدا راهی جلوی پای من بگذارین. چیز دیگه‌ای نیست که اون خدایبامرز به شما داده باشه؟ دست نوشته‌ای، چیزی؟ هر چیزی که بتونه ثابت کنه اون دو دهنه مغازه ارث تهمینه است. سند به نام تهمینه‌ست؟

رد نگرانی را در نگاهش خواندم. فهمیدم دلنگران است نکند من بازی‌اش دهم. کلافه دست خط تهمینه را که صبح با خود برداشته بودم از جیب لباس مردانه‌ام درآورده و نشانش دادم.

-ببینید خودتون. برای من نوشته. بخونید، نوشته پریچهر سند رو ازش گرفته. از من کمک می‌خواه! سند به نام تهمینه شده بود؟

دست خط را گرفت و بوسید. فهمیدم سواد ندارد؛ اما گویی دست خط تهمینه را شناخته بود.

-دورش بگردم. از اوس یحیی خط نوشتن یاد گرفت. سرآشپز مخصوص حلیم آشپزخونه رو میگم. اون بهش سرمشق می‌داد. این خط خوش رو می‌شناسم، مال خود تهمینه‌ست.

هر بار که اسمش را می‌شنیدم قلبم آرام می‌شد.

-آره مادر. همه کارهای قانونیش رو انجام داده بود که تهمینه بعد از رسیدن به سن قانونی بتونه ارثش رو بگیره؛ ولی چه فایده! الان اصل سند پیش پریچهره. می‌تونه با پول حشمت خان نفوذ کنه و با یکی از کارچاق‌کن‌های ثبتي بریزن رو هم و دست بپرن تو سند؛ ولی...

یک‌دفعه انگار که چیز جدیدی یادش آمده باشد گفت:

-من شاهد، شهادت می‌دهم. تازه... تازه من چند تا فتوکپی از اون روز محضر دستم مونده. والا مادر من که سواد درست حسابی ندارم که. نمی‌دونم اون‌ها چیه! میگم یک کاری کن. می‌تونی فردا بیای؟ این‌جا نه وا. بیا میدون شهیاد. بیا اون‌جا اون‌ها رو بهت نشون بدم ببین چیزی پیدا می‌کنی یا نه.

-باشه باشه، میام. ساعت ده صبح خوبه؟

همان طور که از جای خود بلند می‌شد و چادرش را می‌تکاند گفت:

-آره مادر. کنار اغذیه فروشی بهار. حالا برو. برو، من هم برم به کارم برسم.

وقتی داشت می‌رفت برگشت و طور خاصی نگاهم کرد.

-غصه نخور، خدا بزرگه. خوشحالم تو پیشونی این دختر حضور یک مرد نوشته شده.

مرد... شوقی میان رگ‌هایم دوید. چقدر این روزها خود را بزرگ‌تر و پخته‌تر از پیش می‌دیدم. عشرت درست می‌گفت، مرد شده بودم. و این عشق تهمینه بود که روز به روز مرا پرورش داده و آبدیده می‌کرد.

عینک دودی‌ام را به چشم زدم و با سرعت از آن‌جا دور شدم. باید هر چه زودتر به خانه رفته و خود را برای رویارویی با نگارین آماده می‌کردم. لحظات سختی بود. این‌که چطور به نگارین بگویم! چطور به او بفهمانم هیچ تقصیری در این ماجرا ندارم و همه چیز بازی بزرگ‌ترها بود! نگارین دختر حساس و نازک‌دلی است که به هیچ وجه راضی به شکستنش نبودم. دلم می‌سوخت، هر چه باشد با هم بزرگ شده بودیم و دوستش داشتم. در حین رانندگی نزدیک بود با پسر بچه‌ای که دنبال توپش دویده بود تصادف کنم، به شدت ترمز کردم. عجب محله‌ای بود! تا به خانه برسم کلی فکر کردم. نمی‌دانم چرا بدون این‌که رک و راست اول با ما صحبت کنند و مستقیم نظرمان را بپرسند، از پیش نظر ما را تعیین کرده و حالا این‌همه در حال تدارک بودند. یکی نبود به آنها بگوید استخری که آب ندارد قورباغه می‌خواهد چه کند! هنوز من موافقت خود را اعلام نکرده، داشتند نامزدی می‌گرفتند.

مادر هنوز کلاس بود. وقتی هم آمد حرفی نزدیم. موقع رفتنم بود که به اتاق آمد. جلیقه و شلوار طوسی‌ام را پوشیده بودم. دستی به پیراهن سفید یقه خرگوشی‌ام کشید. برایم ادکلن زد. موهایم را شانه کرد. دستی به خط ریش پهن و بلندم کشید. همه چیز خوب بود، آراسته و مرتب. حرفی نزدم. از نگاه به چشم‌هایم پرهیز می‌کرد. وقتی خواست از اتاق بیرون برود، بلیط‌های کنسرت را روی میز تحریرم گذاشت. بدون این‌که نگاهم کند گفت:



-هیچ مادری بد بچه‌اش رو نمی‌خواد. دختر باید اصالت داشته باشه، فقط چشم و ابرو و ناز و کرشمه نیست. چرا این‌هام هست؛ ولی موقع انتخاب همسر فقط نگاه به عیش و نوش خودت نکن، به این فکر کن این زن قراره بشه مادر بچه‌هات. بین اون قدری می‌تونن بهش تکیه کنی که تربیت بچه‌هات رو بدی دستش؟ نمیگم کسی که مال روستاست بده، نمیگم ما بالاییم اون‌ها پایین، میگم تفاوت. اون تو یه دنیای دیگه‌ست، تو توی یه دنیای دیگه. میگم هم کفوی... میگم خونواده... میگم یک عمر نه یک روز و دو روز. والا این دختر و خونواده‌ای که تو دست روش گذاشتی ماستِ مختارالسلطنه‌ست، می‌بینی ماسته، می‌خری دوغه، می‌خوری آبه!

دیگر منتظر نماند حرفی بزنم. دستگیره را پیچاند و رفت. روی تخت نشستم. پس فهمیده بودند... پس می‌دانستند تهمینه را می‌خواهم. حتما پدر که به گلاب‌دره رفته بود ته و توی ماجرا را از ننه پرسیده بود. آه. با قدم‌هایی که هر کدامش قلبم را به درد می‌آورد از پله‌ها پایین رفتم. پدر داشت پیپ می‌کشید و غرق در عالم خودش بود. زیر لب سلامی کردم که جوابی نداد. در ماشین را که باز می‌کردم پشیمان شدم. خواستم برگردم. این کارم را نوعی خیانت به تهمینه می‌دانستم. نگاهی به بلیط‌ها کردم. در سیاهی نوشته‌های بلیط، چشم‌های تهمینه را دیدم. چشم‌هایی که برای من الماس بود، جواهر بود. دُر و گوهر بود نه ماست مختارالسلطنه.

وقتی رسیدم نگارین با اشتیاق جلوی در آمد. کت و دامن کوتاه قرمز رنگی به تن کرده بود. کیف کوچک دستی‌اش را زیر بغل گرفته بود. کیف مشکی که یک گل بزرگ قرمز رنگ داشت. نگاهم روی ساق‌های بلوری و کشیده‌اش سر خورد و به کفش‌های مشکی‌اش رسید. همان گل که روی کیفش بود گوشه‌ی کفشش هم بود. سوار ماشین که شد بوی عطر خوشش کل ماشین را در بر گرفت. با حرارت و هیجان سلام کرد و با من دست داد. صلاح دیدم کم کم شروع کنم تا ضربه کاری نباشد... تا تمام سعیم را

بکنم تا از شکستن و خورد شدنش جلوگیری کنم... تا وصال معشوق را با شکستن دل کسی به دست نیاورم.

-چی شد پس! اون شب که موهات شلاقی و لخت بود. اون دفعه که او مدم کوتاه بود الان هم باز کوتاهه!

با عشوه، خنده‌ای مسحور کننده کرد و گفت:

-کلاه گیس سرم بود بابا! برای تنوع. گفتم ببینم موی کوتاه بیشتر دوست داری یا بلند.

-خب؟ فهمیدی!

یک وری نگاهم کرد و با لبخند پت و پهنی گفت:

-اون شب که تحویلمون نگرفتی؛ ولی الان که خوبی!

-مورچه!

خندید، بلند و کشدار. دیگر قهر نکرد یا ناراحت نشد. گویی لذت هم می‌برد.

نزدیکی تالار رودکی کنار یک بستنی فروشی ایستادم. تصمیم خود را گرفتم. قلبم به درد می‌آمد وقتی فکر می‌کردم تهmine در تنگنا باشد و من غرق در بی‌خیالی با رقیبش دست به دست دهم و در تالار رودکی به تماشای کنسرت بپردازم! پیش از رفتن به کنسرت همه چیز را به نگارین می‌گویم. کنسرت هم برود به درک!

چراغ‌های خیابان روشن بود؛ اما این خیابان نورانی و پر زرق و برق هم نمی‌توانست ذره‌ای از سیاهی چشمان تهmine را در خاطر کم‌رنگ کند و نگارین بی‌هوده سعی داشت کورسویی در قلب خاموش من برای خود باز کند. چند جوان در حالی که می‌خندیدند و به سر و دوش هم می‌زدند از کنار ما رد شدند و یکی از آنها با دیدن نگارین که زودتر از من از ماشین پیاده شده بود، سوت بلندی کشید که واکنش دیگر دوستانش را به همراه

داشت. خونم به جوش آمد. هر چند نمی‌خواستم همسرم باشد؛ اما عموزاده‌ام که بود... دوستش که داشتم... ناموس خانواده‌مان که بود. بی‌غیرت که نبودم! دخترعمویم بود. خیز برداشتم و از ماشین پایین پریدم. بی‌توجه به جیغ ناشی از ترس نگارین حمله ور به طرف جوان دویدم که همگی پا به فرار گذاشتند. نگارین به طرفم دوید و نگران از چشم‌های خونین من، نزدیکم شد. زیر لب گفتم: "حروم زاده‌ها!" نگارین با دلهره به طرفم سرازیر شد.

خواستم بگویم نیا. دستم را نگیر. کنارم نباش. خواستم فریاد بزنم و از آتش درون خود را بکاهم. خواستم تلافی اجبار بزرگ‌ترها و خشم دوری از معشوق را بر سر این دختر بینوا خالی کنم. خواستم با صدای بلند بگویم او را نمی‌خواهم و همین لحظه برش گردانم؛ اما... اما با همه‌ی این‌ها دستی را که در حلقه بازویم چنگ انداخت پس نزدم و دوشادوشش به طرف بستنی فروشی حرکت کردم. شوقی که در چشمانش بود بیشتر نگرانم می‌کرد. این که فکر کند از روی دوست داشتن به طرف جوان‌ها حمله بردم نه از روی غیرت بیشتر عذابم می‌داد. نمی‌دانستم چه بگویم! اصلاً چطور بگویم! چطور شروع کنم! نگاهی به در و دیوار فکسنی مغازه انداختم. میزهای چهار نفره با صندلی‌های پلاستیکی و کثیف در چند جای مغازه چیده شده بود. نمی‌دانم چرا این‌جا را انتخاب کرده بودم! تا این لحظه همچنین جایی نرفته بودم. انگار برایم مهم نبود کجا باشم، فقط می‌خواستم جایی بتوانم حقیقت را با او درمیان بگذارم. میز کنار گلدان بزرگ جنب پنجره را انتخاب کرده و نشستیم. نگارین هیجان زده لبخندی زد و دندان‌های مرتب و سفیدش را به نمایش گذاشت. با ذوق گفت:

-تا حالا نمی‌دونستم این‌قدر روم حساسی!

نگاهش کردم. جز به جز صورتش را از نظر گذراندم. آخر چطور می‌توانستم به او که شور و حرارت در تک تک اجزای صورتش معلوم بود و با اشتیاق آینده‌اش را در من نظاره

می‌کرد، بگویم او را نمی‌خواهم و کسی دیگر را دوست دارم! چرا بزرگ‌ترها کاری کرده بودند که مجبور به خراب کردن رویای آینده این دختر بی‌گناه باشم! به نازک‌دلی و روح ملتهب خود لعنت فرستادم. به این‌که تاوان کار بزرگ‌ترها را ما باید می‌دادیم. نگارین نگاهی به صندلی‌های کثیف و آدم‌های جورواجوری که این‌جا می‌آمدند و می‌رفتند کرد.

-این همه بستنی فروشی و کافه! چرا این‌جا اومدیم حالا!؟

راست می‌گفت. خودم هم از بی‌احترامی که به او روا داشتم شرمند شدم.

-جایی به ذهنم نرسید. خب البته حق با توئه. باشه. پاشو ببرمت گراند هتل. اون‌جا هر چی دوست داری سفارش بده، موسیقی هم هست. هم غذا می‌خوریم هم بستنی.

-پس کنسرت چی؟ ساعتش کی هست؟

ایستادم. مستاصل نگاهی به ساعت و نگاهی به اطراف انداختم. با دو سر انگشت دو طرف لب پایینم را دست کشیدم.

-خب.. خب نمیریم کنسرت! بریم ... بریم کمی گپ بزنیم. باهات حرف دارم.

یک تای ابرویش را بالا داد. مطیعانه بلند شد و چون جوجه اردک دنبالم راه افتاد. گویا خودش هم بی‌میل نبود و از هم صحبتی با من بیشتر از تماشای کنسرت لذت می‌برد.

در طی مسیر هزار بار مسایل را با خود سبک سنگین کردم. این‌که از کجا شروع کنم تا لطمه کمتری به او بخورد. از طرفی از واکنش نگارین هم می‌ترسیدم. نمی‌دانم چطور رسیدیم. حواسم نبود اول او وارد شد یا من. با این‌همه حواسم به انعام درباری که با لباس اتو کشیده و دستکش سفید و در نهایت ادب و احترام، در را برایمان باز کرد، بود. نگارین اما با خنده غرید:

-چی کار می‌کنی اسفندیار؟ انعام رو وقتی داری میری باید بدی. یه جوری رفتار می‌کنی انگار تا حالا این‌جا نیومدی.

صدای خنده‌اش در میان صدای پیانو و خواننده لاغری که با سوز آواز می‌خواند گم شد. یکی از خدمتکاران که من را شناخته بود با تملق صندلی میزی را که همیشه روی آن می‌نشستم عقب برد تا من و نگارین بنشینیم. زرق و برق سالن، گل آرایه‌ها، میزها و صندلی‌های باشکوه، تابلوهای نفیسی که به دیوار آویخته بودند نه تنها ذره‌ای به حال اندوهناک من مرهمی نمی‌گذاشتند، بلکه این حجم از شلوغی و تجمل روح بی‌آلایش و سردرگم من را آشفته‌تر می‌کرد. جای دنجی می‌خواستم. جای دنجی چون برکه‌ای که با محبوب خویش وعده می‌کردم و بکری اطراف روح مشوشم را التیام می‌بخشید. دست‌هایم عرق کرده بود. نگارین مشغول تماشای اطراف بود و حواسش به آشفتگی من نبود. سفارش غذا دادیم. و برای بعد از شام بستنی و نوشیدنی خواستیم. گذاشتم ابتدا شروع به خوردن کند. کمی شوخی و خنده کردیم. او از روی لذت و من از روی اجبار. نگاهی به رومیزی سپید حاشیه دوز شده و زیربشقاب‌ها و دستمال سفره‌ی هم‌رنگش انداختم. گلدان باریکی از گل‌های تازه روی میز بود که با صدای آواز، فضای رومانتیک و عاشقانه‌ای برای مردان و زنان رقم می‌زد. چقدر دلم می‌خواست این‌جا و در این لحظه در این مکان، این تهمینه بود که به جای نگارین پیش رویم می‌نشست. شاید ذره‌ای از دنجی و رویایی بودن این سالن به چشمم می‌آمد! قاشق‌ها، چنگال و چاقو مرتب و منظم به ترتیب سرو روی میز چیده شده بود. نگارین با رعایت آداب یک به یک از آنها استفاده می‌کرد. من اما نه از دسر مخصوص گراند هتل خوردم، نه به سالاد و سوپ لب زدم. تنها توانستم دو قاشق از کباب بختیاری و پلوی خوش‌عطر زعفرانی را بخورم. کم‌کم شروع کردم.

-نگارین، زن عمو جان هیچ وقت مستقیم نظرت رو نخواستن؟

همان طور که قاشق پر از غذا را به دهان می‌گذاشت با چشم و ابرو پرسید درباره چه. به قول خودش داشت دلبری می‌کرد. می‌خواست از زبانم دوست داشتن را بیرون بکشد.

-در مورد خودمون، در مورد... ازدواج...

کمی نوشیدنی خورد و آرام با دستمال دور دهانش را پاک کرد.

-پرسیدن نداشت. چیزی بود که از بچگی می‌دونستم. مگه خودت نمی‌دونستی؟

-من؟ آخه فقط اون وقت‌ها که بچه بودیم گه‌گذاری تو مهمونی‌ها بین بزرگ‌ترها حرفش به میون می‌اومد و می‌خندیدن. مادرم می‌گفت نگارین عروس خودمه و مادرت می‌گفت تا اسفندیار دکتر نشه بهش دختر نمی‌دهم. همین!

نگارین آرام به رویم لبخند زد. از یادآوری روزهای کودکی شادمان شد.

-آخرش هم دکتر نشدی و دارن بهت دختر میدن، آقای مهندس.

و چنگالش را به طرفم گرفت و "بنگ بنگ" شلیک کرد. بی‌حوصله با دست چنگالش را از جلوی صورتم کنار زد. خنده‌اش خشک شد. متوجه شد وقت شوخی نیست. فهمید مساله مهمی در میان است. با بهت نگاهم کرد.

-نگارین من... من...

نگاهش بین چشم‌هایم دو دو می‌زد. نگران بود. گویا ازحقیقت یافتن حدسی که می‌زد بیم داشت. به انگشت‌هایش نگاه کردم که لرزان، دور لیوان نوشیدنی را احاطه کرد.

-نگارین تو خیلی خوبی؛ یعنی چطور بگم...

گره کرواتم را شل کردم. عرق کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم. داشتم حرفی می‌زدم که آتشش دامن یک فامیل را می‌گرفت. باید تبعاتش را می‌پذیرفتم. دست بلند کردم و به

گارسنی که من را دیده بود با لب خوانی آب خواستم. نگارین با گوشواره زمرد نشانش بازی بازی می‌کرد. عصبی یک پایش را تند تند تکان می‌داد که باعث می‌شد میز با لرزش خفیفی تکان بخورد. کلافه شده بود و من می‌فهمیدم چقدر از پس زده شدن می‌ترسد. گارسن آب را در لیوانی کریستال با چند قطعه یخ روی میز گذاشت. نگاهی به بخار دور لیوان کردم و کمی نوشیدم. از بس از درون ملتهب بودم، خنکایی که از نای به معده‌ام می‌رفت را حس می‌کردم. نگارین کلافه برشی از کباب برداشت و به دهان گذاشت. بیهوده می‌خواست خود را خونسرد و عادی نشان دهد. ادامه دادم.

-ببین نگارین، من و تو با هم بزرگ شدیم. همدیگه رو خوب می‌شناسیم. تو خانمی، بزرگی، با شعوری، یعنی چطور بگم، تو با سواد، امسال دیپلم می‌گیری! ناسلامتی تحصیل کرده‌ای. می‌دونی که نباید بذاری کسی برات تصمیم بگیره.

کمی دیگر آب نوشیدم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

-ببین. این زندگی من و توئه، نه اون‌ها! ما بزرگ شدیم. باید خودمون برای آینده‌مون تصمیم بگیریم. باید... باید خودمون شریک زندگی‌مون رو انتخاب کنیم. این حق هر آدمیه که بخواد...

صدای پیانو و آواز خواننده لحظه‌ای قطع نمی‌شد. خنده و شادی زن و مرد بلند بود. احتیاج به سکوت داشتم تا تمرکز کنم. تا بتوانم کلمات را در ذهنم ردیف کنم. تا جمله‌ای بسازم که کمترین آسیب را به او برساند. نگارین با جدیت قاشقش را روی بشقاب کوبید.

-این قدر صغری کبری نچین.

چانه‌اش لرزید. با صدایی که سعی داشت از ارتعاشش جلوگیری کند، گفت:

-بذار راحتت کنم. تو... تو من رو دوست نداری!

و به زحمت بغض خود را قورت داد. چند نفس عمیق کشید. زیر لب گفت: "اوه...اوه" و تند تند شروع به پلک زدن کرد. می‌خواست از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند.. قلبم به درد آمد. به هیچ وجه نمی‌خواستم او را ناراحت کنم؛ اما چه باید می‌کردم. او گناهی نداشت، این من بودم که داشتم با دلدادگی‌ام زندگی‌اش را خراب می‌کردم. من گناهکار بودم. آری گناهکار! دستم را روی دستش گذاشتم. سرش را بلند کرد. به چشم‌هایم خیره شد. چانه‌اش بی‌مهابا لرزید و اشک از دو چشمش روانه شد.

-ولی من دوستت دارم اسفندیار...

سرم را پایین انداختم. دست دیگرش را روی دستم گذاشت. هر دو دستش مثل دو تکه یخ، کرخ و سرد شده بود.

-من... من خوشبخت می‌کنم. من نمی‌ذارم کنار من ناراحت باشی... من خوشبخت می‌کنم. به من نگاه کن... اسفندیار!

نمی‌توانستم سرم را بلند کنم. شرم داشتم. از نگاه به صورتش خجالت می‌کشیدم. از دیدن اشک‌هایش شرمنده شده بودم. نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به دستم که میان دست‌هایش بود انداختم. آمدم دستم را از میان دست‌هایش بیرون بکشم. نگذاشت... آن را محکم‌تر گرفت.

-زیر پای من رو خالی نکن اسفندیار. من دوستت دارم. من... من نمی‌تونم بدون تو. من بی تو نمی‌تونم ادامه بدم. اسفندیار من همه عمرم رو با عشق تو نفس کشیدم... به امید داشتن تو شب رو به صبح می‌رسوندم.

دیگر از گریه کردن خجالت نمی‌کشید. میان گریه نفس کم می‌آورد.

-بیا، نگاه کن... ببین.



دست در کیفش کرد و آشفته از این که نتوانست چیزی را که می‌خواهد پیدا کند،  
محتویاتش را روی میز ریخت.

یک تکه پارچه بریده برداشت و نشانم داد.

-این رو می‌بینی؟ یادته اومده بودی مامان شلوارت رو کوتاه کنه. این اضافه شلوارته که  
من از تو سطل برداشتم، اسفندیار این‌ها رو ببین.

و از هر تکه چیز بی‌ارزشی که به همراه داشت خاطره‌ای با اشک و عشق تعریف کرد.  
با پشت دست صورتش را پاک کرد.

-پشت من رو خالی نکن اسفندیار. من رو رسوای دوست و دشمن نکن. همه منتظر  
نامزدی ما هستن. همه من رو زن تو می‌دونن. اسفندیار نذار تو چشم فامیل خوار شم.  
نذار انگشت نمای در و همسایه شم.

-اسفندیار به من نگاه کن... نگاه کن.

دستش را زیر چانه‌ام گرفت و سرم را بلند کرد. دوباره دستم را میان دست‌هایش گرفت.

-من چی کم دارم اسفندیار؟ کورم؟ کچلم؟ شل می‌زنم؟

-نه... نه! به خدا تو خیلی هم خوبی. این منم که کورم... که خوبی‌ها رو نمی‌بینم... که  
با این همه حسن و جمال عین خواهرم می‌مونی... که دلم باهاش نباشه.

ماتش برد. حلقه محکم دستانش شل شد. آرام دستم را بیرون کشیدم. اشکی به گوشه  
چشمم دوید... از شرم... از خجالت... از شکستن دل نگارین که قربانی این بی‌فکری  
بزرگ‌ترها شده بود.

-دلت؟

قافیه را باخته بود. نگاهش کردم. اشکی بی صدا از چشم خنثی و بی روحش سرازیر شد.

نمی دانستم چه واکنشی نشان دهم. از طرفی به شدت احساس رهایی و سبکبالی می کردم و از طرفی دیگر، واقعا برای نگارین ناراحت بودم و منشاء این ناراحتی را از بزرگ ترها می دانستم.

آرام، خیلی آرام و با زحمت زبان در دهان چرخاند و گفت:

-اگر دلت با من نیست، پس... پس با کیه؟ کیه اون دختر؟

-نگارین خواهش می کنم!

دلم نمی آمد بیش از این آزارش دهم. هر چند می دانستم تا چند روز دیگر که مادر و پدر را راضی کنم و تهمینه را خواستگاری کنیم، خبرها می پیچد و به خانه ی عمو جان و گوش های او هم خواهد رسید.

-اصلا کسی هست؟ یا فقط می خوای من رو از سر خودت باز کنی؟

چشمانش مات و خنثی با اشک های خشکیده به من خیره بود.

-من نمی خوام ناراحتیت رو ببینم نگارین، به خدا الان نمی دونی چه حالی ام.

با زحمت با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

-جون عزیز...

آه. خوب بلد بود از من حرف بکشد. جان ننه را قسم داده بود. نمی توانستم از کنار اسم ننه ساده بگذرم. به چشم هایش که چون دو تکه شیشه سرد و بی روح، من را نشانه گرفته بودند، خیره شدم. هیچ تکانی نمی خورد. حتی دستش را بلند نمی کرد صورتش را پاک کند. گویی هیچ جانی در بدن ندارد. چند لحظه نگاهش کردم؛ اما نتوانستم.

نتوانستم حرفی بزنم. شرمسار سرم را پایین انداختم. لو دادم، با همین سکوت و شرمندگی خودم را رسوا کردم.

حرفی نداشتم بزنم. چه می‌گفتم؟ هر چه باید می‌گفتم را سکوت‌م نشان داده بود. دستش لیز خورد و کیفش را برداشت. وسایلش را از روی میز جمع کرد. با حال نزاری که داشت به آهستگی از جا بلند شد. آرنجم را روی پشتی صندلی گذاشتم و به طرفش چرخیدم.

-نگارین!

چون کسی که از مستی تعادلش را از دست داده یک دست را روی گیجگاهش گرفته و تلو تلو خوران به طرف در خروجی رفت. یک آن کیف از دستش افتاد و داشت نقش بر زمین می‌شد که خیز برداشتم و چون پر کاهی بلندش کردم. کسی کیفش را دستم داد و یکی از گارسن‌ها در را برایم باز کرد و کمک کرد او را در ماشین بگذارم. مبلغی بیش از صورت حساب و انعام خودش را کف دستش گذاشتم و راه افتادم. کجا بروم؟ کدام بیمارستان؟ بیمارستان‌های خوب که همه‌ی پرسنلش ما را می‌شناسند و اکثراً آشنا هستند. زود همه جا پخش می‌کنند. آهان! می‌برمش پیش رضا. گاز دادم و فرمان را به سمت خانه عموجان چرخاندم. تا برسم ده بار به صورت بی‌حال نگارین نگاه کردم. زیر لب هذیان می‌گفت و ناله می‌کرد. جلوی خانه با سر و صدای کشیده شدن لاستیک ترمز کردم. دستم را روی دستش گذاشتم. سرد سرد بود.

بی‌معطلی پیاده شدم و زنگ زدم. سرایدار با چشم‌هایی که از فرط بی‌خوابی قرمز و پف کرده بود در را باز کرد. نگاهی به من و بعد نگاهی به ماشین انداخت. فرستادمش پی رضا. تا بیاید قلبم از شدت دلهره و نگرانی با شدت پمپاژ می‌کرد و به سینه می‌کوبید. می‌ترسیدم عابران صدایش را بشنوند.

-به! چشم ما روشن. این جایی که! آمارت رو تو تالار رودکی داشتیم.

با دهان باز به او خیره شدم. زن عموجان خبرها را به همه داده بود! بی‌معطلی ماجرا را تعریف کردم. نگران به سمت ماشین رفت و با دیدن نگارین با خشم به طرفم یورش برد.

-آخه آدم ناحسابی من به تو چی بگم؟ چی کارش کردی دختر طفل معصوم رو! آخرش کار خودت رو کردی، آره؟

و با فریاد تکرار کرد: "کار خودت رو کردی؟"

سمت ماشین رفت.

-نگارین؟ نگارین به من نگاه کن. نکن... نترس، منم رضا. بذار نبضت رو بگیرم، میگم نکن من رضام.

با خشم به من نگاه کرد.

-چیزی نیست، فشارش افتاده. به عقلت نرسید یه آب قند بچکونی تو دهنش؟ الان نیاز به سرم داره. بیا کمک کن.

-می‌خوای چی کارش کنی؟ نبرش بالا نمی‌خوام کسی بفهمه. نمی‌خوام به گوش عموجان برسه.

-پس چی کارش کنم؟ هان؟ خیلی پستی اسفندیار. این دختر داره از بی‌حالی می‌میره! یقه‌ام را گرفت.

-یک تار مو از سرش کم شه خودم می‌کشمت!

و با خشم یقه‌ام را ول کرد. در را بست و گفت: "راه بیفت، می‌بریمش خونه شهرام".

او از من نگران تر بود. عرق فامیلی اش خیلی زیاد بود. شک نداشتم که اگر وسط خیابان نبودم یک فصل کتکم می زد. به خانه شهرام- دوست و همکار رضا که با من هم آشنا بود- رسیدیم. پسری قد بلند با عینک ته استکانی. وقتی نگارین را دید که چون کودکی در آغوش من بی حال افتاده است، ترس برش داشت. سلام کرد. حرف زدنش نوک زبانکی بود.

-رضا، رضا این کیه؟ چی شده؟ نکنه خرابکاره؟

رضا او را به سکوت دعوت کرد.

-خرابکار چیه بابا؟ به ریخت و قیافه این بچه می خوره خرابکار باشه؟ خواهرمه.

شهرام عینکش را جا به جا کرد و زیرشلواری گشادش را بالاتر کشید. با همان لحن زبانک زنش ادامه داد:

-خواهرت؟ چرا آوردیش این جا! بیا، بیا از این طرف. مواظب باش زمین نخوری.

و من را از بین خانه شلوغ و درهم برهم به طرف تخت زهوار در رفتیه گوشه ای اتاق خواب هدایت کرد.

در کمدش را که باز کرد، چند تکه لباس از زور تراکم کمد، بیرون افتاد. از بین قفسه شلخته کمد دستگاه فشار و وسایل لازمش را درآورد.

هر دو تند و سریع هم فشارش را گرفتند هم سرم را وصل کردند.

روی مبلی که تمام حجم بالشتش خوابیده بود، کنار تخت نشستیم. رضا به تندی گفت:

-لازم نکرده نگرانی کنی! بیا اونور سرمش که تموم شه می بریمش، آقای مهربون!

و آقا را با شدت و تمسخر به زبان آورد.

و به همراه شهرام به سالن برگشتند. می‌خواستم بلند شوم؛ اما دلم نیامد. به راستی دلم نیامد. بغض کردم. خود را برای حال نگارین سرزنش کردم. نباید یک‌دفعه به او می‌گفتم. باید ابتدا او را آماده می‌کردم. لعنت به من. لعنت به این دل که حاضر است به خاطر معشوق، هر انسان دیگری را درهم بشکند؛ اما زود پشیمان شدم. اگر الان نمی‌فهمید دو روز دیگر، وقتی حسابی می‌گشتیم و وابستگی‌اش بیشتر می‌شد، مجبور بودم حالی‌اش کنم. رضا صدایم کرد.

با اکراه بلند شدم و به جمع آن دو که بی‌توجه به نامرتب بودن خانه درحال نوشیدن چای بودند پیوستم.

-پس دختر عموته. دختر بیچاره، شوک سنگینی بهش وارد شده.

-تا سرمش تموم شه حالش بهتر می‌شه.

یک ربعی از حرف‌های رضا و تاسف‌های شهرام نگذشته بود که صدای ضعیف و چند رگه نگارین بلند شد:

-رضا... رضا...

صدای ناله نگارین بلند شد. رضا که روبه‌روی در اتاق خواب و جلوی دید نگارین نشسته بود، با شتاب به طرفش رفت. سعی کرد آرامش کند. نگارین از این‌که در خانه‌ای نا آشنا هوشیار شده، ترسیده بود. خوب بود رضا را دید وگرنه ممکن بود از ترس قالب تهی کند. من هم به طرف اتاق رفتم. رضا سعی داشت متقاعدش کند تا اتمام سرم همان جا بماند؛ اما او روی تخت نشسته و اصرار داشت سرم را در بیاورد و هرچه زودتر خانه را ترک کند. رضا به طرفم برگشت.

-تو یک چیزی بهش بگو.

با بغض سیب گلویم را پایین دادم. چه می‌گفتم وقتی مسبب این وضعیت خودم  
بودم...

با نگرانی گفتم:

-صبرکن نگارین. سُرمت که تموم بشه خودم می‌برمت.

نگاه عمیق و غم زده‌اش را به چشمانم دوخت. دست رضا را از روی سوزن فرو رفته میان  
رگش کنار زد و دراز کشید. رضا ملحفه سفید رنگ رویش را مرتب کرد و از اتاق بیرون  
رفت.

قلبم گواه بد می‌داد. می‌ترسیدم. اگر، اگر ماجرای امشب به گوش عمو جان یا زن عمو  
می‌رسید چه؟ اگر می‌دانستند دختر ته‌تغاری‌شان به جای کنسرت در تالار رودکی، الان در  
این نقطه از شهر و در خانه‌ی یک غریبه زیر سرم به سر می‌برد با من چه می‌کردند؟ فقط  
اگر پدرم می‌فهمید چه؟

نگارین ساعد دستش را روی پیشانی‌اش گرفته و غرق در افکار خودش بود. باید به او  
می‌گفتم بهانه‌ای برای برهم خوردن ازدواج بتراشد. بهانه‌ای که انگشت اتهام را از طرف  
من دور کند. به خودی خود برای ازدواج با تهمینه مشکل و سنگ جلوی پایم بود که  
نخواهم خویشاوندی ما و عموجان لطمه‌ای بخورد. کنارش نشستم. چنگی به موهایم  
زدم و گفتم:

-بهتری؟

جوابی نداد.

-من... من نمی‌خواستم...

-به خاطر تو نیست!

بدون این که نگاهم کند، جواب داده بود. گویا خودش هم از این که پیش روی من این همه ضعف نشان داده خجل و ناراحت بود. از این که به خاطر دست رد من، این طور از هوش رفته شرمگین بود. حق هم داشت. اگر من هم جای او بودم و تهمینه همچنین کاری می‌کرد از هوش که هیچ، از این دنیا می‌رفتم.

دستش که سرم وصل بود را در دست گرفتم. به لطافت و سپیدی پوستش نگاه کردم. سعی نکرد دستش را از میان دستم بیرون بکشد. برایش مهم نبود. این که من می‌دانستم پوست دستش تا چه حد لطیف و نرم هست جایی برای کشف او نمی‌گذاشت. موهای کوتاهش با موج ظریفی روی پیشانی آرایش شده بود. و من می‌دیدم که چقدر خوش حالت و زیباست. ملحفه را روی پایش مرتب کردم. روی ساق‌های کشیده و بلوری‌اش را پوشاندم. راستی پوست تهمینه هم همین قدر لطیف و زیباست؟ او هم با همچین کت و دامنی این همه خواستنی و زیبا خواهد شد؟ بکری و دست نیافتنی بودن او چقدر به چشمم دلنشین می‌آمد. این که هنوز مردی از لطافت دست‌هایش چیزی نمی‌داند و تنها کسی که این گنج دور از دسترس را کشف می‌کند خودم خواهم بود، شوق عجیبی به رگ‌هایم می‌دواند. منتظر ماندم تا سرمش تمام شود. هیچ حرفی نزدیم. دوستش داشتم و از ناراحتی‌اش در عذاب بودم. دخترعموی بیچاره‌ی من. اگر زن عمو جان و مادر می‌دانستند شوخی‌ها و روی‌پزدازی‌هایی که در کودکی و در حضور ما به زبان می‌راندند تا چه حد می‌تواند در روح لطیف و تاثیرپذیر کودکانی چون نگارین یا حتی خود من اثر سو داشته باشد هرگز این کار را نمی‌کردند. حالا چه کسی می‌خواست جواب نخواستن من را بدهد؟ چه کسی حاضر بود جواب لطمه‌ای که به روح و جان نگارین خورده بود را بدهد؟ اصلا کسی می‌پذیرفت که اشتباه از بزرگ‌ترهاست؟ همه من را مقصر این فاجعه معرفی می‌کردند. من را در تمام فامیل، پسری معرفی می‌کردند که از دوران خردسالی تاکنون احساسات عموزاده خویش را به بازی گرفته و سر آخر هم او را قال گذاشته و با کسی که از نظر طبقه اجتماعی پایین‌تر از اوست ازدواج



می‌کند. هجوم یک‌باره این افکار به شدت به آشفتگی من دامن می‌زد. سرم نگارین که تمام شد به طرفش رفتم. دست پیش بردم زیر بغلش را بگیرم تا کمکش کنم که دست مردانه‌ای با رگ‌های برجسته عضلانی، دستم را پس زد. سر که چرخاندم رضا را دیدم که با چشم‌های خشمگین من را نشانه گرفته. با یک تنه آرام من را کنار زد و خودش به کمک نگارین رفت. تا دم در اتاق که رفتند نگارین با احترام از رضا خواست بگذارد خودش برود.

-ممنون رضا. می‌تونم، خودم می‌تونم.

و با قدم‌های آرام راه افتاد. رفتنش با آن کت و دامن کوتاه قرمز و موهای کوتاه مشکی، تنها تصویر واضح و ماندگاری است که از آن شب در خاطر من مانده. هر سه از شهرام تشکر کرده و خانه‌ی شلخته و آشفته‌اش را ترک کردیم.

در طول مسیر تصمیم گرفتم اول رضا را برسانم بعد نگارین را ببرم تا بتوانم یک طوری از او بخواهم تا ماجرای امشب به بزرگ‌ترها نکشد... که نفهمند امشب چه به سرش آمده. یک جورهایی بدم هم نمی‌آمد که بگویم خودش من را نمی‌خواهد. رضا سرد با من خدا حافظی کرد. تا آن لحظه نگارین یک کلمه هم حرف نزده بود.

باد خنکی که می‌وزید من را یاد نسیم گلاب‌دره و کوچه پس کوچه‌های پر از عطر گل و پیچ‌های امین‌الدوله‌اش می‌انداخت. نگارین شق و رق نشسته بود. کیفش را طوری بر روی پا محکم گرفته بود که گویی از ترس سارق امنیت ندارد. با نگاهی عمیق به روبه‌رو خیره بود.

-نگارین، می‌خواهی چه کار کنی؟

با زحمت کمی جابه‌جا شد و نفسش را با آه بلندی بیرون داد.

-برام مهم نیست.

یک آن دلم برایش سوخت. داشت با بی تفاوتی بر رفتار چند ساعت پیشش سرپوش می گذاشت. سعی کردم به رویش نیاورم.

-خب... خب می خوای چی بگی به عموجان و بقیه؟

مشغول بازی با گل روی کیفش شد. کنار خیابان پارک کردم. آرنجم را روی فرمان گرفته و به طرفش چرخیدم.

-میشه خواهش کنم حرف بزنی؟

نگاهش را از روی کیف گرفت و به من داد.

-چی؟ نکنه توقع داری قهرمان شم؟

و با دستی که پر از انگوی طلا و دو انگشتر بزرگ بود، به سینه اش کوبید:

-بگم من... منی که هر وقت اسم تو می اومد همه بر می گشتن تا سرخ و سفید شدنم رو ببینن و با هم پچ پچ کنن، حالا یک باره... یک شبه... یک ساعته فهمیدم نمی خوامت! آره؟ این رو می خوای؟

و با صدای بلند گفت:

-نخیر! من اون قدر احمق نیستم که خودم رو مضحکه خاص و عام کنم که بگن همون بهتر این دختر دمدمی مزاج زن اسفندیار نشد. حالا اومدی میگی من رو نمی خوای؟ خب نخواه! به درک. حالا انگار چه آش دهن سوزی هستی..

و باز هق هق گریه اش بلند شد. با مشت به فرمان کوبیدم. تقریبا داد زدم:

-خب گناه من چیه که هر وقت اسمم می اومد تو سرخ و سفید می شدی؟ هان؟ تقصیر من چیه که پدر و مادرهامون نپرسیده و نسنجیده برای خودشون بریدن و

دوختن و حالا هم می‌خوانن تمنون کنن؟! میگی حالا چه کار کنم؟ هان؟ چه کار کنم؟ چه کار کنم که این دل صاحب مرده زندگی تحمیلی نمی‌خواد؟ بابا مگه یک روز و دو روزه؟ چه کار کنم که نرنجی، که دلت نشکنه، که این قائله ختم به خیر بشه!... تو بگو چه کار کنم، من همون کار رو می‌کنم!

دستش را از روی صورتش برداشت. اول به مشت گره شده‌ام که روی فرمان بود و بعد به خیابان که جز چند عابر کسی دیگر در آن نبود، خیره شد. کمی فکر کرد و با صدایی مبهم گفت:

-فقط... فقط یک راه می‌مونه.

با شتاب گفتم:

-خب، بگو، چه راهی؟

کمی جابه‌جا شد و با گردن‌بند پهن و سنگینش بازی کرد. سر به زیر انداخت و بی‌آن‌که به من نگاه کند گفت:

-باید بذاری... یک مدتی بگذره... کمی با هم... با هم دیگه... من و تو... بریم و بیایم، اون وقت... اون وقت من می‌گم اخلاق‌هامون به هم نمی‌خونه. اون طوری طبیعی‌تره، کسی بهم خرده نمی‌گیره.

و نگاه خشمگینش را به من دوخت:

-این طوری... احترام من هم حفظ میشه و نمی‌گن "تو" من رو نخواستی و حرف دهن مردم نمیشم. این طوری فکر نمی‌کنن که من عیب و ایرادی دارم و موقع سبزی پاک کردن یاد من و این مصیبت نمی‌افتن!

لبخند عمیقی روی لبم جا خوش کرد. از همان لبخندهای کج. در چشمان نگارین با دیدن لبخندم آشوبی به پا شد. زمزمه وار گفت:

-فقط، فقط یک شرطی داره...

شرط؟ یعنی چه شرطی می‌خواست بگذارد؟ خواستم بگویم همینی هست که می‌بینی، شرط و شروط هم ندارد، خب نمی‌خواهم، زور که نیست!

اما دیدم پایم گیر است. دیدم پای چشم‌های ته‌مینه‌ام در میان است. دیدم الان او تنهاست و چشم امیدش را به من دوخته. تنها کسی که داشت من بودم. برای رسیدن به محبوب خویش نباید می‌گذاشتم در فامیل بلوا به پا شود. چه می‌کردم؟ هیچ! باید هر چه می‌خواست، می‌پذیرفتم. فعلا با پیشامد امشب، ریش و قیچی دست نگارین بود.

-بگو. شرطت رو بگو. قبول می‌کنم.

کمی جابه‌جا شد و با گردن‌بندش بازی بازی کرد. نگاهش را به مرد و زن جوانی که دوشادوش هم از ردیف درختان کنار خیابان می‌گذشتند داد. با صدایی بم گفت:

-باید... باید قول بدی ... قول بدی که... که تا زمانی که این نقشه ادامه داره باهاش در ارتباط نباشی!

داختم سرم را تکان تکان می‌دادم که با شنیدن حرفش خشک شدم. داشتم چه می‌کردم؟ چطور می‌شد تا مدتی با چشم‌های فریبای او بیگانه شد؟ اصلا مگر می‌توانستم به گلاب‌دره برگردم و چو دیوانگان پی او نگردم؟ که نبینمش و یا سخت تر، تا مدتی نخواهمش... قبول کنم که مدتی هوای چشم‌های ته‌مینه را نکنم؟ مگر می‌شد برای مدتی هر چند کوتاه، قلبم را به زنجیر کشیده و پای رفتن به گلاب‌دره را قطع کنم؟ نه! این کار از من بر نمی‌آمد... نمی‌توانستم... نمی‌شد. اصلا نمی‌خواهم برای جلوگیری از

آشوب و بلوای فامیلی تهمنه‌ام را تنها بگذارم! اما عقل به من گوشزد می‌زد که چاره‌ای نداری. فعلا اختیارت به دست این دختر بچه است. فعلا چاره‌ای جز قبول شرطش نداری. اگر نگارین به کسی می‌گفت که امشب چه بلایی سرش آورده‌ای، نه تنها تهمنه که باید پدر و مادرت را هم فراموش کنی. باید عموجان و زن عمو جان را هم فراموش کنی. باید قید رضا و بقیه را هم بزنی. باید خود را در معرض هزار جور تهمت ناروا قرار دهی. نمی‌توانستم در دهان مردم را گِل بگیرم و بگویم: "ایها الناس! من با احساسات عموزاده‌ام بازی نکردم، من به او قولی نداده بودم که حالا زیرش بزوم، من او را به خود وابسته نکرده‌ام که حالا با رذالت و پستی او را رها کرده و دنبال کسی دیگر بروم." دو راهی سختی بود و من ناتوان از تصمیم‌گیری به چشم‌های نگران و التماس‌گر نگارین زل زده بودم. چاره‌ای نبود. دستی به موهایم کشیدم. آینه ماشین را مجدداً تنظیم کردم. گره شل شده کرواتم را باز کرده و گفتم:

-قبول.

حرفی نزد. حرفی نزد. حتی نگاهش نکردم تا ببینم چشم‌هایش چه می‌گوید. ماشین را روشن کرده و به راه افتادم. در سکوت فرمان را می‌چرخاندم و دنده عوض می‌کردم. باران ریزی شروع به باریدن گرفت. شیشه را پایین کشیدم. بوی خاک می‌آمد... بوی چمن خیس شده... بوی نم باران... بوی عطری آشنا... یک کلام! بوی گلاب‌دره. بغض سختی به گلویم چنگ انداخته بود. از خودم بدم آمد. من خیانت کرده بودم. همین چند دقیقه پیش با قولی که به نگارین داده بودم، به هستی‌ام، به تهمنه‌ام خیانت کرده بودم. برای لحظه‌ای نگارین را چون امیر خسرو دیدم. از خودم بدم آمد. دلم می‌خواست سرم را از شیشه بیرون انداخته و با قطرات باران اندکی از جوش و خروش مغزم را خنک کرده و التیام بخشم. چاره چه بود؟ باید این چند وقت را دندان سر جگر گذاشته و صبر می‌کردم. جلوی در خانه عموجان رسیدیم. وقتی نگارین پیاده

شد و در را بست. دستش را از شیشه پایین کشیده ماشین داخل کرد و با من دست داد. خواست برود که دستش را رها نکردم. با تعجب اول به من و بعد به دست‌هایمان نگاه کرد.

-قول بده نگارین. فقط برای یک مدت کوتاه، خیلی کوتاه؛ مثلاً سه هفته.

با سر حرفم را تایید کرد. مجدد گفتم:

-تو این مدت، نه حرفی از نامزدی میاد نه به نوعی ازش حرف زده میشه! به همه می‌گیم تا خودمون نخواستیم کسی از نامزدی و این حرف‌ها چیزی نمی‌گه.

باز هم سرش را تکان داد. به چشم‌هایش نگاه کردم. زمین تا آسمان با آن مشکی آرام قلبم فرق داشت. نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زد. درست برعکس چشم‌های او که موجی از آرامش و سکون در خود داشت. دستش را رها کردم. وقتی در را پشت سرش می‌بست، نگاه معناداری به من انداخت. صبر کردم در را ببندد و راه افتادم. هم او برای من شرط گذاشته بود، هم من برای او. هر دو برای مدتی به التیام بخشی و زمان احتیاج داشتیم. او به فکر خود بود و من به فکر هر سه نفرمان.

مادرم بیدار بود. به محض رسیدن به اتاقم آمد. نگاهش دور اتاق چرخید و روی من ثابت ماند.

-سلام.

-سلام اسفندیارم. خوبی؟ چه خبر؟ کنسرت خوب بود؟

لبه‌ی تخت کنارم نشست. دستی به موها و گردن عضلانی‌ام کشید.

-نگارین چطور بود؟ همه چیز خوبه؟

-آره آره خوبه. کنسرت هم خوب بود. با اجازه‌تون من دیگه بخوابم.

از نگاه به چشمانش پرهیز می‌کردم. چرا که راست و دروغ حرف‌هایم را از دریچه چشم‌هایم می‌فهمید.

-باشه، یه کمی دیر کردین، زن عموت زنگ زد. گفتم نگران نباشه حتما رفتین بگردین. حرفی نزدم.

صبح خروس‌خوان بیدار شدم. باید پی‌عشرت می‌رفتم. از طرفی هم، فردا پنج‌شنبه بود و میهمانی قبولی من برگزار می‌شد. بهتر این بود که در دیدرس مادر و در خانه باشم. ورزش کردم، دوش گرفتم، صبحانه خوردم و کمی خود را با گل‌های باغ سرگرم کردم. حواسم بود که مادر از پشت پنجره یا لابه‌لای درختان من را می‌پاید. نگران بود. خود را بی‌خیال نشان دادم. باید طوری وانمود می‌کردم که فکر آنها فعلا از سمت تهمینه دور شود. ای‌کاش هر چه زودتر این چند وقت تمام شود. نمی‌توانستم در این شرایط تاب بیاورم. خدا خدا می‌کردم که نگارین دبه نکند یا زیر حرف‌هایش نزند. در آن صورت آتشی که از دست رد من به سینه او به پا می‌شد بسیار افروخته‌تر خواهد بود. دیگر مجال وقت‌گذرانی نداشتم. حاضر شدم. عینک دودی‌ام را برداشتم و سوییچ را از مادر گرفتم و در جوابش که پرسید کجا می‌روی، گفتم دنبال کار یکی از دوستانم.

به میدان شهیاد رسیدم. کنار اغذیه بهار ایستادم. کمی قدم زدم. خود را با دیدن چند مغازه سرگرم کردم. ساعت از ده گذشته بود که سر و کله‌ی عشرت پیدا شد. نفس نفس می‌زد و معلوم بود کلی دویده. به زحمت گفت:

-سلام پسرم

جوابش را دادم. کنار اغذیه فروشی، روی یک صندلی که جلو مغازه چیده بودند نشست. همان‌طور که نفس نفس می‌زد و دستش را روی سینه گرفته بود، با دست دیگر کیف کوچکی را از زیر چادر درآورد و روی میز گذاشت. دست پیش بردم کیف را بردارم که

گوشه کیف را گرفت. نگاهم از روی کیف به صورتش که از شدت نفس نفس زدن متورم شده بود افتاد.

-صبر کن مادر، حرف دارم باهات.

برایش نوشیدنی سفارش دادم. جرعه‌ای نوشید و گفت:

-ببین پسرم، من نمی‌تونم هیچ کدوم این مدارک رو بهت بدم. تو فقط نگاه کن ببین چیز به درد بخوری پیدا می‌کنی یا نه. اگر هم چیزی بود من اون رو به خود تهمینه میدم، دست خودش. شرمنده‌اتم مادر، من هم امانت‌دار مردمم، نمی‌خوام مثل اون دفعه روسیاه باشم پیش اون خدایامرز.

نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به لیوان آب روی میز انداختم. سرم را به نشانه‌ی قبول حرف‌هایش تکان دادم. آرام و آهسته کیف را برداشتم و به تک تک کاغذها و اسناد درونش نگاهی انداختم. با این مدارک حتی اگر پریچهر خانم دستی به سند می‌برد، می‌شد ادعا کرد اصل سند به نام تهمینه بوده. خوشحال شدم. حالا می‌توانستم با روی باز به سویس برگردم. حالا احساس قدرت می‌کردم. احساس مردانگی. حس کسی که از معشوق خویش حمایت می‌کند. عشرت عجله داشت. می‌خواست هر چه زودتر برود. به او امید دادم این‌ها مدارک مهمی است و در حفظ آن کوشا باشد. وقتی برمی‌گشتم با انگشت‌هایم روی فرمان ضرب گرفته بودم و آواز می‌خواندم. کبکم خروس می‌خواند. از این‌که می‌توانستم کاری برای او انجام دهم حس مردانگی می‌کردم. وقتی به خانه رسیدم مادرم در حال تدارک بود. سبد میوه‌های شسته، نصف آشپزخانه را پر کرده بود و گلاب و لعبت مدام به دست و پای هم گیر می‌کردند و سینی سینی شیرینی‌های پخته را که عطر خوشش کل خانه را برداشته بود، در ظرف‌های تخت پایهدار کریستال می‌چیدند. مادرم یک مادام ارمنی را آورده بود تا به گل آرایی سالن پردازد. مادام با لهجه‌ی ارمنی‌اش به مادر متذکر می‌شد که امروز فقط پایهی گدان‌ها و وسایل دیگر را می‌چیند و



فردا گل‌های تازه و شاداب می‌آورد. انواع گلدان‌های دیواری و پایه‌دار و روی میزی از هر نوع شیشه‌ای و سرامیکی و چینی و برنجی وسط سالن بود و مادام با دقت و ظرافت یک به یک از آنها استفاده می‌کرد. دو دختر کم سن و سال هم کنار دستش به دستکاری و کمک مشغول بودند. کمی گل مصنوعی و سیم و عنبر هم با خود آورده بود و با سلیقه به کار خود مشغول بود. با دیدن من دست از کار کشید و خندان سلام کرد. صدایش با لهجه ارمنی سالن را پر کرد:

-سلام آقا اسفندیار. خوبی؟ ببین مادرت چقدر اضطراب داره! هر چی می‌گم به کارش برسه و من رو تنها بگذاره به گوشش نمیره. والا من همین چند وقت پیش برای افتتاحیه کلیسای سرکیس مقدس، خودم تنهایی گل آرایی کردم. بگو نگران نباشه. و با متانت خندید. چشم‌های مادرم می‌خندید. شاد بود. خوشحالی در رفتارش و حرکاتش پیدا بود.

-بیا مادر، بیا بیرمت بالا. بیا ببین کت و شلواری که برات سفارش دادم رو دوست داری؟ سپردم کاترین از خارج برات آورده. می‌دونی کی بهش گفته بودم؟ برج دو! می‌خواستم پنج تیر برای عروسی پسر حاج بنا بپوشی که قرعه به مراسم خودت افتاده. بیا، تیز باش پسر، هزاری کار دارم.

به دنبالش راه افتادم. به روز مراسم فکر می‌کردم... به نگارین... به مادر و زن عمو. نمی‌دانم نگارین چیزی به آنها گفته یا نه! مادرم که قبراق و سرحال بود. یک جعبه بزرگ روی تختم بود. درش را که باز کرد، کاور کت و شلوار و کفش‌های براق گتردار مشکی و یک پاپیون باریک نمایان شد. دلم هری پایین ریخت. کاش می‌شد این کت و شلوار را در روز دامادی و وصال محبوبم بپوشم. خواستم بپوشمش که صدای خنده و سلام و علیک زن‌عموجان از سالن و طبقه پایین به گوش‌های ما رسید.

مادر تند و سریع در جعبه را گذاشت و آن را زیر تخت پنهان کرد. با خنده گفت:

-نمی‌خواد الان بیوشی. دوست ندارم زن عموت تو این لباس ببیندت و بره به گوش بقیه برسونه. می‌خوام همه با دیدنت شوکه بشن. با دیدن تو، با دیدن پسر من. و با غرور دست به سینه گذاشت و غرق در تماشای من شد. صدای زن عمو جان بلند شد.

-آهای صاحبخونه، کجایی؟ نیروی کمکی اومده!

مادر چشمکی زد و رفت. تنها شدم. نگران بودم. تمام رفتارها طبیعی و معمولی بود. خبری از دلهره و نگرانی نبود. مادر شاد بود. زن عمو شاد بود. صدای خنده و برو و بیایشان خانه را پر کرده بود. بوی خوش عطر شیرینی‌های تازه و نهار در هم آمیخته و تا بالا و در اتاق من می‌آمد. پس نگارین چه کرده بود؟ مگر نه این‌که قرار بود از آنها بخواهد تا اجازه دهند مدتی بی‌اسم و رسم، بی‌نامزدی و ساز و آواز با هم معاشرت کرده و بیشتر پی به اخلاقیات هم ببریم؟ پس چرا هیچکس نگران نبود؟ چرا همه با شادی پی جشن فردا بودند؟ آه... قلبم در تب و تاب بود. داشتم خفه می‌شدم. کشوی میز تحریر را باز کردم. گل سر ته‌مینه را از جیبم در آورده و در جعبه کوچک مثبت کاری‌ام که پارسال از اصفهان خریده بودم، گذاشتم. در کشو را نبستم. مدتی به جعبه زل زدم. قطره اشکی درشت، غلتان و لرزان از چشم‌هایم سر خورد و پایین افتاد. جعبه پیش چشمانم تار شد. اشک‌های مزاحم نمی‌گذاشتند راحت باشم. روی جعبه دست کشیدم. ته‌مینه... ته‌مینه‌ی من... عزیز من، زیبای من... من را ببخش. اسفندیارت را ببخش. ببخش عزیز دلم. ببخش که قبول کردم. ببخش که خاموشی آتش قهر فامیل و بی‌آبرویی را بر عجله برای نجات تو مقدم دانستم. آخر می‌دانی چیست؟ اگر در فامیل سر و صدا به پا می‌شد، ما از هم دورتر و دورتر می‌شدیم. به خیالم چشم‌هایم را می‌دیدم که مرطوب شده، خیس شده، چشم‌هایم... چشم‌های سیاهش... آه...

همان جا روی زمین نشستم و زار زدم. بی صدا، بی حرکت. زیر لب ناله کردم. من، اسفندیار، دردانه‌ی آن نظامی عالی رتبه، من با این همه ددبده و کبکبه، با این خانه و زندگی.

برای نهار صدایم کردند. میل به غذا نداشتم. میل به هیچ چیز نداشتم. حتی میل به نفس کشیدن بدون تهمینه را هم نداشتم. اگر امیرخسرو حرفش را به کرسی می‌نشاند چه؟ اگر تهمینه‌ی من را هنرپیشه‌ی فیلم‌هایش می‌کرد چه؟ قلبم به درد می‌آمد وقتی چهره معصوم و چشم‌های دلربایش را بر سر در سینما تصور می‌کردم. نهار نخوردم. برای عصرانه هم پایین نرفتم. سر آخر مادرم وارد اتاق شد.

-اسفندیار؟ مادر زشته، تو چرا یه تک پا خدمت زن عموت نمیای؟  
وقتی من را دید که بی‌حال و نالان روی تخت افتاده‌ام نگران شد.

-چییه مادر؟ چته؟ زبونم لال نکنه ناخوشی؟

و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت.

-یا سید صالح! اسفندیار تو که تب کردی مادر! گلاب... گلاب...

-قال نکن مادر. خوبم. چیزیم نیست، فقط یکم سرم... سرم...

و سرم را میان دست گرفتم.

-چی رو خوبم! پسر تو فردا مهمونی داری! گلاب... کجایی پس!

صدای پای گلاب که پله‌ها را با عجله بالا می‌آمد بلند شد.

-جانم خانوم جون، چی شده؟

-برو به خدابخش بگو ماشین رو راه بندازه. آقا اسفندیار ناخوشن.

گلاب کف دست را پشت دست دیگرش کوبید.

-خاک عالم، الان چه وقت ناخوشی بود آقا!

مادرم بی‌توجه به او سراغ کمد لباس‌هایم رفت. زن‌عموجان که از صدای مادر و گلاب خود را به اتاق رسانده بود، به طرفم آمد و تب پیشانی‌ام را گرفت.

-نکن زن‌داداش. نمی‌خواد لباس تنش کنی. الان با این حال دکتر بیاد بالای سرش بهتره. گلاب خانم برو زنگ بزن خونه‌ی آقا میرزااحمد. بگو آقا اسفندیار ناخوشن اگر میشه آقا رضا یه تک پا بیان این‌جا. اگر هم گفت رفته بیمارستان اون وقت می‌بریمش اون‌جا. تیز باش.

گلاب رفت. مادر و زن‌عمو تا آمدن رضا مشغول بودند. آب ولرم آوردند. کمی نمک در آن ریختند. مادر پاچه شلوارم را آرام تا زد و تا زانو بالا آورد. پاهایم را آرام پاشویه کرد. زن‌عمو دستمال سپیدی به دست داشت و آن را در ظرف کوچک پر از آب فرو می‌برد و آبش را می‌چلاند و روی پیشانی‌ام می‌گذاشت. گوش‌هایم بم بود؛ ولی چندین بار نام نگارین را در بین حرف‌هایشان شنیدم. رضا که رسید هر دو کنار رفتند. رضا کیفش را باز کرد. فشارم را کنترل کرد. تب سنج به دهانم گذاشت. وقتی آن را بلند کرد تا دمای بدنم را ببیند، از گوشه چشم نگاهی به من انداخت. تنها او بود که از همه چیز باخبر بود و این من را عذاب می‌داد. این خجالت. این شرم. این روسیاهی...

-تبت خیلی بالاست عاشق. زن‌عموجان از اون پارچ یه لیوان آب به من بدین. دهن‌ت رو باز کن. چه خجالتی هم هست. اون چشم‌هات رو وا کن پسر.

و قرصی به دهانم گذاشت. کلمه‌ی عاشق مدام در سرم تکرار می‌شد. عاشق، عاشق، عاشق.

زن‌عموجان با خنده گفت:

-نگارین من هم دیشب تب کرده بود بچه‌ام. همین آقا رضا اومد بالای سرش. خدا  
 عمرت بده. هوای این دو تا عاشق رو داشته باش که تب عشقی که میگن همینه!  
 و ریز ریز خندید. مادر کنارم نشست و دست‌هایم را گرفت. لبخند محزونی زد. شاید با  
 غریبه مادری خود پی به آشوب دلم می‌برد که این چنین با غم به چشمانم  
 می‌نگریست. یک آن دلم برایش سوخت. استیصال را در چشمانش خواندم. نگرانی را از  
 چشم‌هایش خواندم. یا شاید ساده‌تر، مهر عمیق مادری که از تحلیل فرزندش در عذاب  
 بود را از چشمانش خواندم.

-خب زن عموهای عزیز، با عرض شرمندگی تشریف ببرین بیرون این شازده یه آمپول  
 هم لازمشه.

اتاق را خلوت کرد. بوی الکل اتاق را در برگرفت. آمپولم را زد و به طرف پنجره رفت.

-نگارین می‌گفت یه قرارهایی واسه خودتون گذاشتین.

با سر تایید کردم.

-می‌گفت قراره یه مدتی برین و بیاین.

با سر تایید کردم.

-می‌گفت، قرار گذاشته باهاش در ارتباط نباشی.

نگاهم را از پنجره برداشتم و آهسته آه کشیدم. به طرف قفسه‌ها رفت و انگشتش را  
 روی کتاب‌ها کشید.

-می‌دونی این‌ها همه‌اش نقشه‌ست؟

پرسشگر نگاهش کردم. نقشه؟ چه می‌گفت؟

-می خواد برید، بیایید، بگردید، می‌خواهد به همه بگه تو اون رو می‌خوای و خوب برای همه جا بیفته که قراره نامزد کنید. اون وقت، وقتی قشنگ همه شما رو به رسمیت، نامزد همدیگه شناختن، وقتی قشنگ همه تو کافه‌ها و رستوران‌ها دیدنتون، وقتی دیگه نه پای پس داشتی نه پای پیش، بیاد و بگه حالا من رو به خودت وابسته کردی، تا حالا اگه چهار تا در و همسایه و فامیل و آشنا می‌دونستن که ما هم اسم همیم حالا دیگه کل تهران می‌دونن. اون موقع ست که دبه می‌کنه... که می‌زنه زیر قولش. ببین کی بهت گفتم. همین فردا هم تو مراسم می‌خوان بهت کادو یک انگشتر بدن!

برگشت و به چشم‌هایم نگاه کرد.

-اگر واقعا اون دختر رو می‌خواهی و دل به دل نگارین نمیدی اذیتش نکن. بیشتر از این به خودت وابسته‌اش نکن. اگر واقعا قصد داری بهم بزنی، همین الان بگو که هنوز خبری نیست. همین الان. اون دختر حساسیه، این عروس عروس کردن‌های مادرت هم حسابی بهش امیدواری می‌داده که تو هم اون رو می‌خوای. نذار بیشتر پیش برین!

سوزش شدیدی در معده‌ام حس می‌کردم که تماما عصبی بود. از این که این قدر ساده لوحانه نگارین را باور کرده‌ام. باور که نه، دلم به حالش سوخته بود. رضا راست می‌گفت. تصمیم خطرناکی گرفته بودیم. یک بار او را شبانه به گردش برده بودم و آن همه حرف و حدیث به پا شده بود، چه رسد به این که چند مدتی با او معاشرت هم می‌کردم.

رضا وسایلش را جمع کرد و دست روی شانهم گذاشت.

-به خدا همون قدر که نگارین رو دوست دارم تو هم برایم عزیزی. باهش بازی نکن اسفندیار. اگه اون رو نمی‌خوای همین الان بگو.

وقتی رفت تا مدتی بوی عطر خوشبویش اتاق را احاطه کرده بود.

بالاخره روز جشن فرا رسید. مادرم از صبح آرایشگر مخصوصش را به خانه آورده و امورات مهمانی را به لعبت که زنی با سلیقه و دنیا دیده بود سپرد. او خوب می‌دانست میهمانی‌های مادر را به چه شکل برگزار کند که باب میلش باشد. از صبح صدای برو و بیای اهل خانه بلند بود. خاله منصوره از صبح خدمتکارانش را برای کمک به خانه ما فرستاده بود. داشتم از بالا به رفت و آمد و جنب و جوش افراد نگاه می‌کردم که متوجه لیلا شدم که معصومه روی مبل در خود مچاله شده و در آن همه سر و صدا خوابیده بود. دلم به حالش سوخت. پایین رفتم. هر که به نوعی سعی داشت خودش را پیش چشمان من شیرین کند. سلام کردن‌ها و تبریکاتشان که آمیخته به چاپلوسی بود از هر طرف سالن به گوشم می‌خورد. با لبخند از همه تشکر کرده و به طرف لیلا رفتم. طفلک بیچاره. او را در آغوش کشیده و داشتم با خود بالا می‌بردم که صدای گلاب از پشت سرم، من را در جای خود نگه داشت.

-خدا الهی من رو مرگ بده آقا. به خدا می‌خواستم بگذارمش پیش باباش ولی... ولی...  
نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند. می‌دانستم دلش طاقت نمی‌آورد لیلای طفل معصوم را با پدر معتاد و بی‌بته‌اش تنها بگذارد.

-اشکالی نداره گلاب. لیلا دیگه عضوی از خانواده ما شده. مثل تو، مثل لعبت.

شرمگین خندید. از این‌که او را هم سطح با اعضای خانواده نام بردم خجل و شادمان شد.

-خدا از بزرگی کم‌تون نکنه آقا. الهی که به حق پنج تن خیر از جَوونیتون ببینید. بدینش به من. زحمتتون می‌شه.

-نه. می‌برمش تو اتاقم می‌ذارمش روی تخت. اگر هم من تو اتاق نبودم برش ندار، بذار همون‌جا بخوابه بچه. تو این سر و صدا که همیشه خوابید.

گلاب دستی به چهره غرق در خواب لیلا کشید و آهسته گفت:

-بچه‌م به خوابیدن تو هیاهو عادت کرده. تو اون خراب شده یا صدای نشئگی اون پدرسگ و دوست‌هاش به راهه یا صدای بزن بزن و دعوا. تنها جایی که بچه‌م یکم راحت می‌کنه همین جاست. خدا سایه شما و پدر و مادرتون رو از سر ما کم نکنه.

گلاب دیگر چون خواهر بزرگ‌تر من شده بود. سال‌ها بود که خانه یکی شده بودیم و هر روز یکدیگر را می‌دیدیم. حتی گاهی شب‌ها هم در کنار لعبت در خانه‌ی ما می‌خوابید. با هم راحت بودیم و من هیچ‌گاه چون صاحب فرمان با او برخورد نمی‌کردم. داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم که صدای سلام نگارین و از پی آن بوی تند ادکلنش سالن را پر کرد. پایم روی پله خشک شد. به طرفش چرخیدم. نگاهم از کفش‌های پاشنه‌دار به ساق‌های سپیدش که با بند کفش احاطه شده بود به دامن کوتاه و کارشده‌ی مشک‌اش افتاد. سیاهی کفش، سپیدی پوستش را بیشتر نشان می‌داد. سرم را بالا گرفته و او را که تاپ یقه‌دار سپید رنگی به تن داشت نگاه کردم. غرق در طلا و جواهر. آرایش کرده و مرتب. روی موهایش یک تل پهن و بزرگ که ردیفی از گل‌های سپید داشت، گذاشته بود. کیف کوچک مشک‌اش را زیر بغل گرفته و خندان به طرفم آمد. نگاه تحسین آمیزی به دور و بر سالن انداخت. شوکه بودم و از جای خود تکان نخوردم. خدمه در سکوت مشغول کار خود بودند و زیر چشمی ما را می‌پاییدند. صدای بی‌وقفه تپش‌های قلبم تنها صدایی بود که سکوت حاکم بر سالن را می‌شکست. گلاب لیلا را از دستم گرفت و بالا برد. نگارین کف دو دست را بهم کوبید و گفت:

-چقدر همه چی خوبه، چقدر این‌جا قشنگ شده. وای چقدر بوی گل زیاده آدم حظ می‌کنه.

دست‌ها را در جیب فرو برده و رو به رویش ایستادم.

-سلام.



-سلام عزیزدلم.

ماتم برد. از همین الان نقشه‌اش را شروع کرده. آن هم جلوی این همه آدم! نایستادم تا با من دست بدهد. نایستادم تا بیشتر پیشروی کند. همین یک کلمه هم از همین الان می‌شود علم عثمان و دهان به دهان بین خدمه می‌چرخد و تا خانه‌ی خاله هم خواهد رسید. بی‌شک او خدمه‌اش را به همین منظور فرستاده و کمک بهانه بوده!

-من که صبحونه نخوردم، اگه تو هم ناشتایی بیا با هم بخوریم.

خواستم به بهانه صبحانه کمی صحبت کنیم. هرچه باشد، ما نه نامزد هم هستیم نه قرار است نامزد هم باشیم! نباید سو استفاده کرده و در حضور دیگران من را عزیز خود خطاب کند. باید هر چه زودتر قائله را ختم کرده و خودم را نجات می‌دادم. قرار بود بعد از صبحانه به همراه رضا برای ثبت نام به دانشگاه بروم. عصر هم خانه کم کم برای ورود میهمانان آماده می‌شد. الان بهترین فرصت بود. باید به او می‌گفتم اگر امروز سر قولش نماند و کاری کند که دیگران بیش از پیش به ازدواج ما فکر کنند، همین امروز خود، همه چیز را به خانواده‌ها خواهم گفت. مرگ یک بار، شیون هم یک بار.

\*\*\*

آشپزخانه خیلی شلوغ بود. روی کابینت‌ها و روی زمین پر بود از خوردنی‌های رنگ و وارنگ تا در طول میهمانی ظرف‌های خالی را با آنها پر کنند. لعبت داشت خورشت نهار را هم می‌زد. به نگارین گفتم:

-حواست باشه نخوری به این سبدها... لعبت جمع می‌کردی! چه خبره کف آشپزخونه

این همه بار و بندیل!

-صبح بخیر آقا... سلام نگارین خانم. چه کار کنم آقا! انگار بار اوله این جا مهمونی به پا میشه. هر چی گفتم بسه کافیه قدر پونصد نفر آدم، خانم مادرتون وسیله گرفته. آشپزخونه به این بزرگی هم جا نداره و جواب کرده، دیگه الان فقط رو فرق سر من خالیه. زیر لب خندیدم. کاملاً مشخص بود که خسته شده و مادر او را با کلی مسولیت تنها گذاشته.

-آقا الان صبحونه تون رو حاضر می‌کنم. شرمنده یک چند لحظه صبر کنید.

در یخچال را باز کردم و گفتم:

-نمی‌خواد لعبت. خودم یک چیزی می‌خورم، به کارت برس.

لعبت از طاقچه‌ی لب پنجره نمک پاش را برداشت و کمی نمک به غذا اضافه کرد.

-شرمنده آقا، این همه آدم نهار هم می‌خوان دیگه! از الهه صبح پاشدم، تا الان سر گازم. تازه برای شام هم توی حیاط دیگ و آتیش به پا کردیم. از همین الان مشغول پخت و پزیم. خدا نگه داره خانم جان رو براتون. برو ببین چه تدارکی دیده! چه برو بیایی، چه دم و دستگاهی. بوقلمون کشتن اندازه‌ی شترمرغ، یه رونش اندازه دوتا کف دست منه! باز مرا به خنده وا داشت. همیشه در تعریف اغراق می‌کرد. نگارین دو لیوان شیر ریخت و نشست.

-لعبت شیر میخوری؟

-من؟ نه خانم جان. نوش جان شما باشه.

در چشم بهم زدنی میز را چیدم. لقمه‌ای از سرشیر گرفتم و زیر چشم نگارین را نگاه کردم. قاشق عسل را در شیر هم می‌زد و چشم‌هایش راه افتاده بود. لعبت از پشت نگارین نگاه مادرانه و نگرانی به من انداخت. حالا او و گلاب هم جریان را می‌دانستند. همه

می‌دانستند و هیچ کس به روی خود نمی‌آورد. صدای برهم خوردن قاشق با دیواره لیوان تمرکز را بهم می‌زد. دیگر چون آن شب ترس به دل را نمی‌دادم. دیگر برایم مهم نبود عموجان یا پدر بفهمند آن شب چه بین ما گذشته و من به جای تالار او را به خانه شهرام و زیر سرم برده‌ام. تمامی این فکرها با یاد نگاه آخر تهمینه و خیسی چشمانش نقش بر آب می‌شد. در نبردی بودم میان عقل و دل که هیچکدام بر دیگری برتری نمی‌یافتند. هر دو به یک اندازه به جسم و ذهن ناتوان من هجوم آورده و سعی بر پیروزی خود داشتند.

اگر بلوا به پا می‌شد، پدرم برای همیشه طردم می‌کرد. باید برای همیشه دور تهمینه‌ام را خط می‌کشیدم، دور آن چشم‌ها را. چشم‌های سیاه و مژه‌های فر خورده‌اش را. چشم‌هایی که فقط برای من بود، که مال من بود. نگارین آهی کشید و قاشق را روی نعلبکی گذاشت.

-اسفندیار، می‌دونی یکی از غذاهای امشب مرغ ترش با ماست چکیده محلی هست؟  
و قری به سر و گردن داد و گفت:

-زن عموجان خواسته یکی از غذاها به میل من پخته بشه! خیلی به من لطف دارن.

داشت موزیانه حرف می‌زد؛ یعنی من هم در جشن تو صاحب نظر هستم؛ یعنی این قدر نزدیک هستم که یکی از غذاهای اصلی به میل من طبخ می‌شود. یا ساده‌تر این که من هم به نوع خود صاحب مجلس هستم. منی که قرار است به زودی عروس این خانواده باشم. به خیال خود اولین نفوذ بین خدمه خانه است. خدمه‌ای که حرف‌ها را می‌شنوند و به بقال و چقال و هر که ما را می‌شناخت خبر می‌بردند. او نمی‌دانست لعبت و گلاب تا چه حد نسبت به آبروی ما وفادار و خویش‌ن‌دارند و هرگز آنچه در داخل خانه روی می‌داد را با خود بیرون نمی‌برند. نمی‌دانست نقش بازی کردن در حضور آنها

بی‌معناست. دیگر آن اسفندیار ساده و بی‌خیال چند ماه پیش نبودم. تیر هر کنایه یا رفتار مکارانه را حس می‌کردم.

نگاهم از پشت سرش روی خدمتکار جوان خاله جان ثابت ماند. به بهانه‌ی کار به آشپزخانه آمده و مشغول دستمال کشیدن میوه‌ها شد. می‌دانستم که می‌خواهد برای خاله جان خبر ببرد. اشاره‌ای به لعبت کردم و او هم جوان را دست به سر کرد و بیرون فرستاد. خودش هم به بهانه‌ی سر زدن به آشپزهای حیاط، ما را تنها گذاشت. حرف‌هایم را سبک سنگین کردم. تصمیم گرفتم شجاع باشم. برای قدرت گرفتن، به امیدی که تهمینه به من داشت تمرکز کردم.

-قرارمون چی بود؟

جرعه‌ای شیر نوشید و سعی کرد به روی خود نیاورد.

-مگه چی شده حالا!

چاقو را در کره فرو برده و با بی‌خیالی به نان مالید.

-قرار بود کاری نکنیم که فکر کسی به نامزدی بره، قرار بود طوری برخورد کنیم که بعد از چند بار معاشرت بگیم ما به درد هم نمی‌خوریم. قرارمون این نبود؟

و دستم را هوا چرخاندم و ادایش را در آوردم:

-دیگه "سلام عزیزم!" و "زن عمو جان خواسته یکی از غذاها به میل من باشه" چه صیغه‌ایه؟ تو کی تا حالا به من گفتی سلام عزیزدلم که امروز جلوی این همه آدم میگی؟

دستش را روی میز گرفته و با فشار پاها، صندلی‌اش را به عقب هل داد.

-من سیر شدم، ممنون.

-بگیر بشین.

داشت می‌رفت که با دست روی میز کوبیدم.

-گفتم بگیر بشین!

جا خورد. لحن آمرانه و جدی‌ام را برای اولین بار می‌شنید. بی‌معطلی سر جایش نشست. گونه‌هایش سرخ شد که گفتم همین الان می‌زند زیر گریه؛ ولی گریه نکرد. نفس‌های منقطع و پیاپی‌اش من را یاد تهمینه‌ام می‌انداخت. ناگهان دلم به حالش سوخت. چنگی به موهایم زدم و در دل به خود لعنت فرستادم. به چشم‌هایش که با غمی عجیب من را می‌نگریست خیره شدم و با لحنی آرام و دلجویانه گفتم:

-چرا با من این کارو می‌کنی نگارین؟

چانه‌اش لرزید. آرام لب پایین را گاز گرفت تا از ریزش اشک‌ها جلوگیری کند. موهایش را تند تند از پیشانی کنار می‌زد، گویی کلافه‌اش کرده. از کیف دستی‌اش کش مویی در آورد. موهایش کوتاه بود؛ اما می‌شد به اندازه یک کف دست آن را بست. آرام‌تر گفتم:

-به خدا من نمی‌خوام اذیت شی.

-مهم نیست. باشه، دیگه حواسم رو جمع می‌کنم.

بار دیگر دست در کیف کرد و یک بسته کوچک در آورد. آن را روی میز گذاشت و با نوک انگشتانش به طرفم هل داد.

-بیا. پس این رو هم بگیر. مامان و زن عموجان گفتن این رو به عنوان کادوی امروز

بهت بدم. بگیرش.

و آشپزخانه را ترک کرد. نماند تا عکس‌العملم را ببیند. شاید هم دنبال جایی برای خلوت بود تا ریزش اشک‌هایش را نبینم. تا دوباره شکستنش را نبینم. بسته را باز کردم. یک

انگشتر پهن و سنگین مردانه بود که یک سنگ بزرگ مشکی رنگ داشت. رضا گفته بود که تمام این کارها نقشه است. نفسم را با آهی بیرون دادم. نگران بودم... نگران نگارین... نگران پدر و مادر... نگران عمو جان و زن عمو جان... نگران قضاوت‌های فامیل و دوست و آشنا و بیشتر از همه، نگران تهمینه‌ام. نگران آن چشم‌های سیاه که تا عمق قلبش را نشان می‌داد. آن اندام کشیده و زیبا که چون پریوشی بی‌همتا بود. آن موهای لولی‌وش، وحشی و رها. ناگهان دلم هوایش را کرد. خیال او بر هر چیز دیگری برتری داشت و من خیلی زود دل نگرانی‌های دیگر را فراموش کردم. صدای گلاب من را از خیال چشم‌های مشکی و فریفته تهمینه بیرون آورد.

-آقا، آقای دکتر تشریف آوردن.

-بگو الان میام.

رضا آمده بود تا برای ثبت نام برویم.

\*\*\*

صدای فریادهای گوشخراشش لحظه‌ای قطع نمی‌شد. داشتند فلکش می‌کردند. پنجره را بستم تا بیش از این روانم را مکدر نکنند. من که کاری از دستم بر نمی‌آمد، من که نمی‌توانستم کمکی به او کنم. دستمال مچاله شده‌ی روی میز را برداشتم و روی دانه دانه قاب‌هایم دست کشیدم. بیش از چند روز بود که او رفته بود و من حالا تنها تر از همیشه بودم. صندوق پارچه‌های نبریده را باز کرده و کراواتش را که لابه‌لای پارچه‌ها پنهان کرده بودم، بیرون کشیدم. آهسته بلندش کردم. گویی شیئی قیمتی را برداشته‌ام. قلبم گرم شد. با همین تکه پارچه، جان تازه به رگ‌هایم دوید. آرام بوییدمش. عمیق، عمیق و کشار. بوی خوش عطرش تمام ریه‌ام را پر کرد. دوباره نگاهش کردم. خوش به سعادت این تکه پارچه... که دست در گردن او می‌انداخت... که همه جا با او بود. یعنی الان کجا بود؟ چه می‌کرد؟ کاش پیراهنش بودم... کاش ساعتش بودم. در خیالم او را عابری دیدم

که در خیابان قدم می‌زند و زنی از او آدرس می‌پرسد. خاری از حسادت به قلبم فرو رفت. کاش در این خیال، من جای آن زن بودم. یعنی راستی راستی با او حرف زدیم؟ اگر خیال بود پس این کروات دیگر چیست؟ نه، نه خیال نیست. رویا نیست. خواب نیست. آیا، آیا با پدرش صحبت کرده؟ با مادرش حرف زده؟ گفته که من را می‌خواهد؟ لب به دندان گزیدم. خون تازه به قلبم سرازیر شد. می‌خواهد؟ من را؟ اسفندیار؟ اسفندیار عدالت خواه؟ اگر دستم را می‌گرفت و از این زندان بیرون می‌برد دیگر هیچ آرزویی نداشتم. تنها این که کنارم باشد و کنارش باشم. این که در حصار آن بازوان تنومند آرام گیرم. صدای پایی به اتاق نزدیک می‌شد. هول کردم. از خلسه‌ی عاشقانه درامدم. زود کروات را بین پارچه‌ها مخفی کردم. ترسیدم، ترسیدم این عطر از لابه‌لای پارچه‌ها و از درز صندوق راهی بیابد به مشام دیگران... که این راز سر به مهر را بفهمند. نه، باید جای دیگری پنهانش کنم. جایی که بوی عطرش راه به بیرون نیابد. اما کجا؟ وقت نبود. در صندوق را بستم و پنجره را باز کردم. خواستم عطرش بیرون برود. آیا عطرش این همه زیاد بود یا این منم که جز عطر تن او به هیچ هوایی خو نمی‌گیرم؟ نمدها را تکانده بودند و از این رو صدای پایی که روی ایوان چوبی گام بر می‌داشت، نزدیک‌تر شد تا این که پشت در اتاقم به چند ضربه در ختم شد.

-تهمینه خانم، منم گل نسا. شرمنده ... می‌گم، چیزه... دارن تو آشپزخونه نان گردویی می‌پزن، بعد... بعد...

بی‌حوصله در را باز کردم که دست و پایش را گم کرد.

-سلام خانوم جون.

-سلام. چی شده گل نسا؟

سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با انگشت‌هایش شد، سپس پشت هم طوری که انگار پیامش را از پیش حفظ کرده باشد، با عجله گفت:

-خانم بزرگ گفتن دست بجنبونید و شما هم بیایید کمک.

و با شتاب در انتهای راهرو ناپدید شد.

باز هم این پیرزن خیال آزردن مرا داشت. می‌دانستم نباید پا روی دمش بگذارم. چرا که برادرم به شدت از او حرف شنوی داشت. روسری سر کرده و راهی آشپزخانه شدم. صدای همهمه و جنب و جوش به پا بود. میان بخاری که از دیگ‌های جوشان غذا به پا بود، خانم بزرگ را دیدم که پشت ریسه‌های انگور، کنار آویز فلفل‌ها، زیر پنجره روی تخت نشسته و عصایش را چون نگاهبان کنار خود به دیوار تکیه داده بود. از دور مرا دید و پشت چشم نازک کرد. یاد روزی افتادم که آب دهان به غذایم ریخت. همان روز که به دیدن اسفندیار رفتم. آخ اسفندیار... ای کاش بود و می‌دید این زن با من چه می‌کند. ای کاش زودتر برگردد و من را با خود ببرد. هر قدمی که برمی‌داشتم خدمه یکی یکی به من سلام می‌کردند. خانم بزرگ با تشر گفت:

-چگونه حروم لقمه‌ها! به کارتون برسین. پسر من نون اضافی نداره بریزه تو شکم شماها. چه خبره مگه شهبانو اومده این‌طور دولا راست میشید؟ نمک به حروم‌ها.

و شلنگ قلیان را به دست گرفت.

-زینت، اون لاک رو بده دست این حرومزاده، بگو یه لاک دیگه خمیر کنه. مهمون‌ها زیادن. نمی‌خوام کم و کسری باشه.

زینت با دستمالش لاک چوبی حاشیه کاری شده را برداشت و پاک کرد.

-ولی خانوم جون خمیر زیاد کردیم. اندازه هفت تا مهمونی تنور آتیش شده. تهمینه خانم بیاد کنار سنم و بقیه نون گرد کنه.



خانم بزرگ طوری که از یک پیرزن به آن سن بعید بود، با قدرت سر و سینه‌اش را جلو داد و با صلابت فریاد زد:

-رو حرف من حرف میاری گیس برده؟

زینت سنجاق روسری‌اش را سفت کرد و به تته پته افتاد. گل نسا و دیگر خدمه ریز ریز پیچ می‌کردند و از ترس خانم بزرگ با سرعت گلوله گلوله از خمیر بر می‌داشتند و لایش را با گردوی آسیاب شده و زدچوبه و شکر پر می‌کردند و سینی سینی به خانم گل می‌دادند تا نان‌ها را در تنور بپزد. از میان دود و بخار مطبخ، از کنار گوسفندی که به سقف آویزان بود تا گوشتش را تکه کنند گذشتم، کنار ستونی که چند ریشه فلفل قرمز با نخ آویزان کرده بودند، ایستادم. می‌دانستم چرا می‌خواهد من خمیر درست کنم. کاملاً واضح بود! نان گرد کردن که کاری ندارد؛ ولی خمیر درست کردن...

-سلام خانم بزرگ.

نگاهم نکرد و پک محکمی به قلیان زد. به ذغال سرخ سر قلیان نگاه کردم. بی‌شک دل من نیز چون این زغال سرخ و گداخته بود.

لاک را از زینت گرفتم. سر کیسه آرد را باز کردم و با کف دو دست آرد برداشتم. بی‌توجه به چشم‌هایی که من را می‌نگریست کنار یکی از ستون‌ها نشستم. زینت برایم تخم مرغ آورد، آب آورد، شیر ولرم آورد، یک قاشق ماست چکیده آورد، کمی از خمیر کنار دست گل نسا برداشت و دستم داد. "این هم مایه"

خوب بلد بودم. می‌دانستم که با تعجب به مهارت دست‌هایم نگاه می‌کند که چطور میان آرد را خالی کرده‌ام و مواد را ریخته‌ام، چطور دست‌هایم را آرام از زیر آرد از طرفین به مرکز ظرف می‌برم. می‌خواهی من را تحقیر کنی؟ خواهر ارباب را؟ آن هم جلوی این همه آدم، در حضور خدمه‌مان؟ که من نیز چون آنان کار کنم؟ به خیالت من بلد نیستم

یک خمیر درست کنم؟ پس تماشا کن. ببین که چطور با مهارت این کار را می‌کنم. شروع کردم به مشت زدن به خمیر. یکی به نیت دهانت، دومی به نیت فکر پلیدت. دست‌ها را مشت کرده و در خمیر فرو می‌بردم و از مچ می‌شکستم، دوباره مشت می‌زدم و خمیر را ورز می‌دادم. این به نیت فحش‌هایی که به من و مادرم دادی، این به نیت برادر بی‌غیرتم حشمت خان، این به نیت امیر خسرو، این را محکم‌تر فشار دادم، اثر مشت‌هایم روی خمیر مهر می‌خورد و من همچنان می‌کوبیدم. عرق کرده بودم؛ اما حتی لحظه‌ای استراحت نکردم. حواسم بود که با چشم‌های گشاده من را نگاه می‌کند. فکر می‌کرد بلد نیستم و همین را توی سرم می‌کوبد.

صدای "سلام خانم" گفتن‌های خدمه بلند شد. پریچهر آمده بود. داشت با خانم بزرگ حرف می‌زد که متوجه من شد.

-تهمینه تویی؟! تو چرا؟ کارگر کم بود که تو داری خمیر درست می‌کنی؟ زینت بیا لاک رو ببر پیش بچه‌ها.

خانم بزرگ هیچ حرفی نزد، نه گفت خودش از من خواسته نه گفت بگذار کارش را کند. لاک را بردند. من اما نای بلند شدن نداشتم. پریچهر به طرفم آمد و خم شد، دست زیر چانه‌ام گرفت و سرم را بلند کرد. نمی‌دانم چرا با این کارش دلم هوای اسفندیار را کرد. کاش زودتر کاری کند. پریچهر به آرامی گفت:

-برو پیش شهاب‌الدین، خوابه. دیگه هم از این کارها نکن؛ حتی اگه ازت خواسته باشن.

او هم می‌دانست کار، کار خانم بزرگ است و نمی‌خواست زن برادر آینده‌اش در حضور خدمه حقیر جلوه کند. آه باز هم داغ دلم تازه شد، گفتم زن برادر...

\*\*\*

همه چیز مرتب بود. صدای ملایم موسیقی بی‌کلام پخش بود. مادر نگاه خریدارانه‌ای به من انداخت. در کت و شلوار جدید و گران قیمت می‌درخشیدم. یقه پیراهن و کت را از نو مرتب کرده و پشت سر مادر، با گردنی برافراشته و سری بلند، مغرور و یکه تاز به راه افتاده و پله‌ها را با اعتماد به نفس پایین آمدم. هر پله که پایین می‌رفتم بر ضربان قلبم افزوده می‌شد. نگران بودم، نگران رفتارهای نگارین و حتی مادر و زن عموجان. از لای نرده‌های رنگ خورده چوبی می‌دیدم که زن و مرد، پیر و جوان در گروه‌هایی چند نفره دور هم حلقه زده یا نشسته بودند و گپ و گفت می‌کردند و همانطور از سینی سینی شیرینی و شربت و میوه‌ای که خدمه می‌گرداندند تناول می‌کردند. صدای همهمه‌ی جمعیت و موسیقی ملایم در هم آمیخته بود. بوی خوش گل‌های تازه مرا به گلاب‌دره و لابه‌لای موهای پریشان تهمینه‌ام می‌برد. دستی که در جیب شلوار برده بودم را بیرون آورده و از روی عادت یقه پیراهنم را مرتب کردم. پدرم که در حضور جمع اخم و تخم‌هایش را کنار گذاشته و بشاش و خوش سیما بین میهمانان می‌چرخید به طرف من که روی اولین پله منتهی به سالن رسیده بودم، آمد و به دنبالش همه نگاه‌ها به من خیره ماند. نگاه‌هایشان را روی خود و کت و شلوار اتو کرده و مرتب می‌دیدم. لباسم بی‌نهایت به تنم می‌نشست و من آرزو داشتم که ای کاش در چنین روزی محبوب خویش را در کنار داشته و با او به جشن و سرور می‌پرداختم...

پدرم با من دست داد و پیشانی‌ام را بوسید. صدای سلام‌ها و تبریکات بلند شد. مادر شروع به دست زدن کرد که تبعیت دیگران را به همراه داشت. دوشادوش پدر با لبخندی گرم و گیرا به خوش‌آمدگویی از میهمانان پرداختم. چشم گرداندم تا نگارین را ببابم؛ اما نبود. عموجان و زن عمو سر از پا نمی‌شناختند و اگر چاره داشتند هم الان من و نگارین را پای سفره عقد می‌نشانند. ای کاش رضا کنارم بود. بعد از ثبت نام من، از دانشگاه یک راست به بیمارستان رفته بود و تا موقع شام بر نمی‌گشت. فریبرز پسر دایی حجت با دختر سرگرد ارسبان در حال گپ و گفت بود. از چهره‌ی دخترک پیدا بود که

بی‌شک فریبرز دارد خود را به او تحمیل می‌کند. عموها و زن عموها، عمو زاده‌ها، دایی جان و خاله جان و فرزندان، همکاران پدر و دوستان خانوادگی همگی حضور داشتند. مردان اتوکشیده و مرتب در کت و شلوارهای شق و رق، جام نوشیدنی به دست دور پدر حلقه زده و با خنده‌های بلند گپ و گفت می‌کردند. زنان همگی به خود رسیده و غرق در طلا و جواهر با آراستگی و طنازی، خود و دخترانشان را به چشم مادر می‌آوردند. همه شاد بودند. همه می‌خندیدند. کسی خبر از دل من نداشت. خبر از غم درون من نداشت. کسی به خیالش هم خطور نمی‌کرد من چه خیالی در سر دارم. من که فرزند این خانواده مرفه هستم. با این خانه و زندگی، با این جشن و سرور، حالا هم که به دانشگاه راه پیدا کرده‌ام، چو مرواریدی هستم که دختران فامیل و دوست و آشنا امشب برای به دست آوردنم گوی سبقت را از یکدیگر می‌ربایند.

کمی بین میهمانان قدم زدم، آرام به طرف گلاب رفتم و سراغ نگارین را گرفتم. گلاب از ترس مادر نگاهی به دور و اطراف انداخت و آرام طوری که کسی نفهمد، میهمانان نفهمند، مادرم نفهمد، گفت:

-خانم مادرتون براشون لباس تهیه کردند، والا اون طور که لعبت می‌گفت بهشون گفتن بیوشنش و تا زمانی که نگفتن نیان تو سالن.

و دوباره نگاهی به دوطرف انداخت و آرام‌تر از دفعه پیش گفت:

-تو اتاق خانم مادرتون هستن.

چنگی به موهایم زدم و نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم. پاهایم سست شد. لرزش دستانم را می‌دیدم. اگر مادر و زن عموجان امروز طوری رفتار می‌کردند که خوشایند من نبود چه؟ باید چه کار کنم؟ چرا مادرم برایش لباس گرفته؟ مگر خودش کم لباس و کیف و کفش و اسباب دارد؟ نکند لباس نامزدی برایش دوخته باشند؟ نکند می‌خواهند حالا که همه جمع‌اند و همه چیز مهیاست ما را بهم نامزد کنند؟ پس قرارمان چه؟

صحبت‌های پدر چه می‌شود؟ مگر نگفت که تا از میل و اشتیاق من مطمئن نشود اجازه نامزدی نمی‌دهد؟ آه خدایا... اگر، اگر تهمینه بداند این‌جا چه خبر است دق می‌کند...

آشفته و حیران روی مبل کنار گلدان بزرگ پایه‌دار برنجی نشستم. بوی گل‌ها مرا برد به آن روزی که برای تهمینه‌ام گل چیدم. آخ که چقدر دلم برای او و برای گلاب‌دره پر می‌کشید. آنقدر شیدا بودم که هیچ به دخترهایی که خود را برایم شیرین کرده و دورم حلقه زده بودند توجه نمی‌کردم. تنها با لبخندهای مصنوعی و تشکرهای خشک و خالی جوابشان را می‌دادم. دلم نمی‌خواست. دلم آنها را نمی‌خواست. دلم نگارین را هم نمی‌خواست. تنها او را می‌خواستم. تهمینه‌ام را...

حواسم به مادرم بود که گاه با نگاه‌هایی نگران و مظلوم من را می‌پاید. حواسم به زن‌عموجان هم بود که با خنده و اشتیاق زیر گوشش پچ پچ می‌کند و مادر با خونسردی سر تکان می‌دهد. دیدم که به گلاب اشاره کرد. سر تکان دادم تا با چشم‌هایم از لابه‌لای جمعیت حاضر در سالن گلاب را ببینم؛ اما گمش کردم. آنقدر آدم در سالن بود که نمی‌توانستی رد کسی را دنبال کنی. با این همه عده‌ای هم در ایوان و حیاط مشغول بودند. کمی نگذشته بود که صدای همهمه میهمانان قطع شد. تنها صدای موسیقی بود که حالا بی‌همهمه حضار، واضح‌تر به گوش می‌رسید. رد نگاه می‌خکوبشان را تا روی پله دنبال کردم. آب دهانم را قورت دادم. من نیز چون دیگران ماتم برد. نگارین بی‌نهایت زیبا شده بود. پیراهن دکلمه نقره‌ای بلند و باشکوهش تماما برق می‌زد. دنباله‌ی دامنش تا چند پله کشیده می‌شد. تا به حال او را این چنین ندیده بودم. دیگر دخترکی کم سن و سال نبود. در این لباس چون ملکه‌ای باوقار می‌درخشید. حالا خانمی بود که دم بخت محسوب می‌شود. برای لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم. همان یک لحظه کافی بود تا خیال چشم‌های تهمینه از نو تداعی شود. که یادم بیندازد این نگاه خیره، این چشم‌های مشتاق، فقط برای اوست، مختص اوست. بی‌توجه به نگارین، بی‌توجه به جمعیت، انگار که اتفاقی نیفتاده، راه آشپزخانه را در پیش گرفتم تا زن‌عموجان کار دستم ندهد. تا

نگوید بیا اسفندیار. بیا دست نگارین را بگیر تا لباس زیر پایش گیر نکند و از روی پله زمین نخورد. رفتم تا نگاه‌ها به طرفم نچرخد و عکس‌العملی نشان ندهم. تا حرف توی دهان مردم نگذارم و یک کلاغشان را چهل کلاغ نکنم که دیدید؟ دیدید تا دخترک را دید چه کرد؟ چند قدم به طرف آشپزخانه رفتم که پدرم صدایم کرد.

رگ‌های شقیقه‌ام از خشم متورم شد؛ اما خونسرد برگشتم.

- بیا اسفندیار، می‌خوام با پسر آقای رزم‌آرا آشنا کنم.

در دل به پدر آفرین گفتم. تیر مادر و زن‌عمو را به سنگ زد. گویی نگارین هم چون مدعویین دیگر است و برتری به دیگران ندارد. اتفاق خاصی نیفتاده، برادرزاده‌اش برای تعویض لباس به طبقه بالا رفته و حالا برگشته. این که تعجب و تحویل گرفتن ندارد. نگذاشت اضطراب و دلهره برخورد با او را به دل راه دهم. از نو صدای همهمه سالن بلند شد و جو عادی گشت. نگارین هم به جمع خواهرانش ناهید و نسترن پیوست. وقتی به حلقه دوستان پدر پیوستم زیر چشمی زن‌عموجان را دیدم که لب برچید و زیرگوش عموجان به پیچ پرداخت. رنگ هر دو سیاه شده بود و با هم به طرف مادر که آرام در مبلی مچاله شده بود رفتند. پسر آقای رزم‌آرا، چهارشانه و قد بلند بود. هیکلی چون سوارکاران داشت. موهایش را از فرق باز کرده و با کتیرا به سر چسبانده بود. سبیل‌های باریکش اندکی بلندتر از حد معمول بود که نوک آن را با پیچش ظریفی به بالا چرخانده بود. کت و شلوار طوسی راه‌راهی به تن داشت و بیش از اندازه شسته رفته و منظم به نظر می‌آمد. او هم رشته من بود که دو سال پیش از من به دانشگاه راه پیدا کرده.

خوبی این آشنایی این بود که هر دو قرار بود در یک دانشگاه تحصیل کنیم و می‌توانستیم با هم معاشرت داشته باشیم. خواهرش منیژه که چهره‌ای بامزه و بذله‌گو داشت از هر فرصتی برای خنده و شوخی استفاده می‌کرد. بیش از چهارده پانزده سال نداشت ولی مدام خود را برای من لوس می‌کرد که البته با چشم غره‌ی پدرش خود را

جمع کرد. این سطح رفتار را دون شأن دخترکش می‌دانست. هرچه بود از استخوان‌دارهای نظامی بودند و برای خود برو بیایی داشتند. از نو نگاهی به مادر انداخته که عمو و زن عموجان از دو طرف احاطه‌اش کرده و با ناراحتی سخن می‌گفتند. جو سالن خفقان داشت. گویی در این بزم باشکوه چیزی کم بود. کسی که باید می‌بود و حالا نیست. کسی که آرام جانم بود و حالا دور از من در آن عمارت اربابی و بین آن شیاطین انسان نما گرفتار بود. که چشم امید به من داشت، که منتظرم بود. این همه زنان و مردان شیک پوش و آراسته که از این سو به آن سو می‌رفتند هیچ به چشم نمی‌آمدند. به ایوان رفتم. ریسه‌های چراغانی شده را به زیبایی وصل کرده بودند. در ایوان روی میز، هم گل آرایی شده و هم پر از میوه و شیرینی و کیک‌های خانگی بود. چیزی کم از جشن عروسی نداشت. این همه سلیقه، این همه ذوق و هنر، این همه بریز و بپاش دل هیچ یک از ما سه نفر را شاد نمی‌کرد. بعد از برهم خوردن اعلام نامزدی هیچ یک از ما سه تن- من، مادر و پدر- از ته دل شاد نبودیم و نتوانسته بودیم از این جشنی که میزبانش بودیم، حتی به اندازه کودکان حاضر در سالن لذت ببریم. هرکس به غم خویش گرفتار بود. من به غم عشق معشوق و آنها به غم جهل فرزند از دید خود. کمی در حیاط قدم زدم. با میهمانان سخن گفتم. برای لحظه‌ای تنها نبودم. مدام کسی بود که همراهی‌ام کند. دختران با لباس‌های متفاوت، با چهره‌های آراسته و مدرن از هر راهی برای هم صحبتی با من استفاده می‌کردند. یکی از سختی درس‌ها می‌پرسید و دیگری برایم غمزه می‌آمد. یکی از کت و شلوار مرتب و گران قیمت تعریف می‌کرد و دیگری از موهای پرپشت و خوش حالتش می‌گفت. نمی‌شد از دستشان فرار کرد. به هر طرف می‌رفتم کسی سد راهم می‌شد. به خود کش و قوس داده و برایم دلبری می‌کردند؛ اما نمی‌دانستند چشم‌های من جز تهمینه کسی را نمی‌بیند. بین این همه دختر زیباروی خوش اندام، رفتار هیچ کدام به تهمینه‌ی موقر و نجیب من نزدیک نبود. شاید اگر او نیز چون این دختران خود را برایم لوس کرده و با ناز و ادا سعی بر خام کردن و تصاحب من



داشت، از او نیز می‌گذشتم. تفاوت رفتار و کردار تهمینه با دخترکان دور و برم بود که او را پیش چشمم بزرگ و عزیز می‌کرد، که متانت و غرور یک زن نجیب ایرانی را در او می‌دیدم.

خدابخش دوان دوان به سمتم آمد. کمرش از صبح گرفته بود و به همین علت یک دست را به کمرم گرفته و به زحمت می‌دوید.

-آقا، آقا پدرتون گفتند بیاید موقع آوردن کیک شده. می‌خوان چند عکس یادگاری بگیرید.

و مرا از کنار دیگ‌های آتش شده گوشه حیاط، از کنار عطر خوش غذاهای مختلف همراهی کرد و به سالن بازگرداند. تا کنون این همه مورد توجه و در معرض دید نبودم. تا امروز بزرگ‌ترین میهمانی‌ام تولد بود که تعداد حضار از بیست نفر تجاوز نمی‌کرد. بین این همه چشم، نگاه سنگین یک نفر را روی خود حس می‌کردم. نگارین که از پشت گلدان بزرگ گل‌های مریم و سرخ با صورتی متلاطم به من خیره مانده بود. دلم برایش می‌سوخت. از رفتار صبح خود پشیمان شدم. شاید تند رفته بودم. صدای دست زدن و جیغ و هورا مرا به خود آورد. چند سینی کیک آوردند و با پایه روی هم قرار دادند. دیگر حواسم به چیزی نبود. نه به عکاس‌باشی و توضیحات تکراری‌اش که می‌خواست نفس نکشیم و صاف بایستیم، نه به تقسیم کیک و بزن و بکوب بعدش. تنها زمانی به خود آمدم که نگارین جلو آمد تا هدیه‌اش را برای تبریک به دستم بدهد. جعبه کوچکی در دستان ظریف و سپیدش گرفته بود. ملتهب شدم. تصویر انگشتی که صبح به دستم داده بود جلوی چشمانم آمد. انگشتر را که به من داد، پس این کادو چیست! صدای پچ پچ اقوام و نگاه مشتاق آشنایان به تپش‌های قلبم می‌افزود. بین دیگران، زن عمو جلوتر ایستاده، آماده هلهله کردن دست را بالای دهانش نگه داشته بود. نگاه گرم عموجان را می‌دیدم. چشم‌های نگران پدر را می‌دیدم. التهاب درونی مادر را حس می‌کردم. وقتی



داشت جعبه را به دستم می‌داد، دیدم که انگشتانش یخ کرده، که حال عادی ندارد. با صدایی که بیهوده سعی داشت به همه برساند گفت:

-این هدیه از طرف من، برای قبولی اسفندیار.

عرق سردی به پیشانی‌ام نشست. صدای میهمانان در آمده بود. می‌خواستند هرچه زودتر جعبه را باز کنم. نگارین که نای ایستادن نداشت همان‌جا روی مبل در خود فرو رفت و دنباله دامنش چون پری دریایی به زیر پایش پهن شد. صدای "زود باش" و "یالا دیگه" از گوشه و کنار می‌آمد. با دست‌هایی لرزان در جعبه را باز کرده و از دیدن کلید طلایی درون آن شوکه شدم. نگارین که دید همان‌طور به کلید خیره شده و تکان نمی‌خورم به زحمت بلند شد و کلید را از جعبه درآورد. آن را بلند کرد و تا همه ببینند.

-هزار و پانصد متر باغ انار و گردو، زمین خودم را هدیه می‌کنم، به اسفندیارم.

اسفندیارم را طوری گفت که گویا خود نیز بر عدم صحت آن اطمینان یافته.

صدای جیغ و دست و تبریكات بلند شد. زن عمو همان‌طور خشکش زد. عمو جان قدمی به سمت ما برداشت؛ اما بدون این‌که نظر کسی را جلب کند برگشت و تا آخر شب سالن را ترک کرد. همه میهمانان با شادمانی شلوغ می‌کردند و دست می‌زدند. صدای موسیقی در صدای تشویق و ابراز نظر دیگران گم شد. کسانی که بیرون از سالن بودند با شنیدن صدای دیگران به سالن آمده و از دیگران پرس و جو می‌کردند. مادرم شوکه شد. پدرم خندید... و نگارین به گل‌های روی دیوار خیره ماند. نمی‌دانم چرا! نمی‌دانم چطور شد که بی‌اغراق از این‌که با این کار عقب نشینی خود را اعلام کرده و نامزدی را پس زده بود به قدری خوشحال شدم که اگر کره‌ی ماه را به نامم می‌زد این‌چنین نمی‌شدم. خواستم از او قدردانی کنم. خواستم در شادی خود شریکش کنم. خواستم ناراحت نباشد. خواستم بفهمد چقدر خوشحالم کرده. نمی‌دانم چرا! نمی‌دانم به فرمان چه کسی، به طرفش رفتم و دستم را دور کمرش حلقه کردم. صدای دست زدن و "هو" کشیدن شدت گرفت!

نفهمیدم چرا اما خودم را به او نزدیک کرده و آرام به پیشانی‌اش بوسه عمیق و جانداري نشاندم. صورتش سرد بود. وقتی لب‌هایم را از روی پیشانی‌اش برداشتم چشمان گرد و متعجبش به من خیره ماند. همان لحظه نگاه ناباورانه‌اش بسته شد و در میان دستانم از حال رفت...

سنگینی جسم نحیفش روی دست‌هایم آمد. صدای همهمه و جیغ و ترس میهمانان درهم آمیخت. زن عمو بی‌معطلی با دو دست روی سرش کوبید و با جیغ به سمت ما دوید. صدای جیغ و وحشت زنان خانه را پر کرده بود. همه به دست و پای هم گیر کرده و تنگ دورم را احاطه کردند.

مادرم با چشم‌های نگران و صدایی که از زور فریاد چند رگه شده بود داد می‌زد: "برید کنار، دور شید، خلوت کنین، بذارین هوا بیاد."

نشستم و او را در آغوش خود گرفتم. دستش بی‌جان روی زمین افتاد. زن عمو با چشم‌های از حدقه درآمده‌ی خیس از اشک، بی‌حال کنارم افتاد و حتی نا‌داشت جیغ بزند. از شدت نگرانی شوکه شده بود. مادر، ناتوان از تلاش بیشتر، همانطور که روی زانو نشسته بود با دست به پای دیگران میزد و آنها را به عقب هل می‌داد. "برید کنار، بذارین هوا بهش برسه، برین عقب. یکی خدابخش رو صدا بزنه".

چند سیلی محکم به صورت نگارین زدم. در میان شلوغی نفس کم آورده بودم. دو سر شانهاش را گرفتم و به شدت تکانش دادم.

-نگارین... نگارین... چشم‌هات رو باز کن... منم، اسفندیار...

بیهوده بود. گویا سال‌هاست به خواب عمیقی فرو رفته باشد. تنش سرد بود. سرد سرد. گویی هرگز گرمایی به خود ندیده. راهی از بین جمعیت باز شد و لعبت با استکانی آب بالای سرمان آمد. با نوک انگشت‌هایش چند قطره آب به صورت سپید و سرد نگارین

پاشید. پلک‌هایش تکان خفیفی خورد؛ اما چشم‌هایش همان‌طور بسته ماند. میهمانان دورمان را خلوت کرده و نگران و مضطرب به ما خیره بودند. با ترس و دلهره دست‌های قوی مردانه‌ام را دور مچ ظریف و لطیف نگارین حلقه کردم. درست زمانی که نزدیک بود از شدت ترس قالب تهی کنم، نبض بسیار کند و ضعیفی زیر انگشتانم تپید.

با فریاد او را محکم‌تر در آغوش گرفته و از جا برخاستم.

-یا امام‌زاده صالح، خدابخش... ماشین رو روشن کن..

دست زن‌عمو به پارچه‌ی شلوارم گره خورد. شوکه بود و قدرت تکلمش را از دست داده بود. وقت نبود. باید هرچه زودتر او را به بیمارستان می‌رساندم. بی‌توجه به زن‌عمو پایم را از چنگش بیرون آورده و به طرف در دویدم. مادرم از پشت سر دنبالم دوید و شنلی را که گلاب برایش آورد به دست گرفت و قبل از سوار شدن روی دوش انداخت. خودم پشت فرمان نشستم و گاز دادم. مادر روی صندلی عقب نشسته و سر نگارین را در آغوش داشت. هر از چند گاهی از آینه نگاهشان می‌کردم. آنچنان ویراژ می‌دادم که گویی در مسابقات اتومبیل‌رانی شرکت کرده‌ام. صدای بوق کشدار ماشینی که مماس از کنارم گذشت دور و دورتر شد.

بی‌توجه به سمت بیمارستان گاز دادم. با صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت حیاط بیمارستان توقف کردم و با شتاب، پرستاری که داشت از اورژانس بیرون می‌آمد را صدا کردم. به دقیقه نکشید که منتقلش کردند و من و مادر را مضطرب و لرزان پشت در بسته نگه داشتند. دقایق نفس‌گیری بود. راه می‌رفتم، روی نیمکت می‌نشستم، پشت در می‌ایستادم. کلافه دور خود می‌چرخیدم و دست لای موهایم فرو می‌بردم. مادرم سرش را در یقه لباس فرو کرده و روی نیمکت مچاله شده بود. خدایا چرا زمان نمی‌گذرد. چرا عقربه‌های ساعت تکان نمی‌خورد! عجب تحمل سختی است، تحمل انتظار...

هر دو ناتوان و بیچاره منتظر بودیم که در باز شد و پزشک، سپید پوش و اخم کرده از در بیرون آمد. به طرفش خیز برداشتم که پشت سرش نگارین را با برانکاردی از اتاق بیرون آوردند. مادرم با شتاب، خود را بالای سرش رساند و همراه برانکارد به طرف بخش رفت. پزشک عینک از چشم برداشت و بعد از پاک کردن با لبه روپوش، آن را در جیبش فرو کرد.

-چه نسبتی با بیمار دارید؟

آدمم بگویم پسر عمو که از دهانم پرید "برادرش"

-بیاید اتاق من.

و بی آن که منتظرم بماند رفت. چون جوجه اردک به دنبالش راه افتادم. اتاق پزشک پر از بوی الکل بود. روی نزدیکترین صندلی به میزش نشستم.

-توضیح بدید چی شد.

-راستش آقای دکتر، وسط مهمانی دیدم کمی بی حاله؛ اما با توجه به فشار روحی که داشت احساس کردم شاید ناشی از فشارعصبی باشه؛ اما یک هو از حال رفت.

چشم‌های دقیق دکتر تنگ شد و با ریزبینی مرا نشانه گرفت.

-با سر و وضع و لباسی که به تن داشت معلومه می‌خواستید به زور اون رو پای سفره‌ی عقد بنشینید. خواهر شما با خوردن قرص خواسته خودکشی کنه آقا! شانس آوردید به موقع رسوندینش، اگر مدت زمانی می‌گذشت جونش رو از دست می‌داد. اون وقت شما می‌گید فشار عصبی؟ خب چه بلایی سرش آوردین که می‌گید فشار عصبی داشته؟ چه کارش کردید که سمت خودکشی رفته؟!

باور نمی‌کردم. نگارین؟ خودکشی؟ یعنی تا این حد ضربه کاری بوده؟ آه... و با دست به پیشانی‌ام کوبیدم. دختر بی‌نوا. هم‌زمان نسبت به او خشمگین شدم. دختر ضعیف و بی‌اراده. اگر ذره‌ای کور سوی امیدی وجود داشت که روزی به او دل ببندم، با این کارش به کل از چشمم افتاد. دکتر با جدیت گفت:

-پدرتون کجاست؟

پزشک را تا به حال در این بیمارستان ندیده بودم. گویا تازه به این‌جا منتقل شده است. وگرنه بیشتر پرسنل این‌جا ما را می‌شناسند. راستی پدرم کجا بود؟ چرا وقتی حال نگارین بد شد او را ندیدم؟ درست زمانی که عموجان میهمانی را ترک کرد او هم دیگر در سالن نبود.

-پدرم فعلا خارج از منزل هستند. آقای دکتر خطر رفع شده؟

دکتر لب پایین را از دو طرف آویزان کرد و اظهار بی‌اطلاعی کرد.

-فعلا بله؛ اما باید بمونه تا سطح هوشیاریش سنجیده بشه. دعا کنید. فعلا دیگه با شما کاری ندارم. می‌تونید از اتاق تشریف ببرید بیرون.

و با دست در اتاق را نشان داده و من را مرخص کرد. با گام‌هایی سست و بی‌هدف به انتهای راهرو و قسمت پذیرش رفتم. با اجازه از سرپرستار شماره بیمارستانی که رضا آن‌جا بود را گرفتم و خبر را با شرمندگی و خجالت به او دادم. خود را در این اتفاق کمرشکن مقصر اصلی قلمداد می‌کردم. سپس با منزل تماس گرفته و به گلاب گفتم علت بی‌حالی نگارین را افت فشار اعلام کند که خیال شوکه شده‌ی زن عموجان آسوده گردد. تا خبر از خانه بیرون نرود که چه خاکی بر سرمان شده. شوخی که نبود. خودکشی کرده. و هرکه پی به علت کارش نبرد، مادر و پدرم می‌دانند که اگر دنبال سرخ خودکشی این دختر باشند، به پسر یکی یک دانه خویش می‌رسند. و چه رسوایی بالاتر از این! به گلاب

گفته بودم به محض این که پدرم و عموجان رسیدند به همراهی زن عمو به بیمارستان بیایند.

پشت پنجره اتاق نگارین ایستاده بودم و بیرون را تماشا می‌کردم. به درختان کهنسال حیاط بیمارستان و آمد و رفت مردم بیمار و گرفتار. به تابلوهای راهنمایی بخش‌های مختلف. به آمبولانس فکسنی پارک شده‌ی گوشه حیاط. نگاه می‌کردم و به بخت بد و اقبال شومی که این روزها گریبان گیرم بود لعنت می‌فرستادم. در این لحظه آرزو می‌کردم که ای کاش خانواده استخوان‌دار و اصیلی نداشتم تا برای ازدواج با محبوب خویش اسیر مراعات‌های خوانوادگی نمی‌بودم و در آن سن و سال، عجب فکر خامی داشتم. مادرم که از توضیحات پرستار پی به خودکشی نگارین برده بود، با چشم‌های سرخ شده متورم روی صندلی کنار تخت نشسته بود و پاها را تا میانه‌ی تخت روی زمین دراز کرده بود. گویی توانی برای درست نشستن ندارد. پلک نمی‌زد. تنها به سوزن سرم که به دست لطیف دخترک فرو رفته، خیره مانده بود. حواسم به شلوغی حیاط و حال و هوای خود بود که دستی روی شانهم نشست. به عقب برگشتم که سیلی محکم و آبداری برق از سرم پراند و تا لحظاتی جز سپیدی چیزی ندیدم.

-گفتم اگر نمی‌خواهش بازیش نده. گفتم اگر واقعا نمی‌تونی باهاش ازدواج کنی نذار بیشتر بهت وابسته بشه. گفتم اگر دوستش نداری نقشه‌اش رو قبول نکن و اون رو سر زبون‌ها ننداز.

و با فریاد بلندی گفت: "گفتم یا نگفتم؟"

دیدم که رگ‌های گردنش متورم بیرون زده و از خشم می‌لرزد. خواست سیلی دوم را بزند که دست‌های ناتوان مادر از پشت دور مچش حلقه شد. مادرم بی‌حال، بم و زجرکشیده گفت:

-تو رو خدا آقا رضا. نذار حرف به گوش خان عموتون برسه.

در یک لحظه هر سه مان به وضع آشفته‌ای که داشتیم خیره ماندیم. رضا بی‌توجه به حضور مادر آن حرف‌ها را زده بود. و حالا مادر می‌دانست که جز خود و پدر کسی دیگر هم از این بی‌میلی من باخبر است. و من شرمسار از این که مادر فهمیده است من و نگارین نقش بازی کرده‌ایم. صدای آمرانه پرستار بخش هر سه مان را متوجه موقعیت کرد:

-ساکت! چه خبره؟ اگر نگران بیمار خودتون نیستید مراعات بیمارهای دیگه رو بکنید. بیمارتون دیگه کم باید هوشیاریش رو بدست بیاره. بالای سرش جنجال نکنید.

رضا دستش را پایین آورد و با دو سر انگشت دور لب‌هایش را کشید. دستی میان موهایش فرو برد و رویش را از ما برگرداند. صدای افتادن مادرم روی زمین چون شتری بود که پی کرده باشند. هر دو به سمتش هجوم بردیم. رضا با قدرت گفت: "از هوش رفته برو یکی رو بیار کمکم".

مادر بیش از این طاقت این رسوایی، این فضاقت و این تیره بختی را نداشت. پرستار بخش تا چهره دگرگون و لب‌های کبود از ترسم را دید به طرف اتاق دوید. پاهایم سست شد. کمرم شکست. خدایا این دیگه چه بدبختی و بیچارگی بود؟ این دیگه چه حال و روزی‌ست؟ این لحظات و این شوک تاوان کدام گناه نکرده است؟ مادر مهربانم به چه شدتی به زمین افتاد. پاهای ظریف و شکننده‌اش چه صدای مهیبی داد. ناتوان به دیوار تکیه دادم و آرام آرام لیز خوردم و روی زمین نشستم. یک پایم را دراز کرده و پای دیگر را قائم کردم. دست بر سر زانو گذاشته و سرم را روی دست گذاشتم و بی‌خجالت، بی‌توجه به نگاه دیگران، دیگر برایم مهم نبود کت و شلوار مارک‌دار نو به تن دارم، برایم مهم نبود در دیدرس پرستاران و پرسنلی هستم که بیشترشان من و خانواده‌ام را می‌شناسند، راحت، بی‌صدا و ناتوان گریستم. به بخت بد خویش. به این اتفاق نامیمون. به حال روحی خراب مادرم، به شرمی که از وجود کارهای من امانش را بریده،

به خودکشی نگارین. به انتظار تهمینه. گریه کردم. شانه‌هایم از شدت گریه می‌لرزید. من، اسفندیار عدالت خواه. جلوی چشم این همه آدم، با این سر و وضع، با این شدت.

به راستی که برای عاشق، تمام دنیا به غیر از معشوق عجیب پست و بی‌ارزش است. آبرو و موقعیت اجتماعی به نظر چقدر بی‌مقدار می‌آید. مگر بیچارگی از این بیشتر هم بود؟

که مسبب خودکشی یک انسان باشی! آن هم نه هر کسی. چطور می‌خواهی به چشم‌های عموجانت نگاه کنی؟ عمویی که در کودکی تو را روی زانوی خود می‌نشاند. که لقمه دهانت می‌گذاشت. که اگر دست نوازشی بر سر دخترش می‌کشید همان دست را بر سر تو هم می‌کشید. چطور می‌توانی دست معشوقت را بگیری و پای هفت سینشان به دید و بازدید عیدانه پردازی؟ او را پای کرسی و حافظ خوانی یلدا ببری؟ جلوی چشم‌های آنها به آتش بازی چهارشنبه سوری ببری؟ اصلا رویت می‌شود بعد از این شب شوم و بی‌توجه به خانواده‌ی عموجان به خواستگاری تهمینه بروی؟ بگویی دخترت را که تا پای جان، برایم دلدادگی کرده بیخ ریش خودت، لایق گیس همسرت. اصلا اگر کسی نبود و او در خفا و به تنهایی این کار را می‌کرد و دیگر نجات نمی‌یافت چه؟ اگر جان می‌سپرد چه؟ اگر این حماقت را باز تکرار کند و خود را به آتش دوزخ بیندازد چه؟ اصلا مگر در قرآن نگفته‌اند کسی که خودکشی کند بی‌حساب به آتش می‌افتند؟ چرا که بالاترین گناه ناامیدی از درگاه خداوند است؟ ناگهان به خود آمدم. داشتم چه می‌گفتم. سر از زانو برداشته و با پشت دست صورتم را پاک کردم. ناامیدی... ناامیدی از درگاه خداوند؟ پس من چه فرقی با نگارین دارم! این ناامیدی و یأس از کجاست؟ گویا تازه متوجه وضعیت اسفبار خود شده باشم. پرستاران بخش پچ پچ کرده و زیرچشمی من را می‌پاییدند. بلند شده به سمت اتاق رفتم. مادرم روی تخت کنار نگارین خوابیده بود و پرستار سرمش را وصل می‌کرد. عجب شب دلگیری. نگاهی به مادر و نگارین انداختم. کاش درد من نیز چون آنان با تشخیص پزشک درمان می‌شد؛ اما چه کنم که درد من با پزشک و نسخه و دارو درمان نمی‌یافت. طبیعی می‌خواستم تا زخم دلم را



التیام بخشد. تا عذاب وجدان و روحم را نابود کند. تا قلب تکه تکه شده‌ام را پیوند دهد. رضا داشت بالشت مادر را زیر سرش مرتب می‌کرد که صدای سلام پدرم و از پی او نگارین گفتن زن عمو و نفس‌های بریده از دویدن عموجان موجی جدید از دلهره به اتاق آورد.

وقتی از زبان پرستار شنیدند که چه اتفاقی افتاده، سر و سینه زنان فقط به دنبال علت این کار می‌گشتند. زن عموجان مویه کنان سر و تن نگارین را نوازش می‌کرد و با گریه می‌پرسید: "آخه برای چی؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟" رضا که سعی داشت عموجان را آرام کند با سر به من اشاره می‌کرد اتاق را ترک کنم. شاید عمو و زن عموجان هرگز به فکرشان هم خطور نمی‌کرد مسبب این وضعیت "من" باشم. تنها پدرم بود که بدون این که حرفی بزند با لب‌های سپید و چشم‌های چون دو کاسه خون به نگارین، عموجان، زن عمو و مادر بی‌حالم نگاه می‌کرد. نفهمیدم چه شد که به سمتم آمد. دستم را گرفت و بی‌توجه به نگاه خیس و پرسشگر بقیه از اتاق بیرون کشید و به حیاط برد. تا به حال پدرم را این چنین آشفته ندیده بودم. دست‌هایش از شدت فشار می‌لرزید. آنچنان محکم مچم را گرفته بود که گویی مجرمی هستم که با دستبند دستگیرش کرده باشند. کنار گل‌های کوتاه و یکدست سپید حیاط روی نیمکت رنگ پریده و کهنه چوبی نشست و دستم را رها کرد. با هر دو دست مشغول مالیدن شقیقه‌هایش شد. برای لحظه‌ای حس کردم درخشش اشک را در چشم‌هایش دیدم؛ اما فقط همان یک لحظه. پدرم، پدر من، این مرد که درایت و سیاستش زبان زد خاص و عام بود... که یک نظامی بود و یکی از سران امنیت کشور به حساب می‌آمد... که تا امروز شکستن و از پا افتادنش را ندیده بودم. گویی خودکشی نگارین تیر خلاص بود... که ماشه را من کشیده باشم. من، فرزند این زن و مرد خوشبخت و مثال زدنی. به زحمت لب باز کرد. صدایش بم، متین و آغشته خشم بود:

-اگر مرده بود...

و صدا در گلویش خفه شد. چند نفر جیغ و فریاد زدند و دنبال یک برانکار که رویش ملحفه سپید بود دویدند. گویا عزیزشان از دست رفته بود. پدرم با دیدن این صحنه چهره در هم کشید و با درد زیادی گفت: "آخ..."

آرام خم شد و با دست قلبش را ماساژ داد. برای فرونشاندن التهاب خویش با خود در ستیز بود.

همان طور ایستاده بودم و جرات نداشتم حرفی بزنم. آخر چه می‌گفتم؟ پدرم سرش را بلند کرد و طوری به چشم‌هایم خیره شد که گفتم هم الان مرا کتک می‌زند. -نگارین دختری نبود که بره سمت کفر، بره سمت خودکشی. حتما تو کاری کردی که از دنیا ناامیدش کردی.

دست انداخت و لبه کتم را به سمت خود کشید. صبر کرد تا چند نفری که داشتند می‌آمدند رد شوند.

-حرف می‌زنی یا همین جا اون قدر بزمنت که صدای سگ بدی.

گره کروات را شل کرده و کنارش نشستم. هوا ابری بود و باران ریزی شروع به باریدن کرد. یقه‌ی لباسم را بالا آورده و کتم را کیپ جمع کردم. پدرم آشفته و ملتهب بین فرزند و برادرزاده‌ای که کم از فرزندش نبود و حالا تا پای مرگ پیش رفته، گیر افتاده بود. دل به دریا زدم. سفره دل را پیش عزیزترین مرد زندگی‌ام باز کردم.

-گفتم، همون اول، همون موقع که هنوز حرف‌ها رسمیت پیدا نکرده بود، گفتم نمی‌خوامش. به مادر گفتم، جدی نگرفت. به شما گفتم، بلوا به پا کردی.

دستی به موهای خیسم کشیدم. باران داشت کم کم شدت می‌گرفت.

-گفتم که مثل خواهرمه؛ ولی شما هیچ توجهی نکردید. می‌دونم رفتید گلاب‌دره و...  
 فهمیدید چی شده. اما پدر، نه شما نه مادر، نور نگرفتید جلوی راهم که جلوی پام رو  
 ببینم. گذاشتید تو تاریکی بمونم و کورکورانه اطاعت کنم، تا خودم رو کنار نگارین بپذیرم.  
 باران شدید شد و مردم به دنبال سرپناهی به این طرف و آن طرف می‌رفتند و پوشه و  
 کیف دستی روی سر گرفته، می‌دویدند. ما اما انگار در این دنیا نبودیم. بوی خاک خیس  
 شده مرا به گلاب‌دره می‌برد و جرات حرف زدن پیدا می‌کردم.

-وقتی از بچگی توی گوشش می‌خوندین که عروس اسفندیار میشه، فکر این جاش رو  
 کرده بودید که شاید تو بزرگسالی مانعی پیش بیاد؟ که شاید یکی از ما اصلا دلش این  
 وصلت رو نخواد؟ وقتی همه جا رو پر کردید که ما نامزد هم میشیم، وقتی جلوی  
 چشم‌های بقیه عروسم می‌کردید، فکر امید توی دل نگارین رو کرده بودید؟ پدر،  
 من و اون با هم بزرگ شدیم اون مثل خواهر من می‌مونه من نمی‌خوامش، باید چی کار  
 می‌کردم؟ وقتی دیدم شما و مادر دارین حنا به دستم می‌ذارید نباید خودم دست به کار  
 می‌شدم؟ نباید به خود نگارین می‌گفتم؟ شما چاره‌ی دیگه‌ای هم برای من گذاشته  
 بودید؟

پدرم خیس از باران، متفکر و جدی همان طور که دست مشتم کرده‌اش را کف دست  
 دیگر می‌کوبید به جریان آبی که روی زمین راه افتاده بود خیره بود. حرف نمی‌زد و این  
 به من جرات بیشتری داد تا بپرسم: " حالا شما بگید، با این حساب مقصر منم یا شما؟"  
 یکی از نگهبانان به سمت ما آمد و با لهجه رشتی و با احترام گفت:

-بفرمایید داخل، این جا سرما می‌خوریدها، باران دم پاییز استخون رو سنگین می‌کنه.  
 هر وقت بیمار می‌شدیم به این بیمارستان می‌آمدیم. همه ما را می‌شناختند. پزشک  
 احمدی، که در صورت نیاز به منزلمان هم می‌آمد، رئیس این بیمارستان بود. پدرم بلند

شد و به طرف ساختمان رفت. از پشت دیدم که یک شبه خمیده شده... که با زحمت قدم برمی دارد. هنوز چند قدمی نرفته بود که برگشت. به چشم‌هایم خیره شد. چهره و موهای خیسش زیر نور چراغ حیاط واضح‌تر دیده می‌شد. صدای بلند رعد و برق همه جا پیچید و صدای شرشر باران روی آسفالت حیاط شدت گرفت.

-باید حقیقت رو به عموت بگم. ادامه‌ی این وضع به صلاح هیچ کس نیست.

صدایش چون صدای کسی بود که به گناه خود اعتراف می‌کند. رفت. من هم پای پیاده دست در جیب کت کرده و بی‌هدف در خیابان به راه افتادم.

چند هفته گذشت. کلاس‌هایم شروع شده و زندگی روال عادی خود را پیش گرفته بود. بعد از آن شب پدرم قدغن کرده بود تا مرخص شدن نگارین به بیمارستان بروم. از وقتی هم که عمو و زن عموجان حقیقت را فهمیده بودند پیغام فرستادند "اسفندیار خان حق گرفتن تماس یا دیدار با هیچ یک از اعضای خانواده بالاخص نگارین خانم را ندارند".

آشفته‌گی روحی مادرم ادامه داشت. خود را مقصر می‌دانست که چرا این همه اصرار می‌ورزیده. پدر خود را با کار سرگرم کرده و شب‌ها دیر وقت به خانه می‌آمد. دلم برای رفتن به گلاب‌دره و دیدنش پرپر می‌زد؛ اما پدرم اجازه نمی‌داد.

اوایل هفته بود که رضا به خانه‌مان آمد. من تازه از دانشکده برگشته و روی تخت دراز کشیده بودم. رضا یا الله گویان بالا آمد. بلند شده در اتاق را باز کردم. رضا یک تایی ابرویش را بالا داده و لبخند شیطنت باری به لب داشت.

-به! آقا اسفندیار. مشتاق دیدار آقا.

بعد از آن شب، این اولین دیدار ما بود. زیر لب سلام دادم و از جلوی در کنار رفتم. رضا آهسته و با متانت وارد شد. پنجره را بست و لب طاقچه کنار پنجره نشست. گوشه پاکت نامه‌ای را گرفته و جلوی صورتش تکان داد.

-من یک نامه‌ام. یک نامه از طرف...

آب دهانم را قورت دادم. باز شروع شد. حتما نگارین پیغام فرستاده.

پشت میز تحریر نشستم و حرف نزد.

-یعنی می‌خواهی بگی دیگه برات مهم نیست دیگه؟! باشه.

و مرموزانه ادامه داد:

-این دفعه که رفتم گلاب‌دره میگم اسفندیار این همه خون و خونریزی راه انداخته و حالا پشیمون شده.

کجا؟ گلاب‌دره؟ یعنی یعنی... با شتاب از روی صندلی بلند شده و به طرفش خیز برداشتم. خواستم نامه را در هوا بزنم که دستش را پایین آورد و خود را جمع کرد. هر چه تقلا کردم حریفش نمی‌شدم. صدای خنده‌های بلند و از ته دل رضا اتاق را پر کرده بود.

-رضا غلط کردم... رضا گه خوردم... شکر خوردم... بده... جون مادرت... بده رضا.

نخیر. سمج‌تر از این حرف‌ها بود. در میان خنده گفت:

-تا نگی اون سیلی رو بخشیدی نمیدم.

-بخشیدم بخشیدم، بده دیگه لامذهب.

از دهانم پرید: "جان گلابتون"

خنده‌هایش قطع شد. خودم هم دست از تقلا برداشتم. شوکه شد. به چشم‌هایم خیره شده و ناباورانه نگاهم کرد. نامه را از دستش قاپیدم و سعی کردم بحث را به شوخی و خنده عوض کنم.

-بیا، حالا دیگه باید جون کلفت ننه رو قسم بدیم تا راضی بشی. اکه هی.

از جای خود برخاست. صاف به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: "اون کلفت نیست." و خواست بیرون برود که مانعش شدم. آرام گفتم:

-اون روز حرف‌هاتون رو شنیدم.

سر به زیر انداخت و حرفی نزد. حالا وقت این حرف‌ها نبود. دلم می‌خواست هرچه زودتر نامه را بخوانم. برای این‌که بحث را عوض کرده باشم گفتم:

-چطور تونستی نامه رو ازش بگیری؟

حرفی نزد. نباید نام گلابتون را می‌آوردم. انگار خجالت کشید. آرام گوشه تخت نشست و با دست پشت گردنش را مالید.

-آورد داد به عزیز. رفته بودم گلاب‌دره، اون هم اون‌طور که عزیز گفت انگار من رو از رو ایوون دیده و با هزار دوز و کلک خودش رو رسونده به عزیز و خواسته این دست خط رو برسونم به تو.

دیگر طاقت نیاورده و نامه را باز کردم.

"سلام.

الان نزدیک یک ماه است که منتظرم. همکار امیرخسرو سه‌شنبه به گلاب‌دره می‌آید تا من را ببیند. پیغام فرستاده که امیرخسرو پیش‌تر برای نقش اول فیلم من را پیشنهاد کرده. پدرش هم جمعه برای خواستگاری به گلاب‌دره می‌آید. قرار بر این شده قول و قرارها گذاشته شود تا امیرخسرو به ایران بیاید. خواهش می‌کنم اگر ذره‌ای به حرف‌هایی که زدی اطمینان داری، بیا"

خون در رگ‌هایم خشک شد. آشوب درونم شعله کشیده و حالم را دگرگون کرد. با ناباوری به نامه خیره شدم و در میان کلمات به دنبال کورسوی امیدی می‌گشتم. یعنی، یعنی جمعه او را نامزد می‌کنند؟ تهمینه را؟ عزیز دل من را؟ غیرتم به جوش آمد. مستاصل از این‌که اجازه رفتن به گلاب‌دره را نداشتم رو به رضا نالیدم:

-باید چیکار کنم رضا؟

-چی شده؟ چی نوشته که این طوری بهم ریختی؟

بلند شد و از پارچ روی میز لیوان آبی به دستم داد. ناتوان از هر صحبتی نامه را به طرفش گرفتم. غوغایی که در دل داشتم هر لحظه بیشتر ملتهب می‌کرد. بلند شده و دیوانه‌وار قدم زدم. از این طرف اتاق به آن طرف. در کشو را باز کرده و روی جعبه کوچکی که گل سرش در آن بود دست کشیدم. شرم حضور رضا مانع از باز کردن در جعبه می‌شد. در ذهن آشفته خویش به دنبال راهی برای رفتن به گلاب‌دره بودم. پیش از آن باید مادر و پدر را برای خواستگاری متقاعد می‌کردم و برای تمام این‌ها فقط چند روز فرصت داشتم. باید پیش از جمعه کار را تمام می‌کردم. رضا دقیق و جدی نامه را خواند و از روی خط تا آن را جمع کرد. به چشمانم خیره شد. گویا فکرم را خوانده بود که گفت:

-خودم با عموجان صحبت می‌کنم.

و به رگ برجسته گردنم نگاه کرد. تورم غیرت را در گردن ستبر و عضلانی‌ام می‌دید و در اوج این غیرت و صلابت، سخت احساس ناتوانی و آشفتگی می‌کردم. از او خواهش کردم فردا هم به گلاب‌دره رفته و جواب نامه‌اش را ببرد. می‌خواستم به او بگویم هرطور که باشد، پیش از جمعه خودم را خواهم رساند. بعد از رفتن رضا دوش گرفتم. دیگر وقت گذراندن برای این‌که آب‌ها از آسیاب بیفتد و گشتن پی فرصتی برای مطرح کردن خواستگاری جایز نبود. هر چه زودتر باید پدر و مادرم را راهی خانه حشمت خان کنم.

اگر چه حشمت خان از این کار استقبال هم می‌کرد ولی چه کسی می‌خواست آقابزرگ را در جریان بگذارد؟ از هر سو گره‌ای به کارم بود که برای باز کردنش، چند روز مدت کمی بود.

پشت پنجره ایستاده و موهایم را خشک می‌کردم. جملات را با خود سبک سنگین کرده تا چیزی برایش بنویسم. پیش از هر چیزی به این فکر می‌کردم که همکار امیرخسرو نباید تهمینه‌ام را ببیند. تهمینه‌ای که برای من بود، که مال من بود. نمی‌خواستم موهای موج و بلند تهمینه دلش را زیر و رو کند. نمی‌خواستم زیبایی‌های تهمینه در دیدرس نگاه هــرزه او باشد. نمی‌خواستم هیچ کسی به جز من او را ببیند. او را تمام و کمال برای خود می‌خواستم. فقط برای خود. و دلم رضا نمی‌داد کسی را در این لذت محض مالکیت شریک کنم. چیزی ننوشتم. به بازار رفتم. کالسکه گرفته و گفتم مرا سمت بازار بزازها ببرد. از میان صدای همهمه‌ی جمعیت و فریاد تبلیغ بزازها به سمت دکانی رفتم که پارچه‌های روشن و گلدار داشت. همین که وارد دکان شدم شاگرد نوجوان و زبر و زرنگ صاحب مغازه خوش آمد گفت. چشمم به قفسه‌ی چادرهای عروس افتاد. پسر که بیشتر از سنش باتجربه نشان می‌داد از همان قفسه چند طاقه پارچه برداشت و روی پیشخوان پهن کرد. با صدای بم و خش‌دار نوجوانی‌اش گفت:

-عرض به خدمت آقای خودم که این کارها جز پر فروش‌ترین کارهامونه.

و دستش را که از کار زیاد زبر و خشک بود و زیر ناخن‌های کوتاهش سیاه شده بود را روی پارچه کشید.

-ببین چقدر جنسش خوبه، دست بکش. بیا اینو ببین. گل‌هاش ریزتره و برای آبجیمون مناسب‌تره. اون گل درشت‌ها رو می‌بینی؟ اون بالا. اونا برای مادرها و مادربزرگ‌ها مناسبه، برای خانم‌های جوان همین گل ریزها فروشش بیشتره.



میان طاقه‌هایی که آورد هیچ یک را نپسندیدم. نگاهم روی طاقه‌ای که گوشه دکان ایستاده به دیوار تکیه داده بودند ثابت ماند. چادری سپید رنگ با گل‌های ریز نباتی و طلایی. خیلی خاص و زیبا بود. به پسر گفتم آن را بیاورد.

-عجب خوش سلیقه‌اید شما آقا. این کار رو تازه آوردن هنوز تو قفسه‌ها نچیندمش. البته جسارت نباشه قیمتش یه خورده بالاستها.

دستی روی چادر لطیف و خوش نقش و نگار کشیدم.

-قیمتش مهم نیست، یه قواره از همین بییچ، می‌برم.

بسته کاغذ پیچ شده را گرفتم و سمت روسری فروش‌ها رفتم.

دلم می‌خواست خود را از هرکه غیر از من بیوشاند. که فقط برای من باشد. حسادت می‌کردم. غیرتی می‌شدم. دلم نمی‌خواست مرد هـ-رزهای چون همکار امیرخسرو به خاطر وصف زیبایی تهمینه من تا گلاب‌دره بیاید. تا از زیبایی‌اش سوءاستفاده کرده و او را به ابتذال بکشاند. چادر و روسری کاغذ پیچ شده را زیر بغل گرفته و به سمت تاکسی رفتم. باز هوا ابری شده و بوی باران می‌آمد. به خانه که رسیدم گلاب و لعبت در حال چیدن میز عصرانه بودند. نمی‌خواستم بسته‌ها را ببینند و خیلی زود به طرف اتاقم رفتم. یک تکه کاغذ برداشته و روی آن نوشتم:

"-سلام به سوی چشم‌هایم.

الهی اسفندیار بمیرد که تو را این طور دلنگران و تنها به انتظار گذاشته. این پیشکشی‌ها برای توست. می‌خواهم فقط برای من باشی و تنها چشم‌های من باشد که تو را قاب می‌گیرد.

تا جمعه خودم را می‌رسانم. نگران هیچ چیز نباش، قول می‌دهم همه چیز را درست کنم. قسم می‌خورم. به چشم‌هایت..."

نامه را تا کردم و یک پاکت برداشتم. لبه‌های درِ پاکت را با زبان مرطوب کرده و درش را چسباندم. آن را به همراه خریدهایم در یک کاغذ کاهی پیچیدم و زیر تخت قایم کردم تا رضا بیاید و ببرتش. صدای مادر که داشت بر سر عموعمر غر می‌زد در سالن پیچید. این روزها به زمین و زمان گیر می‌داد. تصمیمم را گرفتم. فرصتی برای فکر کردن یا تجزیه و تحلیل نداشتم. از بالای نرده‌ها به پایین سرک کشیدم. با صدایی که سعی بر کنترل لرزشش داشتم گفتم:

-مادر، لطفا لباس بپوشید. می‌خوام ببرمتون شاه عبدالعظیم.

نگاه متعجب مادر از لابه‌لای نرده‌ها روی من ثابت ماند. لیلا که داشت دور و برش می‌پلکید و نقاشی می‌کشید با زبان کودکانه‌اش گفت:

-منم می‌بری عمو اسفندی؟

مادرم پیش دستی کرد و گفت:

-نه جانم، یه تک پا میریم و برمی‌گردیم.

می‌دانست خبرهایی است که بی‌مقدمه و یک باره خواستم به شاه عبدالعظیم برویم. لباس پوشیدیم. مادرم چادر مشکی سنگینش را که جز وقت عزا و زیارت به سر نمی‌انداخت از کمد درآورد و با هم راهی شدیم. رضا هم که قرار بود با پدرم صحبت کند. دلم روشن بود و شوقی ریز، زیر رگ‌هایم می‌تپید. خودم را از آئینه ماشین نگاه کردم و دستی به یقه‌ی خرگوشی لباسم کشیدم. مادرم زیرچشمی من را می‌پایید. در طول مسیر حرفی نزدیم. من زیر لب آواز می‌خواندم. ذوق و شوق از حرکاتم پیدا بود. به این فکر نمی‌کردم که رضایت ندهند، که لج کنند و دنبال حرفم را نگیرند. بعد از نگارین مادرم

نسبت به خلیقات من حساسیت بیشتری نشان می‌داد. حواسش بود صبحانه و نهار و شام به جا باشد، استراحت بعد از دانشکده‌ام به راه باشد. با این که می‌دانست هیچ اشتیاقی به ازدواج با او ندارم و دل در گرو دیگری سپرده‌ام، طوری رفتار می‌کرد که گویی من عاشق سینه چاک نگارین بوده و حال که خانواده عموجان با من قطع رابطه کرده‌اند، زانوی غم بغل گرفته و خرد شده‌ام! بالاخره رسیدیم. یک دل سیر زیارت کردم. نماز حاجت خواندم. از خدا کمک خواستم. عجب خوب جایی را انتخاب کرده بودم. حسابی آرام شدم. استخوان سبک کردم. بعد از زیارت به طرف بازارچه‌ی مسقف شاه عبدالعظیم رفتیم. صدای همهمه‌ی مردم و تعارف و تبلیغ مغازه‌داران در تنگی دالان بازار می‌پیچید. بوی خوش کباب شامه‌ام را تحریک کرد. حالا وقتش بود. باید جایی می‌نشستیم تا بتوانم حرف‌هایم را بزنم. وقت تنگ بود. رو به مادرم گفتم:

-از هرچی بگذریم، از کباب ریحون شاه عبدالعظیم همیشه گذشت. بفرما، بفرما تو.

مادرم کیپ رویش را گرفته بود و با قدم‌های سنگین و جا افتاده روی یکی از تخت‌های سفره‌خانه نشست.

-بچه که بودم، مادرم همیشه به هوای ماشین دودی و کباب ریحون شاه عبدالعظیم ما رو می‌کشوند این جا و می‌رفت سر خاک آقای خدایا مرزش.

گردی از غم چهره‌ی مادرم را پوشاند. نگاهش به دور و اطراف و تخت‌های چوبی پوشیده از فرش‌های دست بافت قرمز رنگ چرخید. به پشتی‌های ترکمن و حوض کوچک گوشه‌ی سفره‌خانه نگاه کرد و چشم‌هایش روی فواره باز آب نمایش ثابت ماند. در و دیوار رستوران پر بود از شمایل حضرت علی و عکس‌های تک و دست جمعی هیئت صاحبان سفره‌خانه. پسر موفرفری و لاغر اندامی که دستمال بزرگی دور گردن انداخته بود دیس کباب را روی میز گذاشت. بفرمایی گفت و رفت. خودم سفره را برداشتم و

پهن کردم. ظرف کباب و ریحان را وسط گذاشتم. پیاز و سماق و دوغ نعنائی و نان را هم برداشتم و سینی را کنار تخت گذاشتم. با لحنی "داش مشدی" وارانہ گفتم:

-بسم الله حاج خانوم.

مادرم لبخند آرامی زد و شروع کرد.

نمی‌دانم چطور لقمه می‌گرفتم. نان زیر کباب را که مادر عاشقش بود بیرون کشیده و جلوی دستش گذاشتم. مردم و زنده شدم تا سر صحبت را باز کنم. باز همان استرس و دلهره به جانم افتاده بود. آرام و شمرده گفتم:

-عموجان هم که چشم ندید من رو پیدا کرده.

مادرم چهره در هم کشید و گفت:

-غصه نخوری‌ها مادر. اصلا همون بهتر، دختری که این‌قدر درایت نداره و هنوز هیچی نشده میاد اون مصیبت رو به بار میاره زن زندگی نیست.

خب. الحمدلله که تا این‌جا با من موافق بود. حال باید سر صحبت را باز می‌کردم.

-غصه که نه مادر. من که از اول هم گفته بودم نمی‌خوامش.

مادرم زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود. فوراً دو زاری‌اش جا افتاد که وقتی می‌گویم دخترعمو را نمی‌خواهم یعنی کسی دیگر را می‌خواهم.

-آره مادر، گفتم. عقل تو از ما بیشتر بود که می‌گفتی الان وقت ازدواج نیست. حالا هم بشین قشنگ درست رو بخون. به وقتش یک دختر اسم و رسم‌دار و آفتاب مهتاب ندیده برات پیدا می‌کنم.

با التهاب گفتم:

-ولی، آخه، می‌دونید...

مادر نگذاشت حرفم را تمام کنم.

-پاشو. پاشو بریم خونه که هزاری کار دارم. نقاشی‌هام رو هنوز تکمیل نکردم.

خواست بلند شود که گوشه چادرش را گرفتم.

-قال نکن بین مردم مادر. حرف دارم باهات. می‌خوام، می‌خوام...

و نگاهم میان مرد و زن‌هایی که در تخت‌های کناری بودند چرخید.

مادرم نشست. از شنیدن آنچه حدس می‌زد، رنگ از رویش پرید. گوشه چادرش را از کنار صورت کنار زد و با تردید به لب‌هایم چشم دوخت. لب‌های سپید و خشکم را تکان دادم.

-قبل از هر چیز، شما رو به اون آقای که الان زیارتش کردیم شلوغش نکنید. بذارید راحت حرف بزنم.

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

-اولش برام یک شوخی بود. فکر کردم یکیه مثل همه دخترهایی که دور و اطرافم هست. همون‌ها که پیش نوکر و کلفت و زیردست ادعای بزرگی و برتری دارن. راستش، راستش اول زیبایی بی‌اندازه‌ش بود که نظرم رو جلب کرد.

رویم نمی‌شد از چشم‌های مست و شهر آشوبش بگویم که چگونه مرا اسیر و برده‌ی خود کرده.

-کم کم دیدم نه! مثل بقیه نیست. مثل اون‌هایی که تو مهمونی‌ها می‌دیدم نیست، مثل دخترهای دوست و آشنا همون نیست، مثل نگارین و نسترن و بقیه نیست. اون

فرق داشت. مادر اون فرق می‌کرد. متانتش، نجابتش، کردارش. همه چیزش منحصر به فرد بود. کم کم دیدم چقدر این ویژگی‌هایی که تو اون می‌بینم و بقیه ندارن به چشم شیرین میاد، جذاب میاد. مادر اون شخصیتی داره که من رو سمت خودش می‌کشونه؛ چون مثل دخترهای دیگه نیست که چیزی برای کشف کردنشون باقی نمی‌ذارن.

چهره‌ی مادرم دقیق، نگران و مضطرب بود. چشم‌هایش بین لب‌ها و دست‌هایم که می‌لرزید، دو دو می‌زد. چنگی به موهایم زدم و گفتم:

-به خدا اون دختر مثل حشمت خان و تیر و طایفه‌اش نیست.

-اون شب که پدرت گفت رفته گلاب‌دره، عزیز خانم همه چیز رو براش گفته.

می‌دانستم. خودم حرف‌های مادر و پدر را شنیده بودم.

-اسفندیار، من تو رو روی تخم چشم‌هام بزرگ کردم. می‌دونی خدا تو رو بعد از چند

سال به من داد؟ می‌دونی نذر جدم کرده بودم که روز نیمه شعبان فهمیدم باردارم؟

مادرم از سادات بود و من می‌دانستم بعد از کلی دوندگی و دوا و درمان، سر آخر به حرم حضرت رضا که مشرف شده همان جا حالش بد می‌شود و پزشک بعد از معاینه، خبر بارداری را به او و پدرم می‌دهد.

-من برات آرزوها دارم اسفندیار. آرزوهای من رو خراب نکن مادر...

التماس می‌کرد. گویی خود نیز بر پافشاری و اصرار من اطمینان داشت. چهره‌اش در هم رفت و چانه‌اش لرزید. با بغض گفت:

-می‌دونی زن عموت بفهمه چیا پشت سرمون می‌گه؟ نمی‌گه دختر نازدونه‌ی من رو با این همه خواستگار گذاشتن و رفتن سراغ یک دختر بی‌سواد روستایی که دست چپ و راستش رو هم تشخیص نمیده؟

با عجز و لابه گفتم:

-دیدنی می‌گم نمی‌شناسیش! اون بی‌سواد نیست. روستایی هم نیست که اگر هم بود  
خب مگه روستایی بودن چه عیب و ایرادیه؟ مادر اون تو سعدآباد بزرگ شده و الان چند  
سالیه اومده گلاب‌دره.

مادر اشکی که می‌رفت از گونه‌اش بلغزد با پشت دست پاک کرد و بم گفت: "سعدآباد؟"  
"

از سیر تا پیاز را برایش تعریف کردم. مادرم دلسوز بود. اصلا روح حساسی داشت که  
می‌توانست تابلوهایی به آن زیبایی خلق کند. اگر حس لطیف و طبع نازکش نبود که  
این همه هنرمندی نمی‌کرد. چشم‌هایش دو کاسه آب شد. نفسش را با "آه" بیرون  
داد. آنقدر حرف زد و او گوش داد که زمان از دستمان رفت و سفره خانه خلوت شده و  
تنها کارکنانش مانده بودند. کفش‌های سیاه ورنی مادر را جفت کردم.

راهی شدیم. راضی نبود. معلوم بود که راضی هم نمی‌شود؛ اما حرفی نزد. نه هان گفت  
نه خیر. در واقع توانی هم برای مقابله نداشت. خوبی‌اش این بود که به من ترحم کرده و  
مخالفتش را عیان نکرد؛ اما من می‌فهمیدم. از چشم‌هایش، از آهی که لا به لای  
حرف‌هایش از سینه بیرون می‌داد. به او گفتم رضا پدر را در جریان قرار می‌دهد. و مادرم  
سعی در جلب رضایت پدر داشته باشد.

بسته را به رضا سپردم تا ببردش. دو روز در خانه‌مان جنگ اعصاب داشتیم. صدای داد و  
فریاد و جیغ و گریه داشتیم. دو روز تمام مادر و پدر بر سر خواستگاری جنگیدند. پدرم  
دوست داشت خوشبخت باشم، با کسی که می‌خواهم ازدواج کنم؛ اما تعجیل را اشتباه  
می‌دانست. می‌گفت باید به خودم زمان بدهم. می‌گفت برایم دختر وزیر و وکیل و  
صاحب منصبان را نشان کرده، می‌گفت آرزوها دارد و باید صبر کنم تا اثر سکرآور این  
عشق آتشین بخوابد، تا ملتهم نکند و مرا نسوزاند. مادرم مخالف ازدواج من با تهمینه

بود. دلش می‌خواست تنها فرزندش را آن‌گونه که می‌خواهد داماد کند؛ اما خبر از شکستن کمرم داشت، خبر از این هفته‌ی عذاب آور و خواستگاری امیر خسرو داشت. می‌دانست اگر کارشان تمام شود من نیز تمام خواهم شد. طاقت دیدن رنجوری مرا نداشت. پای حرف‌هایم نشسته بود. می‌دانست ذره ذره آب می‌شوم اگر کاری نکند. آنقدر گفتند و گفتند و گفتند تا این‌که صدای فریاد بلند پدر شیشه‌های خانه را لرزاند و تمام. " ای بر پدر پدر سوخته‌اش لعنت. سه شنبه می‌ریم گلاب‌دره" !

یعنی فردا.

بعد از نماز صبح راهی شدیم. باران می‌بارید. تا برسیم هیچ کدام لب با نکردیم. گلاب‌دره مثل همیشه بوی زندگی می‌داد. زمین گل و لای شده بود. کوچه و درختان در میان انبوهی از مه گم شده بودند. آقابزرگ بی‌توجه به سردی و برودت هوا، روی تشک پوستین پهن شده روی ایوان درحال قلیان کشیدن بود و ننه با لباس پشمی پای بساط سماور داشت چای می‌ریخت. نعیم پلاستیک روی سر کشیده و دوان دوان به سمت مان آمد و ساک را از دست پدر گرفت. نوک بینی‌اش از شدت سرما سرخ شده بود.

-خوش آمدید. بفرمایید، بفرمایید.

مادرم با آن‌که در این موقع سال بوتین زمستانی به پا داشت، با قدم‌های آرام سعی داشت از تراوش آب لای گل به ساق پاها جلوگیری کند.

ننه از بالای ایوان سر خم کرد.

-ای ننه به قربونتون بره. سوی چشمم اومده، پسر بزرگم اومده.

از پله‌های چوبی بالا رفتیم. بعد از سلام و احوال‌پرسی همان جا نشستیم. ننه پاپوش کاموایی‌اش را بالاتر کشید و از روی آبکش کنار سماور استکان و نعلبکی برداشت. انگار



چهره درهم پدر و مادر نگرانش کرد که گفت: "چی شده این وقت سال یاد گلابدره کردید! اون هم سه تایی با هم. حالا کو تا یلدا".

پدر قند کوچکی از قندان جدا کرد و سعی کرد بحث را عوض کند. الان وقتش نبود. باید اول آقابزرگ را نرم می‌شد.

-اول شما بگو این لباس پشمی چیه این وقت سال؟! سرده ولی نه دیگه تا این حد.

ننه دستی به لباس پشمی کرک‌دار قرمز رنگش کشید و روسری حاشیه ریش‌دارش را مرتب کرد. با دست به آقا بزرگ و قلیانش اشاره کرد.

-نمی بینی مگه ننه! این قدر تو این هوا باید بشینم بیرون و براش چایی بریزم تا خسته شه.

و خودش شلنگ قلیان را برداشت و پک زد. صدای قل قل از نو بلند شد. آقا بزرگ خندید و گفت:

-من رو بهونه می‌کنه. والا اسم من بد در رفته، همه‌ش خودش داره می‌کشه.

ننه پشت چشم نازک کرد و گفت: "چه حرف‌ها!" و پک محکمی زد. همه خندیدند. من اما با قلب پرتپش و دل ملتهبم از روی ایوان عمارت را زیر نظر داشتم. خدا خدا می‌کردم که ما را ببیند و قلبش آرام شود. که بداند پدر و مادرم را آورده ام. گلابتون سفره‌ی صبحانه را همان‌جا پهن کرد و شیر و سرشیر آورد. مربای گل محمدی را در کاسه‌های کوچک گل سرخی ریخته بود. بعد از صبحانه، پدر و مادر، ننه را در جریان گذاشتند و قرار شد ننه به آقابزرگ بگوید. ننه‌ی مهربانم نمی‌دانست از دامادی من شادی کند یا از چهره‌ی گرفته پدر و مادر ناراحت باشد. درونم پر آتش بود. داغ می‌شدم از خیال همکار امیرخسرو که امروز پا به گلابدره می‌گذاشت. حال خوشی نداشتم. از ساعات پیش رو بیم‌ناک بودم.

به دیوار ته اتاق تکیه داده و بدنم را به آفتاب پرجان دم ظهر سپرده بودم. مادرم، پدرم و ننه در اتاق کناری در حال صحبت با آقا بزرگ بودند که یک دفعه در چهارطاق باز شد و آقا بزرگ با رنگ و رویی برافروخته و چشم‌هایی چون دو کاسه خون در چهار چوب در ظاهر شد. بیهوده یک قدم به عقب برداشته و خود را به دیوار فشردم. از پشت سر، صورت مادر و ننه، نگران و مضطرب به من دوخته شده بود. آقا بزرگ سبیل پرپشتش را چرخاند و وارد شد.

-نگارین کور بود؟ کچل بود؟ بی‌اصل و نصب بود؟ نگارین از خونت نبود؟ از قبیله‌ات نبود؟ دختر عموت نبود؟ نگارین کم بود برات پسر؟

جلوتر آمد. مادرم از ترس دست روی دهان خود گذاشته بود تا از جیغ احتمالی جلوگیری کند. صدای آقابزرگ بالا رفت:

-حالا دیگه خواهر اون مرتیکه‌ی ولد الزنا به دختر من بالاتره برات؟

دستش را بلند کرد که ننه از پشت سر دستش را گرفت.

-قباحت داره مرد! می‌دونی ولد الزنا یعنی چی؟ این حرف‌ها چیه به بچه می‌زنی؟

آقابزرگ با صدای بلندتر گفت:

-بسه دیگه خانم!

که ننه همان دم، دست جلوی دهان آقابزرگ گذاشت.

-هیس! چته صدات رو روی سر انداختی مرد؟ نمیگی صدات میره توی حیاط و به گوش گلابتون می‌رسه؟ مگه نگفتم قال نکن تا اینا یه تک پا برن و بیان.

آقا بزرگ با چهره از خشم قرمز شده، دست روی سینه کوبید و با صدای پایین فریاد زد:

-آخه زن، تو میگی پسر من، پسر سیف الله، بره خونهی این مردک مال مردم خور سر کج کنه و بگه پسرش، نوه من، عصای دست من، اسفندیار من رو به غلامی قبول کن؟ ای خدا به کی بگم اینها رو. یک عمر نگذاشتم یک پشه از خونه حشمت من رو نیش بزنه حالا باید تن بدم به نیش عقرب؟ به قوم و خویشی با این بی‌بتهی نانجیب.

مادرم وارد اتاق شد. اشکها چون مروارید از گونه‌اش می‌لغزید. درست وسط اتاق ایستاد. روبه‌روی آقابزرگ و اندامش چون‌هاله سیاهی پشت به نور پنجره بود. جلوی پای آقا بزرگ روی فرش قرمز رنگ اتاق نشست و دنباله‌ی شلوارش را گرفت. سرش را کامل در یقه‌ی لباس فرو برده تا چشم‌هایش را در این لحظه سخت، از دید دیگران پنهان کند. مادر من! زنی که به متانت و شخصیت شهره بود. زنی که به غرور و جسارت زبانزد فامیل بود. زنی که به سایه خود می‌گفت همتای من نباش! من بودم که اون را به این‌جا رسانده بودم. به زانو زدن. به شکستن. به خواهش کردن...

آقابزرگ نگاه شکست خورده‌اش را به انگشتان ظریف مادرم که گوشه شلوارش را چنگ زده بود انداخت و تا چند دقیقه هیچ کدام تکان نخوردند. قائله ختم شد. نگاهم روی این سه نفر قفل مانده بود. به مادرم که زانو زده. به آقابزرگ که گوشه شلوارش را می‌نگریست و پلک نمی‌زد و به ننه که خیره به آن دو، دنباله روسری را چنگ زده و بغض کرده بود.

تا به حال خانواده‌ی خود را این چنین پریشان حال ندیده بودم. هیچ یک نهار نخوردیم. پدرم که تا آن لحظه از اتاق بیرون نیامده بود، به خانه حشمت خان پیغام فرستاد که عصر به همراه خانواده و جهت امر خیر به عمارت می‌آید. بدون هیچ تشریفاتی. مادرم جعبه‌ی شیرینی و گل را در ماشین گذاشته بود. دلم می‌خواست همگی با پای پیاده تا عمارت برویم. می‌خواستم گل و شیرینی را دست گرفته و با غرور روی زمین قدم بردارم. که اهالی من را ببینند. خانواده و گل و شیرینی را ببینند. کت و شلوار و کفش‌های

گتردارم را ببینند. ببینند که خط ریش پت و پهنم را مرتب کرده‌ام. سیل‌های باریکم را از ته تراشیده‌ام. که یقه خرگوشی پیراهنم از سپیدی برق می‌زند. ببینند و بفهمند که دارم به خواستگاری تهمینه می‌روم. با خانواده، با میل و رغبت، با شادی و سرور. اما نه! گل و شیرینی را در ماشین گذاشتند تا کسی نبیند. مادر، پدر، من و ننه، نه با پای پیاده که با ماشین تا عمارت رفتیم... تا کسی نبیند... تا کسی نفهمد. چرا؟ نمی‌دانم! شاید می‌خواستند بر این رسوایی که ما با این جایگاه و شوکت و جبروت، با این اسم و رسم فامیلی، با این خانواده‌ی استخوان‌دار، داریم به خواستگاری خواهر حشمت خان که خون اهالی را در شیشه کرده می‌رویم، سرپوش بگذارند!

حیاط آب و جارو شده و زینت در حال سرکشی به خدماهای که در حیاط و ایوان کار می‌کردند، بود. با گردنی برافراشته و اخمی عمیق به آنها تشر می‌زد که ما وارد حیاط شدیم. همه‌ی چشم‌ها به طرف ماشین چرخید و دست از کار کشیدند. نگاه‌ها و پچ‌پچ‌ها را زیر نظر گذراندم.

همیشه فکر می‌کردم در چنین روزی خواهم درخشید و قلبم آرام خواهد بود. اما لحظات برایم پر از تشویش و نگرانی بود. چهره‌ی در هم مادر را می‌دیدم. اخم و خشم فرو خورده پدر را می‌دیدم. تنها کسی که برخلاف چهره مضطرب و نا آرامش به این وصلت رضایت داشت، ننه بود. وقتی خواستم از ماشین پیاده شوم دست گرمش را روی دست سرد و لرزان من گذاشت و پلک روی هم گذاشت. قلبم آرام شد. فهمیدم در ناآرامی اوضاع پیش رو، کسی هست که دلم را گرم کند. پیاده شدیم. در چشم بهم زدنی حیاط خلوت شد و حشمت خان و پریچهر خانم به استقبال آمدند.

حشمت خان با جلیقه و شلوار قهوه‌ای، پیپ گوشه‌ی لب را به دست یکی از خدمه داد و پیش آمد.

-به به، به به، چند وقته ندیدمت مرد.

و پدرم را تنگ در آغوش کشید. مشخص بود که سر از پا نمی‌شناسد. این وصلت به ضرر هر که بود برای او تنور داغی بود که باید زود خمیرش را به آن می‌چسباند. به جیب ناآشنای گوشه حیات نظر انداختم. پس او هم آمده بود! همه‌ی خشم و غیرتم را در مشت گره کرده‌ام جمع کردم. حضور دوست و همکار هــرزهی امیرخسرو من را آزار می‌داد! مادرم سبد گل و شیرینی را به دستم داد و به طرف پریچهر خانم رفت. نگاهی به سبد گل و سپس نگاهی به صورت مهربان ننه انداختم. پریچهرخانم با او هم روبوسی کرد و بالاخره ما به اتاق میهمان دعوت شدیم. قبلا هم پا به این اتاق گذاشته بودم. چند تخته فرش نفیس روی زمین پهن بود و روی آن مبل‌های مخمل بنفش چیده بودند. گرامافون و رادیوئی، علاوه بر آن که در اتاق نشیمن بود این‌جا هم گذاشته بودند. رویه‌ی قرمز پرده‌ها کنار کشیده و پنجره باز بود. باد خنک و ملایمی می‌وزید که پرده توری سپید رنگ را از کناره‌های پنجره تکان می‌داد.

عمارت ساکت بود. آن قدر ساکت که صدای نفس‌های یکدیگر را می‌شنیدیم. صدای چه چه پرندگان و بادی که میان برگ‌ها می‌دوید با بوی خیسی باران صبح بهم آمیخته و لابه‌لای عطر گل‌های خواستگاری گم می‌شد. پدر و حشمت خان آرام گپ می‌زدند و پریچهر خانم هم به تملق ننه و مادرم مشغول بود. من را نمی‌دیدند. من که با کت شلوار مرتبم، سبد گل و شیرینی را روی پا گذاشته و بیهوده منتظر بودم آنها را از دستم بگیرند.

در تقه‌ای صدا داد و زینت با گردنی برافراشته وارد شد و با اشاره او، چند خدمه سر به زیر و آرام، سینی به دست وارد شدند. دو نفرشان سبد میوه و نقل و قند را روی میز گذاشته و بیرون رفتند. عجیب که پیش از آمدن ما این‌ها را آماده روی میز نچیده بودند! کسی دیگر که چند پیش‌دستی چینی گل سرخ‌دار به دست داشت پیش آمد و پیش دستی چید. چاقو و چنگال هم گذاشت. دیگری که سینی چای به همراه داشت مشغول تعارف کردن شد. زینت به یکی دیگر از خدمه‌ها که که سینی شیرینی نخودچی آورده بود اشاره کرد. به دنبال چای، شیرینی نخودچی هم تعارف شد. قندان‌های گل ریز

را هم روی میزها گذاشتند. پریچهر خانم اشاره کرد و زینت سبد گل و شیرینی را از دستم گرفت و روی میز گذاشت. پریچهر خانم گفت:

-چرا زحمت کشیدید، خودتون گل هستید.

دلم می‌خواست هر چه زودتر این تشریفات مسخره تمام شود تا تهمینه را ببینم. تهمینه، آخ تهمینه... حتی اسمش خون تازه به رگ‌های بی‌جان من می‌داد و قلبم را گرم می‌کرد. تهمینه، تهمینه، تهمینه...

به پدرم نگاه کردم که گرم حرف زدن با حشمت خان شده. هر دو یک بری رو صندلی کنار پنجره نشسته بودند. حرف‌های آنها همیشه در مورد سیاست و گاه تجارت بود. مادرم به دور از آداب معاشرت دست به سینه نشسته و به نوک کفش‌هایش خیره بود. حتی کلاه از سر برداشت. کاملاً معذب و کلافه به نظر می‌رسید. پریچهر؛ اما بی‌توجه به کم محلی مادر، گرم خوش‌آمدگویی به او و ننه بود.

زینت همان جا کنار در ایستاد و خدمه را به بیرون هدایت کرد. رو به پریچهر خانم گفت:

-من پشت درم خانم جان، کاری بود صدام کنید.

و با اشاره پریچهرخانم در را پشت سر بست.

-بفرمایید. چای میل کنید، سرد میشه.

ننه که تا آن لحظه ساکت بود با زیرکی استکان چای را بلند کرد و نگاهی به آن انداخت.

-خوبش بود چای رو عروس خانم می‌آوردن.

و آرام خنده متینی کرد و ادامه داد:

-البته با اجازه خان داداششون!

چقدر این زن سیاست و آداب‌دان بود. هم به میخ می‌زد هم به نعل. هم به روی آنها آورده بود که میل دارد تهمینه هم حضور داشته باشد و هم می‌خواست دل حشمت خان را نرم کند.

حشمت‌خان گوشه‌ی سبیل را چرخاند و به پریچهر خانم نگاه کرد. زن بیچاره دست و پایش را گم کرده بود که با من و من گفت:

-ای وای عزیز خانم شما هم چه حرف‌ها می‌زنیدها. این دختر تا به حال دست به سیاه و سپید نزده. سینی چای رو به دست بگیره یکی از ما باید بسوزه!  
و با دست جلوی دهانش را گرفت و ریز خندید.

ننه آرام خندید و چیزی نگفت. تنها من می‌دانستم همه‌ی لبخندها و حرف‌های پریچهر تصنعی و از روی سیاست است. فقط من می‌دانستم که او تهمینه را برای برادرش زیرسر دارد. تهمینه‌ای که زیبا بود، که کس و کار دلسوز نداشت و می‌توانستند بعدها هر وقت امیرخسرو دلش خواست دختری هم طبقه و هم سواد خودشان را هووی این دخترک کنند، که فعلا از زیبایی چشمگیرش بهره برده و به پول‌های سیاه صنعتگران سینما بفروشدش. هر چند هنرمند شریف و خودساخته هم داشتیم؛ اما کم نبودند زنان و دخترانی که به واسطه‌ی زیبایی یک شبه ستاره سینما می‌شدند و از عاقبت خویش غافل می‌ماندند و تن به هر چه می‌خواستند می‌دادند!

تهمینه اگرچه زیبا بود؛ اما مال این حرف‌ها نبود. طاقت این چیزها را نداشت. از نو نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. مادرم چون مجسمه نشسته بود و لام تا کام حرف نمی‌زد. اصلا همیشه همین‌طور بود. وقتی شدت ناراحتی و فشار روحی بر او غالب می‌شد نمی‌توانست لب به سخن باز کند. نگاهی به استکان‌های نیمه پر انداختم. چای را کامل نخورده بودیم که خانم بزرگ بی‌آن‌که در بزند وارد شد. زینت زیربغلش را گرفته و کمکش می‌کرد. یک آن پیش از آن‌که در را ببندد دنباله‌ی سپیدی چادری را دیدم که از

گوشه در تکان خورد و صاحبش آن را جمع کرد. اشتباه نمی‌کردم. خودش بود. همان پارچه چادری خوش نقشی که برای تهمینه خریده بودم. به همین زودی آن را دوخته و بر سر انداخته؟ گفته آن را از کجا آورده؟ یعنی او الان پشت در همین اتاق ایستاده؟ آه. تپش قلبم سرعت گرفت و از داغی صورتم می‌توانستم حدس بزنم سرخ شده‌ام. البته این سرخی را می‌گذاشتند به حساب خجالت از خانم بزرگ. از آن‌جا که ما با این خانواده نسبت فامیلی هم داشتیم دیداری علاوه بر عنوان خواستگاری، در حال شکل‌گیری بود. وقتی سلام و علیک و چه عجب گفتن‌ها و تعارفات مرسوم تمام شد بالای اتاق درست در کنار قفسه کتاب‌ها نشست. این کتابخانه جدا از کتابخانه‌ای بود که حشمت خان در اتاقش داشت. خانم بزرگ در مبل فرو رفته و پاها را دراز کرده بود. عصایش را بی‌جان به دنبال پاها رها کرده و دسته‌اش را کیپ گرفته بود.

پریچهر خانم زینت را صدا کرد و او هم خدمه‌ای را آورد تا استکان‌های چای را جمع کرده ببرد و میوه تعارف کند. آقای ما نوکری داشت، نوکر او چاکری داشت! از این مثل لبخند ریزی به لب‌هایم نشست که از چشم تیزبین خانم بزرگ دور نماند.

-هان آقا اسفندیار! به پاهای دراز من می‌خندی؟ پیری خنده داره؟ هان؟

برای لحظه‌ای من و دیگران به یکدیگر نگاه کوتاهی انداختیم. توقع همچین کنایه‌ای آن هم در این مجلس نمی‌رفت و پریچهر زودتر از همه ما پی به شروع توطئه برد!

-ای وای خانم بزرگ. اسفندیارخان سه ماه معلم سر خونه‌ی شهاب‌الدین بوده، ما از این دیوار صدا شنیدیم از ایشان نه! ما که خنده‌ای ندیدیم. اگر هم بوده حتما لبخند ایشان از شوق رویداد امروزه.

و نگاه معناداری به حشمت خان کرد. همه می‌دانستیم که حشمت خان دلش می‌رود با نگاه پریچهر. که اگر اینطور نبود هرگز به صرافت نمی‌افتاد به حرف زنش بها داده و خواهر ناتنی‌اش را به خانه و جلوی چشم مادرش بیاورد؛ اما به روی خود نیاورد که به



مادرش تذکری بدهد. بیش از این‌ها به خانم‌بزرگ احترام می‌گذاشت که بخواهد در حضور جمع به حرف او خرده بگیرد. خانم بزرگ لب برچید و با قهر نگاه از پریچهر خانم گرفت. پدرم که مشخص بود حوصله این قسم رفتارهای زنانه را ندارد رو به جمع گفت:

-خب. بهتره بریم سراغ اصل مطلب و بی‌خود وقت خودمون و شما رو نگیریم. وقت تنگه، من هم باید تا چند ساعت دیگه به تهران برگردم.

ننه دو سر انگشتش را در ظرف گود نمک فرو کرد و کمی از آن را روی خیارهای یک دست ریز کرده‌اش ریخت.

-بله. بهتره بریم سراغ اصل مطلب.

و رو به خانم بزرگ لبخند زد. گویا می‌خواست با این حرکت به او بفهماند که او را بزرگ‌تر و صاحب اختیار ته‌مینه فرض کرده.

خانوم بزرگ کمی از درد پا نالید و سپس رو به ما گفت:

-می‌دونید که این دختر، دختر من نبود. خودش نیست خداهش هست. من رو تخم چشم‌هام بزرگش کردم. گیریم وقتی اومد این‌جا به حد رشد رسیده بود، ولی کی حمایتش کرد؟ کی آداب بزرگان یادش داد؟ کی حرف زدن و لباس پوشیدن یادش داد؟ خودم احوالم خوش نیست؛ ولی نذاشتم اون ناخوش باشه. الان هم که یک پارچه خانوم، می‌شینه این خدمه قربون صدقش می‌رن. راه میره خدمه می‌گن پا رو زمین نذار، بذار رو چشم ما. بله.

و کمی آب از روی میز عسلی کناری‌اش برداشت و نوشید.

-بفرمایید. گلویی تازه کنید.

با این جمله‌اش پریچهرخانم زینت را صدا کرد و فرستاد پی شربت.

همه می‌دانستیم ته‌مینه جز زجر و مصیبت چیزی در این خانه نکشیده و حالا خانم بزرگ داشت برای خودش بازار گرمی می‌کرد که بگویند دختر هوو را آورده و چون فرزند خود پرورش داده. ته‌مینه در سعدآباد بزرگ شده و به اندازه‌ی خود آداب و رسوم را حتی بهتر از خانم بزرگ آموخته بود. حال خانم بزرگ می‌گفت همه چیز را از من یاد گرفته! و تمام تعاریفی که از ته‌مینه می‌کرد نه از روی خیرخواهی که از سر سیاست بود... که هر چه زودتر این وصلت سر بگیرد تا او از جلوی چشم‌هایش دور شود... که نبیندش. حتم داشتم هر که غیر از ما بود، او همین کار را می‌کرد. برایش مهم نبود ته‌مینه به که شوهر کند. همین که برود کافی است. حشمت خان هم که فقط به دنبال منفعت و کسب و کار خود بود و برای این کار چه کسی بهتر از پدر من!

ننه گفت:

-بله، همه آبادی می‌دونن شما چه لطف بزرگی در حق این بچه کردید. کیه که ندونه، دستش رو گرفتید، خدا دستتون رو بلندتر کنه.

از زیرکی و سیاست ننه خوشم آمد. از حرف‌های محرک و جنجال برانگیز بر حذر بود. زیر چشمی پریچهر خانم را برانداز کردم و از دیدن نگاه خشمگینی که بی‌پروا به خانم بزرگ انداخته بود تعجب کردم. او که برای ته‌مینه نقشه‌ها داشت و می‌خواست با همکاری امیرخسرو او را مورد توجه فیلم سازان قرار داده تا پول هنگفت و بی‌زحمتی به جیب بزنند! یک آن چشمش به من افتاد و زود خودش را جمع و جور کرد و آن نگاه جای خود را به لبخند متین و برازنده‌ای داد. چرا زودتر او را نشناخته بودم؟ بعد از ماجرای سند دیگر حس خوبی به او نداشتم! حالا که دیگر کارها راست و ریست شده دیگر ته‌مینه را از همان دو دهنه مغازه‌ی لاله‌زار هم بی‌نیاز خواهم کرد. بگذار آن را برای خود بردارند. مغازه مال آن‌ها و ته‌مینه مال من! زینت شربت گرداند و کیک اسفنجی تعارف کرد. صحبت‌ها از تعارفات مرسوم از دختر و پسر گذشت. زمام مجلس به دست ننه و خانم

بزرگ و گاه پدر و حشمت خان می‌گشت. مادرم هنوز لب باز نکرده و به نوک کفش‌ها خیره بود. هیچ کسی نپرسید چرا ساکتی یا بدتر از آن کسی حتی از او نظری هم نمی‌خواست. بیشتر شبیه به بازار معامله می‌مانست تا جلسه خواستگاری. پریچهر خانم بی‌مقدمه گفت:

-خب آقا اسفندیار، خودت هم کمی صحبت کن. چرا این‌جا؟ چرا تهمینه؟ برای شما که دختر قحط نبود تو تهران.

خنده‌ی ریزی کرد و با سیاست گفت:

-البته این افتخاریه برای ما؛ ولی از روی کنجکاوی هست.

همه چشم‌ها خیره به دهان من بود. دست بردم و کمی شربت نوشیدم. گره کرواتم را کمی شل کردم. برای حرف زدن در چنین مجلسی ناپخته بودم. آمدم حرف بزنم که در چهارتاق باز شد و شهاب‌الدین با دست و صورت گلی و چشم‌های گریان وارد شد.

-مامان... مامان...

همه نگاه‌ها متوجه او شد که زینت دست پاچه و با لکنت گفت:

-والا... والا خانوم جون به خدا نفهمیدم چی شد عین گوله‌ی آتیش اومد سمت در!

و تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. پریچهر چشم غره‌ای به هر دوی آن‌ها رفت و با عذر خواهی دست پسرش را گرفت و بیرون رفتند. پدرم نفسش را با آهی بیرون داد. معلوم بود که این به درازا کشیدن بی‌مورد مجلس حوصله‌اش را سر برده. ننه سررشته کلام را به دست گرفت و من خوشحال از این که به سوال پریچهر خانم پاسخی نداده‌ام، گوش به او سپردم.

-بله خانم بزرگ، می‌گفتم. والا جناب سرهنگ همین یه دونه پسر رو داره.

پدرم با لبخند کمی روی مبل جابه‌جا شد. از این‌که هنوز سرهنگ صدایش می‌زدند خنده‌اش گرفته بود. ننه ادامه داد:

-اون هم که مستحضر بودید. با کلی نذر و نیاز. الان هم که خودتون بهتر می‌دونید. ماشالله چهار ستون بدنش سالم، رعنا، رشید، تحصیل کرده، امید به خدا به زودی مهندس میشه. الهی شکر. به قدری هست که دختر خانم احساس نیاز نکنند و زندگی راحتی داشته باشند.

و نگاهی به پدر و مادر انداخت. شاید می‌خواست آنها در تایید حرفش چیزی بگویند. حشمت خان چند بار روی زانوی پدرم زد و گفت: "همین که جناب عدالت خواه بزرگ حمایتش می‌کنن کافیه".

خانم بزرگ که می‌خواست هر چه زودتر خیال خود را راحت کند با هول گفت:

-خب دیگه، الحمدلله. حالا می‌مونه شیر بها و مهریه و جهیزیه!

ننه تکانی به بدن ظریفش داد و چین‌های دامنش را مرتب کرد.

-هنوز زوده خانم بزرگ، اول باید سنگ‌هامون رو وا بکنیم.

از حیاط صدای روشن شدن ماشین آمد. شاید همکار امیرخسرو بود و قصد رفتن داشت. چرا کسی به داد دل من نمی‌رسید؟! چرا این تشریفات را تمام نمی‌کردند؟! چرا تهمینه را صدا نمی‌زدند که بیاید و بنشیند؟! خبر از آشوب درونم نداشتند! یعنی همه چیز دارد درست می‌شود؟ من اینجا هستم، با پدر و مادرم؟ اینجا؟ در خانه‌ی حشمت‌خان؟ برای خواستگاری؟ شوق ریزی زیر پوستم دوید. ننه به تکان‌های پرده نگاه کرد و به نوبه خانم بزرگ و حشمت‌خان را نگریست.

-گفتن نداره؛ اما گفتن جنگ اول به از صلح آخر.

دستش را بلند کرد. سر آستینش با چین ریزی دور مچ احاطه شده بود. کف دست‌های حنا بسته‌اش را باز کرد و با نوک انگشت اشاره دست راست یکی یکی شروع به شمردن انگشت‌های دست چپ کرد.

-اول این‌که برای ما احترام به بزرگ‌تر خیلی واجبه. پسر و عروسم دختر خانم رو بالای سرشون می‌ذارن ولی توقع احترام و سازش و قناعت هم دارن.

دوم این‌که درسته الحمدلله جناب سرهنگ کم از مال دنیا نداره؛ اما این نباید باعث بشه دختر خانم فکر کنن خرج ایشون با پدر شوهره. به جیب شوهر خودشون باید نگاه کنن. به همون اندازه هم اسفندیار خان وظیفه دارن ایشون رو از هر نیازی بی‌نیاز کنن.

خانم بزرگ و حشمت‌خان میان صحبت‌های ننه سر را به نشانه تایید تکان می‌دادند.

-سوم این‌که محل زندگی اسفندیار خان تهرانه. از الان باید به دختر خانم بگید، گلاب‌دره فقط برای هواخوری و مسافرت چند روزه.

ننه داشت محکم کاری می‌کرد. همه چیز را می‌گفت. خبر داشت که تهمینه دلش می‌خواهد هرچه زودتر از این‌جا خلاص شود؛ اما نمی‌خواست پیش روی خانم بزرگ و خان مرا کوچک جلوه دهد و سعی داشت جایگاه من را به عنوان تنها پسر پدرم در آنجا تثبیت کند.

-خب، خانم بزرگ... حشمت‌خان... اگر کلامی هست بفرمایید. در غیر این صورت دختر خانم رو هم صدا بزنینم و در باب مهریه و شیربها و این چیزها حرف بزنینم.

دخترخانم هم بیاید؟ یعنی تهمینه؟ دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد. گویی این اولین بار است که او را این قدر از نزدیک می‌بینم. این‌جا، در این اتاق و در این جلسه! وه که چه خلسه عاشقانه‌ای!

مادرم بی‌حوصله نفسش را با آهی بیرون داد و سر بلند کرد. بعد از این سکوت طولانی لب‌های بهم قفل شده‌اش باز شد.

-اگر موردی نیست بنده دختر خانم رو ملاقات کنم. البته حرف‌هایی هست که تمایل دارم شخصا و خصوصی با ایشان در میان بذارم.

نگاهم دور اتاق و بین چشم‌های پرسشگر خانم بزرگ و حشمت‌خان چرخید. حشمت‌خان بی‌هیچ حرفی از جا برخاست و در اتاق را باز کرد. رو به شخصی که کنار در ایستاده بود گفت:

-زینت! به تهمینه خانم بگو در اتاقشون پذیرای سرکارخانم عدالت خواه باشن.

و با دست و لبخندی که از روی ادب بود مادرم را به بیرون از اتاق هدایت کرد.

عجب مراسم حوصله سر بری شده بود! نه شروعش شکل خواستگاری بود و نه الان شکل خواستگاری‌های معمول را ادامه داشت!

پدرم مشغول میوه پوست گرفتن شد. خانم بزرگ به سر عصای روغن خورده و جلا داده‌اش چنگ می‌زد و خود را سرگرم نگاه به گل‌های روی دست من کرد. نظری به ننه انداختم. آرام شانه بالا انداخت و ابراز بی‌اطلاعی کرد. آسمان دوباره رو به ابری شدن می‌رفت و روشنایی‌اش را دریغ می‌کرد. حشمت‌خان از نو شروع به حرف‌های سیاسی کرد و از مبارزات خلق برای آزادی می‌گفت که پدر به عنوان افسر عالی رتبه سازمان امنیت آن‌ها را یک مشت جوجه دانشجوی جوگیر شده نامید. پریچهرخانم که وارد شد، از نو موجی از یادآوری این جلسه به همراه آورد. با خنده گفت:

-شرمنده تو رو خدا. مگه این پسر می‌داشت پیام.

و نگاهی به جای خالی مادر کرد:

-خانمِ مادرشوهر هم که رفت گربه رو بکشه.

خانم بزرگ با بدذاتی گفت:

-فقط ما بلد نبودیم چطور گربه رو دم حجله بکشیم!

پریچهرخانم از پاسخ در حضور جمع امتناع کرده و تنها به نگاهی به حشمت‌خان بسنده کرد. لب برچید و از کمدِ کنج دیوار یک ظرف پایه‌دار کریستال برداشت و مشغول چیدن شیرینی‌هایی که آورده بودیم شد. پدر که بیش از این حوصله نداشت گفت:

-بهتره وقت خودمون رو برای تشریفات هدر ندیم. ما می‌دونیم شما هم فهمیدید که دختر و پسر هم رو می‌خوان!

خون تازه به قلبم هجوم آورد. نبض ضعیفم جان گرفت و از نو احیا شدم.

-ما هم وظیفمونه بزرگتری کنیم.

گویا حرف زدن در این باره برایش سخت بود که سیگاری از جیب درآورد و گوشه لب گذاشت. فندک طلایش را از جیب بغل بیرون آورد و سیگار را روشن کرد.

-به نظر من حرف از مهر و شیربها فعلا و در مورد این دو جوون بی‌خوده، دست خودشون دوتا. هر چقدر خواستن من تضمین میدم، گردن من.

دود سیگار که از لای انگشتانش بیرون می‌رفت.

-شما که حرفی ندارید. ما که حرفی نداریم، پس بیشتر از این کشش ندیم و تمومش کنیم.

در مورد مراسم و رسم و رسوم هم، من تا جایی که عرفه و تا جایی که شأن دو طرفه کم نمی‌ذارم. دیگه اگر حرفی نیست صلوات بفرستیم و شیرینی بخوریم. خانم هم که

حرف‌هاش رو به دختر بزنه و برگرده همین‌ها رو میگه. تا دیروز با حشمت‌خان رفیق بودیم حالا میشیم برادر.

و چند بار روی کتف حشمت‌خان زد.

این همه خوشبختی در باورم نمی‌گنجید. یعنی به راستی همه چیز تمام شد؟ من و تهمینه ... از فکرش شوقی تازه به رگ‌هایم دوید. خیال با او بودن مستم کرد. شاعرم کرد. باز هم شیدا شدم. باورم نمی‌شد این قدر ساده و راحت این جلسه رو به اتمام است.

حشمت‌خان که گویی بود و نبود تهمینه برایش فرقی ندارد، از هر چه که پیوند دوستی بین او و پدر را عمیق‌تر می‌نمود استقبال می‌کرد. لب‌هایش به خنده باز شد و گفت:  
-صاحب اختیارید!

خانم بزرگ هم برای این که حرفی زده باشد گفت:

-از بابت جهاز هم...

پدرم نگذاشت جمله‌اش تمام شود.

-جهاز نمی‌خواهیم.

پریچهرخانم که کار را تمام شده می‌دید، گفت:

-اما اجازه بدین خانم برگردن. ببینیم اصلا خود تهمینه هم حرفی داره یا نه. بهتره تعجیل نکنیم. پای یک عمر زندگی در میونه. ناسلامتی حشمت‌خان همین یک خواهر رو دارن.



با این که می‌دانست کار تمام است؛ اما داشت همه سعی خود را می‌کرد تا تیری در تاریکی بیندازد. شاید کار عقب بیفتد. چهره حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

-خانم بزرگ در جریانند. آخر هفته قراره پدرم صولت خان برای خواستگاری برادرم بیان. اون هم که خبر دارید. امیرخسرو به زودی از ایالت فرنگ برمی‌گردد و بالاخره با حسن و جمالی که داره دوست داریم زودتر سر و سامون بگیره.

و با خنده‌ی آرام و موزیانه‌ای به پدرم نگریست. پدرم که از این موضوع بی‌اطلاع بود یکه خورد. نگاهی عمیق به من انداخت. نمی‌دانم در نگاهش چه بود که آتش به جانم ریخت. شاید می‌گفت نگاه کن که چطور من را سکه یک پول کرده‌ای! نگاه کن که حال باید بین پسر من و یک آدم دیگر رقابت باشد. پسر من که به دمش می‌گفت دنبالم نیا بو می‌دهی! شاید هم می‌گفت نگاه کن با ما چه کردی؟ با من و مادرت؟ ما را تا کجا کشانده‌ای و حالا باید پیش آدم‌هایی چون حشمت‌خان و پریچهر گردن کج کنیم که تو را به خدا دختر را به کسی دیگر ندهید!

صدای ننه مرا به خود آورد.

-به هر حال هر دختری خواستگار داره؛ اما مقصود اینجاست که دختر و پسر هم رو بخوان. برادر شما هم الهی سپیدبخت بشه؛ ولی باید ببینید دختر راضی هست یا نه! شما که تحصیل کرده‌اید نباید زوری دختر رو بشونید پای سفره عقد و با نیشگون بله بگیرید. الان دوره و زمونه فرق کرده. دختر و پسر باید بخوان تا بشه.

خانم بزرگ گفت:

-والا من هم همین رو به عروس می‌گم. ولی عروس هم دوست داره تهمینه برای امیرخسرو خان صبر کنه. نه این که خیلی وقت هست تهمینه رو می‌خوان، من هم تا همین چندساعت پیش که خبر از اومدن شما نداشتم راضی بودم. ایناهاش این

حشمت‌خان، نگفتم راضیم؟ ولی از وقتی فهمیدم این دو تا جَوون دلشون با همه، مکدر شدم از وصلت با امیرخسروخان.

حشمت‌خان سبیل چرخاند و گفت:

-خب البته آدم با دودوتا چهارتا کردن هم می‌فهمه که کدوم زندگی برای دختر ما سعادت بهتر و بیشتری داره. چه کسی بهتر از خانواده عدالت خواه. من تهمینه رو جز به پسر شما شوهر نمیدم!

و نگاهی به لب‌های آویزان و چشم‌های خشمگین همسرش نینداخت تا دست و دلش نلرزد. پای منافعش که در میان بود سر و همسر نمی‌شناخت.

در باز شد و مادر با چهره‌ای بی‌روح و خونسرد وارد شد. پدرم شرح ماقوع داد و نظر مادر را پرسید. مادرم کلاه را بر سر مرتب کرد. پر بزرگ کلاهش در بادی که درست از روبه رو و از جانب پنجره می‌وزید تکان می‌خورد. کلاهش را مرتب کرد و گفت:

-مبارکه.

همین. نه یک کلمه بیشتر، نه یک کلمه کمتر!

ننه انگار منتظر این جمله بود که شروع به کل کشیدن کرد.

ریتم ضرب آهنگش دلم را قلقلک می‌داد. ناخودآگاه لبم به خنده باز شد. قلبم می‌زد. این حجم از خوشبختی در تصورم نبود. در خیالم هم نمی‌گنجید به این سرعت و به این زودی به آرزویم جامه عمل بپوشانم. حشمت‌خان سیبی برداشت و به به طرف پدرم گرفت.

-باز هم فامیل شدیم، این بار یه فامیل واقعی و نزدیک.

و قهقهه سر داد. پریچهر فرستاد دنبال تهمینه. قلبم مملو از شادی بود. گویی قاب عکس‌ها و پارچه‌ی گلدوزی روی طاقچه و در و دیوار همه و همه به من تبریک می‌گویند. به من که داماد هستم. که مرد شدم، بزرگ شدم. حالا صاحب سر و همسر هستم. احساس قدرت می‌کردم و همه این‌ها را از تهمینه داشتم. ای وای از تهمینه.

زینت داشت شیرینی می‌گرداند که در زدند. پریچهرخانم بلند شد و در را گشود. خودش بود. گوشه‌ی چادرش را دیدم که از کنار در، با وزش باد سعی در داخل شدن داشت. سر تا پا چشم شدم. آرام قدم به اتاق گذاشت و زیر لب سلام کرد. باورم نمی‌شد. چقدر بزرگ‌تر به نظر می‌آمد. چقدر خانم‌تر شده و چقدر خواستنی‌تر. برازنده و با کمالات. چقدر روسری و چادری که برایش خریده بودم به او می‌آمد. بلند شدیم. تعارفات به راه بود؛ اما من حواسم به این چیزها نبود. حواسم به خنده و شادی ننه و کینه‌ورزی پریچهرخانم نبود. آن‌ها را نمی‌دیدم. سر تا پا متوجه تهمینه بودم. پا تا سر شور و اشتیاقش بودم. مادرم از کیف دستی‌اش جعبه کوچکی بیرون آورد. نزدیک تهمینه شد. انگشتر زیبای نگین‌دار را از جعبه بیرون آورد و به دست تهمینه کرد.

-این انگشتر رو چند ماه پیش خریدم، آرزو داشتم دست عروسم کنم.

نگین انگشتر برق می‌زد. انگشتری که نشان من بود... که مالکیت من بود... که سهم من از تهمینه را نشان می‌داد. حالا دیگر او مال من بود. دیگر امیرخسرو و کسی دیگر نمی‌توانست او را از چنگم در بیاورد. حالا تهمینه، به راستی تهمینه‌ی من بود. ننه کل کشید. خانم بزرگ که نیشش تا بنا گوش باز بود دست می‌زد و من غرق تماشای او بودم. چقدر دلم می‌خواست ما را تنها بگذارند. آرزوی این لحظه را داشتم. انگار خواب می‌دیدم.

-همین فردا آسید مراد از شهر برمی‌گرده و می‌گیم یک صیغه محرمیت بخونه تا وقت عقد.

پریچهرخانم دست‌پاچه گفت:

-حالا چه عجله‌ایه؟ اجازه بدید به کارهامون سر و سامونی بدیم. این‌جوری همه چیز هول هولی میشه.

می‌دانستم می‌خواهد زمان بخرد؛ اما دیگر تلاشش بی‌فایده است. انگشتر روی دست تهمینه این را می‌گفت. دیگر زمانی برای کسی نمانده است. من، زمان خواستگاری دیگری را متوقف کرده‌ام. حال او دیگر صاحب دارد. دیگر یک زن شوهردار محسوب می‌شود. چقدر لذت بخش است این که من، شوهر اویم!

مادرم که از حرف‌های من جریان امیرخسرو را می‌دانست. همان طور که از جای خود بلند می‌شد و دست کش‌هایش را دست می‌کرد، گفت:

-کاری هم اگر باشه برای ماست. شما که کاری ندارید. یک صیغه محرمیته.

می‌خونیمش برای دو ماه حالا کمتر بیشتر. تا اون موقع هم من تمام کارهای عقد و عروسی رو انجام دادم. جهاز هم که آقا گفتن نمی‌خوایم. برای امروز هم چند دست رخت و لباس و پارچه‌ست که رسم بله برونه. می‌فرستم گلابتون برای تهمینه خانم بیارد. فعلا با اجازه.

و با اشاره‌ی سر از پدرم خواست بلند شود. از تحکم مادرم لذت بردم. به احدی رو نمی‌داد و با این حال همه دوستش داشتند. برای اولین بار با حشمت‌خان دیده بوسی کردم. تهمینه سر به زیر و مضطرب ایستاده بود. وقتی از کنارش رد می‌شدم زیر چشمی نگاهش کردم. صورتش گل انداخته و چادرش را زیر گلو با چنگ گرفته بود. ننه از پشت با دست آرام هلم داد. یعنی نباید بایستی. جایز نیست تا قبل از صیغه به او نظر کنی... و شاید برادرش خوشش نیاید. وقتی در ماشین می‌نشستم قلبم از هر خیالی تهی بود. اضطراب و نگرانی وقت آمدن جایش را به شادمانی و سرور داده بود. روی پا بند نبودم. ردیف دندان‌هایم لحظه‌ای از خنده پوشانده نمی‌شد. مگر می‌شود این همه خوشبخت

بود؟ ننه سوار ماشین شد و در را بست. گفت: " الحمدلله. این هم از این. دیگه برید سراغ خرج عروسی ".

خندیدم. بلند و کش‌دار. پدرم از آینه‌ی ماشین چشم غره‌ای به من رفت و ماشین را روشن کرد. این تکان خوردن‌های ماشین روی جاده سنگلاخی گلاب‌دره چقدر امروز لذت بخش شده. هوا چرا این‌قدر خوب و مطبوع است؟

مادرم صورت خود را به عقب، جایی که من نشسته بودم چرخاند و لبخند محزونی زد. نمی‌دانست از خوشحالی من شاد باشد یا از آینده‌نگری که خودش داشت غصه بخورد. پدر با حرص دنده عوض کرد و گفت:

-این مردک از این به بعد خدا رو بنده نیست!

و همه می‌دانستیم مردک کیست.

آن شب خواب به چشم‌هایم نمی‌آمد. خوب می‌دانستم تهمینه هم همین‌طور است. بعد از این همه سختی و مشقت حال وقت شادی بود. وقت رسیدن. وقت وصل و در آغوش کشیدن. وقت لمس دلکش خوشبختی. نور مهتاب اتاق را روشن می‌کرد. با این حال در باز شد و ننه لاله عباسی به دست وارد شد. لاله را روی طاقچه گذاشت و کنارم نشست. نیم خیز شدم که دستش را روی سینه‌ام گذاشت.

-بخواب ننه، نمی‌خواه پاشی.

-خیلی خوشحالم ننه. خیلی حالم خوبه.

ننه موهایم را نوازش کرد چشم به آسمان گرفت. زیر لب شکر کرد. با این‌که کسی جز من و او در اتاق نبود، آرام حرف می‌زد.

-چادرش رو خودش دوخته. دیدی چقدر بهش می‌اومد؟

سرخ شدم. از این که ننه حتما می‌دانست آن را من خریده‌ام. با خنده مهربانانه‌اش گفت:  
- نمی‌خواه نگاهت رو بندازی پایین. دیگه الان اون مال خودته. اون روز که رضا اومد،  
خواست خدا بود که سلمان هم بیاد. بهش سفارش کردم بره اون جا و بگه این‌ها  
سفارش تهمینه خانمه.

سلمان فروشنده دوره‌گردی بود که بار می‌آورد و می‌فروخت. مردم گلاب‌دره گاه  
سفارش‌هایی می‌دادند که او از شهر برایشان بخرد. از این رو ننه او را مسول دادن بسته  
کرده بود. چرا که هم قابل اعتماد بود و هم با ننه برادر رضاعی.

- گوش کن ننه. نقل حرف‌های الان من نقل نصیحتته. باد هوا نیست که از این گوش  
بیاد و از اون گوش بره. خوب گوش کن. انشالله امروز و فردا تهمینه می‌شه محرمت.  
یعنی زن شرعی تو؛ اما ننه تا وقتی که عقدش نکردی و با لباس سفید نبردیش تهران،  
رفت و آمدت باید رو قاعده باشه. زیاد نری زیاد نیای. نهار و شام هم نمی‌خواهد بری  
اونجا. همین که آقا اسفندیار بمونی خیلی بهتره تا اسفندیار بی آقا. کشمش هم دم  
داره! رفت و آمد زیادی احترام آدم رو کم می‌کنه. اگر تا دیروز باهات شوخی نمی‌کردن و  
یک حریمی بین خودشون و تو می‌دیدن، دیگه جرات شوخی و حتی کج فهمی و کج  
زبونی می‌کنن. به قاعده برو و به قاعده بیا. یک کم دندون رو جگر بذاری عقد کردی و  
زنت رو بردی خونه‌ی خودت؛ ولی ننه جون از الان نذار این حرمت و ابهتی که تو چشم  
اون‌ها داری کم بشه. خودت رو دست کم نگیر. نمیگم فخر بفروش یا پز بده. خدا  
می‌دونه منظورم این نیست؛ ولی این حشمت‌خان از اون نامردهای روزگاره. بذار این  
ابهتی که از اسم پدرت روته تا آخر تو چشمشون بیاد. اینطوری دیگه نه به تهمینه  
می‌تونن چپ نگاه کنن، نه به خودت کاری دارن و دخالت می‌کنن.

- چشم.

-چشمت بی‌بلا. من هم برم استراحت کنم که فردا آسید مراد میاد و ما هم برای مراسم کلی کار داریم.

صبح با صدای دیگ و قابلمه و تلق و تولوق پله‌ها بیدار شدم. تازه بعد از نماز صبح خوابم برده بود. نعیم داشت دیگ و وسیله به حیاط می‌برد. تازه به خاطر آوردم که دیروز چه گذشته. روی ایوان رفتم و حیاط عمارت را که زیر نور خورشید می‌درخشید نگاه کردم. روز پر از کاری داشتیم. با این که رسم بر این بود که شام بله برون پای خانواده عروس باشد؛ ولی مادرم و ننه می‌خواستند خودشان شام بدهند. صبحانه و نهار و عصرانه به چشم به هم زدنی صرف شد و نزدیک اذان مغرب بود که راهی شدیم. مادرم سرخاب و سفیداب کرده، غرق در طلا و جواهر، کفش پاشنه‌دار و کت و دامن جذب سرمه‌ای به تن داشت. کلاه هم رنگ لباسش را یک بری رو سر گذاشته بود. پدرم کت و شلوار سرمه‌ای و کفش‌های ورنی مشکی سپید نوک تیز به پا کرد. کلاه بر سر گذاشت و ماشین را روشن کرد. از عمارت دو ماشین فرستاده و دیگ‌های غذا را با خود برده بودند. این بار هم آقا بزرگ همراهی‌مان نکرد. مادرم از این نگران بود که چطور این خبر را به عموجان و بقیه فامیل بدهد. می‌گفت:

-نمی‌گن برای بله برون یک دونه پسرشون به ما تعارف نکردن؟ هر چیزی رسم و رسومی داره. نمی‌دونم چه خاکی به سرم شده که دلم می‌خواد همه چیز تو خفا انجام بشه که وقتی به گوش بقیه برسه نتونن حرف و حدیثی بگن. اگه الان بفهمن می‌تونن هر چیزی بگن ولی بعدش دیگه این دختر عروس ماست و نمی‌تونن چیزی ازش بگن. خدایا خودت به خیر بگذرون.

ننه دلداری‌اش می‌داد و می‌گفت:

-این قدر نگران نباش عروس. به هر حال کاریه که شده. بقیه هم درسته اولش دلخور میشن اما تو جشن عروسی از دلشون در میاری. الان به این چیزها فکر نکن. صلوات

بفرست تا آروم شی. الان همه نگاه‌ها به توئه. قشنگ بخند شاد باش. این‌جوری بغ نکن انگار راضی نیستی. زهر این بچه نکن.

و رو به پدرم گفتم:

-با تو هم هستم. نمی‌خواه دایره دنبک دست بگیری؛ ولی یک لبخند خدا رو بزن!

عمارت را چراغانی کرده بودند. خدمه هر کدام لباسی تمیز و نو به تن کرده و از جای جای عمارت صدای سلام و تبریکشان به گوش می‌رسید. زینت اسپند دود کرد و گفت: "بترکه چشم حسود و بخیل. همسایه دست راستی و چپی. فامیل و آشنا. دور و نزدیک. ... و صدای خواندنش دور و دورتر شد. در میان دود و عطر اسپند به استقبال‌مان آمدند. وارد مهمان‌خانه شدیم. این بار برخلاف دفعه پیش همه چیز مهیا و روی میز چیده بودند. قاب‌ها و صندلی‌ها و گرامافون و دیگر وسایل از تمیزی برق می‌زدند. معلوم بود که همین چند ساعت پیش گردگیری کرده‌اند. روی میز یک گدان بزرگ گل‌های خوش‌عطر و تازه گذاشته بودند که با بوی اسپند تلفیق لذت بخشی بود. صورتم از سپیدی برق می‌زد. تازه اصلاح کرده و دوش گرفته بودم. ننه و مادر و پدر هم مرتب و اتو کشیده نشسته بودند. پریچهرخانم دست تهمینه را گرفته و به اتاق آورد. باز هم چادر به سر داشت. شهاب‌الدین گوشه‌ی چادرش را گرفته و غرق تماشایش بود. ننه نقل به سرش پاشید و زنان کل کشیدند.

مادرم او را در آغوش گرفت. او را به سینه نفشرد، آن طور که با نگارین برخورد می‌کرد؛ اما به بی‌تفاوتی روز خواستگاری هم نبود. به هر حال این آش کشک خاله بود. می‌خورد یا نمی‌خورد به پایش بود!

پدرم اما بسیار گرم و صمیمی با او سلام و علیک کرد. کل جمع بله برون ما را همین چند نفر تشکیل می‌دادند. یاد بله برون عموزاده‌هایم افتادم. دور تا دور اتاق خانه عموجانم میهمان نشسته بود. تمام بزرگان فامیل و تنی چند از نزدیکان از میهمانان ثابت چنین



مراسمی بودند. بریز و بیاشی به پا می‌شد که آن سرش نا پیدا؛ اما من اهمیتی ندادم. به خلوتی مجلس و سادگی‌اش بها ندادم. توجه نکردم که مادرم فقط برای یک میهمانی قبولی من به اندازه‌ی ده عروسی خرج روی دست پدر گذاشته بود و اگر عروس همان نگارین بود الان چه برو بیایی که به پا نبود. اصلا نباید به این چیزها فکر کرد. همین برق چشمان ته‌مینه برای آرامش دلم کافیست. چقدر دلم می‌خواهد آسید مراد زودتر بیاید و ما را بهم حلال کند. دارم برای بوییدن آن موهای لولی‌وش وحشی آب می‌شوم. برای بوسه‌ای بر آن چشم‌های رمزآلود از دست می‌روم. چرا این قدر دست دست می‌کنند؟! چرا این همه حرف‌های بیهوده و بی‌معنا می‌زنند؟! چرا این قدر بی‌جهت پذیرایی می‌کنند؟! چرا خدمه نمی‌روند؟! چرا آسید مراد نمی‌آید؟! آرام به ته‌مینه نگاه کردم. خدا را شکر که سر به زیر انداخته و در حریم شرم و حیای خویش سکنی گزیده که اگر نیم‌نگاهی به این دل داده‌ی بی‌تاب می‌انداخت می‌توانست به جد نام مرا از زمره عاقلان خط بزند. گرچه حالا هم دست کمی از یک مجنون و شیدا نداشتم. هیچ به حرف‌ها و کل کشیدن‌ها و دست زدن‌ها و توافق‌ها گوش ندادم. دست خودم نبود. هیچ نمی‌شنیدم. هیچ نمی‌دیدم. اصلا در این عالم نبودم. بالاخره در باز شد و آسید مراد با کلاه سبز و کتی که از گشادی به تنش زار می‌زد با کتابی زیر بغل گرفته به مجلس خلوت و آرام ما قدم نهاد که با سلام و صلوات، او را بالای مجلس درست کنار حشمت‌خان و پدر نشانند. همانطور نشسته دست چرخاند و به دور تا دور مجلس زیر لب سلام داد. در این لحظه آسید مراد را چون پیک خوش‌خبر می‌دیدم که اگر شرم نمی‌کردم از شادی دیدنش پای می‌کوفتم و هل‌هل می‌کردم! کمی صبر کرد تا نفسش جا بیاید. پیرمرد بیچاره بعد از فوت همسرش روزگار سختی را می‌گذراند. بعد از شنیدن توافق‌ها و رسومات شروع به خواندن صیغه کرد.

-بسم الله الرحمن الرحيم. قال رسول الله النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی.  
 نکاح سنت من است. پس هرکه از سنت من روی گردان شود، پس از من نیست.

دوشیزه مکرمه خانم تهمینه گلاب‌دره‌ای...

-ببخشید آسید مراد. شکر میون کلامتون، این جوری که نمیشه عروس اون ور اتاق داماد این ور اتاق. پاشو ننه، پاشو کنار خانومت بشین.

با ناباوری به ننه نگاه کردم. اول بار بود که کسی مرا داماد خطاب می‌کرد و بیشتر بهت من به خاطر صفتی بود که به تهمینه داده بود. خانمت! خانم من. جان من. تهمینه‌ی من. به راستی دیگر او مال من شده است. در پوست خود نمی‌گنجیدم. این همه خوشبختی مرا می‌ترساند. من که بلند شدم، ننه و مادر برخاستند و جای خود را به من و تهمینه دادند و خود روی مبل‌های ما نشستند. حالا او کنارم بود. به همین نزدیکی. آن قدر نزدیک که صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. آخ که چقدر دلم می‌خواست هر چه زودتر این چند انگشت فاصله را هم از میان بردارم. شیطنت کردم. خود را به او نزدیک‌تر کردم. آن قدر نزدیک که بدنم به بدنش خورد. شیرین‌تر آن که آرام جابه‌جا شد و کمی خود را کنار کشید. عجب دلی می‌برد. چقدر بی‌تاب کردن را بلد بود. اصلا ساخته شده بود برای عشوه‌گری و ناز. کسی بالای سرمان پارچه نیاویخت. کسی قند بر هم نکوفت. هر چند عقد عقد موقت بود. آسید مراد از نو شروع به خواندن خطبه کرد و تهمینه با صدایی که انگار از ته چاه بلند می‌شد شیرین‌ترین حرف عالم را زد. گفت "بله."

دیگر هیچ نفهمیدم. موجی از ناکجا آمده بود و تمام صداها و کل کشیدن‌ها را چو اصوات نامعلوم به گوشم می‌رساند. یک لحظه نگاهش به نگاهم گره خورد. کاش تنها بودیم. ای کاش تنها بودیم. چقدر برای این لحظه و این ثانیه تلاش کرده بودم. تمام روزهایی که به عشق او سپری کرده بودم از جلوی چشمانم گذشت و غمگین‌ترین چیز در این روزها حال و هوای نگارین بود که نمی‌گذاشت یک دل سیر از مرور روزهای خاطرخواهی‌ام لذت ببرم. آسید مراد نظر مرا هم برای وکالت در عقد پرسید. نیکی و

پرسش؟ رضایتمندانه‌ترین بله‌ای که در تمام عمر گفته بودم همان بود. و به خاطر ندارم که تاکنون، هیچ‌گاه دیگر چنین میل و رغبتی از بله گفتن در خود حس کرده باشم.

آسید مراد دست نوشته‌ای مبنی بر محرمیت ما نوشت و زیرش را من، تهمینه، پدر و مادرم، پریچه‌رخانم و حشمت‌خان امضا کردیم. پدرم دسته‌ای اسکناس تا نخورده لای دفتر بزرگ آسید مراد گذاشت و راهی‌اش کرد.

تهمینه چادرش را جمع و جور کرد و به پای بزرگترها ایستاد. من هم ایستادم. خانم بزرگ پیش آمد و یک قواره پارچه‌ی رنگ و رو رفته‌ی بدشکل جلوی تهمینه گذاشت و برای من چیزی به همراه نداشت! معلوم بود که خرشان از پل گذشته.

نه یک انگوی پت و پهن به دست تهمینه کرد و دو طرف صورتش را با اشتیاق بوسید. -آخرش عروس خودم شدی گیس گلابتون.

تهمینه ریز و آرام خندید. از همان خنده‌ها که دل می‌برد... که سرخی گونه‌اش را بیشتر می‌کرد.

مادرم انگشتی به دستش کرد که نگینش به اندازه‌ی ناخن شصت من بود و به من یک ساعت مچی داد.

و پدرم هفت سکه طلا روی میز گذاشت و پیشانی تهمینه را بوسید.

پریچه‌رخانم که رنگ به رخسار نداشت، با لبخندی ساختگی یک جفت گوشواره پری‌ری روی میز گذاشت و کنار رفت. نه تبریکی گفت نه دیده‌بوسی کرد. شاید می‌توانستم خشم و نفرت و شراره‌های آتش را در چشمانش ببینم. آتشی که خانمان برانداز بود... که سوزاننده بود و التهاب آور. نمی‌دانم جواب امیرخسرو را چه می‌داد؛ اما هر چه بود نمی‌توانست دامان تهمینه من را بگیرد. یعنی من این اجازه را نمی‌دادم.

عجب مجلس خلوتی. نه ساز و نوایی. نه رقص و آوازی. حتی از من نخواستند چادر از سر تهمینه بردارم. تهمینه‌ای که حال، محرم من گشته. با این که هوا سرد بود روی ایوان میز و صندلی گذاشته بودند. می‌خواستند آنجا شام را سرو کنند. زینت گفت "بفرمایید."

یک به یک بیرون رفتند. کسی به ما چیزی نگفت. مادرم داشت بیرون می‌رفت که گفت: - شما همین جا باشید. میگم شامتون رو بیارن اتاق.

و رو به زینت گفت:

- لطفا ارسی‌ها رو پایین بکشید. سرده، یه وقتی میچان.

گر گرفته و سر به زیر انداختم. حال تهمینه هم تعریفی نداشت. شب، شب وصال بود و این اولین شام مشترک ما. شامی که به تنهایی سرو می‌شد. حالا فقط من بودم و سیاه چشمانی که عقل و هوش را از من گرفته و دین و دنیا را صاحب شده بود. حوری‌وشی که خواب را این همه وقت از چشمانم ربوده بود، اکنون در حضورم نشسته و دلبری می‌کرد.

صدای بسته شدن در لرزه‌ای زیرپوستی به جانم انداخت. نگاهم به تهمینه که آرام و سر به زیر در جای خود نشسته بود، ثابت ماند. برعکس او، من هیچ خجالت نمی‌کشیدم. مگر نه این که برای این لحظه و این موقعیت چه روزهای سختی را گذرانده بودم. قدر این لحظه را می‌دانستم. شوق این لحظه را داشتم. در اتاق را باز کردم و آرام از لای در سرک کشیدم. همه به ایوان رفته و راهرو خالی از آدم بود. آهسته در را بستم که دیدم ایستاده و سرش را بالا گرفته. چشم‌هایش، چشم‌های مست و خمارش می‌درخشید. لبش به خنده‌ای ملیح باز شد که دیگر طاقت نیاوردم. با همه توان به طرفش رفتم و در آغوشش کشیدم. هر چند ثانیه او را از آغوشم بیرون می‌کشیدم و به چشم‌هایش خیره

می‌شدم. نه، خواب نیست خیال نیست. عین واقعیت است. این تهمینه است. باز او را به آغوش می‌فشردم. ناله‌ی ضعیفی کرد که باعث شد تنگ‌تر در آغوشش بکشم. بعد از این همه دوری و سختی، دلم رضا نمی‌داد از آغوشم جدایش کنم. دست کشیدم و روسری از سرش باز کردم. موهایش شلاق گونه از سرشانه پایین افتاد. این صورت چون قرص ماه، این خرمن موهای خوش‌عطر، این همه زیبایی و طنازی داشت جانم را می‌گرفت. سر میان موهایش فرو برده و نفس کشیدم. آه که چه عطر دلاویزی داشت. آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

-دیدی بالاخره مال خودم شدی.

دست‌هایش به دور کمرم حلقه شد و سر به سینه‌ام چسباند. چیزی نگفت. صدای فین و فینش که بلند شد دست زیر چانه برده و سرش را بلند کردم. آه. مگر نمی‌دانست من روی این چشم‌ها حساسم. مگر نمی‌دانست که این چشم‌ها گوهر نایاب من‌اند! سگرمه‌هایم در هم رفت. سر پایین آورده و روی چشم‌هایش را بوسیدم.

-باورم همیشه اسفندیار. می‌ترسم، نمی‌خوام از تو جدا بشم. منم با خودت ببر.

آرام او را روی مبل نشانده و سرش را در آغوش گرفتم.

-اگر بخوای این طوری خون به دل من بکنی و اشک بریزی نمی‌برمت.

آرامش کردم. اشک‌هایش را پاک کردم. دستی به موهای بلند و پر پشتش کشیدم. پیشانی‌اش را بوسیدم که در بی‌هوا باز شد. هر دو هول کرده و از یکدیگر جدا شدیم. آنجا جلوی در شهاب‌الدین بود که پرسشگرانه به ما خیره شده بود.

تهمینه دست دراز کرد و به طرفش گرفت. شهاب‌الدین که حالا با جلیغه و شلوار و پاپیون سرمه‌ای رنگش وجهه دیگری پیدا کرده بود پیش آمد. موهایش را یک وری

شانه زده و به زور کتیرا به سر چسبانده بود. تمیز و مرتب. طوری به تهمینه خیره شده بود که انگار دارد به یک تابلوی مینیاتوری نگاه می‌کند.

-تو عروس شدی؟ پس لباس عروست کو؟

تهمینه سر تکان داد و گفت:

-لباس هم می‌پوشم ولی دو ماه دیگه.

شهاب‌الدین به من نگاه کرد و گفت:

-عروس این شدی؟

-این چیه؟ باید بهشون بگی آقا اسفندیار.

-نه! این اسمش آقا معلمه. پس دایی امیرخسرو چی؟ مامانم می‌گفت تو قراره زن دایی امیرخسرو بشی!

بدم آمد. هر چند که شهاب‌الدین بچه بود و از روی نا آگاهی نام امیرخسرو را بر زبان آورد ولی حالا روی تهمینه غیرت دیگری داشتم. با تشر گفتم:

-برو بیرون ببینم. اصلا کی گفت بدون در زدن بیای تو؟

تهمینه به سرعت به من چشم غره رفت. موهایش وقتی به طرفم برگشت موج تندی برداشت. دلم را برد. رو به شهاب‌الدین کرد و گفت:

-نه بهادر جون، دایی امیرخسرو نه. من با آقا معلم عروسی کردم، آقا اسفندیار!

شهاب‌الدین پا به زمین کوبید و گفت:

-یعنی دیگه از اینجا میری؟ یعنی دیگه شب‌ها پیش من نمی‌خوابی؟ من باید تنها تو

اتاق داداش مجدالدین بخوابم؟

مانده بودیم چه جواب دهیم که سینی‌های شام را آوردند. مادرم سنگ تمام گذاشته بود. مجمع‌های لبه دالبر را روی زمین گذاشتند. چند جور خورشت و چند نوع کباب. پلوی زعفرانی و ماست چکیده که رویش را گل محمدی ریخته بودند. ترشی و دوغ و کمی هم زهرماری دور سینی بود. این یعنی مادرم اجازه داده بود که امشب از آن بخورم. چیزی که تا امروز ازش منع می‌شدم. تهمینه همان اول پیش از آن که زینت و بقیه سفره را پهن کنند با جدیت گفت:

-اون زهرماری رو بردارید بیرید.

دیگر نه آن شب و نه هیچ‌وقت دیگر، هرگز لب به زهرماری نزدم.

زینت به هر ترفندی خواست شهاب‌الدین را با خودشان ببرد، نرفت. حتی پریچهرخانم هم پیاش نفرستاد. شام را سه نفری خوردیم. خیلی دلم می‌خواست یک طوری او را به بیرون بفرستم. تهمینه اما دلش می‌سوخت. با چشم و ابرو از من خواهش می‌کرد کاری به او نداشته باشم. شاید دلش نمی‌خواست او را نسبت به من حساس کند. هر چه بود بیشتر وقت خود را با هم می‌گذراندند و حکم دایه‌اش را داشت. صدای بلند خندیدن حشمت‌خان و برو و بیای خدمه تا به اتاق می‌رسید. شهاب‌الدین برخاست و سراغ صفحه‌ها رفت. یکی را برداشت و گرامافون را روشن کرد و شروع کرد به قر دادن. در زدند. خدمه با تشنه و آب وارد شدند. هر دو دست‌ها و دهانمان را شستیم. به چشم به هم زدنی ظرف‌ها را جمع کردند. این بار به زور و کلک شهاب‌الدین را با خود بردند. باز تنها شدیم. تهمینه گوشه پرده توری پنجره را کنار زده و بیرون را زیر نظر گرفته بود. یک پیراهن صورتی رنگ پوشیده بود که تا مچ پایش می‌رسید. آستین‌ها توری از همان رنگ بود. چه اندام کشیده و بلندی داشت. موهایش از سیاهی به قیر می‌خندید. غرق تماشایش شدم. به راستی که خدا او را سر حوصله و فرصت خلق کرده. بیش از تمام بندگان برای او وقت گذاشته. این اندام تراشیده و زیبا. این موهای موج و شب پره.

حق داشت امیر خسرو. این سیمین تن پریوش، جان می‌داد برای خودنمایی. برای ستاره شدن. اما نه! این الهه‌ی زیبایی، تنها برای من خودنمایی می‌کند. برای من. برای همسرش! از پشت سر در آغوشش کشیدم. پرده توری از چنگش رها شد. در شگفت بودم که چرا قلبم از کار نمی‌افتد. چطور می‌توانست با این شدت به سینه بکوبد. منتظر بودم رخت خواب بیاورند. ای کاش بیژامه و لباس راحت می‌آوردم. اصلا حواسم نبود. دلم می‌خواست برق‌ها را خاموش کنند. بروند به اتاق‌هایشان. عمارت را خلوت کنند. ما را به وصال برسانند. در زدند. مادرم بود.

-اسفندیار جان حاضری مادر؟

حاضرم؟ مگر قرار بود من هم با آنها بروم؟ مگر امشب ما به هم محرم نبودیم؟

-چیه مادر؟ چرا این طوری نگاه می‌کنی؟

نگاهی به تهمینه انداختم که سر به زیر انداخته و نفس نمی‌کشد.

-من نباید اینجا بمونم؟

مادرم کامل وارد شد و در را بست. با صدای زیر گفت:

-نه مادر، عیبه! نمیگن این‌ها چقدر هولن؟

تهمینه سرخ شد. نمی‌توانستم تنه‌ایش بگذارم. حالا که او مال من بود پس باید کنار خودم باشد.

-پریچهرخانم هم گفتن حشمت‌خان غدقن کرده تا قبل از عقد شما شب رو این جا

بمونی، یا دختر خانم بیان منزل ما.

همان. پس این آتش‌ها از گور پریچهرخانم بلند می‌شد. حیف که دستم بسته است. گوشتم لای دندان‌شان است. تهمینه‌ام در خانه‌شان است. نباید کاری می‌کردم که او را



تحت فشار قرار دهند. مادرم با عروسش خداحافظی کرد و او را به آغوش کشید. تهمینه خم شد که دستش را ببوسد؛ اما مادرم نگذاشت و پیشانی‌اش را بوسید. او خوب می‌دانست که اگر مادرم نبود و رضا نمی‌داد الان عروس ما نبود و ما اینجا نبودیم. مادرم وقتی خواست در چوبی اتاق را ببندد گفت:

-توی حیات منتظرم. معطل نکن.

مادر فهمیده و روشن فکر بود. نخواست مرا همین الان با خود ببرد. رفت تا به تنهایی با یار خداحافظی کنم. هر دو از هم دل نمی‌کنندیم. نگذاشتم اشک بریزد. چانه‌اش می‌لرزید؛ اما لب‌ها را روی هم فشار می‌داد تا اشک‌هایش این دم آخر مرا بی‌تاب نکند. تنها با این امید که به زودی عقد می‌کنیم از هم جدا شدیم. لحظه آخر با صدایی آرام و بم گفتم:

-دو ساعت بعد از ظهر بیا همان جای همیشگی.

در را بستم و رفتم.

بستر پهن شده‌ی آقا بزرگ نشان می‌داد که همچون روزهای پیش راس ساعت مقرر به خواب رفته است. گویا امشب شب مهمی نبوده که به خاطرش ساعت خواب خود را تغییر دهد! این بی‌توجهی و بی‌میلی‌اش بدجور توی ذوق می‌زد. بیچاره گلابتون و نعیم هم از ترس خشم آقا بزرگ در خانه مانده بودند. من، دلگیر از این که شب را در کنار تهمینه نمانده‌ام با یک شب بخیر کوتاه به اتاق رفتم. خسته بودم. گویا کوه کنده باشم. در رخت خواب تر و تمیزم دراز کشیده و از پنجره به ماه نگاه می‌کردم. به ماه که بتوانم چهره‌ی خندان و آرام محبوبم را در آن ببینم. به راستی این چه سری بود که عاشق با دیدن هر چه زیبا است یاد معشوق خود می‌افتد؟

از این شانه به آن شانه می‌شدم و خوابم نمی‌برد. چقدر جای رضا خالیست! چقدر حضور یک هم صحبت در چنین شبی و جدا از معشوق ضروری بود. امشب که بهترین شب

زندگی من خواهد بود. شبی که تا همیشه به نیکی یاد می‌شود. شبی که من و ته‌مینه به هم رسیده‌ایم و چقدر بی‌تاب بودم برای وصال، برای کشف و هم بستری با او. نفهمیدم کی خوابم برده که برای نماز صبح بیدارم کردند. پدر و مادر می‌خواستند بعد از نماز به تهران برگردیم. یک کلام با من صلاح مشورت نکردند. نپرسیدند می‌خواهی بمانی یا نه! نگفتند نامزد این جوان هم داخل آدم است! درس و دانشگاه را بهانه کرده و گفتند: "تا بیشتر از دانشگاه عقب نیفتادی باید برگردیم".

و من از ترس این‌که به بی‌حیایی متهم نشوم، جرات نکردم بپرسم مگر در طی دو روز هم آدمی از دانشگاه عقب می‌افتد؟!

از ننه خواهش کردم یک طوری ته‌مینه را از رفتن من باخبر کند که تک و تنها تا می‌عادگاه نرود. بله! حتی اجازه‌ی یک خداحافظی را هم به ما نداده بودند. به ما که شیدای هم بودیم... که بعد از کلی سختی به یکدیگر رسیده بودیم... که بی‌تاب هم بودیم... و ساده‌تر این‌که محرم هم بودیم!

این چیزها مهم نبود. یک دختری در جایگاه ته‌مینه که زن برادرش یک جفت گوشواره پری‌چشم روشنی بدهد ارزش این کارها را ندارد. شاید هم آن زمان رسم بر این بود که عروس و داماد را پیش از حجله تشنه‌ی یکدیگر نگه دارند. نمی‌دانم! هر چه بود به مذاقم خوش نیامد و در دل به خود دشنام می‌دادم که چرا لال شده و نمی‌گویم پس ته‌مینه چه؟ شاید از خشم آقا بزرگ می‌ترسیدم! هر چه فکر می‌کنم دلیل منطقی برای سکوت آن روزم پیدا نمی‌کنم!

حتی وقت نکردم گلوبندی که برایش خریده بودم را به او بدهم. دلم می‌خواست در می‌عادگاه آن را به او تقدیم کنم. برای همین دیشب آن را نشانش ندادم.

رفتیم. و تمام طول راه مادرم در حال نصیحت بود که جلوی فامیل و دوست و آشنا نگو که تهمینه فقط سواد خواندن و نوشتن دارد، نگو که خانوادگی حشمت‌خان به او ارزش نمی‌دهند، نگو که به تو چشم روشنی نداده‌اند، این حرف‌ها کوچک می‌کند تهمینه را؛ چرا که فامیل اگرچه از زیر و بم زندگی حشمت‌خان باخبر بودند اما از تهمینه هیچ نمی‌دانستند، همان طور که مادرم نمی‌دانست. همان طور که پدرم نمی‌دانست. و من می‌دانستم که مادر اگرچه به فکر آبروی عروس خویش است اما بیشتر دلنگران حرف‌های آشنايان است، برای قیاسی که از این پس بین تهمینه و نگارین به راه می‌افتد. که دیدید؟ با این همه برو و بیا و بریز و بپاش آخر به یک دختر ساده‌ی روستایی رضا دادند. مگر نگارین چه کم داشت؟ می‌توانستم چهره‌ی خاله‌جان را تصور کنم که بعد از شنیدن هر خبر ازدواجی می‌گوید: "آدم باید پیشونی داشته باشه. از قدیم گفتن پیشونی منو کجا میشونی!"

نزدیک به دو ماه گذشت. پدرم و حشمت‌خان چند دفعه تلفنی حرف زده بودند. از طرفی تمام قهر و آشتی‌ها و قیل و قال فامیل خوابیده و آب‌ها از آسیاب افتاده بود. خانوادگی عموجان برای تبریک به فرستادن یک سبد گل بزرگ بسنده کرده و هیچ کدام قدم به خانه‌مان نگذاشتند. از اقوام هر که می‌آمد به طعنه و کنایه و گاه بی‌غرض از چگونگی این وصلت می‌پرسید و به بیماری ناگهانی نگارین و این‌که چرا او را کنار گذاشتیم می‌رسید. کسی از خودکشی او خبر نداشت، که اگر چنین بود این طعنه‌ها بیش از این دامان ما را می‌گرفت. مادرم، این زن دانا و سیاست‌مدار، این زنی که هیچ نیرویی توانایی غلبه بر او را نداشت، اکنون چنان ضعیف شده بود که پس از هر بار میهمانی و تبریکات دیگران، با سر درد به اتاقش می‌رفت و پس از چند ساعت با صورتی ورم کرده و چشمانی گود افتاده بیرون می‌آمد. نگران مادر بودم. پدر که سرگرم کار بود و گاه، اوضاع نابسامانی که اخیراً در کشور به راه افتاده بود و آشوب‌های گاه و بی‌گاه شهری باعث می‌شد که حتی چند شب به خانه نیاید و زیاد درگیر زبان‌گزنده آنان نبود.

هر چند بسیار به مادرم محبت می‌کرد و حتی گاه می‌شنیدم که او را دلدادی داده و می‌گفت خوشبختی و رضایت اسفندیار خوشبختی و سعادت آن‌هاست و باید هر که را من می‌خواهم دوست داشته باشند. دلم برای دیدن تهمینه بی‌قرار بود. در این دو ماه تنها دو مرتبه هم را دیده بودیم. آن هم در حضور شهاب‌الدین و یا خانم بزرگ. خیر ندیده‌ها نمی‌گذاشتند تنها بمانیم و هر دوی ما خجالتی‌تر از آن بودیم که چنین تقاضایی از آن‌ها داشته باشیم که برای چند دقیقه ما را تنها بگذارند. به غیر از آن دو ملاقات، ما به جز نامه‌های گاه و بی‌گاه، تماس دیگری نداشتیم. مادرم پی‌برگزارى جشن عروسی می‌رفت و من هم محکوم به درس خواندن بودم. چرا که از دید آن‌ها در حال حاضر درس از هر چیزی برای من مهم‌تر بود. تهمینه با وجود دل‌تنگی فراوانی که برای من داشت در نامه‌هایش تاکید می‌کرد تا مراسم عقد آنجا نیایم. چرا که از رفتار خانوادگی خویش خجالت می‌کشید. و به من دل‌داری می‌داد که به زودی عقد کرده و به وصال می‌رسیم. می‌گفت دندان روی جگر بگذارم تا هر چه زودتر عقد و عروسی برگزار شود. می‌گفت بهانه دست حشمت‌خان نده که رویش به ما باز شود و از پدرت درخواست‌های نا به جای سیاسی و تجاری کند.

بعد از چند روز برفی، آن روز هوا کمی ملایم شده بود که پدر و مادر تصمیم گرفتند برای تعیین دقیق روز عقد و عروسی به گلاب‌دره برویم. هول کرده بودم. حال دانش آموزی را داشتم که برای اول بار می‌خواهد به محیط مدرسه پای بگذارد. در پوست خود نمی‌گنجیدم. پالتوی چرمم را از کمد درآوردم. شلوار لوله‌تفنگی‌ام را از آویز برداشتم. به سر و وضع رسیدم. عطر زدم. شانه کردم. کراوات بستم. چند بار جلوی آینه‌ی قدی اتاقم عقب و جلو رفتم و خود را برانداز کردم. دلم می‌خواست هرچه زودتر ببینمش. چقدر دل‌تنگ آغوشش بودم. چقدر بی‌تاب نگاهش بودم. داشتم برای دیدنش پر پر می‌زدم. زودتر از همه به حیاط رفتم و منتظر ماندم.

خدابخش یک چمدان بزرگ در صندوق گذاشت. چند پاکت بزرگ از تنقلات هم گذاشت و صندوق را بست. صدای مادر از پشت سرم آمد:

-این قدر این مدت تو هول و ولا بودی که یادت رفت سه روز دیگه شب چله‌ست. اگه یه دختر تو همین تهرون گرفته بودی الان این همه برو و بیا نداشتیم. چهار تا طبق کش خبر می‌کردیم و شب چله‌ای می‌رفتیم خونه عروس.

و آهی کشیده و سوار ماشین شد. خوب می‌دانستم عروسِ شهریِ مادر، همان نگارین بخت برگشته است. ساعد را روی سقف ماشین گذاشته و خم شدم و از شیشه ماشین به مادر نگاه کردم.

-خب می‌گفتید من براش هدیه بخرم. الان چی بگم با دست خالی؟

-خودم تهیه کردم. رفتم از بازار زرگرها دوازده تا النگو گرفتم از طرف تو. یه اشرفی هم خودم داشتم که مال مادر خدابیامرزم بوده. تو نگران این چیزها نباش. لباس به اندازه کافی برداشتی؟ دادم برات یه دست کت و شلوار دوختن، آقات آخر هفته که برای یلدا میاد میاره.

کلاه بافتنی‌اش را روی سر مرتب کرد و بلند گفت:

-خدابخش برو ببین آقا کجا گیر کردن! بگو بیان ما توی ماشین منتظریم.

در عقب را باز کرده و نشستم. داخل ماشین گرم‌تر از بیرون نبود. پالتو را دور خود جمع کرده و گفتم:

-پدر ما رو می‌ذارن و برمی‌گردن تهران؟

-آره.

باز گستاخی کرده و پرسیدم:

-آخه مادر چطور برایش خرید کردید وقتی نه نمره‌ی پاش رو می‌دونید نه شماره لباسش رو.

مادرم سر چرخاند و نگاه تندى به من انداخت:

-خُبِه خُبِه! نمی‌خواه از الان برای من ادای مردهای زن ذلیل رو در بیاری. هم نمره‌ی کفشش رو داشتیم هم قد و قواره‌ش رو می‌دونم.

برگشت و با غیض گفت:

-استغفرالله!

نمی‌دانستم بی‌پروا یا نه. آخر نمی‌خواستیم مراسم شب چله هم مانند مراسم بله بران سوت و کور باشد با کمی من و من گفتم:

-برای شب چله... اون وقت... طبق‌ها رو کی بیاره؟ من و شما که نمی‌تونیم طبق سر بذاریم که!

مادر کنایه کلامم را گرفت و گفت:

-نترس! زنگ زدم از همه وعده گرفتم برای اون شب. هرکی اومد قدمش سر چشم. هر کی هم نیومد که هیچی.

سپردم پدرت همون روز میوه‌ی تازه بیاره. هندونه هم گفتن مادام بیاد با تزیین برش بزنه تو قاب بچینه. می‌خوام طوری سنگ تموم بذارم که فامیل دهنشون بسته شه و بفهمن عروس خونواده عدالت‌خواه هر کی باشه باید بهش احترام بذارن. خوبه از پدرت حساب می‌برن و این قدر نیش و کنایه می‌زنن، اگر حساب نمی‌بردن که هیچی.

پدرم سوار شد و راه افتادیم. به خاطر برفی که چند روز قبل باریده بود هنوز در گوشه و کنار جاده‌ی خاکی گلاب‌دره، توده‌های برف جمع شده بود که آرام و بی‌عجله قطره قطره

آب می‌شدند. هوا سرد بود... خیلی سرد. اما این سرما نمی‌توانست ذره‌ای بر گرمای وجود من نفوذ کند. شوخی که نبود بعد از این همه دوندگی و سختی ته‌مینه را به دست آورده بودم. دست‌ها را بهم مالیدم و بینش "ها" کردم. مادرم گفت صبر داشته باشم و تا رسیدیم به عمارت نروم. گفت همان شب یلدا همگی با هم می‌رویم. وقتی حرف می‌زد از دهانش بخار بیرون می‌آمد. بی‌هوا یاد عشرت افتادم. چهره‌ی زحمت‌کش و مهربانش جلوی چشم‌هایم نقش بست. آرام و شمرده گفتم:

-یک نفر هست که وجودش تسلی بخش ته‌مینه‌ست. اگر اجازه بدین برای شب چله دعوتش کنم.

پدرم همان طور که دنده عوض می‌کرد از آینه نگاهی گذرا به من انداخت و گفت:

-این دختر که تا دیروز کس و کاری نداشت.

مادر پرسشگرانه گفت:

-یعنی تو تهرون فامیل داره؟ کس و کار مادرش؟

-راستش این خانوم نزدیک‌ترین کس به مادر ته‌مینه بوده. خیلی هم توی دربار هوای ته‌مینه رو داشت. مثل این‌که یه پولی پیش این خانوم هست برای جهاز ته‌مینه. من و ته‌مینه‌ام توی نامه‌ها توافق کردیم اون پول رو ارزش نگیریم. حالا اگر شما صلاح بدونید من دعوتش کنم. فکر کنم تنها مهمونی که خود ته‌مینه برای عروسی بخواد دعوت کنه همین خانوم باشه.

مادرم که تا آن لحظه به طرفم چرخیده بود برگشت و در پشتی صندلی جای گرفت.

-نمی‌دونم. شب چله برای وعده گرفتن از اقوام درجه یکه؛ اما حالا که میگی این قدر به تهمینه نزدیکه و از طرفی مادر خدایامرزش هم که نیست، نمره‌ی تلفنش رو بده پدرت بهش زنگ می‌زنه. می‌تونه تا گلاب‌دره بیا؟

-تونستنش که به رضا میگم بره دنبالش. آدرسش رو می‌نویسم بدید به رضا خودش می‌دونه چه کار کنه.

رسیدیم. برخلاف پیش، آقا بزرگ نرم‌تر شده بود. از سگرمه و بدخلقی و کنایه خبری نبود.

بعد از حال و احوال و صرف چای، گرد میهمان‌خانه، نه روی مبل که به روی زمین نشستیم. مادر چمدان بزرگ را در حضور همه باز کرد. پر بود از پاکت‌های خرید. یک به یک بیرون آورد. ننه ظرف برگه‌آلوه‌های خشک کرده را از وسط برداشت و جلوی دست پدر گذاشت تا جا برای وسایل باز شود. با ذوق تماشا می‌کرد و هر کدام را به آقابزرگ نشان می‌داد. الهی قربانش بروم. لبخند لحظه‌ای از صورت چو ماه ننه کنار نمی‌رفت. پدرم تسبیح می‌گرداند و با گوشه سبیلش بازی می‌کرد. به خریده‌ها دست نزد. گویی از قبل آنها را دیده باشد.

یک پالتوی پوستین بلند، یک شلوار و یک جفت بوتین پاشنه‌دار، کلاه و شال گردن، پاپوش‌های کاموایی و ابریشمی، یک پیراهن بلند سنگ‌دوزی شده و دو قواره پارچه، خریده‌هایی بود که مادرم برای تهمینه تدارک دیده. همگی را از بهترین مغازه‌های لاله‌زار گرفته بود. در میان آنها النگوها و اشرفی را هم به ننه نشان داد. گلابتون با اسپند و صلوات وارد اتاق شد و روی وسایل و دور سر تک تک ما اسپند چرخاند. پدرم چند اسکناس از جیبش درآورد و روی سینی‌اش گذاشت.

گویی رویا بود. خواب بود. خیال بود. دود اسپند، خنده‌ی مادر و ننه، خریده‌های تهمینه که پخش اتاق بود. صداها چو اصوات گنگ به گوشم می‌رسید. فقط او را می‌دیدم. آن



چشم‌های سیاه و کشیده و آن نگاه که چو شمشیری برنده عمق جانم را می‌شکافت. با تشر پدر به خود آمدم.

-اوهوی بچه، مگه با تو نیستم! ... نخیر... این هنوز هیچی نشده عقلش رو از دست داده.

در جای خود جابه‌جا شده و با خجالت سر به زیر انداختم. آقابزرگ گفت:

-شنیدی چی گفتن؟ میگن پسندیدی؟

با خجالت گفتم:

-دست مادر درد نکنه. سنگ تموم گذاشتن.

خنده و قربان صدقه‌های ننه بود که اتاق را پر کرد.

تا شب چو مرغ سرکنده از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم. در ایوان قدم می‌زدم. به حیاط عمارت خیره می‌شدم. دلم هوای یار داشت و خیال عشق بازی. چه کرده بود با دل من! منی که به هیچ احدی رو نمی‌دادم! منی که دختران اعیان و اشراف را پس زده بودم! منی که اگر لب‌تر می‌کردم پدرم زن از دربار برایم پیدا می‌کرد! دختر وکیل و وزیر و صاحب منصبان را به صف می‌کرد! چه کرده بود این دخترک ساده و بی‌آلایش در این روستا با دل من؟! حجب و حیایش را در هیچ یک از دخترانی که می‌شناختم ندیده بودم. نه این که آنها بد باشند. مگر نگارین حجب و حیا نداشت؟ شرم و پاکدامنی نداشت؟ البته که داشت؛ اما این که تهمینه این‌چنین خود را رمزآلود نگاه داشته بود دل من را از این رو به آن رو می‌کرد. این که جایی برای کشف خود باقی گذاشته. این که تا شب محرمیت نمی‌دانستم دست‌هایش چقدر لطیف‌اند. این که تنها مردی هستم که خبر از عطر خوش موهایش دارم. این که او مال من است. تمام و کمال، ظاهر و باطن. این که هیچ مردی جز خودم زیبایی‌های او را ندیده. هر چند منی که محرمش بودم هم

هنوز حتی ساعد دستش را ندیده بودم! پس کی قرار بود شب عروسی و وصال را برپا کنند؟ کی تهمینه را به حلهام می‌آوردند؟ ای کاش زودتر یلدا برسد تا تاریخ را مشخص کنند. موعد صیغه ما اندکی پس از یلدا بود. کاش همان موقع عقد کنیم. آخ که این خیال‌ها چقدر بر دلتنگی‌ام می‌افزود.

فردا را هم به هر جان‌کندنی بود به شب رساندم. نمی‌دانم آن زمان این سخت‌گیری‌ها چه معنایی داشت. مگر محرم هم نبودیم؟ عیب و زشتی کار کجا بود؟ چرا نامزدها نمی‌توانستند به راحتی یکدیگر را ببینند و در کنار هم آرام گیرند. همه خوابیده بودند و من به صدای زوزه‌ی گرگ و پارس سگ‌ها گوش می‌دادم. خریده‌ها در اتاقی که من می‌خوابیدم بود. لاله را از روی طاقچه برداشته و کنارم گذاشتم. می‌ترسیدم چراغ اتاق را روشن کنم. مبادا کسی بفهمد بیدارم. چمدان را باز کردم. تهمینه را در پالتویش تصور کردم. تک تک وسایل را بوییدم و بوسیدم. از نو همه را جمع کرده و در جای خود گذاشتم. ناراحت بودم که چرا گل سرش را به همراه نیاورده‌ام. گل سری که در تمام این مدت آرامش‌بخش من بود... که نبض داشت و تپش‌های قلب محبوبم را نشانم می‌داد. خدا را شکر کردم که توانسته بودم امیرخسرو را از گود خارج کنم. خدا را شکر کردم که حالا دلنگران از دست دادن تهمینه نیستم. حالا او مال خودم بود. به بستر رفته لحاف را تا گردن بالا آوردم و با خیال راحت خوابیدم. فردا شب، شب چله بود و میهمانان می‌آمدند تا به عمارت برویم.

صبح آن روز صبحی بسیار دل‌انگیز بود. صبحی بود که می‌دانستم شبش او را خواهم دید. شاید هم مادرم مانند آن شب فرصتی فراهم کرده تا ما برای دقایقی تنها باشیم. تا بتوانم یک دل‌سیر او را ببینم و در آغوش بکشم. از شب قبل برف سنگینی شروع به باریدن کرده که هنوز قطع نشده بود. آن قدر برف نشسته بود که اگر با چشم خود نمی‌دیدم باور نمی‌کردم این حجم برف یک شب تا صبح جمع شده باشد. مادر و ننه، آجیل‌ها و تنقلاتی که مادرم آورده بود را مشت مشت در تورهای کوچک گذاشته و با

ربان باریکی گره می‌زدند. گلابتون با چند تکه چوب وارد شد و بخاری را پر کرد. با لرز گفت: "زمهریره انگار". بیرون رفت و این بار با ظرفی وارد اتاق شد و به دنبالش عطر تخمهی تفت داده شده کدو بلند شد.

-بیا عزیز خانم، این هم تخم کدوها. قشنگ با نمک تفتش دادم. بیا خانوم جون یه دونه بشکن ببین چه ترد شده! والا از گاریچی‌های لاله‌زار شما هم بهتر شده!

و با شرم خندید. با خودم فکر کردم که دیگر آبله‌رو بودنش را نمی‌بینم. اصلا اگر توجه نمی‌کردی آن قدرها هم نشان نمی‌داد... و به رضا فکر کردم. مادرم تشکر کرد و با قاشق چند دانه تخم کدو برداشت و خورد.

-به به. واقعا هم از همه جا بهتره. می‌گم گلابتون بیاید و با نعیم یک دوچرخه بخرید. تو هم یک مجمع تخم کدو درست کن و تو بازار بفروش.

هر سه از این شوخی خندیدند. پدرم سبد سبد میوه آورده بود. مادر یک سبد حصیری زیبا از ننه گرفت و درونش را پر از میوه کرد. با گل‌هایی که مرا پی چیدنش فرستاده بودند سبد را تزیین کرده و باقی میوه‌ها را با ماشین به عمارت فرستاند. مادر یک کدو تنبل را با پنبه و پارچه به شکل ننه سرما درآورد. شیرینی‌ها را در ظرف چید و رویش پارچه توری سفید کشید. ننه چند مجمع لبه دالبر آورد. روی هر کدام ترمه پهن کرد. مادرم خوردنی‌ها را روی مجمع چید. خریده‌ها را هم در مجمع‌ها گذاشت. دور تا دور مجمع را گل چید. داشت غروب می‌شد. خاله‌جان و عموها آمدند. همه با بچه‌ها و عروس و داماد آمدند. از خانواده‌ی نگارین تنها خود عموجان آمد. هیچ کس چیزی نگفت. نه پرسیدیم پس بچه‌ها کوشند؟ و نه گفتیم چرا تنها آمدید؟ آدمی برای سوال‌هایی که جوابش را می‌داند وقت نمی‌گذارد. نزدیک‌های رفتن بود که مادرم دست روی دست می‌کوبید و با گونه‌های سرخ شده حرص می‌خورد که "چرا مادام نیامد. قرار بود هندوانه‌ها را با تزیین قاچ بزند و بچیند. حالا چه کار کنم".

کت و شلوار جدیدم را پوشیدم. رضا که عشرت را به عمارت رسانده و بعد پیش ما آمده بود، موهایم را شانه کرده و با کتیرا حالت داد. البته که خودش هم دست کمی از من نداشت و همه با شوخی می‌گفتند: "داماد اسفندیار است یا آقای دکتر؟"

میهمانان داشتند کفش می‌پوشیدند که مادام رسید. همه جا سپید شده بود. روی ماشین مادام دو وجب برف نشسته بود. راننده‌اش در را باز کرد و مادام با صورتی که از سرما سرخ شده بود پیاده شد. در پالتواش مچاله شده و از چتر به عنوان عصا استفاده می‌کرد. گویی استخوان‌هایش یخ زده باشند که آن‌طور با لرز قدم برمی‌دارد. مادرم دوید. تا دستش را گرفت با ترس گفت:

-ای وای این که یک تیکه یخه. پس تو چه غلطی می‌کردی!

راننده با اضطراب و لهجه زیبای ارمنی گفت:

-به مسیح قسم بوران بود. چشم چشم رو نمی‌دید. خدایی بود که رسیدیم.

همه حاج و واج به هم نگاه می‌کردند. خاله و زن‌عموها دور مادر را گرفته و کمک کردند. روی را برگردانده و دستم را به پس‌گردن گرفتم. عجب شانس بدی داشتم! حکما باید دیرتر به عمارت می‌رفتیم. دلم تهمینه را می‌خواست. به شدت دلتنگش بودم. زن‌ها مادام را به اتاق برده و در رخت‌خواب خوابانند. فقط به رضا اجازه دادند برای معاینه و سنجش فشار خون مادام وارد اتاق شود. مادرم سر از پنجره اتاق بیرون انداخت و گفت:

-گلابتون از آش ظهر یکم گرم کن بیار برای مادام.

وقتی خواست پنجره را ببندد چشم در چشم من شد. چیزی نگفت. رضا که بیرون آمد با اشاره سر و چشم و ابرو فهماند نگران نباش و مادام چیزی‌اش نیست. برای راننده چای بردند. برایش کمی آش ریختند. نیم ساعتی معطل شدیم که بالاخره مادام توانست از بستر برخیزد. هر چند هنوز رنگ به رخسار نداشت؛ اما مادرم آن‌قدر برایش عزیز بود که

کاری که به او محول شده بود را انجام دهد. هندوانه‌ها را همان طوری که مادر گفته بود قاچ کرد و در قاب‌ها چید. بعد از آن هر چه اصرار کردیم با ما نیامد. احتیاج به استراحت داشت. این بار هم گلابتون و نعیم در خانه ماندند. گویی قسمت نبود در هیچ یک از مراسم‌های من حضور داشته باشند. رضا که دلش به حال گلابتون که رخت نو به تن کرده و کلی برای مراسم ذوق داشت، سوخته بود گفت:

-خوب من و نعیم تو خونه می‌مونیم گلابتون بره.

زن‌عمو لب به دندان‌گزید، نگاه نگرانش را به ننه انداخت. ننه هم بی‌رودر بایستی گفت:

-دو تا نره‌غول بمونید خونه که چی؟ مادام معذب میشه! باید یه محرم کنارش باشه یه موقع آبی بخواد بده دستش. لازم نکرده شما بمونی آقا رضا. شما ساقدوش اسفندیاری، از امشب باید همراهیش کنی تا شب عروسی به امیدخدا.

دیگر منتظر پاسخ نماند و با زحمت ناشی از درد زانو از پله‌ها پایین آمد. چراغ ماشین‌ها یک به یک روشن شده و به راه افتادیم. چند تن از عموزادگانم به همراه فرزندان خاله‌جان پیش‌تر از ما حرکت کرده و طبق‌ها را تا جلوی درب عمارت برده و منتظر ما بودند. ماشین‌ها را یک ردیف کنار هم در گوشه حیاط پارک کردیم. با صدای هل‌هل و کل کشیدن زنان قدم به حیاط گذاشتیم. چند خدمه با نیش‌هایی باز چند کاسه پر از گل به دست داشته و مشت مشت به هوا می‌انداختند. به زحمت لبخند اشتیاق را کنترل کرده و سعی داشتم سنگین و مرتب قدم بردارم. عمارت شلوغ‌تر از همیشه بود. همه جا چراغانی شده و آماده‌ی بزم بود. آقا بزرگ باز چهره در هم کشید و آرام زیر گوشم گفت:

"الله قسم به خاطر تو نبود پا به این جهنم دره نمی‌گذاشتم!"

حشمت‌خان کت شلوار لیمویی به تن کرده که با کراوات قرمزش توی ذوق می‌زد. جلوی پایمان یک گوسفند زمین زده و قربانی کردند. پریچه‌رخانوم و دیگر زنانی که آنجا بودند

به مادرم و دیگران تعارف کرده و همگی از پله‌ها بالا رفتیم. در میان میهمان‌خانه و کتابخانه‌ی حشمت‌خان را برداشته و سالنی به اندازه میهمانان مهیا کرده بودند. مبل‌ها جمع شده بود. میز و صندلی‌های فلزی با مخمل سرخ کرایه کرده و دورتادور اتاق چیده بودند. روی میزها پارچه سپید پهن کرده و به تعداد صندلی پیش دستی و چاقو و چنگال و دستمال سفره چیده بودند. همچنین ظرف‌های پایه‌دار پر از میوه و شیرینی روی تمام میزها بود. من را به بالای اتاق، کنار آقابزرگ و پدر نشانند. همه مرتب و شیک پوش، عطرزده و آراسته آمده بودند. خود حشمت‌خان هم کنار ما نشست. خوشحال و خندان بود. بی‌جهت می‌خندید و با پدرم شوخی می‌کرد. صداها در هم می‌پیچید و تعارفات از هر سو شنیده می‌شد.

"خوش آمدید. صفا آوردید. زحمت کشیدید. خوشحالمون کردید. به زحمت افتادید."

"زنده باشید. قابل عروس خانم رو نداره. لطف شما کم نشه. ناقابله."

تمام طبق‌ها را وسط اتاق روی زمین چیدند. یکی یکی شمردم. دقیقا ده طبق از خریده‌ها و خوردنی‌های شب چله را مادرم تدارک دیده بود. دلم می‌خواست زودتر او را ببینم. روی ماهش را ببوسم. اندکی از دلتنگی‌ام بکاهم.

چای گرداندند. اسپند دود کردند. میوه تعارف کردند. کاسه کاسه انار دان‌شده آوردند. خدمه با روسری‌هایی که از زیر گلو سنجاق زده و عین زنان قاجاری بودند، تر و فرز طبق‌ها را گوشه‌ی اتاق کشیده و یک تخت پایه کوتاه وسط اتاق گذاشته و رویش را با یک فرش لاکی پوشاندند. چند مرد با صورت‌های سیاه شده و لباس‌های براق وارد اتاق شدند. چشم گرداندند و دور تا دور اتاق را دید زدند. روی تخت آمده و با مهارت به شیرین‌کاری پرداخته و با حرف‌های کنایه آمیز و خنده‌دار و شکلک‌های جالب میهمانان را به خنده وا داشتند. همه میوه و شیرینی به دهان برده و از خنده ریشه می‌رفتند. بعد از نیم ساعت کم کم نمایش به اتمام رسیده و تعظیم کردند. همه با دست زدن‌های

طولانی به تشویق آنها پرداختند. دست پیش برده و از کاسه سفالی کوچک روی میز کمی گلپر برداشته و روی کاسه‌ی انار ریختم. داشتم قاشق برمی‌داشتم که در باز شد. بی‌خیال از این‌که حتماً خدمه چیز جدیدی برای پذیرایی آورده اند یک قاشق انار خوردم که متوجه شدم همه ایستاده و دارند سلام و احوال‌پرسی می‌کنند. سریع دهانم را با دستمال پاک کرده و به پای تازه وارد ایستادم.

هنوز سر بلند نکرده بودم که با دیدن چکمه‌های چرم روسی و شلاق جمع شده در دست که عادت‌وار به ساق پا می‌خورد شصتم خبردار شد که این تازه وارد نه از خدمه است و نه خود تهمینه. او، امیرخسرو بود که درست رو در روی من ایستاده.

بی‌اختیار انگشتانم را مشت کرده و دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. فقط همین را کم داشتم! امیر خسرو اما برعکس من شق و رق ایستاده و با چشمانی که شرارت از آن می‌بارید به من خیره شد. لبخندی کنج لب‌هایش نشست. لبخندی که او را برازنده‌تر و زیباتر می‌کرد. دست پیش آورد و سلام کرد. با اکراه با او دست دادم. نه او دستم را فشرد نه من. سپس با دست یقه کتش را تکاند و با پدرم و باقی افراد دست داد و آن طرف اتاق، درست رو به روی من نشست. پرچی‌پهرخانم به زینت اشاره کرد. برای امیر خسرو چای آوردند. پرتقال و انگور و خیار و سیب و نارنگی از روی ظرف برداشته و به زور در پیش دستی کوچک گل سرخی جا داده و مقابلش نهادند. زینت دست زد و چند خدمه پشت سر هم قلیان‌های چاق شده آوردند و روی هر میز یک قلیان گذاشتند. خانم بزرگ و ننه با صدای زیر گپ می‌زدند و صدای قل قل قلیان در همه‌ی جمعیت گم شد. نگاهی به انارهای سرخ روی میز انداختم. پاک اشتهایم کور شد. توقع هر چیزی را داشتم جز حضور این مردک بی‌بته! دلم نمی‌خواست دیگر بار نگاه ناپاکش به تهمینه‌ی من بیفتد. تهمینه که همسر من بود... که ناموس من بود. خون خونم را می‌خورد. به خود تشر می‌زد. احمق، بیچاره، چاهار پا، کجای کاری؟ خب آمد که آمد! اصلاً چه بهتر که آمد. بگذار خوب ببیند، کنار هم نشستن ما را ببیند. شب چله ما را ببیند، ببیند که



دیگر کار از کار گذشته و تهمینه حالا شوهر دارد. صاحب دارد. گاه قلبم فشرده شده و مایوس می‌شدم. حتما آمده تا نگذارد به من خوش بگذرد. می‌خواهد زهرم کند. می‌خواهد با نگاه‌های هیزش تهمینه را آزار دهد. دلش نمی‌خواهد ما خوش باشیم. دوست دارد هر طور شده عیش ما را خراب کند.

رضا که با حضور امیرخسرو پی به حال خرابم برد از جای خود برخاست و به میز ما آمد. صندلی‌اش را روبه‌روی من گذاشت. طوری که پشتش به امیرخسرو می‌شد. به علت کمبود جا سه چهار صندلی دیگر پشت به مرکز اتاق بود. برای همین رضا از کارش عذر خواهی نکرد، اصلا به روی خودش نیاورد. با بستن پلکش به من دلگرمی داد. نشان داد که حواسش هست. مادرم از آن سر اتاق لبخند زد. پریچهر در اتاق می‌چرخید و به میهمانان تعارف می‌کرد از خود پذیرایی کنند. می‌پرسید به چیزی احتیاج ندارند و همه چیز رو به راه است؟ زیر چشمی من و رضا را می‌پایید. می‌دیدم که ناخن‌های بلندش را با خشم به کف دست فرو می‌کند. چهره‌اش اما خونسرد و تا حدی شاد بود. لبخند از لبانش کنار نمی‌رفت. به شهاب‌الدین که پی دختر کوچک خاله‌جان به این سو و آن سو می‌دوید تشر نمی‌زد. حواسش به همه چیز بود الا همین شهاب‌الدین. برای همین وقتی داشت از سر شیطنت می‌دوید و ظرف میوه بزرگی که آورده بودیم سرنگون کرد، تازه او را دید. زینت و بقیه، خیلی زود میوه‌ها را جمع کرده و او را با خود بیرون بردند.

پریچهرخانم که گویی دیگر طاقت پشت کردن رضا به برادرش را نداشت، پیش آمد. چند انگشتر درشت به دست کرده و پیراهن بلند کهربایی سنگ دوزی شده پوشیده بود. از آنجا که در روستا همه حجاب داشتند شال حریر مشکی به سر انداخته بود. از چشمانش می‌خواندم که به خون رضا تشنه شده. با لبخندی تصنعی گفت:

-آقای دکتر جاتون راحتی؟ چرا نگفتید کسی صندلیتون رو بیاره! من خجالت کشیدم خودتون به زحمت افتادید.



رضا تشکر کرد و با زیرکی گفت:

-این همه میهمان نوازی شما آدم رو شرمنده می‌کنه. ممنون که حواستون به همه چیز هست.

و با لبخندی سر و تهش را هم آورد. از کنایه کلامش خنده‌ام گرفت. پریچهرخانم ادامه داد و رو به حشمت‌خان کرد:

-آقا اگر اجازه بدید تهمینه خانم رو بیارم.

حشمت‌خان که گرم صحبت با پدرم بود، سیگارش را در جاسیگاری تکاند و با اشاره سر موافقت کرد.

وقتی داشت می‌رفت متوجه شدم امیرخسرو سرجایش نیست. نگران شدم. ملتهب شدم. ترسیدم. نکند حالا که همه اینجا جمع‌اند به سراغ تهمینه برود. نکند...

رضا پرسید: "چیه اسفندیار؟! رنگت پریده! امیرخسرو اشاره‌ای کرده؟"

گره کراواتم را جابه‌جا کرده و گفتم: "لندهور از اتاق بیرون رفته. می‌ترسم رفته باشه سراغ زنم".

خودم هم یکه خوردم. اولین بار بود که این کلمه را به کار می‌بردم. به ناگاه تنم داغ شد. باز ذوقی زیر پوستم دوید. زنم... زن من!

خواستم برخیزم که دست قوی و مردانه‌ی رضا روی دستم نشست.

-صبر کن، کجا بری؟ مگه نشنیدی خانم ارباب چی گفت! رفت بیاردش عروس خانوم رو.

و با لبخند شیرینی دستم را فشرد. نشستم؛ اما گویی روی پا بند نبودم. هر دم

می‌خواستم بال درآورده و به سویش پر بکشم. در باز شد و زینت آمد. پشت سرش دو

تن از مردان عمارت در حالی که مبلی دو نفره را به اتاق می‌آوردند وارد شدند. کمی صندلی‌های بالای سالن را جابه‌جا کرده و آن را بالای مجلس نشاندهند. زینت کنار گوش مادرم چیزی گفت و از اتاق خارج شد. لحظات کشدار و کشنده شده بود. از دود قلیان بود یا تنفس زیاد جمعیت که ارسی‌ها را بالا دادند. هنوز برف می‌بارید. خدمه ظرف بزرگی آوردند و پوست میوه‌ها در آن خالی کرده و پیش دستی‌ها را دستمال کشیده، مجدد روبه‌رویمان می‌گذاشتند. تا کمی از ظرف میوه و شیرینی خالی می‌شد از نو پرش می‌کردند. و فور نعمت بود. مادر اندازه پنج میهمانی وسیله به عمارت فرستاده بود. استکان‌های خالی چای را جمع کردند. طبق‌ها را از گوشه‌ی اتاق برداشته و همه را روی همان تخت کوتاه میان سالن چیدند. چندتای آن روی تخت جا نشد که کنار تخت گذاشتند.

میان همه سالن، صدای هلله و کل کشیدن زنان از راهرو به گوشم رسید. قلبم با شدت به سینه کوبید. داشت می‌آمد. تهمینه‌ام داشت می‌آمد. بعد از این همه دل‌تنگی می‌توانستم ببینمش و چه بهتر که در این لحظه امیرخسرو در اتاق نباشد. بالاخره لحظه‌ی دیدار میسر شد. در باز شد. سرا پا چشم شدم. اگر ترس از آبرو نداشتم به سویش می‌دویدم تا زودتر در آغوشش بکشم. تهمینه را با هلله و سر و صدا داخل آوردند. روی سرش نقل پاشیدند. همان چادری که برایش خریده بودم به سر انداخته بود و سر به زیر داشت. قند در دل من آب می‌کرد. یاد شعر حافظ افتادم:

"بالا بلند عشوه گر نقش باز من"

کوتاه کرد قصه زهد دراز من"

و به راستی تهمینه نیز به داستان غرور و بی‌توجهی من به زنان پایان بخشیده بود. با هر قدمی که بر می‌داشت دوست داشتم بگویم بعدی را روی چشم من بگذار.

مادرم دستش را گرفت و بالای اتاق آورد. مرا صدا کرد. با ذوق پیش رفتم. دستم را گرفت و به دست تهمینه داد. گفت بنشینیم. دستش سرد بود، نوازشش کردم. می‌دانستم در حضور اقوام خجالت می‌کشد. زیر گوشش گفتم:

-خجالت نکش. مروارید این مجلس تویی زیبای من.

آرام لبخند زد. نگاهی به دور اتاق انداختم. حسرت را در نگاه دختران و تحسین را در نگاه بزرگ‌ترها دیدم. در دل آرام بودم که این جماعت طماع و شاید چشم‌چران موهای بلند و مواجش را نمی‌بینند. اندام کشیده و موزون او را نمی‌بینند. او برای من است. تنها برای من.

حالا مجلس رسمیت پیدا کرده بود. در باز شد و سینی سینی خوردنی تازه آوردند. عطر خوردنی‌ها در هم آمیخته بود. باقالی با گلپر، لبوی داغ و لب سوز، آجیل‌های متنوع و فراوان، تخمه سیاه، گندمک و گندم شاه دانه، قاب‌های هندوانه، همه را در ظرف‌های جداگانه از جنس کریستال و سفال و چینی روی میز چیدند. یک عسلی بزرگ جلوی ما گذاشتند و به آنی رویش را پر کردند. بزم شادی بود. مادرم بلند شده و تمام خریدها را نام برد و زینت و سودی هر طبق را بلند کرده و دور اتاق گرداندند. میهمانان به دقت تماشا کرده و تبریک گفتند. حواسم بود که بعضی‌هاشان روی پالتو دست می‌کشیدند، پارچه‌ها را میان دو انگشت لمس می‌کردند تا جنس خریدها را ببینند خوب است یا بد! گران است یا ارزان! وقتی مادرم النگوها را به طرفم گرفت تا دست تهمینه کنم، چشم‌های از حدقه درآمده خانم‌بزرگ و دیگران را دیدم. النگوها همه سنگین و زیبا بود. دانه دانه دستش کردم. یک جوراب نازک زنانه به دستش کشیدند تا پوست دستش نخراشد و النگوها لیز بخورد. وقتی جوراب را درآورد پوست سپیدش قرمز و متورم شده بود. طاقت نیاورده و خم شدم دستش را بوسیدم. صدای جیغ و خنده زنان مرا به خود آورد. تهمینه سرخ شده و مادر به من چشم غره گرفت که چرا حرمت آقابزرگ و پدرت را

نگه نداشتی. چه می‌دانستند چه در دل من می‌گذرد؟ از کجا می‌دانستند این اندک التهاب و سرخی پوستش چون خنجری به قلبم فرو رفته؟ چه می‌فهمیدند که من طاقت کوچکترین ناراحتی در او را ندارم! مادرم اشرفی را که به دستش داد همه هلله کرده و دست زدند. رسومات تمام شد. آقا بزرگ، حشمت‌خان و پدرم به همراه عموجان و بزرگ‌ترها به اتاقی دیگر رفته تا جوان‌ترها به پایکوبی بپردازند. قرار شد تاریخ عروسی را تعیین کنند. آسید مراد را خبر کرده بودند تا ساعات سعد و نحس را مشخص کند. چند زن قد بلند با لباس‌های حریر و ابریشمی وارد شدند. همگی آرایش کرده و به خود رسیده بودند. شروع کردند به دف زدن و آواز خواندن. همه دست می‌زدند. می‌رقصیدند. شاد بودند. عجب شبی بود. چه مجلسی بود. همه چیز مرتب و به بهترین شکل در حال اجرا بود. ریتم طرب‌ناک آن‌ها دلم را قلقلک می‌داد. دوست داشتم هیچ کس نباشد. تنها تهمینه باشد. دلم خلوت می‌خواست. هم آغوشی می‌خواست. آخر تا کی تحمل کنم؟

خاله‌جان با آن هیكل گوشتالودش به طرف ما آمد.

-بلند شید، پاشید یه دور با هم برقصید. بردار چادرت رو خاله جون. پاشید.

تهمینه با چشم‌های معصوم و متعجبش مات خاله‌جان شد. رو به من کرد و گفت:

-اما من تا حالا جلوی مردها نرقصیدم!

یک مشت خون داغ به قلبم ریخت. دلم غنچ رفت. تصدقش بشوم. قربانش برم. خوب معلوم بود که من هم دوست ندارم این اندام زیبا این هیكل موزون در تیر رس مردان به عشوه‌گری بپردازد.

خاله‌جان متعجب گفت:

-نرقصیدی؟ خب خاله جون ما هم جلو مردها نمی رقصیم قربونت! این ها که غریبه نیستن. همه خودی اند. همه شون خونه محرمن. پاشید اسفندیار، الان این فامیل های بابات می گن این دو تا یه چرخ با هم نزن. رسمه، پاشو خاله قربونت برم. تهمنه شال سپیدش را روی سر جابه جا کرده و جم نخورد. دست روی پایش گذاشتم و گفتم:

-نه خاله جان، زن من سختشه. پسرها رو بفرست برن چشم. چرخ هم می زنیم با هم. و خندیدم. رضا نگذاشت خنده ام تمام شود، دستم را کشید و به حلقه انداخت. با عموزادگانم رقصیدم. پای می کوفتم و از لابه لای چرخش مردان، تهمنه را می دیدم که با شوق و رغبت غرق تماشای من شده... که پلک نمی زد. مادرم به همه مان شادباش داد. همین که نشستم در چهارطاق باز شد و امیرخسرو تلو تلو خوران وارد اتاق شد. بادگلوئی بلندی زد. شیشه مش-روب را به دست گرفته و با سر و وضع نامرتب و ژولیده با پاهایی سست و لرزان از همانجا کج و معوج شروع به رقصیدن کرد. یک چرخ می زد و یک جرعه زهرماری می نوشید. ترس را در نگاه میهمانان دیدم. چرا که امیرخسرو حالت عادی نداشت!

پریچهرخانم سراسیمه و نگران به سمتش رفت. سعی داشت ظاهر خود را حفظ کرده و وضع را عادی نشان دهد. دستپاچه گفت:

-چرا ساکتید؟ دست بزنید... دست بزنید می خوام با داداشم برقصم. دف بزنید، بخونید.

امیرخسرو بی توجه به خواهرش، شیشه مش-روب را روی یکی از میزها گذاشت و تلو تلو خوران جلوی ما آمد. مادرم بلند شد تا در صورت پیشامد اقدام کند. چهره اش مصمم و جدی بود.

امیرخسرو به زحمت گردنش را خاراند و رو به تهمینه همان طور که به زحمت کلمات را ادا می‌کرد، گفت:

-تو... با این همه دک و پُز... با این عروسی کردی؟

و این را با چنان تمسخری گفت که چندشم شد. در میان حرف زدن باد گلو می‌زد. پریچهرخانم با نگرانی صدایش زد:

"-امیرخسرو... امیرخسرو این چه حرفیه؟ بیا بریم بیرون!"

اما او گیج و مست، با لحن کشداری گفت:

-مثلا می‌فرمایید کلاه بی‌غیرتی بذارم سرم که نامزدم رو ... یه جوجه فکلی شهری... که به دمبش می‌گه... دنبالم نیا... پیف پیف بو میدی... بُر بزنه؟

خیز برداشتم که رضا پیش دستی کرد و با سیلی او را به زمین انداخت. زنان جیغ کشیدند. پریچهرخانم خود را روی زمین انداخت و بازوی امیرخسرو را گرفت که یک باره تمام محتویات معده‌اش را بالا آورد. حالش بد بود. پریچهرخانم با داد زینت را صدا زد. گریه‌اش گرفت، ترسیده بود.

تهمینه با لرز به بازویم چسبید.

همه در میان جمع شدت گرفت. زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم. هرکسی زیر گوش بغل دستن‌اش زمزمه می‌کرد.

-گفت نامزد؟

-یعنی این دختر نامزد داشته؟

-دیدید که خودش گفت! گفتم نامزدم!

-گل بود به سبزه نیز آراسته شد. پس همون خواستگاری و بله برون و قرار و مدارشون یواشکی بود!

از هر سو صدایی می‌آمد. پچ پچ می‌کردند. مادرم سرخ شده و گوشه لباسش را چنگ می‌زد. مردان آمدند زیر بغل امیرخسرو را گرفتند و کشان کشان بردند. زمانی که داشتند از اتاق بیرون می‌رفتند سرش را برگرداند و با همان حال نزار و چهره زرد رنگ، لبخند شیطانی به من زد. به هدفش رسیده بود. موفق شده بود مراسم را به گند بکشد و روی نوعروسم اسم بگذارد. چند خدمه با پارچه و تشت آمده و در عرض پنج دقیقه فرش را تمیز کردند. مادرم بلافاصله به دف زنان اشاره کرد و از نو مجلس به حال عادی خود برگشت. اما نگاه‌های زیر چشمی و پشت چشم نازک کردن فامیل شروع شد! عشرت که تا آن لحظه ساکت بود و حتی من ندیده بودمش پیش آمد. به گرمی با من سلام و علیک کرد. نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زد. با خجالت چادرش را جمع و جور کرد تا مندرسی لباسش آشکار نگردد.

نگاه مادرانه‌ای به من انداخت و باز رو به ته‌مینه کرد. آرام سرش را به طرف ما خم کرد. نگاهی به اطراف انداخت. با صدای آرام طوری که به گوش خاله و خانم باجی‌ها نرسد گفت:

-شوهرت آقااست مادر. به حرف گربه سیاه هم بارون نمیاد. تموم شد! همه‌ش چند صباح دیگه اینجا مهمونی، دیگه به سلامتی میری خونه خودت. تو این چند روز هر چی طعنه شنیدی، آها. این گوش در، این گوش دروازه.

و با دست روی دو گوشش زد. کمی نصیحت‌مان کرد. دست در کیف کرد و یک جعبه جواهرات درآورد. روی میز گذاشت.

-می‌دونم که بین خودتون قرار و مدار گذاشتین. ته‌مینه جانم همین چند ساعت پیش که رسیدم خبرش رو داد؛ اما من مامورم و معذور. پول‌ها رو دادم قد همون سکه گرفتم،

حالا این هم امانتی شما. دیگه دینی به گردنم نیست، به جز همون اسنادی که تو میدون شهیاد دیدید. اونا رو هم تقدیم تهمینه جانم کردم. امشب می‌تونم با خیال راحت سرم رو بذارم رو بالشت. الهی شکر. الان هم مادر، از روی میز برش دارین. بده دست مادرت یا کسی که بهش مطمئنی. خیلی سکه توشه یه وقتی خدایی ناکرده... ادامه نداد. رویش نمی‌شد بگوید ممکن است کسی آن را بردارد. بله، تمام میهمانان متمول و آراسته به نظر می‌رسیدند؛ اما حرص و آز در این طبقه از جامعه، بیش از فقیران و مبتلایان وجود داشت.

عشرت روی تهمینه را بوسید و سرچایش نشست.

تهمینه گفت:

- نمی‌خوام به دست خانم ارباب بیفته. حالا که نیست بده دست مادرت. نمی‌خوام چیزی بفهمه.

همان کردم که خواست.

از اتاق مردانه پیغام فرستادند که خانم‌ها حاضر شوند. می‌خواهیم برویم. نگاه ملتسمانه‌ای به مادر انداختم. قسم می‌خورم که اگر ترس از آبرو نبود همان جا گریه می‌کرد. آخر جرم که نبود! می‌خواستم با تهمینه‌ام تنها باشم. ما محرم هم بودیم. هر کسی در تکاپوی رفتن بود که پریچهرخانم با گردی از اندوه که به چهره داشت وارد شد. نزدیک آمد. دست مادرم را گرفت و عذرخواهی کرد. کم مانده بود دستش را ببوسد. آخر از قهر پدرم می‌ترسید. همین که آشوب و بلوا به گوش آنها نرسیده بود راضی بود. مادرم سر و سنگین و جدی دستش را از چنگ پریچهرخانم بیرون آورد.



-خانم این آب ریخته رو همیشه جمع‌اش کرد. الان توی فامیل چو میفته که عروس من نامزد داشته! اصلا اگر همچنین چیزی بوده چرا به ما نگفتید؟ شما که گفته بودید در حد خواستگاری بوده!

صدایش بسیار آرام بود و از حلقه چهار نفره ما خارج نمی‌شد؛ اما چهره‌اش نشان می‌داد که در حال خوش و بش و خداحافظی نیست!

ننه با زیرکی همه را به بیرون هدایت کرد تا مانع کنجکاوی فامیل شود. خودش آخرین نفری بود که خارج می‌شد، پیش از آن که در را ببندد گفت:

-الان وقت یکی به دو کردن نیست مادر. جلوی مهمون‌ها خوددار باشید. بیاید تو حیاط باهاشون خداحافظی کنید و بحث و جدل رو بذارید برای بعد.

در که بسته شد ما بودیم و میز و صندلی‌های خالی از میهمان، ظرف‌های نیمه خالی و پیش دستی‌های نیمه پر، قلیان‌های رها شده و ریز دانه‌های شیرینی که روی فرش ریخته بود.

شیرینی شب چله‌ام به زهر مبدل گشته و شادی دیدن چشم‌های تهمینه جایش را به بغضی نفس گیر داده بود. چرا نباید یک لیوان آب خوش از گلوی ما پایین برود؟

مادرم نگاه خشمگینش را از پریچهرخانم گرفت و کیف دستی‌اش را برداشت. پالتویش را که می‌پوشید پریچهرخانم مجیش را می‌گفت و ره‌ایش نمی‌کرد. خودش هم می‌دانست این روغن سوخته را نمی‌تواند نذر امامزاده کند. هر چه می‌گفت کار امیرخسرو توجیحی نداشت. مادرم هیچ نمی‌گفت. حتی نگاهش نمی‌کرد. بی‌توجه به او رو به ما کرد.

-تا ما اون پایین خداحافظی می‌کنیم شماها هم خداحافظی کنید.

و یک راست از کنار طبق‌های خرید رد شد و به طرف در رفت. پریچهرخانم هم آشفته و حیران به دنبالش دوید و همان طور که صدایش می‌کرد در را بست.

باز تنها شدیم. این بار اما دل و دماغی برای عشق‌بازی نمانده بود. هر دو کِسل‌تر و ناراحت‌تر از این حرف‌ها بودیم. با حرف‌های امیرخسرو، به جو فامیل و نیش و کنایه‌های اطرافیان فکر می‌کردیم. تهمینه که جانی برای روی پا ایستادن نداشت، غمگین و افسرده در خود مچاله شده و به فرش خیره بود. آن چشم‌ها، آن چشم‌ها که هوش از من ربوده و به من امید زندگی می‌داد، بار دیگر در هاله‌ی غم فرو رفته بود. سر و صدای آدم‌ها از پنجره می‌آمد. حال که اتاق خالی شده سرما راه نفوذ بیشتری یافته بود. تهمینه انگار این سرما را حس نمی‌کرد، انگار صدای همه‌ها را از حیات نمی‌شنید. انگار این همه ریخت و پاش میهمانی را نمی‌دید. انگار من را هم نمی‌دید. جلوی پایش زانو زدم. گویی کسی به قلبم چنگ انداخت که با دیدن چشم‌های خیسش دیوانه شدم. قلبم هر لحظه در محاصره چنگ فشرده‌تر می‌شد. به زحمت لب گشودم:

-تهمینه...

بغضی که می‌رفت سر باز کند در گلویم خفه شد. چنگی به موهایم زدم و سر به زیر انداختم. طاقت دیدن خیزی این چشم‌ها را نداشتم. دستش را گرفتم و به صورتم فشردم.

-به من نگاه کن. دیگه هیچ وقت... هیچ وقت... هیچ وقت گریه نکن تهمینه. فهمیدی؟  
هیچ وقت!

نگاه غمگینش را به نگاه مشوشم دوخت. خودش هم می‌دانست چقدر برایم عزیز است... که چقدر خاطر این چشم‌ها را می‌خواهم. حتی به فکرش هم خطور نمی‌کرد با این چهره‌ی فسرده تا کجاها می‌توانست مرا نابود کند... که امید را در من خفه کرده و

به کام مرگ بکشاند. حس نبود، اقتضای سن نبود، خیال و توهم نبود. واقعا با این چهره‌ی اندوهناک می‌توانست من را از هستی ساقط کند! چانه‌اش لرزید.

-اسفندیار... تو... تو دیگه نمی‌تونی توی فامیلت سر بلند کنی. اون هم... اون هم به خاطر من...

و گریه‌اش شدت گرفت. شانه‌هایش می‌لرزید. در آغوشش کشیدم. سرش را به سینه‌ام چسباندم. سری را که یک روز از نوازش کردنش ابا داشتم، نوازش کردم. بدنی را که او با حجب و حیاییش از من سلب می‌کرد، به خود نزدیک کردم. حالا دیگر او مال من بود. همسر من بود. همسرش بودم. دیگر می‌دانست که واقعا او را می‌خواهم.

آرامش کردم. پیشانی‌اش را بوسیدم. چشم‌های تبارش را بوسیدم. باز او را به سینه فشردم. چشم‌هایم دو کاسه خون شده بود. اگر تا چند دقیقه پیش نمی‌دانستم با این اوضاع چه کنم، حالا خوب می‌دانستم. نگاهی خشمگین به در اتاق انداختم. به جایی که پوزخند پیروزمندانه امیر خسرو را به روح دلدادهام حس کرده بودم. حالا خوب می‌دانستم چه باید بکنم!

وقتی پا به حیاط گذاشتم، تنها اتومبیل پدر مانده بود. حشمت‌خان دست روی سقف گذاشته، خم شده و از شیشه با پدرم حرف می‌زد. تا لحظه آخر هم ول نمی‌کرد! خدا حافظی کرده و سوار شدم.

خلوت امشب ما تنها چند دقیقه بود که آن هم به اشک و آه و بغض گذشت. عجب پیشامد بی‌موقعی. چقدر منتظر امشب مانده بودم. چقدر صبر کرده بودم تا تنها شویم. چه حرف‌ها که می‌خواستیم با او در خلوت زمزمه کنیم. چه صحبت‌ها که در سینه مدفون شده و هنوز مجال بیرون آمدن نیافته بود.

مادرم با لحنی آمیخته از خشم و بغض ماجرا را تعریف کرد. سپس بی آن که حواسش به حضور ننه باشد گفت:

-این آقا عمو هم برای ما شر شده! الان میره و تمام ما وقع رو می‌ذاره کف دست زن داداش. حالا خر بیار و باقالی بار کن.

ننه توهین مادر به عموجان را نادیده گرفته و گفت:

-خوددار باش عروس. مطمئن باش این برادرها گوشت هم رو بخورن استخون هم رو دور نمی‌اندازن. اگر هم به گوش عیالش برسه از زبون دیگرانه.

پدر با عصبانیت گفت:

-حالا می‌گید خانم؟ چرا همون جا لب باز نکردید؟

از آینه نگاهی به من انداخت و غضبناک گفت:

-همین رو می‌خواستی تخم سگ؟

دیگر وارد حیاط شده بودیم. ننه گفت:

-هیس! یواش. می‌خوای همه بفهمن چه خبره؟

پدر گوشه حیاط پارک کرد و صدای هن هن ماشین قطع شد. سمت ما برگشت.

-همه بفهمن؟ عزیز جان اون توله سگ تشنه رسوایی ما رو از بوم انداخته پایین! حالا

شما تازه میگی بفهمن؟

همین فردا میدم بچه‌های شهربانی یه پرونده برایش بسازن این هوا. می‌دونم چی‌کارش کنم این بچه مزلف رو.

ننه استغفراللهی گفت و همان‌طور که پیاده می‌شد گفت:

-ننه جون آتیش جهندم رو به جون می‌خری؟ بکن!

همیشه بعضی کلمات را اشتباه می‌گفت و بر حسب عادت تلفظ درستش را نمی‌آموخت. همیشه جهنم را "جهندم" تلفظ می‌کرد. علی ای حال همگی به بستر رفتیم.

من، رضا، فریبرز و دیگر پسر عموهایم کنار هم بودیم. مجال صحبت نبود. رضا کنارم بود؛ اما با گوش‌های تیز پسر عموهای دیگر نمی‌توانستیم حرف بزنیم. آخر نتوانستم یک دل سیر با همسر خویش خلوت کنم. هنوز نتوانسته بودم آن طور که می‌خواهم آن چشم‌ها و خرمن موهای مواجش را نوازش کنم.

صبح روز بعد میهمانان بعد از صبحانه راهی رفتن شدند. هر چه ننه اصرار کرد که برف تازه قطع شده و جاده یخ زده و خطر ناک است به گوششان نرفت. گفتند همیشه این جاده را رفته و آمده‌اند. تنها من ماندم و مادر و رضا. حتی پدر هم رفت. حال خانه خلوت شده بود. بی‌موش و گوش. بی‌مزاحم و فضول. سفره دل پیش ننه باز کردم. این که چقدر دلم هوای ته‌مینه را دارد. این‌که چقدر برای یک ساعت تنهایی با او بی‌تابم. شرم مانع‌ام می‌شد تا بگویم چقدر تشنه وصال اویم.

با رضا قدم زدیم. حرف زدیم. گفتم که می‌خواهم درس حسابی به امیرخسرو بدهم که فکر نکند همان‌طور که گفت من یک بچه فکلی شهری هستم. می‌خواهم بفهمد غیرت دارم که ته‌مینه نامزد او نبوده که من بُرآش زده باشم. او از ابتدا هم مال خودم بوده!

مادرم مانده بود تا با پریچه‌رخانم صحبت کند. تا عروسی دو هفته بیشتر نمانده و تاریخ و قرار و مدارها تعیین شده بود. مادرم باید برای جلوگیری از پیش‌آمد احتمالی، پریچه‌رخانم را از خطر امیرخسرو آگاه کرده تا بار دیگر کاری نکند که به بی‌آبرویی بیانجامد و دسته گل تازه‌ای به آب ندهد.

سه ساعت بعد از ظهر بود که گلاب‌دره به خواب عصرگاهی فرو رفته و جز صدای زوزه باد میان برگ درختان و آواز گاه‌گاه پرندگان چیزی به گوش نمی‌رسید. مادر شال و کلاه کرده و راه افتاد. خواستم همراهی‌اش کنم. ابتدا نپذیرفت؛ اما زمانی که آشفتگی‌ام را دید قبول کرد. هر دو قدم بر می‌داشتیم. من به هوای دلدار و التیام زخمی که دیشب به قلبم رخنه کرده بود و مادرم نگران از آینده زندگی تنها فرزندش. خوب می‌دانستم چیزی به غیر از پشیمانی در دل ندارد و خود را به خاطر پذیرفتن این وصلت شماتت می‌کند؛ اما در ظاهر سخنی دال بر گلایه به زبان نمی‌راند.

عمارت اگر چه ساکت بود؛ اما خدمه و نگهبانان مشغول کار و رسیدگی به امور بودند. حسن رشتی و چند نفر دیگر پا تند کردند و جلو آمدند. دست روی سینه، تعظیم کرده و سلام دادند. از نگاه به چشمان ما پرهیز می‌کردند. همان طور که رعایا با ولی نعمت خود بودند. ذهن هر دوی ما درگیرتر از این حرف‌ها بود. سلامی خشک و خالی دادیم و جلوی پله منتهی به ایوان ایستادیم. مادر نگاهی به چپ و راست انداخت. گل‌نسا سبد رخت چرک‌ها را روی دوش گذاشته و یک لگن مسی بزرگ را با دست دیگر حمل می‌کرد. با دیدن مادرم هر دو را روی زمین گذاشت و دست‌ها را به دامن چین‌دار بلندش کشید. -سلام خانم جان، سلام آقا. خوش آمدید... بفرمایید... بفرمایید. سوری... زینت خانم. هردو کفش‌ها را در آورده و پا روی قالی لاک‌پهن شده روی ایوان گذاشتیم. زینت که ترمه‌های پهن شده در مجمع‌های دیشب را تا کرده روی دست حمل می‌کرد، از اتاق زیر پله بیرون آمد. ما را که دید خشکش زد. ترمه‌ها را بغل گرفت، ژاکتش را مرتب کرد و پیش آمد.

-سلام خانم جان، سلام آقا. بفرمایید. چه بی‌خبر! می‌فرمودید ماشین بفرستیم دنبالتون.

مادرم که هیچ حوصله او را نداشت گفت:

-هم ماشین هست هم راننده‌اش. خواستیم قدم بزنیم. به جای این زبون بازی‌ها برو به خانم‌اربابت خبر بده اومدیم دیدنش.

زینت دست‌پاچه ترمه‌ها را گوشه ایوان گذاشت و رو به گلنسا گفت:

-دختر بیا این ترمه‌ها رو بییچ تو بقچه، بذار تو وسایل تهمینه‌خانم.

و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. مادرم دستکش‌هایش را درآورد و در کیف دستی‌اش چپاند. رو به من کرد و گره شال گردنم را باز کرد.

-دیگه بازش کن. الان میری تو، بخاری روشنه عرق می‌کنی. بعد میای بیرون تو این سرما می‌چایی.

کودک‌وار رو در روی مادر ایستادم تا مادرانه شال گردنم را باز کند. گره را باز کرد. دستانش را به درازای شال کشید و دست راستش به سمت چپ سینه‌ام که رسید از حرکت باز ایستاد. داشت تپش‌های قلبم را لمس می‌کرد. تپش‌هایی که بی‌شک برای نزدیکی لحظه دیدار بود. صاف به چشم‌هایم نگاه کرد. نگاهش چو شمشیر برنده از عمق چشم به قلبم رخنه کرد. با دست چند بار روی قلبم زد.

-اگر این تپش‌های تند و سریع نبود، اگه نبود عشق زیادت به این دختر...

صدای زینت کلامش را قطع کرد. هر دو به سمتش برگشتیم.

-بفرمایید. خانم تو اتاقشون منتظر شما هستن.

با دست رو به جلو هدایت‌مان کرد.

-ببخشید من جلوتر حرکت می‌کنم خانم.

از پله‌ها بالا رفتیم، به طرف راهرو سرازیر شدیم که دست‌پاچه و با لکنت گفت:

-فقط... جسارته... خانم کمی ناخوش احوال، برای همین هم نیومدن پیشواز.  
 پشت در چوبی اتاق رسیدیم. مادر سرش را بالا گرفت و خیره در چشمان زینت گفت:  
 -شما می‌تونید تشریف ببرید. نیازی به پذیرایی هم نیست. نمی‌خوام کسی مزاحم بشه.  
 مکث کوتاهی کرد. گویا حرفش را سبک سنگین می‌کرد. بالاخره گفت:  
 -آقا رو هم راهنمایی کنید اتاق ته‌مینه خانم.

مجدد به چشمانش نگاه کرد:

-کسی مزاحمشون نشه!

زینت موهای آشفته از کنار روسری‌اش را تو برد و ژاکتش را مرتب کرد. سر به زیر  
 "چشمی" گفت و در انتهای راهرو ناپدید شد. البته که خودش هم می‌دانست من نیازی  
 به راهنمایی ندارم و اتاق ته‌مینه‌ام را می‌شناسم. اتاقی که روزها در آن به شهاب‌الدین  
 مشق آموخته بودم و او را زیر نظر می‌گرفتم. کاش به آن روزها برمی‌گشتم. حداقلش  
 این بود که بیشتر از حالا می‌دیدمش! مادرم وارد اتاق شد و در را بست.

قدم برداشتم. آهسته و شمرده. آفتاب کم‌جان زمستانی راهرو را روشن کرده و باد از  
 میان شاخه‌های لخت درختان زوزه می‌کشید. پشت در چوبی اتاقش رسیدم. یاد آن روز  
 افتادم که برای بار دوم از نزدیک دیده بودمش. همان روزی که شهاب‌الدین از در همین  
 اتاق بیرون دوید و او را به دنبال خود کشانده بود. لبخند جان‌داری به لبم نشست. آن  
 روز هیچ فکرش را می‌کردم که این دخترک تمام هست و نیستم خواهد شد؟ که او را به  
 همسری برخواهم گزید؟ بیش از این طاقت نداشتم. یاد چهره‌ی فسرده و نگران  
 دیشبش آرامم نمی‌گذاشت. در زدم. پس از چند لحظه که برایم بی‌نهایت کش‌دار



می‌آمد در با صدای ناله چوب باز شد. لبخند بر لبانم ماسید وقتی به جای محبوب خویش، عشرت را پشت در دیدم.

عشرت تا مرا دید گل از گلش شکفت. آرام با صدایی که سعی در خفه کردنش داشت، گفت:

-سلام پسر. خیلی خوش اومدی. بیا تو.

و کنار رفت. وارد شدم. تهمینه چو پریوشی زیبا به خوابی عمیق فرو رفته بود. عشرت به طرف پنجره رفت. کنار پنجره یک میخ به دیوار بود که چادر عشرت به آن آویزان شده بود. چادرش را برداشت و به بهانه‌ی این‌که شهاب‌الدین پیدایش نیست ما را تنها گذاشت. کنار تختش چمباتمه زدم. صورتش چو ماه میان شب موهایش می‌درخشید. یک دستش از لحافی که تا سینه بالا کشیده، بیرون بود. آنجا روی میز عسلی کنار تختش یک لیوان آب و یک ورق قرص بود که نشان از اثرات شب پیش می‌داد. انگار کسی به قلبم چنگ انداخت. پیش رفتم تا آن دست که از لحاف بیرون بود را بیوسم اما دلم نیامد.

آخر آن‌قدر معصوم خوابیده بود که قلبم رضا نمی‌داد بیدارش کنم. حتما شب سختی را گذرانده بود و حال نیاز به کمی استراحت داشت. پالتویم را درآوردم و روی صندلی انداختم. شال گردنم را روی پالتو گذاشتم. برگشتم. جز به جز صورتش را از نظر گذراندم. چقدر دلم می‌خواست بر آن مژگان صف کشیده، آن لب‌های مخملی و آن صورت از برگ گل لطیف‌تر بـوسه بزنم. چقدر می‌خواستمش و چقدر به او احساس نیاز می‌کردم. پنجره از زوزه‌ی باد لرزید. پرده‌ها انداخته و راه نور را محدود کرده بودند. صورت تهمینه از شعله‌های آتش شومینه که روبه‌رویش بود، چو رقاصان کولی، جذاب و رمزآلود شده بود و صدای ترق و توروق هیزم خلوت ما را شاعرانه می‌کرد.

داشتم به رقص سایه‌های سرخ رنگ آتش روی دیوار و روی صورت تهمینه نگاه می‌کردم که چشمانش لرزید و زیر لب ناله‌ی ضعیفی کرد. گویی از چیزی در عذاب باشد. کلمات نامفهومی بر زبان راند. تعجیل کرده و دستش را گرفتم. با دست دیگر موهایش را نوازش کردم. آرام پلک باز کرد. انگشتانش را به انگشتانم قفل کرده، دستش را به طرف لبم بردم. بوسه‌ای جان‌دار بر آن نشاندم. گویی قلبم بود که به دستانش بوسه می‌زد. بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم. با ناباوری ابتدا به دستش و سپس به من نگاه کرد. چشم دور تا دور اتاق چرخاند و از نو به من خیره شد. با انگشت شصت و اشاره دست دیگرش، چشم‌ها را مالید و چند بار پلک زد. گویی حضور مرا در کنار خویش باور نداشت. چشمانش میان چشم‌هایم دو دو می‌زد. حالا او نیز می‌توانست نیمی از صورتم را میان سایه‌های سرخ آتش ببیند. سر نزدیک صورتم بردم. همین که گفتم "تهمینه جان" چانه‌اش لرزید و دست از دستم بیرون آورد. لحاف را تا روی سرش بالا کشید و پشت به من کرد. صدای هق هقش بلند شد. می‌توانستم لرزش اندام ظریفش را از زیر لحاف ببینم. گرم شد. احساس خفگی کردم. این تهمینه است؟ این محبوب من است که این چنین می‌گرید؟ این صدای گریه همان دختری‌ست که چند ماه است خواب را بر من حرام کرده؟ که هرکجا می‌روم چشم‌هایش روبه‌رویم نقش می‌بندد؟

آه... گفتم چشم‌هایش؟ این چشم‌های خمار و مشکی تهمینه‌ی من است که خیس اشک می‌شود؟ نه... نه این فرای طاقت من است. این در توان من نیست. شنیدن صدای حزن انگیز ناله تهمینه در گنجایش روح من نیست. تهمینه‌ای که ضربان قلب من است... که همسر من است. خواستم لحاف را از روی سرش بردارم که با چنگ آن را محکم نگه داشت. با التماس نالیدم:

-بذار ببینمت تهمینه. آخه چه شده؟ گریه‌ات برای چیه؟ تهمینه؟ بذار ببینمت!

تقلا می‌کرد و نمی‌گذاشت لحاف را کنار بزنم.

-به خدا من طاقت دیدن این حالت رو ندارم. تهمینه جان خواهش می‌کنم.

با استیصال گفتم:

-جانِ اسفندیار...

دست‌هایش شل شد. لحاف را کنار زدم. صورتش از هق هق می‌لرزید. تارهای مو با اشک به صورتش چسبیده بود. عجب لحظه‌ی سخت و جان‌افزایی بود دیدن تهمینه در این حال. موها را از روی صورتش کنار زدم. اشک‌ها را با شصتم پاک کردم. مژه‌های بلند و فرخورده‌اش خیس خیس شده بود. هنوز چانه‌اش می‌لرزید. خم شدم و چشم‌هایش را بوسیدم. از نو بغضش ترکید و با هر دو دست در آغوشم کشید. داشتم دیوانه می‌شدم. دلم داشت می‌ترکید. این اشک‌ها رگ غیرتم را به جوش می‌آورد.

-به من بگو چی شده؟ باز چه اتفاقی افتاده تهمینه؟

آرام دست‌ها را از پشتم رها کرد. با چشمانی که سرخ و خیس شده بود به چشمان تبار و از غیرت غضبناکم نگاه کرد. حتی نای نشستن در تخت را نداشت. با لب‌های آویزان و چانه‌ای لرزان گفت:

-امیرخسرو... امیرخسرو به پریچهرخانم گفته... گفته...

-چی گفته تهمینه؟ چرا ساکت شدی؟ بگو به من. من باید بدونم.

-گفته که اگر من رو بهش ندن طلاق اون رو از حشمت‌خان می‌گیره. گفته عمارت شمیران پشتش وایسادن. گفته شاهنشاه به شمیران نظر ویژه داره و دستش بازه که از طریق دربار هم بتونه حشمت‌خان رو بزنه زمین. گفته... گفته گلاب‌دره در برابر شمیران، اندازه اتاق‌خواب به کل عمارته.

اخم‌هایم در هم رفت. از سادگی تهمینه و از گستاخی امیرخسرو.

-غلط کرده مرتیکه‌ی جوجه مزلف. مگه تو صاحب نداری؟ برای چی نشستی غمبرک زدی؟ مگه تو شوهر نداری؟ تموم شد، رفت! عقد کردیم. گیرم که موقت، دو هفته دیگه دائمش می‌کنیم. اصلا، اصلا اگه تو بخوای عروسی رو می‌اندازیم جلو. همین جمعه. نه اصلا همین فردا. تو فقط گریه نکن. گریه نکن ته‌مینه، به خدا من چون به لب می‌شم با دیدن این چهره. من طاقت یه ناراحتی رو تو چهره‌ی تو ندارم چه برسه به اشک و آه و فغان. نکن این کار رو با خودت خانومم. نکن قشنگم، نکن.

دستش را نوازش کردم و لبخندی به صورتش زدم.

-تو غصه‌ی چی رو می‌خوری ته‌مینه؟ تو الان زن منی. یه نگاه به من بنداز. من کم کسی‌ام؟

و با غرور گردن برافراشتم و چهره متکبرانه‌ای به خود گرفتم.

ته‌مینه در میان سیل اشک، لبش به خنده باز شد و صورتش را نوازش کرد. با شیطنت گفتم:

-الهی قربونش برم که شوهرش رو ناز می‌کنه...

خجالت کشید. نگاه از صورتش گرفت. هنوز از من شرم می‌کرد. دستش را گرفتم و روی صورتش کشیدم. سعی کردم با لحنی شوخ، حال و هوا را تغییر دهم.

-نگران چی هستی ته‌مینه؟ فکر کردی اون حریف بابای من میشه؟ تو اصلا می‌دونی پدر من چی‌کاره‌ست؟ می‌دونی جزو مهره‌های اصلی نظامه؟ آره؟ می‌دونی؟

با ناز سرش را تکان داد.

-دِ نمی‌دونی که نشستی آب‌غوره گرفتی دیگه!

و سرم را میان موهایش فرو بردم و با تقلا خودم را کنارش جا کرده و در کنارش آرامیدم. حالا می‌توانستم چشم‌هایش را از نزدیک‌ترین فاصله ببینم. آخ که چقدر این چشم‌ها را می‌پرستیدم.

دیگر آرام شده بود. گریه نمی‌کرد. قانعش کردم که تمام حرف‌های امیرخسرو موهوم و دروغی است که می‌خواهد بترساندش. برایش توضیح دادم که نه او و نه حشمت‌خان و نه بزرگ‌تر از آن‌ها نمی‌توانند رو در روی پدرم بایستند. خوشحال بودم که دیگر گرد اندوه را در صورتش نمی‌بینم. برایش گفتم که چقدر منتظرم تا او را به حجله ببرم... که تمام و کمال مال خودم کنم... که چقدر دلم بچه‌های قد و نیم قد می‌خواهد... که جبران تک بودن من و او را بکنند... که همه‌شان شکل تهمینه باشند... که چه بهشتی می‌شود خانه‌ای که چند جفت از این چشم‌ها را داشته باشد. غرق حرف و ناز و نوازش بودیم که در زدند. به ثانیه نکشید که از تخت پایین پریده و روی صندلی نشستم. تهمینه نیم خیز شد و با خنده نگاهی به من انداخت که مودب و موقر روی صندلی نشسته و ادای کودکان دبستانی را در می‌آوردم.

-کیه؟

-خانم جان، سرکار خانم عدالت‌خواه تو راهرو منتظر آقا هستن.

تهمینه با سرعت پایین آمد و خود را در آینه‌ی کوچک روی طاقچه برانداز کرد. چند بار با دست روی گونه‌هایش زد. موهایش را از پشت بست. همه‌ی این‌ها در کمتر از بیست ثانیه بود. لباسش را مرتب کرد و با وقار در را گشود. شده بود همان تهمینه که پیش‌تر می‌شناختم. همان که حکومت می‌کرد که ساخته شده بود برای ملکه بودن. زینت رفته بود. با دیدن مادرم جلو رفت و او را در آغوش کشید. به داخل اتاق تعارفش کرد. من هم جلو رفتم. مادر نگاهی به موهایم کرد که ترتیبش خراب شده بود. رد نگاهش را

دنبال کرده و با دست موهایم را مرتب کردم. خجالت کشیدم. مادرم تهمینه را بوسید و گفت:

-فرصت زیاده عزیزم. به وقتش اتاقت رو هم می‌بینم.

و رو به من گفت:

-پالتو و شال گردنت رو بردار. بریم تا حشمت‌خان از سرکشی برنگشته.

\*\*\*

پدرم از حشمت‌خان اجازه گرفته بود تا تهمینه را برای خرید عروسی به تهران بیاوریم. حشمت‌خان با این شرط پذیرفت که پریچهرخانم هم او را در تهران همراهی کند. این یعنی اجازه نمی‌دادند تهمینه شب را در کنار من بگذرانند. اگر چه این محدودیت‌ها من را تشنه‌تر و دلداده‌تر می‌کرد؛ اما با خیال این که چند صباح دیگر این دوری تمام شده و تهمینه را برای همیشه به چنگ خود درمی‌آورم، راضی‌ام می‌کرد تا تحمل کرده و دندان سر جگر بگذارم. صبح خروس‌خوان بود که راه افتادیم. تهمینه یک ساک دستی کوچک قهوه‌ای رنگ به دست گرفته و همان لباس‌هایی را پوشیده بود که مادر برای شب چله برایش خریده بود. دلم با دیدنش پر پر می‌زد. کاش کنار من می‌نشست؛ اما پریچهرخانم از مادرم خواست او جلو بنشیند. و با خبثت گفت "تهمینه خجالت می‌کشد هنوز!" از چشم‌هایش می‌خواندم که نگران است. شهاب‌الدین را هم با خود آورده بود. پس از آن تهدید لحظه‌ای او را از خود جدا نمی‌کرد. این که تهمینه این‌جا و در ماشین ما نشسته قلبم را روشن می‌کرد. جاده را نمی‌دیدم، سرما را حس نمی‌کردم، تکان تکان خوردن ماشین در این جاده‌ی سنگلاخی را توجه نمی‌کردم. آئینه را طوری تنظیم کرده بودم که راحت آن چشم‌های سیاه را ببینم. وقتی رسیدیم خدابخش اسپند دود کرد. عمو عمر شروع کرد به آواز خواندن. لعبت چنان قربان صدقه‌ام می‌رفت که گویی این پسرش

است که دست نو عروسش را گرفته به خانه آورده. گلاب نقل پاشید و با خوشحالی گفت:

-چشمم کف پاتون تهمینه خانم. ماشاءالله آقا اسفندیار عجب سلیقه‌ای داشتندها.

اگر چه علاقه‌ی آنها به من فرای علاقه خدمه به ولی نعمت خود بود؛ اما با زیرکی و سیاست می‌خواستند خود را در دل من جا کنند. من که بعد از پدر صاحب این خانه می‌شوم و آقای آنها. می‌خواستند با شیرین کردن خویش جای پای خود را سفت کنند. از این حجم شلوغی که توسط همین چند نفر خدمه شکل گرفته بود غرق در شادی شدم. گویی در حضور تهمینه احساس غرور کردم که این چنین به استقبالش آمده‌اند. همین که وارد سالن شدیم پریچهرخانم کلاه از سر شهاب‌الدین برداشت و کاپشنش را درآورد. دستی به موهایش کشید و او را کنار بخاری برد. لیلای موطلایی گلاب هم کنارش ایستاد و همان طور که مثلا دست‌هایش را گرم می‌کرد، زیر چشمی او را می‌پایید. مادرم رو به گلاب کرد:

-اتاق میهمان رو نشون پریچهرخانم بده دختر. به خدابخش بگو ساکشون رو حمل کنه.

سپس رو به پریچهرخانم گفت:

-توی اتاق سرویس هست. تا یه آبی به دست و صورتتون بزنید و استراحتی کنید، بچه‌ها میز نهار رو می‌چینن.

پریچهرخانم دست شهاب‌الدین را گرفت و پشت سر گلاب راه افتاد. تهمینه هم با آنها رفت. حواسم بود که موقع رفتن با تعجب به دور و بر سالن نگاه کرده و آرام پیچ پیچ می‌کنند. به اتاقم پناه بردم. در را بستم و به آن تکیه دادم. هیچ باورم نمی‌شد که الان تهمینه در این خانه است. چه شب‌ها و روزهایی را که در همین اتاق به یادش نگذرانده بودم. حالا دلم آرام بود که او را به دست آورده و با او ازدواج کرده‌ام. از طرفی خیالم

راحت شده بود که پریچهرخانم سند مغازه‌ی ته‌مینه را پس داده است. این نشان می‌داد خود را از امیرخسرو جدا کرده. نهار خوردیم. چای نوشیدیم. گپ زدیم. حال اجازه داشتم کنار ته‌مینه نشسته و برایش میوه پوست بگیرم. یاد نگارین افتادم. یاد آن روز که برایش میوه پوست گرفتم. دلم لرزید. خیلی وقت بود که خبری از او نداشتم. نه تنها من، که پدر و مادرم هم بی‌اطلاع از آن‌ها بودند. مادرم و پریچهرخانم از رسومات حرف می‌زدند. از تدارکات عروسی. از فروشگاه‌های تازه تاسیس برای خرید عروسی. از عکاس خانه و این قبیل چیزها. قرار بود یک جشن در گلاب‌دره برای اهالی گرفته شود که در عروسی خواهر اربابشان شرکت کرده باشند و جشنی باشکوه‌تر در تهران. مادرم گفت: -هتل شرایتون رو براشون در نظر گرفتیم. برای سلمونی هم می‌برمش پیش آرایشگر خودم.

پدرم که رسید صدای سر و صدا بلند شد. وقتی به اتفاق روی ایوان رفتیم، پدر همان طور که از سرما موقع حرف زدن از دهانش بخار می‌آمد، گفت:

-چطوره؟ می‌پسندی؟

و به اتومبیل کادیلک سبز رنگ اشاره کرد. از خوشحالی به سمتش دویده و در آغوشش کشیدم. به ته‌مینه گفتم فردا بعد از خرید به سینما می‌رویم.

صبح پس از صبحانه راهی لاله‌زار شدیم. مادرم از هر چیز بهترینش را برای ته‌مینه برمی‌داشت و من پاکت‌های خرید را تا مغازه‌ی جلوتر حمل می‌کردم. گاهی که دستم جایی برای حمل بیشتر پاکت‌ها نداشت آنها را در ماشین می‌گذاشتم و به ته‌مینه و بقیه ملحق می‌شدم. از همه بیشتر از خرید آئینه و شمعدان لذت بردم. همین که من و ته‌مینه خود را در قاب‌های آئینه و کنار یکدیگر نگاه می‌کردیم قلبم می‌لرزید. برایشان از یک دوره گرد چند ورق لبو خریدم با کمی باقالای داغ. خوشحال بودیم. با شادی خرید می‌کردیم. با اشتیاق قدم بر می‌داشتیم. پریچهرخانم هم برای من خرید کرد. از سر تا پا.



قرار شد کت و شلوار را بدهیم عموجان برایم بدوزد. گفتم خودم فردا تا باب همایون می‌روم و سفارشش را به عموجان می‌دهم.

پریچه‌رخانم گفت: " پس بگوئید پارچه‌اش را از آن فرنگی‌ها بردارد. حشمت‌خان گفته اند همه چیز بهترین باشد ".

برای خرید عطر خیلی گشتیم. سر آخر آن‌ها را به بوتیک فرهاد بردم. فرهاد دوستِ رضا بود که در خیابان پهلوی و نزدیک چهار راه تخت جمشید یک بوتیک عطر فروشی داشت که تمام عطرهايش را مستقیم از پاریس می‌آورد. سعی کرده بودم تمام خریدها از بهترین مغازه‌ها باشد.

نهار را در رستوران گراند هتل خوردیم. بیف استروگانف را جز در کافه نادری می‌شد در اینجا هم پیدا کرد. مادرم برای پریچه‌رخانم و شهاب‌الدین هم خرید کرد. گفت: "رسم خرید عروسی است".

عصر همگی خسته و نزار به خانه برگشتیم. همه‌ی خریدها روی زمین ریخته و دورش نشسته بودیم. مادرم و پریچه‌رخانم از نو هر کدام را درآورده و نگاه می‌کردند و هر بار بر زیبایی و خاص بودنش گواهی می‌دادند. آن چنان ذوق می‌کردند که گویی اول بار است که این‌ها را می‌بینند. خریدها جمع و چای و کیک صرف شد. همه به خواب عصرگاهی فرو رفته بودند که من و ته‌مینه به طرف سینما رفتیم. پیش از رفتن، لعبت با چشم‌های غرق در خواب، چهار تخم مرغ برداشت و زیر هر چهار چرخ گذاشت تا از رویش رد شوم. از این‌که در این سن و سال یک اتومبیل شخصی دارم و هم‌سرم را بر آن سوار کرده‌ام بی‌نهایت به خود می‌بالیدم. ته‌مینه پالتوی پوستینش را پوشیده و با بوتین‌های پاشنه‌دارش یک سر و گردن بلندتر شده بود؛ اما همچنان من از او بلندقدتر بودم. در این لباس‌ها می‌درخشید. قالب تنش بود. انگار برای شخص او دوخته بودند. حواسش بود

که موهای موج و دلربایش را زیر کلاه جمع کند... که فقط برای من باشد... که تنها برای من دلبری کند. وقتی به درایوین ونک رسیدیم چشمان تهمینه از تعجب گرد شده بود.

-یعنی اینجا همه با ماشین میان و فیلم می‌بینن؟

به ماشین‌هایی که در اطراف و جلو بود نگاه کردم.

-بله، ما اینجا می‌تونیم توی این فضای باز از توی ماشین فیلم تماشا کنیم.

گوشی‌هایی که داده بودند را برداشتیم و صدایش را تنظیم کردیم.

در درایوین سینمای ونک، لوله‌های مخصوصی بود که از تمام ماشین‌ها می‌گذشت و از طریق کانال هوای گرم به ماشین می‌رساند. برای همین در این سرمای استخوان‌سوز به راحتی می‌توانستم تهمینه را به اینجا بیاورم.

برایش کلی هله هوله خریده بودم تا همزمان با تماشای فیلم بخورد. نگاهش کردم که با توجه و دقت به تماشا نشسته بود. آن روز همین که ذوق و شوق کودکانه تهمینه را دیدم، همین که او را به جایی برده بودم که پیش از این تجربه‌اش را نداشت، همین که او کنارم نشسته و با من بود، دلم قرص و آرام می‌تپید و از این همه خوشبختی غرق در شادمانی بودم. همان طور که به مادر قول داده بودم نگذاشتم دیروقت بشود و یک ساعت بعد از تاریکی هوا، تهمینه را به خانه برگرداندم.

گلاب و لعبت در آشپزخانه گپ می‌زدند:

-عجب ماشینی. قدرتِ خدا یه ذره گرد بهش نخورده این همه امروز رفتن بیرون.

لبخند زنان وارد آشپزخانه شدم که هر دو خود را جمع و جور کرده و به کار مشغول شدند. یک سیب از یخچال برداشته و گاز زدم. در قابلمه را برداشتم و از عطر قیمه دلم ضعف رفت. چیزی نگفتم. پس از شام پریچهرخانم گفت:

-به امید خدا فردا که لباس عروسی رو بخریم دیگه کاری نمی‌مونه. همون فردا با اجازه به گلاب‌دره برمی‌گردیم.

قلبم درد گرفت. حالا که تهمینه تا اینجا آمده بود دلم نمی‌خواست از هم جدا شویم؛ اما چاره‌ای نبود. برای خرید لباس عروس مرا نبردند. گفتند داماد نباید پیش از مراسم عروس را در لباس سپید عروسی‌اش ببیند. نمی‌دانم برای شگونش بود یا برای دل آب کردن. در دل گفتم: " ای سرم را بخورد نامزدی! همه‌اش باید تشنه لب آب رفت و برگشت!"

برای دیدنش در لباس سپید عروس له له می‌زدم. بی‌گمان آن چشم‌ها و آن صورت چون قرص ماه، آن اندام موزون و دلربا عروسی خواهد شد مثال زدنی. دلم می‌خواست در روز عروسی‌مان موهایش باز باشد. وحشی و رها. همان طور که همیشه بود. همان طور که دلم را می‌برد. مادرم همان طور که نشسته بود با دست روی پایه مبل زد و گفت:

-هزار ماشالله شده بود یک تکه جواهر تو لباس عروس.

پریچهرخانم که حالا دیگر حسادت و یا کینه‌ای در نگاهش موج نمی‌زد، با خنده گفت:

-والا من به این سن رسیدم، عروس این شکلی نمک و ترشی اندازه ندیدم.

تهمینه با خجالت می‌خندید. شهاب‌الدین رو به لیلا کرد و گفت:

-لیلا. تو هم دوست داری عروس بشی؟ عمه تهمینه‌ی من خیلی قشنگ شده بود. مثل راپونزل بودش!

لیلا پرسشگرانه سرش را خاراند و رو به مادرم گفت:

-خانوم جون؟ راپونزل کیه؟

مادرم با حوصله داستان راپونزل را برایش تعریف کرد.

تهمینه پیش از رفتن دفتر خاطراتش را به من داد. در آن از ظلم‌های خانم بزرگ و خاطراتی از آشنایی خودمان نوشته بود. بعد از رفتن آنها، دل به درس و دانشگاه نمی‌دادم؛ اما همه سعیم بر آن بود که نمرات عالی بگیرم تا بتوانم او را خوشحال کنم. مادرم درگیر کارهای عروسی بود. سفارش داده بود همان مادامی که در جشن قبولی من، خانه را گل‌آرایی کرده بود، برای عروسی به گلاب‌دره بیايد. کارت‌های عروسی را سفارش داده بود تا طراحی کنند. می‌گفت نمی‌خواهم از همین طرح‌های بهارستان باشد. باید خاص باشد. تک باشد. یک کلمه، منحصر به فرد باشد! چه ریخت و پاشی. چه برو و بیایی. هر روز در خانه را می‌زدند. یک بار خیاط بود. یک بار آشپز بود. یک بار از عکاس خانه می‌آمدند و کارها را نشان مادر می‌دادند. بله، همگی خود با پاهای خود می‌آمدند. ما هیچ کجا دنبال کارها نمی‌رفتیم. این، مزیت و اقبال بلند یک شخص بود که مادرم کار او را برای جشن عروسی یگانه فرزندش انتخاب کند. همین که بگویند آشپز مراسم پدرم بودند و یا آنها از عکاس‌خانه ما خوششان آمده و ما از مراسم عکس برمی‌داریم، خودش تبلیغ کار آنها به حساب می‌آمد. به علاوه که پول خوبی از مادر به جیب می‌زدند. همه حتی گلاب و لعبت هم به دنبال خرید پارچه و دوخت لباس بودند. بی‌شک این جشن یک جشن شاهانه می‌شد. میهمانان همه گل چین شده بودند. سران لشگری و کشوری هم دعوت بودند. پس نباید در انتخاب میهمانان بی‌توجه باشیم. مادرم یک لیست بلند و بالا برداشته بود و با دقت نام هر یک را با تعداد همراهان یادداشت می‌کرد. گاه برنامه می‌ریخت: "اسفندیار همون شب عروسیت توی گلاب‌دره حنابندون هم برات می‌گیرم." ، "یا غافلگیری می‌کرد: "یک خونه دیدم برات، خونه نگو بگو باغ بهشت. به بزرگی اینجا که نیست؛ ولی تا دلت بخواد با صفا. آشپزخونه‌ش آهان قد همین آشپزخونه‌ی خودمون. یه باغچه صد متری هم داره، به عمر عمو میگم حسابی توش گل بکاره. ده بیست تا هم درخت داره. به پدرت گفتم همین رو قولنامه کنه و

بنچاقش رو شب عروسی بده دستت. ولی خواست باشه ها، می‌خوام تو و تهمینه رو غافلگیر کنم. پس نمی‌ذارم تا قبل از عروسی خونه رو ببینی."

یک روز که خسته از تقلای عروسی روی اولین مبل سالن نشست، گفت:

-این خواهر من هم نمیگه من همین یه دونه پسر رو دارم. یه زنگ خدا هم نمی‌زنه. زن عموها هم که همه انگار دنبال بهونه بودن! از وقتی اون پسرهی هـ رزه، اسم گذاشته رو تهمینه همچین خودشون رو گرفتن که انگار ما جن هستیم و اون‌ها بسم الله. چهارتا دوست و غریبه هستن که اون‌ها هم رو اسم پدرته که مدام دارن تعارف می‌کنن که کاری هست بفرمایید! بابا من نمی‌خوام غیر خودی برای مراسم پسرم کمکم کنه، چرا این قدر بی‌رحم شدن به ما!

گلاب دوان دوان از آشپزخانه بیرون آمد و لیوان بزرگ آب پرتقال تازه را به مادرم داد. خواست چیزی بگوید؛ اما از چهرهی کفری مادر ترسید. با چشم و ابرو به من فهماند که آرامش کنم و خودش به آشپزخانه برگشت.

-مگه کارها لنگ مونده؟ حرص چی رو می‌خوری مادر! نیومدن کمک حالت که نیان، از حسودی شونه.

مادرم طوری که انگار ابر خیال را می‌رهاند دست‌هایش را تکان داد و گفت:

-تو هم دلت خوشه. این‌ها نشستن که باز هم حرف و حدیث در بیارن پشت سر ما. اگر هم می‌بینی به ظاهر حرفی نمی‌زنن از پدرت می‌ترسن! ای کاش می‌تونستم همین چند نفر رو هم از لیست مهمون‌ها خط بزنم.

آن روزها مادرم به تنهایی و البته با کمال سلیقه و دقت به تمام کارهای عروسی رسیدگی می‌کرد. سپرده بود تا مقدمات ماه غسل را بعد از زیارت امام رضا (ع)، در متل قو فراهم کنند. حتی وسایل خانه را که گفته بودند خودشان تهیه می‌کنند به تنهایی خریده و

سفارش داده بود. چهار روز مانده به عروسی چند کارگر گرفت و خانه را چید، مرتب کرد و کلیدش را روی میز اتاقم گذاشت. گفتم: "فعلا از آدرس خبری نیست. خریدم و چیدم و گذاشتم. بعدا که رفتید توش به سلیقه خودتون وسایل رو کم و زیاد کنید. یا دکورش رو تغییر بدید".

قطعا کم و زیاد کردن وسایل را به عهده‌ی خود تهمینه می‌گذاشتم؛ ولی تنها چیزی که با خود به آن خانه خواهم برد همان گلِ سری‌ست که آرام جانم بوده و در فراغ تهمینه با آن سخن می‌گفتم.

بالاخره روز موعود فرا رسید. از باب همایون دو دست کت و شلوار فرستادند. یکی برای گلاب‌دره و دیگری تهران. اگر چه به طور معمول مادر لباس‌هایم را از فرنگ سفارش داده و خاله‌جان برایم می‌فرستاد؛ اما در فامیل رسم بر این افتاده بود که کت و شلوار تمام دامادها را عموجان بدوزد. من هم از این قاعده سرپیچی نکرده و از او خواسته بودم.

بماند که به خاطر نگارین از من دلخور بود؛ اما الحق که سنگ تمام گذاشته و جدیدترین طرح روز را برایم دوخته. غلامعلی چمدان‌ها را در ماشین گذاشت. مادر و پدر با هم و من، گلاب، لعبت و لیلیا را با ماشین خود بردم. دو ماشین پشت سر هم راه افتادیم. هوا سرد بود و برف ملایمی می‌بارید. خوشحال بودم. شاد بودم. مست بودم. از این همه زیبایی زمستان. از این که همه جا به یمن عروسی ما سپیدپوش شده. سپید همچو لباس تهمینه. همچو بخت بلند من. داشتم به طرف تهمینه می‌رفتم. داشتم به گلاب‌دره نزدیک می‌شدم. به آن عمارت هفت رنگ و ارسی‌های رنگارنگش. به دامان معشوق می‌رفتم. مگر می‌شود این همه خوشبخت بود و مست نشد؟ مگر می‌شود به وصال معشوق رسید و مست نشد؟ مگر کم صبر کرده بودم؟ قلبم به دهانم رسید تا روز وصل از راه برسد و در این سرمای استخوان‌سوز جان دلم را گرم کند... که داغم کند و بجوشاندم. می‌ترسیدم، از این همه خوشبختی و لذت می‌ترسیدم. لیلیا با لحن کودکانه‌ی خود آواز

می‌خواند. " نون و پنیر و خوردیم دخترتونو بردیم. " ، " نقره و زر آوردیم، دخترتونو بردیم " ، " خارسو بیشین رو فشفشه، بذار عروست خوشش باشه! خارسو بیشین تو سینی، خیر عروست رو ببینی!"

مادربزرگ لیلا، اهل اصفهان بود و آنها به مادر شوهر خارسو می‌گفتند. آخرش انقدر خواند و دست زد که گلاب دعوايش کرد: " إهه بچه تو هم چقدر حرف می‌زنی. بشین دیگه!"

پدر چند ماشین اسکورت به همراه داشت. اگر چه میهمانان نور چشمی و منتسب به دربار فقط در جشن تهران حضور داشتند؛ اما برای امنیت بیشتر مراسم نیاز به نگهبان و حراست بود. آخر پدرم کم کسی نبود که یکه و تنها در یک آبادی برای پسرش عروسی بگیرد. اصلا اگر همین امیرخسرو باز خرابکاری می‌کرد چه؟ پدرم از قبل قول گرفته بود که امیرخسروخان در این بزم دعوت ندارند و نه تنها در جشن عروسی، که حق ندارد پا به گلاب‌دره بگذارد.

وقتی رسیدیم بارش برف شدت گرفته بود. همه جا سپیدپوش بود. در و پنجره‌های خانه‌ی آقابزرگ را بسته بودند تا از نفوذ سرما جلوگیری کنند. گویی صدای ماشین را شنیدند که در چوبی سالن طبقه پایین باز شد و ننه بیرون آمد. پیاده شده بودم که دیدم تهمینه بین چهارچوب در ایستاده. اول خیال کردم متوهم شده‌ام؛ اما همین که به مادرم سلام داد دیدم که نه! خیال نیست! رویا نیست! توهم نیست! حقیقت است. این که این‌طور مظلوم و ساکت در ایوان ایستاده تهمینه‌ی خودم است. اما چرا این‌جا؟ چرا این موقع روز و درست یک شب قبل از عروسی؟

کفش از پا درآوردم که خم شد و کفش‌هایم را برداشت. آن را روی جا کفشی تازه ساخت چند طبقه زیر پنجره گذاشت. آقابزرگ، پدرم و همراهانش را به اتاق دعوت کرد. ننه دستم را گرفت و با خود به طبقه بالا برد. مادرم هم آمد، تهمینه هم. من و مادر از

شنیدن حقیقتی پنهان در نگرانی بودیم! با نگاه به یکدیگر هزاران حرف و حدس و گمان رد و بدل کردیم. تهمینه شغل کاموایی‌اش را دور خود پیچید و کنارم نشست. این بار از من فاصله نگرفت. به من چسبید. دلم قرص شد که هر اتفاقی افتاده باشد این تهمینه است که مهم است... که کنارم نشسته... که دارمش. ننه نگاه نگرانی به من و تهمینه که جفت هم نشسته بودیم انداخت. مادرم بی‌تاب گفت:

-شما رو به خدا عزیز خانم. چی شده؟ تهمینه این وقت روز این‌جا چه می‌کنه؟ چطور از عمارت اجازه دادن دختر با پای خودش قبل از عروسی پا به خونه پسر بذاره!  
ننه لب پایین را گزید. تهمینه سر به زیر انداخت و بیشتر به من چسبید. دستم را روی پایش گذاشتم تا آرامش کنم. ننه دست روی دست کوبید و گفت:  
چی بگم...

و اشک از دو طرف چشمش روانه شد. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. مستاصل گفتم:

-چی شده ننه؟ جون اسفندیار بگو چی شده؟

-بگید عزیز خانم. چه خاکی به سرمون شده؟

ننه اشک‌هایش را با گوشه روسری پاک کرد و گفت:

-صبح داشتم بقچه‌ی لباس‌های شسته رو می‌گذاشتم تو گنجه که دیدم گلابتون سراسیمه اومد تو. گفت که صدای تیراندازی شنیده. اولش جدی نگرفتم. گفتم حکما مردها رفتن به شکار کبک. یا شاید هم ماری چیزی دیدن و تیر در کردن؛ ولی وقتی نعیم با صورت آتش و لاش اومد خونه...

و به شدت گریست. تهمینه هم آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت. تکان نخوردم. خشکم زده بود. مادرم با چشم‌های از حدقه درآمده دست روی قلبش گذاشت.



-گفت عزیزخانم کجایی که تازه عروستون رو کشتن!

با چشم‌های گرد و از حدقه در آمده به تهمینه نگریستم. بیهوده سعی داشتم آب دهانی که نبود را قورت بدهم. مادرم خشک شده به دهان ننه می‌نگریست. این چه مصیبتی بود؟ مگر با تهمینه چه کرده بودند؟ هزار فکر درست و نادرست از سرم گذشت. اگر... اگر تهمینه را... نه! حتی فکرش هم مرا به قهقهه می‌برد. ننه اشک‌ها را پاک کرد و گفت:  
-خودت بگو دختر جان. خودت بگو...

و از نو گریست. مادر و من، هر دو خیره به تهمینه برای حقیقتی بودیم که شاید دودمان همه‌مان را به باد می‌داد. حقیقتی که فراری از آن نبود. تهمینه شنش را بیشتر به خود پیچید. با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفت:

-اون روز امیرخسرو خان از شمیران اومده بود. حشمت‌خان دستور داد حسن رشتی و غلامعلی با تیپا پرتش کنن بیرون. به خاطر ماجرای شب چله، حشمت‌خان قدغن کرده بود که امیرخسرو خان پا به گلاب‌دره بگذاره. نمی‌دونم چی شد که یک دفعه صدای تیراندازی اومد. همه‌مون دویدیم سمت ایوون. خانم‌بزرگ هم با اون پا عصا رو دست گرفته بود و خس خس کنان خودش رو رسوند. دیدم امیرخسروخان و چند سوار دیگه تو حیاطن.

یه گلوله زده بودن تو پای حسن رشتی و تفنگ غلامعلی رو هم ازش گرفتن. محشر کبری بود. جمعیت دو پشته دور حیاط حلقه زده بودن. امیرخسروخان هم لوله‌ی تفنگش رو گرفته بود سمت ما که رو ایوون بودیم. پریچهر خانوم شهاب‌الدین رو بغل گرفت و همون جا رو ایوون از حال رفت. حشمت‌خان دست‌پاچه شد؛ ولی سعی داشت خودش رو نبازه. به زینت که گوشه روسری‌اش رو چنگ گرفته بود و از ترس به دیوار ایوون چسبیده بود گفت خانم ارباب رو ببره تو اتاق. خانم‌بزرگ که از ترس مردمک چشمش گشاد شده بود و از زیر عینک هم معلوم بود گفت:

چه خبره؟ مگه این جا طیویله ست؟

تهمینه ساکت شد. نفس بلندی کشید. ادامه داد:

-این رو که گفت امیر خسرو خان یه تیر در کرد سمت ایوون. همه جیغ کشیدن. من که همون جا نشستم و سرم رو گرفتم توی دست هام و جیغ کشیدم. شهاب الدین فرار کرد ته راهرو. خانم بزرگ تعادلش رو از دست داد و عصاش پرت شد پایین پله ها. خودش هم افتاد کنار من. تیر خورده بود به یکی از نرده ها. می خواست بترسوندمون. هیشکی جرات نداشت پا جلو بگذاره. همراه هاش اسلحه رو از مردها گرفته بودن. حشمت خان هول کرد. دستش رو جلو آورد و گفت:

-خیلی خب، خیلی خب. آروم باش. چی شده؟ چرا هار شدی امیر خسرو؟ بیا با هم صحبت می کنیم. بیا بالا..

بعد هم داد زد: " آهای جماعت، چیه؟ برید سر کارهاتون. برید گم شید حروم لقمه ها". همه از ترس، دو پا داشتن دو پای دیگه هم قرض کردن و فرار رو به قرار ترجیح دادن. امیر خسرو با اشاره ی سر به حشمت خان گفت که بیاد پایین پله ها. هنوز لوله تفنگش سمت ما بود. همراهانش با اسب دور حیاط می گشتن و اسلحه ها رو بالا گرفته بودن. آماده تیراندازی بودن. حشمت خان رفت پایین. با هم پیچ پیچ کردن. یک لحظه دیدم حشمت خان سر چرخوند و از حیاط به من نگاه کرد. از لابه لای نرده های چوبی می دیدم که امیر خسرو هم داره به من اشاره می کنه.

خانم بزرگ نشست به صلوات فرستادن و فوت کردن سمت حشمت خان. وقتی که دید دارن به من نگاه می کنن و حرف می زنن فهمید جریان چیه. با دست های چروکیده و لرزانش نرده رو گرفت با صدای لرزانش گفت:

-حشمت‌خان. بیا این تخم جن رو بده این‌ها بیرن. از روزی که پا به این خونه گذاشته نحسی آورده با خودش. بده بیرنش این گیس بریده رو. خلاصمون کن.

این‌ها رو که گفت قلبش گرفت؛ ولی هنوز داشت نفس می‌کشید این گفتار. حشمت‌خان امیر خسروخان رو راهی کرد. لحظه‌ای که داشت می‌رفت داد زد: "بار افیون یادت نره حشمت‌خان. خوب جایی جاسازش کردم. مواظب باش که دودمانت به باد نره!"

حشمت‌خان اوامد بالا. تکیه زده بودم به نرده و مچاله شده بودم تو خودم. بدون این‌که بپرسه حالت خوبه یا نه گفت: "پسر عدالت‌خواه رو فراموش کن. هر چی برات خریدن بقیچه کن بفرست در خونه‌ی فتح الله. بی‌حرف، بی‌نظر."

گریه‌اش بلند شد. تهمینه. تهمینه‌ی من. با ناباوری منتظر بودم تا کلمات دیگر را از دهانش بشنوم. هر چه می‌گفت داغان‌ترم می‌کرد. خون خونم را می‌خورد. مادرم گفت: -یعنی که چی؟ بیان و تو روز روشن تیراندازی کنن و حرف نامربوط بزنی؟ مگه شهر هرته؟

تهمینه آستینش را بالا زد. ماتم برد. تمام دستش کبود بود. با خجالت لباسش را بالا زد. اولین بار بود که تنش را می‌دیدم. بدنی که فکر می‌کردم لطیف‌تر از برگ گل و سپیدتر از برف است، سیاه و کبود بود. دیگر تاب تحمل نداشتم. بلند شدم. باید حق‌شان را کف دستشان می‌گذاشتم. تهمینه شوهر دارد. بی‌سر و صاحب که نیست. داشتم در را باز می‌کردم که ننه پاهایم را گرفت.

-کجا ننه تصدقت؟ صبر کن. این مصیبت با این چیزها حل نمی‌شه. اوضاع... اوضاع خراب‌تر از این‌هاست.

با گستاخی پا از دست‌هایش بیرون کشیدم. چشم‌هایم دو کاسه خون بود. رگ غیرتم بیرون زده بود و داشت گردنم را پاره می‌کرد.

-ولم کن ننه. غریب گیر آوردن! مگه من مُردم که با زنم این کار رو بکنن. من هیچی! پدرم چی؟ پدرم هم حریف‌شون نمیشه؟

سکوت ننه و سر زیر انداختنش خبر از رازی زهرآگین می‌داد. این چه مصیبتی بود که به حشمت‌خان جرات می‌داد رو در روی پدرم بایستد؟

آرام به در تکیه دادم و چشم به دهان ننه دوختم.

-ببین مادر، اینی که می‌خوام بگم نقل امروز و دیروز نیست...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که طبقه پایین آتش گرفت. صدای داد و بی‌داد و عربده‌های پدرم بلند شد. هر چهار نفرمان با سرعت پایین رفتیم. دیدم پدرم ایستاده و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گوید. آقابزرگ غضب کرده و هم زمان سعی داشت آرامشش کند؛ اما گوش پدرم بدهکارِ این حرف‌ها نبود. غیرتش به جوش آمده بود و بیشتر از آن، به خاطر این‌که حشمت‌خان او را تحقیر کرده عصبانی بود. پدرم آدم‌هایش را برداشت و خواست به طرف ماشین برود که آقابزرگ قسمش داد.

پدرم به حضرت‌عباس خیلی ارادت داشت. همین باعث شد نرود. آدم‌هایش را فرستاد دور و اطراف گشت بزنند. خودش همان جا روی ایوان نشست و سیگاری آتش کرد. چشم‌هایش غضبناک و خشمگین بود. مادرم نگران و آشفته دست‌هایش را به هم می‌مالید و روی ایوان راه می‌رفت. ننه به همراه گلابتون و گلاب و لعبت پی نهار رفته و هر از گاهی از پنجره مطبخ به ایوان نگاهی نگران می‌انداخت. لیلیا گوشه‌ی ایوان کز کرده و به حرکات بیمارگونه‌ی ما چند نفر نگاه می‌کرد. دود از دودکش مطبخ بلند بود و میان بارش برف زمستانی گم می‌شد. من تنها و بی‌هدف بارانی‌ام را به خود پیچیده

بودم و در حیاط راه می‌رفتم. با هر قدم که در برف فرو می‌بردم، صدای ناله‌ی خس‌گونه‌ی برف‌ها بلند می‌شد. تهمینه پشت پنجره اتاق نشسته بود. پرده را کنار زده و من را تماشا می‌کرد. می‌دانستم الان بیش از هر چیزی دلش می‌خواهد کنارش باشم و دلداری‌اش دهم؛ اما نمی‌توانستم. نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. آتش می‌گرفتم. این چشم‌ها قصد جانم را کرده بود و حال نگاه به آن‌ها جانم را می‌گرفت. نمی‌توانستم درک کنم قدرت پدرم در برابر این کار، کوچک شمرده شده. نمی‌توانستم بفهمم حشمت‌خان چطور جرات کرده این کار را بکند! مگر خودش نمی‌خواست به پدرم نزدیک‌تر باشد؟ حالا یک الف بچه امیرخسرو می‌خواست او را تهدید کند؟ گیرم صولت خان و کل عمارت شمیران پشتش ایستاده‌اند، گیرم صولت خان بهترین سوارانش را به همراهی امیرخسرو فرستاده، باز هم اگر حساب و کتاب می‌کرد کفه‌ی ترازوی قدرت پدرم سنگین‌تر بود. مادرم از بالای ایوان صدا بلند کرد:

-این‌طور که همیشه! برو پی کار رو بگیر. مگه با پسر شعبون بی‌مخ وصلت کردن که الان با یک پس فرستادن خریده‌ها بخوان بهم‌اش بزنن. مگر تو کم کسی هستی مرد؟ پاشو یک کاری بکن. نشستی به سیگار کشیدن و فکر کردن؟ تو کلفت خونه‌ت لباس اسفندیار رو خوب اتو نکشیده بود داشتی پدرش رو در می‌آوردی، حالا این مرتیکه داره با آبروی پسرت بازی می‌کنه و تو با این همه دبدبه و کبکبهات خم به ابرو نمیاری؟

پدرم سیگارش را در زیر سیگاری خفه کرد و کفش‌هایش را برداشت. کتاش را مرتب کرد و زیپ اور کتاش را بست. کفش‌هایش را برداشت که گفتم: " من هم میام".

آقا بزرگ گفت:

-صبر کن پسر. بهت که گفتم...

پدرم نگذاشت حرفش را تمام کند.

-شهر هرت که نیست پدر من! بهم زدن هم آداب و رسوم داره. زنگی می‌زنن، عذری می‌تراشن. نه این‌طور که!

-ننه تصدقت بشه، الان نرو.

-عزیزجون، اگه ترسش از بار افیونیه که اون بچه مزلف اون‌جا جاساز کرده و آدم‌های حشمت‌خان هم نتونستن پیداش کنن که من خودم ختم روزگارم. خودم پرونده‌اش رو دست می‌گیرم و خلاصش می‌کنم. ترس از چی داره حشمت‌خان؟ می‌رم سنگ‌هام رو باهاش وا بکنم. هیچکی پشت سر من راه نیفته!

منظورش به من بود. تا پدرم برود و بیاید همه‌مان مردیم و زنده شدیم. هزار جور فکر و خیال از سرم می‌گذشت. در را باز کردم. ناله چوب بلند شد. تهمینه از کنار پنجره تکان نخورد. حتی سرش را برنگرداند. کنارش نشستیم. زل زده بود به برف در حال ریزش. نه! من نمی‌توانستم از او بگذرم. او مال من بود! مال خود من! باید به او می‌فهماندم که هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. ما که برای رسیدن به هم این همه سختی کشیده بودیم... که حق هم بودیم.

-تهمینه... می‌خوام یک چیز رو همین الان بهت بگم. هر اتفاقی که بیفته، هر چیزی که بشه، تو مال خودمی، مال منی. به من نگاه کن.  
نگاهم نکرد.

-تهمینه جان، تو محرم منی. کسی جرات نمی‌کنه ما رو از هم جدا کنه.

پوزخندی زد و گفت:

-محرمیم تا امشب! از فردا از صد تا غریبه غریبه‌تر میشیم.

چنگی میان موهایم کشیدم. صدای مادرم از ایوان بلند شد.

-آخه عزیز خانم من مهمون دعوت کردم. کارت پخش کردم. هتل گرفتم. هزار تا کار کردم. چطور بهم‌اش بزنم. مگه الکیه!

صدای ننه می‌آمد که سعی داشت آرامشش کند. بی‌توجه به سر و صدای بیرون گفتم:  
-تهمینه... اگه... اگر پدرم هم نخواد کاری کنه فقط یک راه می‌مونه.

چشم‌های نگرانش را به من دوخت.

-فرار می‌کنیم.

با بهت به چشم‌هایم خیره ماند.

پدرم برگشت. خندان و قبراق. شاد و سرحال. نه به آن اخم و تخم رفتن، نه به این شیرینی آمدن. از حیاط یک گوله برف برداشت و به دهان برد.

-برو دنبال کار عروسی خانم.

باز هم غلغله به پا شد. باز هم شور و شوق میان خانه‌ی آقابزرگ دوید. باز هم همه به جنب و جوش افتادند. اصلاً نپرسیدیم چه گفته‌ای و چه شنیده‌ای. همین که عروسی بهم نخورده و پدرم، حشمت‌خان را قانع کرده بود که حمایتش می‌کند کافی بود. تنها نقطه ضعف حشمت‌خان، پریچهرخانم بود که امیرخسرو از همین استفاده کرده بود. مادرم خندید. ننه خندید. تهمینه خندید. مادرم راه می‌رفت، قربان صدقه‌ی عروسیش می‌رفت. می‌نشست، قربان صدقه‌ی عروسیش می‌رفت. یک آن مادرم گفت: " ولی با این سر و تن کبود که همیشه رخت عروسی بپوشه. مردم چی میگن؟"

ننه از صندوق پارچه‌های نبریده یک بقچه درآورد. با لطافت تایی بقچه را باز کرد. یک دست لباس عروس قدیمی در بقچه بود. آن را روی دست بلند کرد و به مادرم نشان داد.

-لباس عروسی خودمه ننه. ببین می‌توننی تن عروست کنی یا نه!

مادرم لباس را برانداز کرد و گفت: " شدنش که میشه. اصلا اندازهش هم هست؛ اما... آخه این لباس یه کم قدیمیه!"

گلاب گفت:

-خانم جان. اگه اجازه بدین من می‌تونم از پاچه این لباس آستین بدوزم برای لباس عروس ته‌مینه خانم. اگه لباسش آستین داشته باشه دیگه کبودی‌ها معلوم نمیشه. البته... اگه عزیز خانم صلاح بدونن. جسارته.

ننه که معلوم بود چقدر لباس عروزش را دوست دارد آن را در سینه فشرد؛ اما به لحظه نکشید که آن را جلوی دست گلاب گذاشت. " از اسفندیارم که عزیزتر نیست. ببرش ننه".  
مادرم با نگرانی گفت:

-ولی گلاب این لباس عروس رو ما از بهترین مزون لاله‌زار خریدیم ها. نزنای خرابش کنی! دوختش بازاری دوزه تو این‌جا، وسیله و چرخ نداری آخه!

گلاب با خجالت خندید و گفت:

-آستین که کاری نداره خانوم جون. من لباس عروس خواهرهام رو هم خودم دوختم.

-تا حالا رو نکرده بودی از این هنرها هم بلدی!

دیگر از تاب و تب شیدایی افتاده بودم. حال مجنونی را داشتم که لیلایش را آزوده‌اند. خیال این‌که چشم‌های سیاه ته‌مینه ترسیده و گریان شده بوده، جگرم را می‌سوزاند و غیرتم را ملتهب می‌کرد. دلم می‌خواست هر چه زودتر این عروسی تمام شود تا به ته‌مینه‌ام برسم. که بتوانم او را به تهران ببرم. که دیگر نگذارم دست هیچ کدام از این خاندان به او برسد. به خاطر دست و تن کبودش بی‌نهایت ناراحت بودم. دلم می‌خواست امیرخسرو را ببینم و یک دل سیر کتکش بزنم. پدرم گفته بود بعد از عروسی



حقیقت را کف دستش می‌گذارد. حتی گفته بود به حشمت‌خان هم درس حسابی خواهد داد به خاطر کتک زدن ته‌مینه.

ننه می‌گفت: "چه حرف‌ها! برادرشه، اختیارش رو داره. هر وقت آوردیش توی خونه اون وقت نذار کسی بزندش. درسته کار بدی کرده، جنایت کرده اصلاً؛ اما الان اختیار با اونه، نه با پدرشوهر پسر جان!"

ننه کمی افکار قدیمی داشت و کتک خوردن زن از دست پدر یا برادر را، امری عادی و مرسوم می‌پنداشت. پدرم شخصا ته‌مینه را به عمارت اربابی باز گرداند و گفت این یک روز را با عزت و احترام با او رفتار کنند تا فردا شب او را با خود ببریم.

صبح خروس‌خوان بیدار شدیم. میهمانان یکی پس از دیگری می‌رسیدند و کم‌کم حیاط پر از ماشین می‌شد. باز هم نگارین، خواهرهایش و زن‌عموجان نیامدند. باز هم عمو جان به تنهایی آمد. این بار مادرم گلایه کرد: "خان داداش، برادرِ بزرگِ شما همین یه دونه پسر رو داره. خوبش بود با خونواده تشریف می‌آوردید برای جشن. گذشته‌ها گذشته، دختر شما هم انشالله خوشبخت بشن".

عموجان برای این‌که یک وقت نگویند دخترش هنوز داغ این ازدواج به دلش مانده و خانه نشین شده بیماری همسرش را بهانه کرد و گفت دخترها مراقب مادرشان‌اند. انشالله جشن تهران.

قبل از نهار، مادرم با آرایشگر مخصوص خودش زنان را جمع کرد و با طبق‌های نقل و نبات و شیرینی به طرف عمارت رفت. مراسم بنداندازی داشتند. آخ که چقدر دلم می‌خواست مرا هم می‌بردند. پیش از رفتن مادرم را کنار کشیدم.

-میگم مادر اگه بند انداختن درد داره، نمی‌خواد بندش بندازین. همین جوری من قبولش دارم.

مادرم خنده سر داد و از کنارم گذشت؛ اما من شوخی نکرده بودم. به جد از درد کشیدن هر چند اندک تهمینه گریزان بودم. طاقتش را نداشتم. به خصوص که یاد تن کبودش و دردی که کشیده بود جگرم را سوزانده بود.

خانه خلوت شده بود. مردان در گوشه و کنار به گپ و گفت مشغول بودند. عده‌ای کنار بخاری هیز می و صدای ترق و توروق چوب‌هایش سیگار می‌کشیدند. کوچک‌ترها آلو برگه‌های خشک کرده عزیز را میان کرسی گذاشته و دور تا دورش نشسته بودند. جوان‌ترها هم روی ایوان و کنار گرامافون و یا در حیاط به برف بازی مشغول بودند. رضا یک بری روی نرده چوبی نشسته و به ستون ایوان تکیه داده بود. مردانگی و غیرت از جز جز صورتش می‌بارید. کنارش نشستم. گرفته و غمگین به نظر می‌رسید. خواستم سر صحبت را با او باز کنم؛ اما می‌دانستم تا خودش نخواهد لب به سخن نمی‌گشاید. دلم می‌خواست می‌توانستم کمکش کنم؛ اما او تمایلی به هم صحبتی نشان نداد. خانم‌ها از عمارت برگشتند.

دختر عموها و دخترخاله‌ها دورم را گرفتند.

-وای اسفندیار نمی‌دونی چی شده! یک تیکه جواهر. خوشگل بود خوشگل‌تر هم شده.  
-اصلا اسفندیار باید بودی و خودت می‌دید. این دختر یه تار مو رو صورتش نداشت  
ها ولی ندیدی چقدر عوض شد و شکفت صورتش.

-می‌گم اسفندیار بدت نیاد ها، خیلی تیتیش مامانیه! اولش به رو خودش نمی‌آورد؛ ولی  
آخرش گریه می‌کرد از درد.

قلیم تیر کشید. تصورم کردم که با اشک و ناله روی صورتش بند می‌اندازند. گویا  
چهره‌ام نشان از ناراحتی‌ام می‌داد که مادرم گفت:

-چیه دوره‌اش کردید! بند که درد نداره. مادر دورت بگردم، این‌ها همه‌شون دارن دروغ می‌گن، ته‌مینه یه قطره اشک هم نریخت. این‌هاش این عزیز خانوم. قبول نداری از اون بپرس.

بعد هم جارو را برداشت و به دخترها تشر زد.

-برید ببینم ورپریده‌ها.

و در میان جیغ و فرار دخترها لبش به خنده شکفت.

غروب شد. کم کم همه حاضر شده بودند و آماده رفتن بودیم. دختر عموهایم که همان اول صبح با موهای آرایش شده آمده بودند تا الان تمام سعی خود را کرده بودند که موهایشان از شکل نیفتد. مادرم هم که آرایشگر مخصوصش را با خود آورده بود تا هم او و هم ته‌مینه را بیاراید. شوق و ذوق وصف‌ناپذیری داشتم. خیال این‌که امشب این اجازه را خواهم داشت که با ته‌مینه شب را به صبح برسانم وجودم را غرق در سرور می‌کرد. حالا او تمام و کمال مال من است. هوش و حواسم سر جایش نبود. برایم از شهر یک پیرایشگر معروف را آورده بودند. موهایم را درست کرده بود، صورتم را اصلاح کرده بود. کت و شلوار به تنم پوشاندند. ننه چند کاسه‌ی سفالی آبی رنگ پر از نقل و گل محمدی به دست عموزادگان خردسالم داده بود تا رویم بپاشند. مادرم برایم ادکلن می‌زد، زن‌ها هل‌هل می‌کردند. روی کتم برس می‌کشید، زن‌ها هل‌هل می‌کردند. کراواتم را می‌بست، زن‌ها هل‌هل می‌کردند. کفش‌هایم را جلوی پایم گذاشتند. کفش‌ها را پوشیدم، باز هم زن‌ها هل‌هل کردند. خانم‌ها روی لباس‌های مجلسی شان پالتو و ژاکت پوشیده بودند. مردان همه اتو کشیده و مرتب با کفش‌های واکس زده و نو، همگی عطر زده کراوات بسته، مرتب و منظم، یک به یک با خانواده سوار ماشین‌هایشان می‌شدند. قلب من بیش از هر زمانی با سرعت می‌تپید. اضطراب وجودم را فراگرفته بود. خیال این‌که

تمام نگاه‌ها و حواس‌ها روی من متمرکز شده و باید لحظه به لحظه مراقب رفتار خویش باشم، مرا می‌ترساند.

مادرم کلی سفارش کرده بود. "مبادا از روی میز شیرینی برداری، می‌گویند داماد بنده‌ی شکم است! مبادا خنده‌ی بی‌جا داشته باشی، می‌گویند سبک سر است! مبادا در حضور جمع زیر گوش تهمینه وز وز کنی‌ها، عیب می‌گیرند. می‌گویند حرمت بزرگ‌ترها را نگه نداشته‌ای." آنقدر گفت که اضطراب بر من مستولی گشته بود. سوار ماشین که شدم بوی عطرها‌ی مختلف در هم آمیخت. ننه به موهایش حنا بسته و از فرق شانه کرده بود. روسری نو و لباس جدید به تن کرده بود. آخ که الهی قربانش بروم. سرخاب و سفیداب کرده بود و از خجالت نگاه به کسی نمی‌انداخت. با شیطنت گفتم:

-ننه باید واسه آقابزرگ بیایم برات خواستگاری‌ها!

پدرم که دنده عوض می‌کرد از آینه نگاهی به ننه انداخت. ننه کفری گفت:

-استغفرالله. خوبه برای عروسی تو خودم رو رسوا کردم‌ها!

نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم. آقا بزرگ هم خندید. مادرم با هول گفت:

-آقا طلاهاش رو که خواستیم بندازیم صداتون می‌کنم، پشت گوش نندازیده‌ها.

پدرم چشمی گفت و وارد حیاط عمارت شد.

همه به صف منتظر ورود ما بودند. ماشین پدرم جلوتر از بقیه پارک کرد. چند کلفت، دور اسپند را گرفته بودند و کل می‌کشیدند. وقتی جلو رفتم، حشمت‌خان در آغوشم کشید. پدرم را بوسید. خواست دستش را ببوسد که پدرم نگذاشت. آدم‌های پدرم دور حیاط را گرفته بودند. از همان اول خانم‌ها و آقایان را جدا کردند. ننه و آقابزرگ این طور خواسته بودند. بال بال می‌زدم که زودتر او را ببینم. حتم داشتم در لباس عروس می‌درخشد.

طبقه‌ی بالا مجلس زنانه و طبقه‌ی پایین مجلس مردانه بود. صدای ساز و آواز بلند بود. سقف از پایکوبی زنان می‌لرزید. صدای جیغ و هلهله و دست زدن که آمد فهمیدم تهمینه به جمع‌شان اضافه شده. قلبم به شدت به سینه کوبید. با دستمال دور دوزی شده‌ای که مادر در جیم گذاشته بود عرق روی پیشانی را پاک کردم. خیال این‌که او الان در طبقه بالا با لباس سپید عروس و چشم‌های سیاه منتظرش، انتظار مرا می‌کشد خون تازه به رگ‌هایم می‌دواند. ای کاش هرچه زودتر این بریز و به پاش‌ها تمام شود. ای کاش زودتر مرا به مجلس زنانه دعوت کنند. دل در دلم نبود که او را ببینم. می‌دانستم که او هم همین حس را دارد. مانند شب چله، میز و صندلی چیده بودند. روی میزها پارچه انداخته و شمعدان گذاشته بودند. انواع میوه و شیرینی و نوشیدنی روی میز بود. از صبح چیز درست و حسابی نخورده بودم. اشتهایی نداشتم؛ اما الان دلم ضعف می‌رفت. دست بردم یک شیرینی بردارم که رضا گفت:

-بخور اسفندیار جون، بخور. زن عموجان زیادی شورش کردن. حالا یه شیرینی بخوری  
نمیگن دله‌ای!

و ریز خندید. چقدر این چهره دلنشین رضا و این ته ریش مردانه‌اش را دوست داشتم. مجلس مردانه نه آوازه خوانی داشت و نه مجلس گرم کنی. همه می‌خوردند و گپ می‌زدند. بیشتر مجلسی برای سرهم‌بندی بود. اهالی گلاب‌دره هم دعوت بودند. در حیاط پشتی یک چادر بزرگ با روکش پلاستیک و پایه‌های چوب مهیا کرده و با چند کرسی گرمش کرده بودند. اهالی را در آنجا جای داده بودند. حشمت‌خان راضی نبود؛ اما به صلاح دید آقا بزرگ و پدرم برای رعایت آداب میزبانی چند دقیقه‌ای را کنار آنها گذرانیم. پدرم دستور داده بود تا از خوردنی و نوشیدنی چیزی برایشان کم و کسر نگذارند. تازه داشتیم گپ می‌زدیم که آمدند دنبالمان.

"آقا اومده".

آسید مراد را زمانی که می‌خواست خطبه عقد بخواند "آقا" صدا می‌زدند. به عمارت برگشتیم. حشمت‌خان پرسید: "از تهران عاقد نیاوردید؟" پدرم گفت: "عقدشان کنید، تهران که رفتیم ثبتش می‌کنم." از طبقه بالا پیغام فرستادند: "موقع عقد داماد بیاید بالا".

آخ که چه شور و شوقی داشتم. مادرم پایین پله‌ها به دنبال آمده بود. بالا خره لحظه‌ی دیدار از راه رسید. گویی روی ابرها راه می‌رفتم نه روی فرش‌های گسترده در ایوان عمارت. خدمه که در راهرو به آمد و رفت مشغول بودند با دیدن من تعظیم کرده و تبریک می‌گفتند. با هر قدمی که به قسمت زنانه نزدیک‌تر می‌شدم صدای هل‌هل و دست و شادباش بلندتر می‌شد. رویم نمی‌شد سرم را بلند کنم. دلم می‌خواست زودتر همه بروند. زودتر تنها شویم. زودتر به مراد دل برسم. هنوز به تالار میهمانان نرسیده بودیم که مادرم ایستاد. در یکی از اتاق‌ها را باز کرد. گلاب‌دره از معدود روستاهایی بود که برق‌کشی داشت. آن هم یکی دو سال بود که میسر شده بود. مادرم چراغ اتاق را روشن کرد. یک جفت رخت‌خواب ساتن با دو بالشت بزرگ و چند بالشتک و یک لحاف بزرگ از ساتن صورتی رنگ که مروارید دوزی هم داشت میان اتاق پهن کرده بودند. روی ساتن یه مشت پر از برگ گل ریخته بودند. چند لاله روی طاقچه بود. مادرم به آنها اشاره کرد: -شب فقط یکی از لاله‌ها رو روشن کن. یادت باشه اون هم موقع خواب خاموش کنی. چراغ اتاق رو روشن نکنی‌ها. عیبیه! نذار خدمه بفهمن کی نور اتاق خاموش میشه. مراقب باش کنار پنجره نیای که سایه‌ات معلوم شه. امشب که می‌دونی خونگی آقابزرگت پر از مهمونه. نمی‌تونم یک حجله راحت و آروم براتون درست کنم. امشب رو همین جا بمونید تا فردا با خودمون ببریمتون تهران.

بعد با نگرانی نگاهی به رخت‌خواب انداخت و گفت:

-فقط مادر، می‌ترسم دعایی طلسمی چیزی کرده باشن تو این اتاق. والا از این خانم‌بزرگ با این کینه‌ی شتری که از ته‌مینه داره بعید نیست! شنیدم برای پریچهر خانم

هم دعا گرفته بود که بعد از مجدالدین تا ده سال بچه‌اش نشد و بعد خدا شهاب‌الدین رو بهش داده. میگم مادر، پس رسم و رسومات رو بذار برای تهران، برای خونه‌ی خودت. شرم و حیا مانع از سخن گفتنم می‌شد. بدون این‌که نگاهش کنم با اشاره سر تاییدش کردم. مادرم نفسی به آسودگی کشید و با هم از اتاق بیرون رفتیم. در سالن که باز شد، عشرت اسپند به دست پیش آمد. پیرزن کلی دعا کرد و خوشحال بود. همین طور اسپند روی ذغال می‌ریخت و دود و عطری به راه انداخته بود که آن سرش ناپیدا. سر به زیر قدم بر می‌داشتم. از میان هلله و کل کشیدن زن‌ها مرا بالای مجلس بردند، همان جا که تهمینه‌ام با لباس عروس نشسته بود. یک سفره عقد بزرگ و مجلل زیر پایمان پهن کرده بودند. آئینه و شمعدان‌های خریدمان بالای سفره و درست روبه‌روی من و تهمینه بود.

ظرف‌های پر از گردو، بادام، فندق، نان که نشان برکت بود و نبات برای شیرین کامی. تخم مرغ که نماد زایش و اولاد بود و این ظرف‌ها با نهایت سلیقه و میان مروارید و گل روی سفره چیده بودند. در میان آن‌ها ظرف‌هایی از شیرینی، نان سنگگ و پنیر و سبزی و جام‌هایی از ماست و عسل بود. مادرم می‌گفت این دو جام نشان از گذران ترش و شیرین زندگی در کنار یکدیگر است.

تور را روی سرش انداخته بودند. نمی‌توانستم صورت ماهش را به راحتی ببینم. از طرفی مادر سفارش کرده بود قبل از خطبه به عروس خیره نشوم و سبک‌سری نکنم. کنارش نشستم. نگاهم به پایین روی پاهایمان بود. من با کت و شلوار سیاه رنگ، کنار دامن پف کرده، سپید و توری تهمینه. زیر چشمی نگاهش کردم. از زیر تور هم مشخص بود عجب دلربایی شده. زیباتر از همیشه بود. با دست‌هایی که با دستکش توری سپیدش پوشانده بود، قرآن به دست گرفته و می‌خواند. گوشه قرآن را گرفتم تا هر دو با هم

بخوانیم. مادرم زنان را ساکت کرد تا صدای آسید مراد به گوش‌های مشتاق من و تهمینه برسد. قلبم تند می‌تپید و از خوشحالی کم مانده بود سخته کنم.

آسید مراد پشت در نشست. پرده را کشیده و در را باز کرده بودند. مادرم و خاله‌جان هرکدام یک طرف پارچه سپید رنگی را بالای سرمان گرفتند و پریچهر خانم در میان آن دو شروع با ساییدن قندها کرد. مادرم خواست که اندک هممه زنان را قطع کند.

-خطبه رو بخونید آقا. بر محمد و آل محمد صلوات.

قلبم به شدت می‌تپید و من احساس خوشبخت‌ترین مرد دنیا را داشتم. بعد از صدای صلوات سکوت حکم فرما شد. سکوتی که تنها صدای ساییدن قند بالای سرمان آن را می‌شکست. سایه‌ی آسید مراد را از پشت پرده می‌دیدم. با لحن کشداری شروع کرد:  
-دوشیزه مکرمه...

صدایش را می‌شنیدم و نمی‌شنیدم. حواسم بود که میهمانان چشم به من و تهمینه‌ام دوخته‌اند. پچ‌پچ‌های درگوشی دختران و ریز ریز خندیدنشان را می‌دیدم. پریچهر خانم با صدای رسایی گفت: "عروس خانم رفتن گل بچینن".

-خوب به خیری و مبارکی. برای بار دوم می‌پرسم...

حوصله‌ی این تشریفات را نداشتم. چه می‌شد همان بار اول بله را بگوید. از آئینه به تهمینه خیره شدم. سپس به سفره‌ی عقد و میز و صندلی میهمانان و فرش لاک‌ی روی زمین و طاقچه‌های ترمه‌پوش و لاله‌دار و گچ‌بری‌های سقف اتاق.

-عروس خانم رفتن گلاب بیارن.

نخیر این قصه سر دراز دارد. فکر همه چیز را کرده‌اند به جز دل بی‌قرار آقای داماد. مادرم همان طور که پارچه را نگه داشته بود سر خم کرد و کنار گوشم گفت:



-زیر لفظی اوناهاش جلوی پات روی سفره است، اون جعبه‌ی جواهر سورمه‌ای. مادرم از همان ابتدای بله بران فکر تمام رسومات بود و تمام هدایایی که تهیه‌اش وظیفه من بود، خود به عهده داشت. می‌گفت تا درست تمام نشده و سر کار نمی‌روی خرجت با من و پدرت است.

تپش قلبم سریع‌تر بود. این بار باید بله را می‌گفت و قال قضیه را می‌کند. من را به موجی از خوشبختی و سرمستی می‌برد. این بار پیش از آنکه نو عروسم بله را بگوید، پریچهر خانم گفت: "عروس خانم زیر لفظی می‌خوان".

خم شده و جعبه را برداشتم. میهمانان هو کردند و دست زدند. یک سینه‌ریز برلیان که درخشش آن چشم را می‌زد، روی دست بلند کردم. دست پیش بردم تا به گردنش بیندازم. روی صورت ماهش تور داشت. دستش را بالا گرفت تا آن را از دستم بگیرد که صدای چند تیر پیاپی از حیاط بلند شد. یک آن همه‌مان، مبهوت و به تصور این‌که هر کدام اشتباه شنیده‌ایم به یکدیگر خیره شدیم که باز صدای تیر و از پی آن داد و فریاد بلند شد. زنان هراسان جیغ کشیده و پرده اتاق را کنار زدند. آسید مراد، پدرم و حشمت‌خان که پشت در بودند به طرف نرده‌ها دویدند. باز صدای شلیک تیر آمد. پارچه سپید از میان دستان مادر و خاله‌جان لغزید و از بالای سرمان فرود آمد. قندهای ساییده شده‌ی خوشبختی‌مان روی کت من و لباس تهمینه ریخت. برای لحظه‌ای من و تهمینه با شوک چشم در چشم شدیم. گویی خطی از نور چشمان ما را بهم متصل می‌کرد. نتوانسته بود "بله" بگوید. آه که عجب اقبال نامیمونی داشتیم.

زنان در هم پیچیدند و به دست و پای هم گره می‌خوردند. با دست و پا سفره‌ی عقدم را بهم زدند. به دنبال راه فرار بودند. صدای شکستن ظرف‌ها و همه‌می جمعیت از هر سو به گوش می‌رسید. می‌خواستند از اتاق بیرون بروند، نمی‌خواستند در عمارت بمانند. از طرفی بیرون تیراندازی بود و راه گریزی نداشتند. نگران مردان خود بودند. تهمینه که

روی پا ایستاده بود، جیغ خفیفی کشید و روی مبل افتاد. به سمتش دویدم. با فریاد اسمش را صدا زدم. عشرت با عجله یک لیوان آب از روی یکی از میزها برداشت و انگشترش را در آن انداخت و با چاقو لیوان را هم زد. تورش را بلند کرد. لیوان را زیر لبش گرفت.

-بخور مادر، الهی عشرت بمیره برای تو که بخت و اقبال هم مثل اون خدایامرز بهم گره خورده.

آن قدر آشوب و بلوا عظیم بود که چهره آرایش شده و عروس شدن تهمنه‌ام نتوانست از اضطرابم بکاهد. چه شده؟ چرا الان و در این ساعت؟

مادرم که نمی‌دانم کی از در بیرون رفته بود، هراسان به اتاق دوید و به زحمت از میان جمعیتی که به طرف در هجوم آورده بودند تا شاید خبری بگیرند، پیش آمد. چشم‌هایش حسابی ترسیده بود. ماتیکش پاک شده و لب‌هایش سپید بود. با صدایی لرزان و چشم‌هایی مضطرب دست تهمنه را به دست من داد.

-زود باش مادر، هنوز تو حیاطن. به اون طرف نرفتن. از راه پله‌ی پشت عمارت یه اسب دست رضاست، تیز باشید.

نگاهی به چهره بزک کرده تهمنه انداخت. چهره‌اش با هاله‌ای از درد درهم پیچید.

-برید تا به اون قسمت نرفتن. امیرخسرو همه‌ی سوراخ سمبه‌های عمارت رو بلده. تیز باشید تا آدم نفرستاده اون پشت.

-اما مادر، مگه پدر نیست؟ آدم‌هاش کجا موندن پس؟ چی شده؟

صدای جیغ زنان بلند شد. یک نفر داد زد:

-پسر حشمت‌خان رو گرو گرفتن.

مادرم هراسان چند قدم به طرف در دوید که گویی چیزی یادش آمده باشد. سریع چند لقمه از نان و پنیر سبزی‌ها را برداشت و به دستم داد.

-برید تا مجبورمون نکرده تهمینه رو تحویلش بدیم.

صدای گریه و ناله دختران و جیغ و وحشت زنان اتاق را پر کرده بود. مادر همین که درنگ من و چهره‌ی رنگ پریده و نگران تهمینه را دید گفت:

-می‌بینید که چه خبره! عشرت بیا از اون در ببرشون بیرون.

به تهمینه کمک کردم تا با آن لباس دست و پا گیرش از پله‌ها پایین بیاید. رضا جلوی در راه پله به انتظار ما ایستاده بود. تهمینه تورش را روی سرش انداخت. مانده بودم که چطور با این لباس سوار اسب بشود که صدای نفس نفس زدن زینت به گوش رسید. یک بچه بغل گرفته و با عجله خود را به ما رساند.

-آقا جان این‌ها رو برای خانم آوردم.

و نگاهی به دو طرف انداخت و با عجله به آن طرف عمارت که برای اهالی چادر زده بودند دوید. بچه را به دست تهمینه دادم. عشرت دست تهمینه را گرفت و در راه پله را بست. رضا با دست، گردن برافراشته اسب را نوازش کرد. هنوز لقمه‌ها به دستم بود. آنها را در جیب‌های کتم گذاشتم. رضا حواسش به اطراف بود. صدای داد و بیداد و جار زدن امیرخسرو از حیاط اصلی عمارت به گوش می‌رسید. همه‌ی و آشوب و جیغ زنان در شبی که می‌توانست بهترین شب زندگی‌ام باشد آرامش شب را بهم می‌زد.

-رضا من خیلی بدبختم. نه؟

رضا نگاهی عمیق و تبار به چشمانم کرد.

-وقتی اونی که دوستش داری کنارت ایستاده، هیچ چیز این زندگی بوی بدبختی به خودش نمی‌گیره. حتی وسط یک سفره عقد بهم ریخته!

دستم را روی شانهاش گذاشتم. عجیب حس برادری را به من می‌داد که هرگز نداشتم. در باز شد و تهمینه با لباس خدمتکاران بیرون آمد. وسط میدان جنگ، دیدنش در این لباس خنده به لب‌هایم آورد.

-زود باشید. سوار شوید. باید یه تاخت تا امامزاده برید. این هم کلیدش، آسید مراد داد.

می‌دانستم تمام این تدبیرها و زیرکی‌ها در این مدت کوتاه و میان این بلبشو، فقط و فقط از سیاست و دانایی مادر است. اول تهمینه و بعد خودم سوار اسب شدیم. داشتم سر اسب را به طرف در اصلی عمارت کج می‌کردم که رضا افسار اسب را به چنگ گرفت.

-کجا؟ می‌خواهی بری تو دهن شیر؟ تا بیای پرچین‌های این طرف رو خراب کردم. از همین جا برید.

چقدر این پسر معرفت داشت و مرد بود. به اندازه صد مرد مرام داشت. شعور داشت. غیرت و تعصب داشت. عشرت زیر لب دعایی خواند و به طرف ما فوت کرد. رضا دو بار به اسب زد و اسب را هی کرد. حتما باید در یک موقعیت مناسب برای رضا جبران کنم. چون برادری پشت من بود و هوایم را داشت. دیگر نزدیک پرچین رسیده بودم که صدای چند تیر پیاپی از پشت سرم بلند شد. و از پی آن صدای فریاد گوش‌خراش امیرخسرو: "تیر زن!"

با یک پرش بلند از حیاط بیرون جستیم و صدای پیاپی سم اسب روی زمین تنها صدایی شد که سکوت شب را در جاده می‌شکست.

هنوز راه زیادی نرفته بودیم که صدای پیاپی بوق ماشین نزدیک و نزدیک‌تر شد. نور چراغ ماشین از پشت، جلوی راه ما را روشن کرد و سایه اسب و ما را کشیده و بلند روی

زمین نمایش داد. از حرکت باز ایستادم. دیگر راهی برای فرار نمانده بود. قلبم از شدت ترس و اضطراب داشت از سینه‌ام بیرون می‌آمد. نفسم بالا نمی‌آمد. تهمینه هم حال بهتری نداشت. سرش را آرام و بی‌امید به قفسه سینه‌ام کوبید. کنار گوشش زمزمه کردم:  
-تو... مال... منی.

از اسب پیاده شدم. سه مرد قلچماق با سبیل‌های چخماقی و اسلحه به دست درهای ماشین را باز کرده و از پشت آن ما را نشانه گرفته بودند. اینجا و در این جاده‌ی خالی از سکنه هیچ چیز بدتر از روبه‌رو شدن با این ارازل و اوباش نبود. یکی که کنار فرمان ماشین ایستاده بود، با صدای خشنش گفت:

-فری خوشگله، با عزت و احترام، با ادب و نزاکت خانم رو سوار ماشین کن! دیدی که آقا چی گفت!

فری خوشگله که اتفاقاً اصلاً هم قشنگ نبود پیش آمد. اسلحه‌ها هنوز به طرف ما بود؛ اما عشق تهمینه و غیرتی که به او داشتم شجاعم کرده بود. سینه سپر کردم و جلوی اسلحه فری خوشگله ایستادم.

-اگه دستت به زن من بخوره دستت رو می‌شکنم!

نمی‌دانم از چشمان غضبناک و صدای با صلابت من بود یا از فرمان امیر خسرو که گفت:  
-خانم خودتون تشریف بیارید.

هوا آن قدر سرد بود که از دهانش بخار می‌آمد.

تهمینه آرام و لرزان پیاده شد. جلو نرفت. پشت سرم ایستاد و با چنگ بی‌رمقش بازویم را گرفت. با جدیت گفتم:

-من هم باید همراهش بیام. اجازه نمیدم تنها با سه نره غول تو این برهوتِ خدا سوار ماشین بشه.

چه بود این عشق! و چه جرأتی به آدمی می‌داد!

حرفی نزدند. یکی از آنها سوار اسب شد و ما سوار ماشین. تهمینه رنگ به رو نداشت. با این‌که آرایشش را پاک کرده بود اما صورتش چو قرص ماه می‌درخشید. هر چه به عمارت نزدیک‌تر می‌شدیم تعداد آدم‌ها بیشتر می‌شد. تا این‌که وارد حیاط شدیم. تمام خانواده‌ی من و تهمینه در حیاط بودند. مادرم تا ما را دید روی دو پا افتاد و از حال رفت.

زینت محکم به سرش کوبید و با کمک چند نفر زیر بغل مادرم را گرفتند و به ایوان بردند. پاهای پدرم سست شد و به نرده تکیه زد. حشمت‌خان جلو دوید.

-این‌هاش، این هم تهمینه. پسش بده شهاب‌الدین رو!

حالا امیرخسرو را دیدم که خوش پوش‌تر از همیشه با چکمه‌های چرم و بارانی بلند و کج کلاه پوستین به کاپوت ماشینش تکیه زده و پیپ می‌کشد. دود پیپ با بخار دهانش در هم آمیخت.

-جاش امنه! من تهمینه رو می‌برم، از گلاب‌دره خارج می‌شم. احد و الناسی دنبال من نمیاد! به مقصدم که رسیدم شهاب‌الدین رو می‌فرستم.

پریچهر خانم دراز به دراز در ایوان افتاده بود و خدمه او را زیر چند لحاف جای داده بودند. ناله می‌کرد و توان بلند شدن نداشت. آقابرگ نبود. ننه نبود. نگاهی به دور تا دور حیاط و ورودی عمارت انداختم. از جمعیت در حال پراکنده شدن آشنایی ندیدم. قلبم عزادارانه به سینه می‌کوبید. نگاهی به تهمینه انداختم که بی‌جان و بی‌رمق در ماشین افتاده و پلک نمی‌زد.

چی شد! چرا ساکتید!

حشمت‌خان گوشه سبیلش را جوید و به طرف امیرخسرو یورش برد.

-می‌کشمت مزلفِ عوضی...-

صدای تیر، صدای اوج گرفتن پرندگان و جیغ زنان را بلند کرد. با چشم‌های از حدقه در آمده حشمت‌خان را دیدم که به ساق پای غرق در خونش چنگ زده و عربده می‌کشید. پریچهر خانم که جان برخاستن نداشت به نرده چنگ زد و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد نام حشمت‌خان را به زبان آورد. امیرخسرو بی‌توجه به خواهرش فریاد زد:

-تو چی فکر کردی حشمت‌خان؟! فکر کردی من با تو و این جماعت شوخی دارم؟! آره؟! آهای... تو بچه قرتی!

روی سخنش با من بود. سر اسلحه را روی شانهاش انداخت.

-بیا برو اون طرف.

صدای قلبم بلند و بلندتر شد. چرا پدرم حرف نمی‌زد؟ چرا دهانش را پر از خون نمی‌کرد؟ مگر در این چند دقیقه که ما نبودیم چه گفته و شنیده‌اند! دستم را روی قلبم گذاشتم و آب دهانم را به زحمت قورت دادم. گویا راه گلویم بسته شده باشد. داشتم می‌سوختم. برگشتم و نگاهی به تهمینه انداختم. با لب‌های سپید و صورتی رنگ پریده به چشمانم خیره شد. چشم‌هایش پر از حرف بود. حمایتی می‌خواست از جنس یک همسر برای همسرش. این چشم‌ها قدرتی به من می‌داد که حاضر بودم به جنگ یک شیر درنده بروم، این که امیرخسرو بود! نگاه از تهمینه برداشتم و خیره به چشمان امیرخسرو شدم. رگ گردنم باد کرده بود. با قدم‌های استوار به طرفش رفتم. زمین زیر پایم می‌لرزید. صدها چشم از گوشه و کنار عمارت به من خیره شده بود. همان‌طور که قدم برمی‌داشتم کتم را در آوردم و به طرفی پرت کردم. گره کراواتم را شل کرده و سر آستین‌هایم را بالا

زدم. امیرخسرو با پوزخندی تمسخر آمیز به من که قدم به قدم به او نزدیک می‌شدم نگاه می‌کرد. صدای ناله حشمت‌خان در حیاط می‌پیچید. چند قدمی‌اش بودم که چند مرد مسلح که همه هم کچل بودند جلو آمدند.

-برید کنار، این جوجه فکلی تیر و تفنگ نمی‌خواد.

دستی مچ دستم را گرفت. پدرم بود. شانه به شانه‌ام ایستاد. دست از دست‌هایش بیرون کشیدم. صاف به چشم‌های امیرخسرو نگاه کرده و گفتم:

-نمی‌دونم آدم‌های پدرم کدوم گوری رفتن که تو این طور هار شدی! ولی آقای خان، بزرگ، رئیس، یا هر چیز دیگه‌ای که اسمته.

به سینه کوبیدم و فریاد زدم:

-این زن... زن من. زن من! من هم هنوز زنده‌ام!

صدای خنده‌اش چو پتکی به سرم آوار شد. پدر دستم را گرفت و به خود نزدیک کرد. عجب که بالاخره لب باز کرد:

-فکر نکردی پامون از این خراب شده بیرون برسه حسابت با کرام ال‌کاتبینه؟

شتر سواری که دولا دولا نمی‌شه. تو که مو لای درز نقشه‌ات نمی‌ره به این جاش فکر نکرده بودی؟ نه!

امیرخسرو دود غلیظ پپ‌اش را بیرون داد. عجیب جذاب بود. پدرم ادامه داد:

-فکر کردی پسر خواهرت رو گرو بردی و تمام؟

-نخیر! مثل این که باید حرف‌های چند دقیقه پیشم رو تکرار کنم!



و با صدای بلندتری رو به حشمت‌خان که از درد کبود شده و میان چند مرد ناله می‌کرد، داد زد:

-بگم حشمت‌خان؟ بگم ماجرای اون شبِ بارونی رو؟ بگم؟

به وضوح دیدم که رنگ از صورت پدرم پرید. لب‌هایش به یک باره سپید شد. تا به حال این چنین ندیده بودمش. پاهایش سست شد که زیر بغلش را گرفتم. هیچ وقت حتی شب خودکشی نگارین هم او را این چنین ذلیل و جان‌باخته ندیده بودم! از کدام شب حرف می‌زد. امیرخسرو ادامه داد:

-فقط تو می‌دونستی، جناب عدالت‌خواه و...

و خنده‌ی مضحکانه و جلفی کرد و دور خودش چرخید.

-فکر نمی‌کردید من هم بدونم. نه؟

نفس پدرم به شماره افتاد. داشتم می‌ترسیدم. زیر بغلش را گرفته و سلانه سلانه او را به ایوان کشیدم. ایوان شده بود مریض‌خانه و سه نفر دراز به دراز هم افتاده بودند. پدرم قلبش را گرفته و به سختی نفس می‌کشید. نگاه از مادرم که بی‌حال‌تر از او، در خود مچاله شده و هذیان می‌گفت انداخت. به زحمت و با چنگ و دندان خود را به او رساند و مشغول نوازش صورتش شد. چنگی میان موهایم کشیدم. الان چه وقت این کارها بود. حالم آن قدر خراب بود که گفتم قلبم هم الان از کار می‌افتد.

اشکی که می‌رفت تا از چشم‌هایم بیرون بریزد؛ مثل یک مار در گلویم چنبره زده و داشت خفه‌ام می‌کرد. در این حیاط، در این جمعیت آشفته، در این وانفسا، کسی نبود که به دادم برسد. داشتند جلوی چشمانم زخم را می‌بردند! زن من. با این خانواده، با این پدر، پدری که لب‌تر می‌کرد وکیل و وزیر و صاحب منصبان دربار برایش خم و راست می‌شدند... که خود مقام بالای امنیت کشور بود. نگاهی به اطراف انداختم. این حقارت

و این بی‌کسی از من، با این پدر باورکردنی نبود! تا به حال پدرم را این قدر ضعیف و مستاصل ندیده بودم. اسطوره و قهرمان زندگی‌ام چو مجسمه‌ای شیشه‌ای پیش چشمانم شکسته و داشتم به تکه تکه‌اش نگاه می‌کردم. صدای امیرخسرو مرا از خلسه بیرون آورد.

-پس شیر فهم شدید! من میرم. به آدم‌هام هم نمی‌تونید تعرض کنید. می‌دونید که من دل ندارم خار تو پای شهاب‌الدین بره. پس مجبورم نکنید کاری رو بکنم که نمی‌خوام! پس فردا که تهمینه یک برند شد همه‌تون به کار امشبم آفرین می‌گید. من عاشقشم، اون با من پیشرفت می‌کنه.

نگذاشتم بیش از این ادامه دهد. به طرف ماشین دویدم. پدرم به زحمت فریاد زد:  
-با اون دختر کاری نداشته باش امیرخسرو. خودم ده تا مدل برات از اون‌ور آب میارم که ببری مدل تیئاتر کنی.

-مدل‌های اون‌ور آب که این چشم‌های سیاه سگ‌دار رو ندارن.

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. داد زدم:

-خفه شو مرتیکه.

به ماشین رسیدم. تهمینه لرزش گرفته بود. برخلاف من که با یک لا پیرهن دامادی، تنم چو کوره آتش بود. پدرم ادامه داد.

-به عروس من کاری نداشته باش! امشب می‌گذره. به فردا فکر کن. به پدرت، صولت خان خبر داره؟

عربده حشمت‌خان تا هفت آسمان بالاتر رفت. کسی داد زد:

-بیهوش شد. حشمت‌خان بی‌هوش شد. اگه طبیب نیاریم بالای سرش زبونم لال...

صدای گریه و وحشت زنان بلند شد. پدرم برخاست. قلبش را گرفته بود.

-بذار عروسم بیاد این طرف. تو که نمی‌تونی آسیبی به شهاب‌الدین برسونی. اون بچه از خون خودته. پسر خواهرته.

-گوش کن جناب عدالت‌خواه! اگر دلت می‌خواد دهنم باز شه ادامه بده. آهای خانم! می‌خوای بگم ماجرای اون شب چیه؟ همون شبی که...

پدرم به سمتش یورش برد.

-کثافتِ نسناس...

جلویش را گرفتند. جرات آسیب رساندن به او را نداشتند. پدرم در میان دستان آنان گرفتار بود و فریاد زد:

-می‌دونی که می‌تونم همین الان بفرستمت سینه قبرسون. آب هم از آب تکون نمی‌خوره!

امیرخسرو دو طرف بارانی‌اش را باز کرد و با آرامش گفت:

-بیا... بزن.

سپس با زهرخندی ادامه داد:

-نه امشب به من تیر می‌زنی و نه فردا شکایتی می‌کنی. وگرنه خانمت می‌فهمه که اون شب...

هفت تیر پدرم را از قبل گرفته بودند. فهمیدم که به قیمت جان شهاب‌الدین همه را خلع سلاح کرده‌اند. چیزی که برایم عجیب و غیر قابل باور بود این نکته بود که امیرخسرو هیچ از پدرم نمی‌ترسید! حتی به فکر روزهای آینده هم نبود. آن قدر مطمئن بود پدرم در

این باب دست روی دست می‌گذارد که این بلوا را به پا کرده بود. در زندگی پدرم هیچ چیز مهم‌تر از کار و موقعیتش نبود. تنها چیزی که به کار و موقعیت اجتماعی‌اش ارجحیت داشت مادرم بود و بعد هم من. می‌دانستم که به خاطر مادر حتی حاضر است از شغلش استعفا بدهد. این چه مساله‌ای بود که پدر از آگاهی مادر از آن هراس داشت؟ تهمینه آرام گفت:

-اسفندیار... به خدا... به خدا اگر این مردک من رو با خودش ببره خودم رو می‌کشم. به خداوندی خدا که راست میگم.

آشفته از تمام اتفاقات گفتم:

-تهمینه تو رو خدا تو دیگه ول کن! تو این بلبشو تو نمک به زخم من نپاش. مگه من مردم که اون مردک بخواد تو رو با خودش ببره. خودم یه تنه صد نفر رو حریمم.

امیر خسرو فریاد زد:

-یا همین الان پسرت رو از ماشین دور می‌کنی یا اون بلایی که سر حشمت‌خان آوردم رو سرش میارم.

مادرم از ترس روی پایی که جان نداشت ایستاد و با صدای لرزانش فریاد زد:

-آقا تو رو به خدا ولش کنید بچه‌ام رو. اسفندیار بیا این طرف مادر. بذار این آشوب بخوابه. جون شهاب‌الدین در خطر. اینی که من می‌بینم از خدا نمی‌ترسه، یک وقت زبونم لال بلایی...

و با صدای بلند گریه کرد. عجب اوضاعی شده بود. هرکه به فکر خویش بود.

حشمت‌خان و پریچهر خانم به فکر شهاب‌الدین و مادر و پدرم به فکر من. در این بین تهمینه تنها بود. تهمینه که الهی برای غربت و تنهایی‌اش بمیرم..

پدرم به سمتم آمد.

-می بینی که دست بردار نیست.

آسمان غرنبهی پر سر و صدایی به یک آن آسمان را روشن کرد.

-بیا کنار اسفندیار، بذار شر بخوابه. بیا.

دستم را که گرفت تنم مور مور شد. حس کردم پدرم را نمی شناسم. چقدر راحت توانسته بود از تهمینه بگذرد. انگار از اول هم او را ناموس خود قلمداد نکرده بود. گویی از اول هم به این وصلت بدبین بودند. پدرم که بدش نمی آمد این وصلت بهم بخورد تا با خیال راحت دختر شازده و وزیر را برایم نشان کند. تهمینه به در ماشین چنگ زد. خواست پیاده شود که با ضرب در را بستم. تهمینه از ترس جیغ کشید. یک باره باران تندی باریدن گرفت و به ثانیه ای آب از سر و رویمان راه افتاد. در میان صدای باران و همهمه جمعیت و ناله و شیون مادرم و پریچهر خانم گیر کرده بودم. پدرم از نو دست روی شانهام گذاشت.

-تو هیچ چیز نمی دونی پسر. اوضاع رو از اینی که می بینی خراب تر نکن. مادرت طاقتش رو نداره.

فهمیدم که این راز قلب مادرم را نشانه گرفته و پدر میان قلب من و مادرم، او را انتخاب کرده است. امیرخسرو لوله تفنگ را سمت من گرفت:

-میری یا نه.

پدرم دستم را کشید.

-بیا کنار کره خر، بیا کنار توله سگ.

هر چه ناسزا بلد بود نثارم کرد. سر آخر، خود را سپر من کرد. تا اگر تیری هم خلاص می‌شود، سینه او را به جای من بشکافد. امیرخسرو با اشاره‌ی سر به چند نفر از آدم‌هایش اشاره کرد. شش هفت نفر مردِ یاغی دورم را گرفتند. فریاد زدم:

-این زن، زن منه. تو نمی‌تونی اون رو از من بگیری!

پدرم کنار رفت. اجازه داد مردان مرا با زور و خشم کنار بزنند. در میان چنگالشان گرفتار شدم. قلبم داشت از حرکت باز می‌ایستاد. پاهایم را به گل‌های روی زمین چسباندم و با همه توان سعی داشتم از بین دست‌هایشان بیرون بروم. تهمینه گریه‌کنان خواست از ماشین پیاده شود که امیر خسرو در را کوبید. سوار ماشین شد و درها را قفل کرد. چشمانم سیاهی می‌رفت. با همه‌ی توان عربده می‌کشیدم. شش هفت نفری حریفم نمی‌شدند. با زور و تقلا چند قدم جلوتر رفتم. تهمینه‌ام از ترس گوشه ماشین مچاله شده و با گریه دست‌هایش را به طرف من گرفته بود. امیرخسرو ماشین را روشن کرد. آه... نه... زور می‌زدم. پاهایم را به گل می‌چسباندم تا نتوانند دورم کنند. دهان باز کردم که مشتی به دهانم خورد. دهانم مزه‌ی خون گرفت. با تقلا خون را به بیرون تف کرده و با صدای چند رگه‌ای فریاد زدم:

-تهمینه... تهمینه با لگد شیشه رو بشکن... بپر بیرون تهمینه...

رگ گردنم داشت پاره می‌شد. با زور می‌خواستم از چنگالشان بیرون بیایم. عربده کشیدم:

-تهمینه... از پشت توی سرش بزن. سرش رو به فرمان بکوب... تهمینه تقلا کن... تهمینه... تهمینه یک کاری کن...

تصویر تهمینه با اشک چشمم تار شد. صدای جیغ‌هایش و مشتهایی که به شیشه می‌کوبید اشک می‌شد و می‌شکست و پایین می‌افتاد. گویی در حال احتضار باشم. روح

از بدنم جدا می‌شد. گویی داشتند پوستم را یکباره می‌کنند... آخرین زور خود را زدم و توانستم از چنگال‌شان بیرون بیایم. لباسم جر خورد. خون دهانم کثیفش کرد. با همه توان به دنبال ماشین دویدم.

-تهمینه... تهمینه... نه... تهمینه... نرو... نرو تهمینه...

پتکی به سرم کوبیده شد و با چانه روی زمین خیس و گلی افتادم. مشتی از خون از دهانم پاشید و دیگر هیچ نفهمیدم...

سرم درد می‌کرد. آرام پلک‌هایم را باز کردم. نور چشمم را می‌زد. صدایی گفت:

-بهوش اومد.. دکتر عدالت‌خواه رو پیچ کنید... بیمارشون به هوش اومد...

به زحمت پلک باز کردم. دهانم خشک بود. مدتی طول کشید تا توانستم از سِرْم و تخت و اتاق، تشخیص بدهم در بیمارستانم. طولی نکشید که مادر و پدرم و پس از آنان رضا دور تختم را گرفتند. رضا به کمک پزشکی که گویا استادش بود، مرا خوب بررسی کرده و با لبخند گفتند: "به حالت نرمال برگشته"

مادرم قربان صدقه‌ام می‌رفت و از شادی اشک می‌ریخت. پدرم دستم را میان دست‌هایش گرفت. رضا گفت:

-خوبه والا. مثل اصحاب کهف گرفتی خوابیدی زحمتهات هم که پای ما.

به زحمت لب باز کردم:

-تشنمه، آب...

اما با یادآوری آن شب تشنگی از یادم رفت. سراسیمه ناله کردم:

-تهمینه... تهمینه‌ام کجاست...

آستین پدرم را کشیدم:

-نگذاشتید ببرنش که...

دست مادرم را گرفتم:

-تهمینه‌ام کجاست مادر...

حالم بد شد. تهوع داشتم. سرم گیج رفت. صدای گریه مادر و فریاد پدرم که به رضا می‌گفت کاری کند در سرم پیچید و از نو از حال رفتم...

تهمینه را دیدم که با لباس سپید عروس به من لبخند می‌زند، همین که می‌خواهم تورش را بالا بزنم غیب می‌شود. این بار صدای جیغ‌هایش را می‌شنوم. دارند او را می‌برند. ننه فریاد می‌زند: "قباحت داره. این زن شوهر کرده. اگر چند ثانیه دیرتر اومده بودید عقد هم کرده بودند"...

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، اتاق با نور ملایمی روشن شده و مادرم کنار تخت خوابیده بود.

-تهمینه... تهمینه کجاست...؟

مادرم بیدار شد. با عجله و اضطراب، بی‌آن که پاسخی بدهد رفت و با رضا برگشت. رضا بعد از آن که بابت جسم خیالش راحت شد. کنار تخت نشست. چقدر این چهره‌ی ته ریش‌دار رضا به دلم می‌نشست. از مادرم خواست تنهایمان بگذارد. مادرم با نگاه نگرانی از اتاق بیرون رفت.

-خب آق اسفندیار، حالا دیگه واسه ما غش می‌کنی و بستری می‌شی و... پسر تو کی می‌خواهی بزاری یه آب خوش از گلوی ما پایین بره!  
و با مهربانی خندید.



-تهمینه کجاست رضا؟... اون... اون مردک...

-صبر کن، آسته آسته، به اون هم می‌رسیم.

بلند شد و در اتاق را بست. برگشت و روی صندلی کنار تخت نشست. نگاهی به دستگاہ کنار تخت انداخت و گفت:

-الان پنج روز و چند ساعته که تو بیهوشی!

باورم نمی‌شد.

-ضربه‌ای که به سرت خورد شدید بود؛ اما خدا رو شکر امروز بعد از به هوش اومدنت دکتر گفت که هیچ مشکلی پیدا نکردی.

آرنج‌ها را روی تخت گذاشت. دست‌ها رو بهم چسباند و آن را ستون پیشانی کرد. چند لحظه‌ای چشمانش را بست.

-الان بیش از هر چیز دیگه‌ای نیاز به آرامش داری. هیجان برات خوب نیست تا دوران نقاهتت بگذره.

چشمانش را باز کرد و به چشمانم دوخت:

-نگران هیچی نباش، همه چیز امن و امانه.

نمی‌دانم چرا نتوانستم به حرف‌هایش اعتماد کنم. هر چه پرسیدم پس تهمینه کجاست! جواب سربالا می‌داد. بعد از چند روز مرخص شدم. نخواستم به خانه بروم. به مادرم گفتم سوئیچ ماشینم را بدهد تا به گلاب‌دره برگردم. باز هم چشم‌ها روی رضا ثابت ماند. رضا وسایلم را به دست پدر و مادرم داد و راهی‌شان کرد. خودش هم دستم را گرفت و سوار ماشینش کرد. گفتم کجا؟ گفت فرحزاد.

در بین راه پرسیدم: "اون شب آدم‌های پدرم کجا رفتند؟"

-وقتی امیرخسرو دهن باز کرد که راز پدرت رو فاش می‌کنه و شهاب‌الدین رو گرو گرفت، پدرت آدم‌هاش رو مرخص کرد. نمی‌خواست تو اداره و نظمی و محل کارش خبر پخش بشه. بعدش هم فامیل رو فرستاد. امیرخسرو هم اول از پدرت قول گرفت این‌ها که میرن شبونه نزنن به جاده و نرن پی آژان. پدرت هم که حرفش دوتا نمیشه، قول داد و همه رو راهی کرد. به خیالش که تو و ته‌مینه فرار کردید و دست امیرخسرو بهتون نمی‌رسه.

شیشه ماشین را پایین دادم. هوا سوز داشت و از بین شاخه‌های لخت درختان زوزه می‌کشید. رویم نشد بپرسم کدام راز! دلم می‌خواست از ته‌مینه بگویم؛ اما خودم هم فهمیده بودم چیزی نمی‌گویند. از طرفی دلم نمی‌خواست بدانم. نمی‌خواستم باور کنم آن شب تکه‌ای از قلب مرا برده‌اند. دلم می‌خواست تا وقتی خود به گلاب‌دره می‌روم به امید دیدار او باشد. نمی‌خواستم امید را از خودم بگیرم. پس سکوت کردم. هرچه دیرتر می‌فهمیدم بهتر بود. تا به الان هم نباید می‌پرسیدم. نباید سراغش را می‌گرفتم. آه... نکند نم‌گوشه‌ی چشم مادرم به خاطر فقدان ته‌مینه باشد. نکند، نکند سکوت پدرم به خاطر رفتن ته‌مینه باشد. نکند... هزاران فکر به مغزم فشار می‌آورد. حالم خوش نبود. فرحزاد را می‌خواستم چه کنم؟ با کدام روحیه به آنجا بروم؟ می‌روم خانه.

تمام شب کابوس دیدم. هر بار که با وحشت و دلهره فریاد می‌کشیدم و در بستر می‌نشستم، مادرم با اشک و آه، عرق‌های صورتم را پاک می‌کرد، دستم را می‌گرفت و چون طفلی بی‌پناه مرا می‌خواست. روزهای بدی داشتم. نمی‌دانم چند روز افتاده بودم. چهار روز؟ پنج روز؟ نمی‌دانم.

بدون خبر دادن به مادر به گلاب‌دره رفتم. به عمارت سر زدم. همچو دیوانگان داد می‌زدم و سراغش را می‌گرفتم. حشمت‌خان بالاخره راضی شده بود یک باب خانه در شهر بخرد

و پریچهر خانم، شهاب‌الدین و خانم‌بزرگ را از گلاب‌دره دور کند. خدمه اظهار بی‌اطلاعی کردند. باور نکردم. اتاق به اتاق عمارت را گشتم. آخرین اتاقی که زینت نشانم داد همان حجله گاهی بود که می‌خواست مامن آرامشم باشد. انگار تهمینه آن شب قطره‌ای آب شده و به زمین رفته باشد. آدرس خانه‌ی حشمت‌خان را ندادند؛ یعنی گفتند ارباب آدرسی نداده و فقط قرار شد ماهی یک بار به سرکشی بیاید. پیش ننه و آقا‌بزرگ رفتم. ضجه زدم، گریه کردم، مویه کردم. قسم خدا و پیغمبر خوردند که از تهمینه بی‌خبرند. از روزهای بعدش خبر ندارم. مجنونی بودم به دنبال لیلی.

یک روز که گلاب سینی صبحانه را بالا آورد و به دست مادرم داد از او خواستم پرده اتاق خواب را کنار بزند. مادرم با شوق از جا بلند شد.

-خودم پرده‌ها رو کنار می‌زنم.

چشمان گلاب هم کم از مادر ذوق زده نبود! سینی صبحانه را روی میز گذاشت و گفت:

-تا صبحونه بخورید برم یه دستمال بیارم این شیشه‌ها رو پاک کنم.

گویی گرد شادمانی در خانه پخش کرده بودم. مادرم بعد از این همه روز خندید. زیر چشم‌هایش از بی‌خوابی و نگرانی گود افتاده و سیاه شده بود. موهایش سشوار نداشت و همان طور ساده بالای سرش بسته بود. وقتی داشت برایم لقمه می‌گرفت دیدم که انگشتانش استخوانی شده اند. در دل به خود لعنت فرستادم که این همه عذابش داده‌ام. خواستم از دلش در بیاورم که گفتم:

-هـ-وس قرمه سبزی با دوغ و سبزی خوردن کردم. برام درست می‌کنی؟ خودت!

انگار دنیا را به او داده باشند. حظ برد از این‌که دید به اشتها افتاده‌ام. دکمه لباس بلند قهوه‌ای رنگش از میان افتاده بود و اولین بار بود که مادرم را بی‌تفاوت به ظاهر خویش می‌دیدم. با دستمال دور دهانم را پاک کرد و نگاهی به صورتم انداخت.

-بگم یکی بیاد ریش‌هات رو بزنه.

به زحمت از جا برخواستم. استخوان‌هایم سنگین شده بود. روبه‌روی آینه قدی اتاق ایستادم. لباس خواب به تنم زار می‌زد. در همین دو سه هفته این‌قدر لاغر شده‌ام؟ نگاهم به صورتم افتاد. تعجب را در چشم‌هایم دیدم. دستی به ریش نامرتبم کشیدم. این منم. خودِ خودِ من. من بدون تهمینه!

دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. برایم یک ترم مرخصی تحصیلی گرفته بودند. می‌دانستم که اگر تهمینه نرفته باشد، مرا در جریان می‌گذارند. می‌دانستم اگر امیرخسرو موفق نشده باشد حتماً به گوشم می‌رساندند. این سکوت‌ها، این نگرانی‌ها، این زیر چشم پاییدن‌ها نشان از رفتن تهمینه می‌داد. نوعروسم را از پای حجله‌اش ربوده بودند و نفس از کسی در نمی‌آمد! می‌دانستم که خان‌ها هر بلایی بخواهند سر رعیت می‌آورند. شنیده بودم که تا به حال چند زن شوهردار را به زور مجبور به طلاق کرده و تصاحب کرده‌اند. اما تا این لحظه عمق درد را حس نکرده بودم. باورم نمی‌شد با خودی هم مانند رعیت تا کنند. باورم نمی‌شد مقام و منصب پدرم با یک رعیت برابری کرده باشد! چه چیز این میان بود که به امیرخسرو جرات چنین کاری داده و پدرم را لال کرده بود؟ که حتی تا این لحظه سیاه‌های علی‌اش ننوشته و شکایتی نکرده بود. که حاضر شد عروسش را ببرند؛ اما آبرویش را نه. به یاد نگارین افتادم. به یاد آن شبی که به او گفته بودم دل در گرو دیگری دارم. چه خوب شد که شب عروسی‌ام نبود. نبود که ببیند اگر عشق خود را از او دریغ کردم، عشقم را جلو دیدگانم از دست دادم. نبود تا حقارتم را ببیند. کم کم توانستم در حیاط قدم بزنم. با کسی حرف نمی‌زدم. چه داشتم بگویم؟ دردی که دوا ندارد را به که می‌گفتم؟ اصلاً می‌گفتم که چه بشود؟ پدرم را خیلی کم می‌دیدم.

اسفند بود و حال و هوای خانه ما شبیه به عید نبود! مادرم بیهوده می‌خواست بر این رسوایی سرپوش بگذارد. خیاط به حضور می‌طلبید. کارگر تازه گرفت تا خانه تکانی کند. به عمو عمر دستور داد استخر را تمیز کند و رنگ تازه به آن بزند. پرده‌های اتاقم را عوض کرد. پرده‌هایی روشن خرید تا اگر هم آن را کنار نزنم، نور را از خود به داخل اتاق راه بدهد. رضا هر از گاهی زنگ می‌زد و به دیدنم می‌آمد. یک روز دیگر طاقتم تاق شد.

-رضا تو خبر داری اون راز چیه؟ پدرم از چی می‌ترسه؟

رضا گازی به سبب زد و کنار طاقت پنجره نشست.

-نه؛ ولی تو فامیل کلی حرف و حدیث پخش شده. البته من که هیچ کدومش رو باور نکردم. در کل که الان تو و مامان و بابات سوژه‌ی داغ زن‌های غیبت بکن فامیلین. در اتاق نیمه باز بود. صدایم را پایین آوردم.

-نگارین چی؟ اون چی میگه؟

-هیچ. چی داره بگه؟ به روی خودش نمیاره که عروسی تو بهم خورده؛ اما زن عمو جان ناراحته. میگه درسته به دختر من بد کردن اما من برای اسفندیار بد نخواستم.

پس او هم از راز باخبر نبود. مادر چه؟ هیچ کنجکاو نشده بود تا حقیقت را بداند؟ قلبم برای دیدار تهمینه می‌تپید. نمی‌دانم الان چه حالی دارد؟ یا کجاست؟

به هر جا که احتمال می‌دادم شاید نشانی از او بیابم سرک کشیدم. سراغ عشرت رفتم. نه، این‌طور نمی‌شود. سر میز شام بودیم که گفتم:

-من فردا به عمارت شمیران می‌روم.

قاشق و چنگال از دستشان افتاد. عصبی بودم و دستم می‌لرزید.

-مثل این که خیلی راحت پذیرفتید تهمینه دیگه عضو این خانواده نیست.

روی صحبتتم با پدر بود. این روزها کنترل احساسم سخت شده بود و بر اعصاب خود مسلط نبودم. ضعیف شده بودم. با هر اشاره‌ی کوچکی می‌شکستم. مگر چند سال داشتم؟ مادرم با اشاره دست، لعبت را که می‌خواست برایم سوپ بریزد مرخص کرد. نگاه در نگاه پدر انداخت. چهره هر دویشان تکیده و گویی چندسالی پیر شده باشند.

-چی باعث شد شما بین من و زندگیم و پنهون بودن اون راز یکی رو انتخاب کنید؟

مادرم با دست‌هایی که به وضوح می‌لرزید لیوان آب را برداشت و به زحمت جرعه‌ای از گلو پایین داد. پدرم حتی سر بلند نکرد.

-پدر، این اون پدری نیست که من تا قبل از این اتفاق داشتم! این ضعف و این سر به زیری مال شما نیست پدر! به من بگید چی شده. چی این وسط بوده که شما رو این قدر حرف گوش کن و ناچیز کرده در برابر اون آدم؟!

پدرم بی‌مهابا روی میز کوبید.

-بسه دیگه!

و چنگی به موهایش زد. صاف به چشم‌هایم نگاه کرد. نفوذ نگاهش سنگ را می‌شکافت.

-خیلی دوست داری بدونی؟ آره؟

مادرم نگران دست روی دست پدر گذاشت.

-عدالت‌خواه! الان نه! خواهش می‌کنم!

کنجکاوتر شدم. هر چه هست رازیست که مادرم بالاخره آن را فهمیده بود؛ اما ربطش به من...

پدرم بلند شد و پشت به ما ایستاد. چند نفس عمیق و کشدار کشید. یک آن برگشت و با دست هر چه جلوی دستش، روی میز چیده بودند را پخش زمین کرد. صدای شکسته شدن ظرفها و فریاد پدرم تنم را لرزاند. مادر از ترس بازوی پدرم را گرفت.

-عدالتخواه. آرام باش! بیا. بیا اینجا بشین.

و با جدیت رو به من گفت:

-اون دختر رفته، برای همیشه هم رفته. فردای اون روز تو دفترخونه‌ی آمل به عقد امیرخسرو در اومده. پدرت آمارش رو درآورده. فکر کردی پدرت ولشون کرده بوده به امون خدا؟ نه جانم! پسرعموهات رو فرستاد عقبشون. دختره با پاهای خودش رفته تو محضر. می‌فهمی؟ عقدا!

کلمات چو پتکی به سرم آوار شد. عقد کرده؟ ته‌مینه؟ ته‌مینه‌ی من؟ نه... نه... این باور کردنی نیست. فریاد کشیدم: " دروغ می‌گید. همه‌تون دروغ می‌گید ".

پدرم داد زد: " عین حقیقته. عین حقیقت ".

روی صندلی نشستم. می‌دانستم، می‌دانستم او رفته! می‌دانستم از دستش داده‌ام... می‌دانستم اما نمی‌خواستم باور کنم. امشب و در این لحظه مجبور به پذیرش حقیقت بودم و این بدترین پذیرش عمرم بود. اما اگر پدرم می‌خواست می‌توانست جلوی این اتفاق را بگیرد. می‌توانست از نفوذش استفاده کند.

-می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی؛ ولی اون شب بدترین اتفاق این بود که مادرت بفهمه... رازی که این همه سال از همه مخفیش کرده بودم و فکرش هم نمی‌کردم به روز

مثل یه دمل چرکی سر باز کنه و زندگیم رو به کثافت بکشه... که من رو جلوی پسر...  
جلوی زنم خوار کنه...

مادرم بی‌جان و بی‌اختیار در کنار پدر روی مبل نشست. به نقطه‌ای خیره شده و مکرر عادت‌وار سرش را تکان می‌داد.

-اما بالاخره اون فهمید. اون شب، فریبرز و برادرش شبونه، بعد از این‌که با بقیه فامیل برگشته بودند خونه‌ی آقابزرگ، زده بودن به جاده و اول جاده‌ی منتهی به تهران کنار قهوه‌خونه، کشیک امیرخسرو رو دادن. اون‌ها رو تا دفترخونه آمل تعقیب کردن و خبرش رو برام آوردن. گفتن خواستیم تو یه موقعیت مناسب ته‌مینه رو فراری بدیم؛ ولی اون دختر بدون این‌که از کسی کمک بخواد روی دوتا پای خودش همراه اون مرتیکه پا به محضر گذاشت. امیرخسرو مسلح بود و اون‌ها ترسیده بودن برن جلو. وقتی این خبر رو دادن، فهمیدم دیگه هیچ چیز برای از دست دادن ندارم. فهمیدم حالا که تو چشم تو یک پدر بی‌عرضه و بزدل شناخته شدم، بهتره تو چشم زنم هم خراب شم. دلم می‌خواست خودم رو مجازات کنم. به خاطر این راز تو رو از زنت جدا کرده بودم و حالا می‌خواستم با افشای اون راز پیش زنم خودم رو محاکمه کنم...

هوش و حواسم پی این حرف‌ها نبود. با استیصال دنبال حرفی حدیثی چیزی بودم که این حقیقت را باور نکنم. گفتم:

-اما... اما سه جلد ته‌مینه که دست آسید مراد بود. چطور می‌تونن عقد کرده باشن؟

پدرم پوزخند زد.

-وقتی تهران به این گندگی رو ول کرده رفته تا آمل، یعنی هم دفترخونه آشناس بوده هم حکما یه سه جلد براش جور کرده. با اون لباس‌های داهاتی که تن اون دختر کرده بودن بعید نیست گفته باشه سه جلدش تو داهات جا مونده.



راه امیدم بسته شد. قلبم به شماره افتاده بود. یک آن دیدم در و دیوار و خانه کج شد. همه جا تار شد. پدر و مادرم در قاب کج چشمانم به سمتم دویدند و...

\*\*\*

چشم که باز کردم رضا بالای سرم بود. دست پیش بردم تا سوزن سرم را بیرون بکشم که رضا دستم را گرفت.

-کجا؟ بشین تا سرمت تموم شه.

-باید برم رضا.

رضا طلبکارانه نگاهم کرد و گفت:

-کجا بری؟ شاهی؟ نخست وزیری؟ الان پا نشی کار مملکت لنگ می‌مونه؟

دستم را گرفت و کنارم نشست.

-باید برم اون دفترخونه رو روی سر صاحبش خراب کنم.

دستم را فشرد. حمایت‌گرانه و با لحن آرامی گفت:

-بذار سرمت تموم بشه، با هم می‌ریم.

اما نرفتیم. تا عصر جان بلند شدن از جایم را نداشتم. به زحمت از جایم بلند شدم. در کشو را باز کردم. جعبه منبت کاری را برداشتم. گل سر را نگاه کردم. صدای جیغ‌هایش به گوشم پیچید. گل سر را نگاه کردم و اشک ریختم. نگاه کردم و بوییدمش. نگاه کردم و با ته‌مینه سخن گفتم. رضا بدون این‌که در بزند وارد شد. نگاهی به من، و به جعبه میان دستم انداخت.

-تو کی بلند شدی؟

و دوباره نگاهی به جعبه انداخت. حال توضیح دادن نداشتم. حال درد دل کردن نداشتم. جعبه را ته کشو پرت کردم و کلافه روی تخت نشستم. دو طرف سر را با دست‌هایم گرفتم. فکر آبروی خویش نبودم. فکر حرف فامیل نبودم. فکر این نبودم که می‌گویند عروس اسفندیار را در شب حجله ربوده‌اند و پدرش خم به ابرو نیاورد. تنها و تنها به تهمینه فکر می‌کردم. به خانهای که مادرم برایمان گرفته بود. به خانهای که دیگر تهمینه‌ای نیست تا چراغش را روشن کند. به خانهای که هنوز کسی در آن سر بر بالشت نگذاشته و شب را به صبح نرسانده به فروش رفت.

رضا کنارم نشست. دست روی شانهام گذاشت.

-داداش خیلی دوست داشتم پیشت می‌موندم ولی شیفتم. باید برم.

گفتم:

-پدرم رو صدا کن. می‌خوام همه چیز رو بدونم.

رضا با دست روی کتفم فشار داد و بیرون رفت. هنوز همان جا نشسته بودم که پدرم آمد. می‌دانستم سر کار نرفته. زندگی همه‌مان مختل شده بود. پدرم به وضوح از نگاه به چشم‌هایم خودداری می‌کرد. صندلی را کنار پنجره گذاشت. پشت به من و رو به پنجره نشست. می‌خواست راحت باشد. نمی‌خواست چشمش به چشمم بیفتد تا آسوده لب باز کند. سر تا پا گوش شدم. با صدای نخراشیده‌ای که نشان از بی‌خوابی‌اش داشت شروع کرد.

-جَوون بودم. تازه با مادرت ازدواج کرده بودیم. زندگی بدی نداشتیم. تازه وارد سازمان شده بودم. هنوز یه افسر دون پایه بودم و این برو و بیا رو نداشتم. نمی‌خوام مثنوی هفتاد من برات تعریف کنم. پس خلاصه می‌گم.

مادرت بچه‌اش نمی‌شد. چند سالی بود از ازدواجمون می‌گذشت. من هم چند وقتی بود خوردن زهرماری رو شروع کرده بودم تا این درد یادم بره. آره درد! برادرهای کوچک‌ترم بچه داشتند و من هنوز... حشمت‌خان، رفیق گرمابه و گلستانم بود. کارم شده بود پنج‌شنبه به پنج‌شنبه برم گلاب‌دره و با هم بساط زهرماری و عیش و نوش بچینیم. یا من می‌رفتم اون‌جا، یا اون می‌اومد تهران. یک شب که خیلی حالم خراب بود و نمی‌دونم سر چی با مادرت بحثم شده بود، سفره دل پیش حشمت‌خان باز کردم. گفتم که چقدر دلم ریشه می‌خواد و زخم نازاست.

صدای پدرم لرزید. بغض کرده بود.

-من بی‌ناموس از نازایی زخم پیش یک مرد غریبه شکایت برده بودم. به حشمت‌خان گفتم که می‌خوام یک بچه بی‌سرپرست که پدر و مادرش معلوم باشن رو برام پیدا کنه. تنم لرزید. صدا در گلویم خفه شد. یعنی من... من؟ نه! نمی‌توانستم باور کنم. به زحمت لب باز کردم.

-یعنی من... یعنی شما...

پدرم از روی صندلی بلند شد. پنجره را باز کرد. هنوز پشت به من بود.

-نه!

با التماس داد زدم:

-پس چی؟ پس من کی‌ام؟

پدرم به پرده‌ی پنجره چنگ زد و سر میان پرده فرو برد. شانه‌هایش لرزید. پدر من، کسی که با یک نگاهش همه را زهره ترک می‌کرد. کمی نفس کشید و ادامه داد.

-حشمت‌خان رفت تو جلدم. گفت " تو که ریشه می‌خوای، چرا بچه‌ی یک بی‌پدر و مادر دیگه رو بزرگ کنی؟ چرا اون بچه، بچه‌ی خودت نباشه؟ بعدش به زنت بگو این بچه بی‌سرپرسته!"

من که زهرماری عقل از سرم پرونده بود عقلم رو دادم دست حشمت‌خان و همون شبونه من رو برد در یه خونه‌ای تو جنوب شهر. گفت صاحب این خونه از آشناهاشه. از بد روزگار پولش رو خوردن و به دربیوزگی افتاده. هشت سر عائله داره که تا حالا سه تا از دخترهاش رو فرستاده هوو. گفت، گفت دختر کوچک‌ترش مریضی طاسی داره. طاس که نه، اما موهاش خیلی کمه. فرق سرش پیدااست. برای همین کسی سراغش نمیاد. خلاصه‌ش رو بهت بگم. تازه کار و بارم سکه شده بود. حقوقم بالا رفته بود. من اون دختر رو در ازای چند تا سکه عقد کردم. از اول هم قرارمون این بود که بچه دنیا بیاد و بره پی زندگیش. مادرش همین که یه آدمی پیدا شده بود تا اسم روی دخترش بذاره خوشحال بود. اولین بار که اون دختر رو دیدم چهره‌ش به دلم نشست. بیچاره برای تقویت به موهاش حنا بسته بود؛ اما چشم و ابروی زیبا و کشیده‌ای داشت. لب و دهن قشنگی داشت. قد و قواره‌ی ریز و دلربایی داشت. اسمش، اسمش شهلا بود. بهشون نگفتم آدرسم کجاست، نمی‌خواستم هیچ نشونی از من داشته باشند. همین که حشمت‌خان رو نمی‌دونم از کجا می‌شناختن حاضر شدن دخترشون رو به عقدم در بیارن. بعد از چند ماه رفت و آمد اون دختر باردار شد. انگار دنیا رو بهم داده بودن. روی پا بند نبودم. حس این‌که یه بچه از گوشت و خون خودم داره تو بدن اون زن رشد می‌کنه من رو روی ابرها می‌برد.

از طرفی برای زخم، کم نمی‌گذاشتم. نمی‌گذاشتم بفهمه زیر سرم بلند شده. آسته می‌رفتم آسته‌ام می‌اومدم. نمی‌دونم حکمت خدا چی بود که تو سفر مشهد حال مادرت خراب شد. وقتی رسوندمش مریض خونه، دکترها گفتن بارداره. منی که تا حالا ریشه‌ام خشکیده بود، حالا دو تا بچه داشتم که داشتن هم زمان رشد می‌کردن و بزرگ می‌شدن.

پدرم نشست. کلافه چنگی میان موهایش زد.

-زنم ضعیف بود. با این که از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو براش تهیه کرده بودم؛ اما همیشه یه پاش مریض خونه بود و یه پاش خونه. لعبت حسابی هواش رو داشت. بهش می‌رسید؛ ولی اون طفلک، شهلا رو میگم، کسی نبود که بهش برسه. هر هفته به مادرش پول می‌دادم تا هر چی لازمه براش تهیه کنه. تا این که...

پدرم ساکت شد. گریه می‌کرد؟ نمی‌دانم! فکر می‌کرد؟ نمی‌دانم. گلویم خشک شده و می‌سوخت. در برزخ گیر افتاده بودم و اخبار ناگوار از هر سو به سراغم می‌آمد. پدرم ادامه داد:

-زنم شش ماهش بود که دردش گرفت. اون موقع شهلا پا به ماه بود و هر آن منتظر. از وقتی باردار شده بود بهش مهر پیدا کرده بودم. قول داده بودم که طلاقش نمیدم. گفتم کنار زن و بچه‌ام اون و بچه‌اش رو هم با هم می‌خوام؛ اما ازش قول گرفته بودم که هرگز نباید زنم بویی بیره. داشتم می‌گفتم. زنم دردش گرفت و لعبت و خدابخش بردنش زایشگاه. من از همه جا بی‌خبر سرکار بودم. تا بهم خبر دادن خودم رو رسوندم؛ ولی... ولی بهم گفتن حال خانومت خیلی خرابه ممکنه از دست بره. فقط خدا می‌دونه که من پشت در اتاق عمل چی کشیدم. لعبت رو فرستادم خونه تا خونه رو برای اومدن خانم و بچه آماده کنه. خدابخش رو هم فرستادم دنبال مادرزنم که البته اون هم اون موقع مریض بود و نتونست بیاد. خودم بودم و خودم. تا این که در اتاق باز شد و مادرت رو عین یه مرده با برانکارد آوردن بیرون. بچه مرده بود. پرستار ازم خواست خودم به خانم بگم. همون جا نقشه چیدم. انگار قسمت بود همون کاری که از قبل می‌خواستم رو انجام بدم رو بکنم. با پول دهن پرستار و دکتر رو بستم. با رئیس بیمارستان تباری کردم. بیمارستان سازمان بود و من رو می‌شناختن. دیگه اون وقت‌ها تازه اسم و رسم پیدا و شهرتی در کرده بودم. به زنم گفتن بچه نیاز به مراقبت داره و نمی‌تونن بیارن تا

ببیندش. از طرفی خودش هم به خاطر ضعف زیادی که داشت اجازه نداشت تا چند روز از جاش بلند شه. دو روز بعدش شهلا دردش گرفت و یه پسر سر و مر و گنده عینهو یه بره برام دنیا آورد. مادرش خسیسی کرده بود و نبرده بودش زایشگاه. قابله آورده بود بالا سرش؛ اما خواست خدا بود که هر دو سالم باشن. غم از دست رفتن بچه‌ام با دنیا اومدن پسرم جاش رو به شادی داد. وقتی بغلش کردم داشت انگشتش رو می‌خورد. اسمش رو گذاشتم اسفندیار و به شهلا یه النگوی پهن چشم روشنی دادم. به مادر و پدرش گفتم قصدم چیه. پایین دست بودن و دستشون به جایی بند نبود. بعد یک روز به شهلا گفتم مجبورم زیر قولم بزوم. گفتم بچه‌ام مرده و زخم خبر نداره. قسمم داد. به پام افتاد که بچه‌اش رو ازش جدا نکنم. خون گریه می‌کرد. با این‌که خونریزی داشت؛ اما تا دم در دنبالم دوید؛ ولی من این کار رو کردم. پسرم رو بردم و گذاشتم تو دامن زخم. هنوز که هنوزه می‌گه اسفندیار تو بچگی تپل و مپل و سرحال بود و بهش نمی‌خورد شش ماهه باشه. چقد اسپند دود می‌کرد که بچه شیش ماهه من قد بچه کامل و نه ماهه‌ست!

پس آن بچه من بودم! یعنی... یعنی مادر... چطور طاقت بیاورم؟ چطور بپذیرم این زن که مرا شیر داده و بزرگ کرده مادر واقعی‌ام نیست... خدایا این چه مصیبتی بود؟ این چه تقدیری بود؟

وقتی پدرم رویش را به سمتم کرد حس کردم بیست سال پیر شده. حس کردم تارهای سپید موهایش بیشتر شده. حس کردم چین دور چشم‌هایش اضافه شده. تا به حال ندیده بودم انسانی در چند دقیقه این همه پیر شود... پدرم دست روی قلبش گذاشت. به زحمت از جا بلند شد. وقتی خواست بلند شود چهره‌اش از درد در خود جمع شد.

منتظر نماند تا حرفی بزنم. می‌دانست شوکه‌تر از آنم که توان سخن گفتن داشته باشم. وقتی پدرم خمیده و تکیده، خود را به سمت در می‌کشید تنها یک سوال در سرم تکرار می‌شد. مادرم! پدر دست به دستگیره در کشید. گویی فکرم را خواند که شرمنده گفت: -تو رو که از مادرت جدا کردم گوشه‌گیر شد. برای این‌که سراغت رو نگیره کمتر بهش سر می‌زدم. به قول حشمت‌خان منت گذاشتم که همون وقت طلاقش نداده بودم. تا دو ماه سه هفته یکبار به دیدنش می‌رفتم. بهش گفتم حاضرم باز باردارش کنم تا بچه داشته باشه. بعد از دو ماه، یه روز حشمت‌خان برام پیغام فرستاد که...

ساکت شد. انگار کسی به قلبم چنگ می‌زد. درد خود را فراموش کرده و دلم داشت برای مادری که هیچ خاطره‌ای از او نداشتم می‌تپید. کلمات به ذهنم هجوم می‌آورد. خدا خدا می‌کردم که پدر جمله‌اش را تمام نکند؛ اما کرد. بغضش ترکید.

-وقتی رسیدم دم خونه‌شون که داشتن پارچه سیاه به در آویزون می‌کردن. شهلا، دق کرده بود...

در را باز کرد و بیرون رفت.

با هزاران فکر تنها ماندم. با خیال مادری که بعد از این همه سال تازه تپش‌های قلبم را از آن خود کرده بود و تهمینه که حالا در کنار یک مرد دیگر... آه این آخری را تاب نداشتم. قلبم از کار می‌افتاد اگر می‌خواستم فکرش را بکنم. دلم برای مادرم سوخت. تجسمش کردم که با حال نزار به دنبال پدرم می‌دود تا جگر گوشه‌اش را پس بگیرد. فکم از فشار دندان‌ها درد گرفت. تندیس پدرم، به کل در وجودم شکست...

ای آدم بی‌مروت. از خودم هم بدم آمد. حتما مادر بیچاره‌ام با خیال این‌که فرزندش در آغوش زنی دیگر شیر می‌خورد و او را مادر صدا خواهد زد دق کرد و مرد. حتما از این‌که

چشم‌هایم به صورت مادری دیگر می‌خندد دق کرد و مرد. حتما از خیال این‌که زنی دیگر دندان درآوردن و تاتی کردن فرزندش را جشن می‌گیرد دق کرد و مرد. ای وای مادرم...

دلم به حال مادری که بزرگم کرده و حال از برملا شدن این راز در خود می‌شکند هم سوخت. بلند شدم و از پله‌ها پایین رفتم. مادر و پدر، چو سردمداران لشگری شکست خورده هر کدام در گوشه‌ای زانوی غم بغل کرده بودند. پدرم پیپ می‌کشید. مادر متوجه حضورم شد. با لرزش پلک و چانه نگاهم کرد. سر تا پایم را. پا تا سرم را. به راستی مادر واقعی‌ام او بود یا آن که مرا به دنیا آورده؟ درست است که خون، خون را می‌کشد و ندید عاشق آن که مرا زاییده شده بودم؛ اما تمام وجودم همین زنی را مادر می‌نامید که در چند قدمی‌ام مستاصل و درمانده نگاهم می‌کند. بازنده کدام یک بودیم؟ او که تازه فهمیده بود من فرزندش نیستم، یا من که پی برده بودم او مادرم نیست؟ نگاهش بین چشم‌هایم دو دو می‌زد. قطره اشکی لرزان و غلطان از گوشه چشمش جاری شد و آغوش به طرفم باز کرد. درنگ نکردم. دویدم. به آغوشش پناه بردم. بوییدمش. همان عطری را می‌داد که از کودکی پرورشم داده بود. همان گرمایی را داشت که هرگاه خردسال بودم آرامم می‌کرد. آغوشش امن بود، مهربان بود، عشق داشت. یک کلام، فارغ از گوشت و خون "مادر" بود!

آخ که چقدر به این آغوش نیاز داشتم... که آرامم کند... که اثر سکرآور آن عشق از دست رفته را خنثی کند... که سرگیجه‌ی آن شب را رام کند. هر دو در آغوش هم گریستیم. پدرم هم اشک می‌ریخت. از شادی این‌که من و مادر این‌گونه به هم عشق می‌ورزیم که هیچ رابطه خونی نمی‌تواند جدایمان کند. یا از فکر زن و فرزندى که از دست داده بود. نمی‌دانم! آن شب کودک شده بودم. نمی‌توانستم راحت بخوابم. مادرم را می‌خواستم. آمد. همچو دیروز. همچو پریروز. همچو تمام سال‌های پیش. او به من به چشم فرزند هوویش نگاه نمی‌کرد. من هم او را همسر پدرم نمی‌دیدم. مادر و فرزند بودیم. مگر می‌شد هجده سال مادر و فرزندى را یک شبه فراموش کرد؟ مگر می‌توانستیم یک عمر



حس خانواده داشتن را در کنار یکدیگر فراموش کنیم؟ جانم بود و مادرم. جانم بود و من. با این حال فردا سراغ خانواده مادر مرحومم را از پدر گرفتم. بعد چند وقت سرکار رفته و تازه به خانه رسیده بود. نپرسید برای چه؟ نپرسید چرا؟ بی آنکه بخواهد چک و چانه بزند، گفت کس و کاری ندارم. بعد از فوت مادرم همه شان برگشتند شهرستان و هیچ نشانی از خود به جا نگذاشتند. هیچ وقت هم سراغی از من نگرفته اند که اگر هم گرفته باشند تنها رابط آنها حشمت خان بوده که می توانستند او را از جای خود با خبر کنند که آن هم نکرده اند.

پرسیدم: "پس خاک مادرم کجاست؟ باید زودتر به دیدارش بروم. حکما منتظرم است".  
 -من می خواستم شاه عبدالعظیم دفنش کنم؛ ولی مخالفت کردن. گفتن می خوان ببرنش شهرستان. قرار بود فردای اون روز پیام و با هم از سردخونه به طرف شهرستان بریم. فردا که رفتم دم خونه شون دیدم نیستن. همسایه ها گفتن همون دیروز رفتن. نمی خواستن من تو مراسم باشم یا حتی محل دفنش رو بدونم. حق هم داشتن. من نمی دونستم اسم روستا و آبادیشون چیه! ازدواج ما یک معامله بود. کار به قوم و خویش هم نداشتیم.  
 من پول داشتم براشون و اون ها هم زنی که برام بچه بیاره. تازه می خواستم دل به دلش بدم و براش زندگی بسازم که..."

پدرم، همان طور که از پله ها بالا می رفت. طوری که انگار با خودش حرف می زند گفت:  
 -همیشه بهت می گفتم تو شبیه مادرتی...

این که خانواده ی مادرم سراغم را نگرفته بودند شاید به این دلیل بود که مرا عامل مرگ فرزند خویش می دانستند؛ اما این که پدرم تلاشی برای یافتن آنان نکرده بود تنها یک دلیل داشت. دلش نمی خواست این راز روزی برملا شود و حضور خویشاوندان شهلا در این میان، سایه ای سنگین بود که آرامش زندگی اش را بر هم می زد. چه بهتر که رفته بودند. حال با خیال راحت کنار زنی که عاشقش بود و فرزند ی که از خون خودش بود

زندگی می‌گذراند. بی‌مزاحم، بی‌دردسر! غافل از آن که روزی تاوان این خونِ مادرم دامان زندگی‌اش را خواهد گرفت و این رسوایی عظیم را به بار می‌آورد. همه جا پر شده بود که عدالت‌خواه بزرگ با آن همه خدم و حشم، با آن همه برو و بیا، با آن همه دبدبه و کبکبه، در شب عروسی فرزندش ساکت ماند تا نوعروسش را از پای حجله و در جلوی چشمانش ببرند. همان کسی که پیش از آن هم ادعا کرده بود نامزدِ عروسش بوده. چه رو سیاهی و رسوایی بالاتر از این که ناموسش را در شب عروسی از آن خود کرده‌اند. .. که عروسی تنها فرزندش را برهم زده‌اند. سرم بازار مسگرها بود و دلم گنبد شیخ لطف الله...

طاقت نداشتم. استخوان‌هایم درد می‌کرد. کرخ بودم. تهمینه‌ام کجا بود؟ چه می‌کرد؟ موهای مواجش را شانه می‌زد؟ برای که؟ آن چشم‌ها می‌توانستند با دیگری مهربان باشند؟ می‌توانستند به کسی دیگر زل بزنند و فریاد زنند که عاشق‌اند؟ تهمینه‌ام دیگر مال من نیست؟ آه... هذیان می‌گفتم؟ خواب می‌دیدم؟ نمی‌دانم. تنها می‌دانستم که دیگر هیچ وقت به وضع سابق برنخواهم گشت. و دیگر آن اسفندیار پیش از تهمینه نخواهم شد.

\*\*\*

چند روز تا عید مانده بود. مادرم به خانه همسایه رفته بود تا در مجلس سمنو پزان شرکت کند. نذر کرده بود بعد از بهبودی من در مجلس هر ساله‌ی همسایه کمکی کند. رضا از صبح آمده بود و در گفتن حرفی دل دل می‌کرد. شاید می‌خواست از گلابتون بگوید! شاید هم از نگارین! از هر که انتظار داشتم الا تهمینه‌ام. از لابه‌لای کتاب‌های کتابخانه‌ام حافظ را برداشت.

-نیت کن.

با چه نیتی فال می‌گرفتم؟ ته‌مینه‌ای که دیگر از آن من نبود. قلبم درد گرفت. این فکر  
حالم را بد می‌کرد. باید با قلبم راه می‌آمدم. طاقت این را نداشت که حالی‌اش کنم  
ته‌مینه، دیگر نیست. آن چشم‌ها که روزی وجودم را به آتش می‌کشید، دیگر نیست.  
مگر حالی‌اش می‌شد. حریفش نمی‌شدم. نیت کردم. " بگير "

"-هرگز من نقش تو از لوح دل و جان نرود

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

هرچه از بارغمت بردل مسکین من است

برود از دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت

که اگر سر برود از دل و از جان نرود"

...

دیگر نمی‌شنیدم. صدای دلنشین رضا حال دلم را به آشوب کشیده بود. سرم را میان  
دست‌ها گرفتم. مستاصل بودم. غریب بودم. راه به حال خود نمی‌بردم. رضا کتاب را  
بست و روی میز گذاشت. کنارم نشست و دستی به سر و گردنم کشید. من من نکرد.  
صدایش متین و راسخ بود:

-اومده گلاب‌دره. دیروز با خبر شدم. گویا اومده تا وسایل شخصیش رو از عمارت برداره  
و با نوکر و کلفت‌ها خداحافظی کنه. می‌دونم کار درستی نمی‌کنم که بهت می‌گم. امیر  
خسرو باهاش نیومده. تنهاست. گفتم حالا که این‌طوره اگر چیزی از اون پیشت مونده  
بدی تا بهش پس بدم.

فهمیدن این که چه کسی او را از آمدن تهمینه باخبر کرده سخت نبود! حکما کار گلابتون بوده. شاید دست خط داده به راننده‌ی مینی‌بوس آبادی تا به آدرس بیمارستان برود. پیش از این هم چندباری به همین صورت دست خط فرستاده بود تا رضا را از کسالت ننه یا آقابزرگ باخبر کند تا به گلاب‌دره برود و معاینه‌شان کند.

ناهار را خورده و نخورده رضا رفت. بیمارستان کار داشت. مادرم هنوز نیامده و پدرم هم سرکار بود. به گلاب گفتم جایی کار دارم اگر مادر پرسید بگو نگران نباشد. راه افتادم. خیابان‌ها مملو از جمعیتی بود که خود را برای عید نوروز آماده می‌کردند. بساط آجیل فروش‌ها، ماهی فروش‌ها و آن‌ها که ماهی قرمز و جوجه رنگی می‌فروختند داغ بود. چه شور و شوقی میان مردم به پا بود. با خود فکر کردم این عابران که از پس بوق‌های ماشینم از جلوی راه کنار می‌روند هیچ با خود خیال می‌کنند من چه مصیبتی را از سر گذرانده‌ام؟ به خدا که اگر لحظه‌ای به این بیاندیشند که چشم‌های تهمینه با جان من چه کرده‌اند! دیگر به گلاب‌دره رسیدم. پیچ‌های خیابان را با تپش قلب و تنگی نفس گذراندم تا به خانه‌ی آقابزرگ برسم. گلاب‌دره سردتر از تهران بود و زمین از باران شب پیش گل و لای داشت. با هر قدم تپش‌های قلبم بیشتر و بیشتر می‌شد. خودم هم چند دست لباس و چند کتاب جا گذاشته بودم که بهانه خوبی برای سر زدن به گلاب‌دره به حساب می‌آمد. میان حیاط ایستادم. جای آقابزرگ روی ایوان خالی بود. بوی گل‌های خودرو در حیاط پخش شده و روی درختان جوانه‌های ریز سبز خودنمایی می‌کرد. بهار آمده بود؟ برای من که وسط زمستان بود. سرد و تاریک و بی‌روح. نعیم داشت از مطبخ بیرون می‌آمد که مرا دید. از تعجب همان جا ایستاد.

سلامش را پاسخ دادم. سعی کردم ظاهرم را حفظ کرده تا پی به التهاب درونم نبرد. لبخند تصنعی به صورتش زدم. دکمه‌های لباس بافتنی سبز رنگش را یکی یکی باز کرد و پیش آمد.

-آقا چه بی‌خبر! خبر می‌دادید گاوی گوسفندی چیزی سر می‌بریدیم.

دیدم که دست‌هایش می‌لرزد. اضطراب داشت انگار! رد نگاهم را روی چکمه‌های گلی‌اش دید.

-اینجا زمستون دیر میره آقا.

گفتم شاید ریش‌هایم باعث تعجبش شده. ولی نه! حرفی از ریش نزد. در عوض گفت:

-عزیزخانم و حاج سیف‌الله مهمان دارن. اجازه بدین خبرشون کنم.

و بی‌آنکه منتظر جواب من باشد یا الله گویان بالا رفت. طولی نکشید که آقا بزرگ و ننه، پریشان و با عجله از پله‌ها پایین آمدند. صدای تالاپ و تالاپ پله‌های چوبی از صدای قلب من آرام‌تر بود. یک آن حس کردم پرده‌ی توری یکی از اتاق‌های بالا تکان خورد؛ اما فقط یک لحظه. آنقدر کوتاه که گفتم شاید اشتباه دیدم. آقا بزرگ در آغوشم کشید. ننه اشک ریخت که چرا خودم را همچون عزاداران این شکلی کرده‌ام. مگر عزادار نبودم؟ چه توقعی داشتند؟ که بعد از ماجرای گزنده آن شب خم به ابرو نیاورده و به روی خودم نیاورم؟! کفش‌هایم را که حالا گلی هم شده بود کنار نرده‌های چوبی ایوان جفت کردم. در اتاق با ناله‌ای باز شد. هر دو مضطرب بودند. با نگاه‌های رمز آلود و نگران با یکدیگر سخن می‌گفتند. روی مبلی کنار پنجره نشستیم. آقا بزرگ روبه‌رویم کنار گرامافون ایستاده بود. ننه از صندوق خانه کیف دستی سیاهی آورد و به دست آقا بزرگ داد. رو به من گفت:

-الهی که ننه دورت بگردم. کاش من مرده بودم و این روزها رو نمی‌دیدیدم. ننه الهی که...

بغضش ترکید و با گوشه روسری سپیدش چشم‌ها را پاک کرد. گیسوان بافته‌اش از زیر روسری، هنوز از حنای شب عروسی من رنگی بود. قلبم آتش گرفت و با آخی در خود

جمع شدم. ننه در آغوشم گرفت. طوری که انگار دیگر مرا این جا و در این اتاق در آغوش نخواهد گرفت. هوا رو به تاریکی می‌رفت. ننه شام را بهانه کرد و من را با آقابزرگ تنها گذاشت. آقابزرگ ساک را روی زمین گذاشت و کنار گرامافون نشست. با دانه‌های تسبیحش بازی بازی می‌کرد. اگر ننه بود دعوايش می‌کرد که حرمت تسبیح را نگه دارد که تسبیح برای ذکر گفتن است نه بازی کردن. من روبه‌روی آقا بزرگ چو مجرمی در مقابل قاضی نشسته بودم. جو غیر طبیعی بود و می‌دانستم حرف‌هایی باید زده شود. خدا خدا می‌کردم که بگویند ته‌مینه عقد نکرده... که دلش با من است و پای سفره عقد کسی دیگر نمی‌نشیند.

-حکما خبر داری که ته‌مینه عقد کرده.

صاف به هدف زد. تیر مستقیم به قلبم خورد. دست‌هایم را مشت کرده و روی دسته صندلی فشار دادم.

-با امیرخسرو هم عقد کرده.

صدای دندان قروچه‌ام بلند شد. داشتم فکم را سوراخ می‌کردم.

-تو از خون منی اسفندیار. از خون عدالت‌خواه‌ها. پس هرچی می‌گم آویزه‌ی گوشت کن. من آفتاب لب بومم. امروز هستم فردا نیستم. الان من این چیزها رو به تو نگم کسی دیگه بهت نمی‌گه. این زن الان شوهر داره.

بی‌ادبی کرده و میان حرفش پریدم:

-اون وقت هم شوهر داشت! پای سفره عقد بود که بردنش.

صدا در گلویم خفه شد. آقا بزرگ صاف به چشمانم نگاه کرد.

-برای همینه که میگم تو از خون منی! خون من پی بی ناموسی نمیره. دنبال عروس مردم نمیره.

آقا بزرگ چه می گفت؟ عروس مردم؟ داشت تو را می گفت تهمینه؟ تو عروس مردمی؟  
-تو با امیرخسرو یکی نیستی! تو دزد ناموس نیستی!

طاقت نیاوردم. با صدای بلند گریستم. زار زدم. تهمینه حالا تو ناموس مردمی؟

-تو اولین نفری نیستی که این مصیبت رو می چشی! مادر همین امیرخسرو، زن شوهرداری بود که سه تا هم بچه داشت. صولت خان یک پول سیاهی داد دست یک چوپان و به زور اون زن رو برد محضر. گفت این بابا شوهر این زنه. طلاقش داد و خودش گرفتش! به شوهرش هم خبر دادند که اگر دست از پا خطا کنه با تیر می زننش که زمان ما اون قدیم ها، رحمت خدایا مرز تو ده ونک همین جوری مرد. بابا جان، این ها قصه و افسانه نیست. حقیقت هایی هست که تو هر آبادی این مملکت چندتایی ازش هست. خان و ارباب که رحم به رعیت نمی کنن! گیریم که تو رعیت نبودی. گیریم که پدرت دبدبه و کبکبه داشت. چی شد؟ چه کار تونستید بکنید؟ این ظلم رو راهی جز قیام همه مردم با هم نیست، یک دست صدا نداره.

از حرف هایش چیزی نمی فهمیدم. نمی دانستم راز پدرم را می دانند یا نه.

-این ها رو گفتم تا به اینجا برسم. تهمینه اینجاست. امروز صبح اومد. سر گذاشت رو دامن ننهات و تا همین الان گریه کرد. گفت جون شهاب الدین در خطر بود. گفت تهدیدش کرده بود که به همین راحتی که اون رو جلوی چشم همه دزدیده و گرو گرفته و تهمینه رو از پای سفره عقد برده، همون قدر راحت هم می تونه اسفندیار رو بکشه. حروم زاده اونقدر ترسونده بودتش که مجبور به این کار شده.

از جا برخاستم. تهمینه اینجا بود؟ همه وجودم او را صدا می‌زد! نگاهی به سقف انداختم. او الان بالاست. در چند قدمی من. با همه وجود نامش را فریاد زدم.

صدایم در اتاق پیچید. " تهمینه "

کشیده‌ی آبدار و با صلابت آقا بزرگ برق از چشم‌هایم پراند. کشیده‌ای که عجب به جا بود... که یادم آورد من از خون او هستم... که تهمینه شوهر دارد؛ اما... اما مگر غیر از این بود که پدرم حالا دیگر رازی در میان ندارد که از برملا شدنش بترسد. حالا هم من می‌دانستم، هم مادرم.

-آقا بزرگ پدرم می‌تونه. می‌تونه طلاقش رو بگیره. می‌تونه ما رو بهم برگردونه. ما سهم همیم آقا بزرگ. بدون هم نمی‌تونیم...

آقا بزرگ مستاصل نگاهی به چشم‌هایم کرد و سر جایش نشست. گوشه سبیلش را تاب داد و با مکت گفت:

-این بار، این تهمینه‌ست که دیگه راضی به این وصلت نیست. می‌گفت... می‌گفت... من دیگه لیاقت همسری اسفندیار رو ندارم وگرنه صدمبار جدا شده بودم.

شکستم! خرد شدم! یعنی چه که لیاقت من را ندارد؟ گویی کسی داشت استخوان‌هایم را خرد می‌کرد! مچاله روی زمین افتادم. نه... باور کردنی نیست. تهمینه... تهمینه‌ی من... چقدر دلم برای چشم‌هایش تنگ شد. چشم‌هایی که حال می‌دانستم فروغش را از دست داده و برای همیشه خاموش شده.

آقا بزرگ کیف را به طرفم گرفت.

-خبر نداره اینجا. بیا این ساک رو بگیر. همه وسایلت توشه، خودم جمع کردم.



خبر ندارد؟ نه آقا بزرگ. خودش پرده را کنار زد. می‌خواست مرا ببیند. مردی بودم که غرور و غیرتش لگد مال شده بود. بی‌هیچ حرفی بلند شدم و دسته‌ی ساک را گرفتم. خواستم بروم. خودم را گم کنم. به درد خود بمیرم؛ ولی آقا بزرگ دسته‌ی ساک را رها نکرد. نگاهی به دست‌هایمان که هر دو به ساک چنگ زده بودیم انداختم.

-قسم بخور... قسم بخور که این بار آخری بود که به گلاب‌دره اومدی...

قسم بخورم؟ یعنی این همه خاطره را در جای جای گلاب‌دره بردارم و بریزم دور؟ مگر تهمینه قرار بود اینجا زندگی کند؟ چطور او میان خاطرات مشترک‌مان غوطه ور شود؛ اما من... این عادلانه نیست. خودش را گرفته‌اند، خاطراتش را هم می‌خواستند بگیرند؟ ساک را به طرف خود کشید و مصرانه گفت:

-قسم بخور که نظر به ناموس مردم نداری!

تنم داغ شد. گر گرفتم. ناموس مردم؟ تهمینه حالا دیگر تو ناموس مردم شده‌ای؟

-قسم بخور اسفندیار. بگو که دیگه اینجا نمی‌ای.

چطور قسم می‌خوردم؟ چطور قسم می‌خوردم دیگر تو را نبینم؟ مگر می‌شد؟ مگر می‌شد نامهربان شد با آن چشم‌ها؟ راستی تهمینه، حالا تو ناموس مردم شدی؟

آقا بزرگ کیف را از دستم کشید و به زمین انداخت. آشفته بود. گویی خودش هم با خودش در ستیز باشد. دیگر نه حکمی بود و نه دستوری. گویی می‌خواست تمنا کند.

-یالا پسر، بگو و خلاصم کن.

تنم لرزید. ابهت پدرم جلوی چشمانم شکسته بود و حال نمی‌خواستم ابهت آقا بزرگ هم بشکند. نمی‌خواستم در نظرم کوچک شود. به زحمت زبان در دهان چرخاندم.

-قول می‌دم آقا بزرگ تا زمانی که می‌دونم اینجاست پا به گلاب‌دره نگذارم. به جان ته...-

نگذاشت اسمش را بر زبان بیاورم. معصیت بود نام زن شوهردار را آوردن. دست روی لب‌هایم گذاشت. دستش را بوسیدم و در آغوشم کشید. کیف را برداشتم. قرآن آورد. ازم قول گرفت که دیگر نگاه به نگاهش نیندازم. معصیت نکنم و تا زمانی که شوهر دارد فکرش را هم نکنم. منتظر نماندم ننه از مطبخ برگردد. می‌ترسیدم طلسم این عشق پاهایم را سست کرده و به اشتیاق دیدار چشم‌هایش زیر قوالم بزنم. از اتاق که بیرون آمدم صدای پاهای کسی روی پله می‌آمد. دست و دلم لرزید. انگار بار اولی است که تهمینه را می‌بینم. جوراب پشمی به پا داشت. همان طور که پایین می‌آمد دامنش را دیدم. شنلش را که از سرما از دو طرف به دور خود می‌کشید. گردنش و ... دیگر صبر نکردم تا بار دیگر آن چشم‌ها را ببینم. آن چشم‌ها که جانم بود... که مرا از خود بی‌خود کرده بود. قلبم می‌سوخت و با عجله با سینه‌ای گر گرفته برای همیشه گلاب‌دره را ترک کردم...

روزهای بعد از تهمینه روزهایی کُشدار و کُشنده بود و شب‌هایش صبح نمی‌شد. آن‌چنان در خود شکسته بودم که دیگر هیچ رقمی مثل روز اول نمی‌شدم. این درد، رفته رفته و آرام آرام از خاطر فامیل کمرنگ شده و از میان بساط داغ غیبت زن‌های فامیل چیده شد. دیگر وقتی وارد مجلسی می‌شدم، میان میهمانان پیچ پیچ در نمی‌گرفت و نگاه‌ها رویم سنگینی نمی‌کرد. دیگر به مادرم کنایه نمی‌زدند که آه نگارین دامانتان را گرفته. دیگر این درد، این جراحت عمیق و جانکاه تنها در قلب من و زندگی مادرم ماند و بس. دل به درس و دانشگاه دادم. گذاشتم این عشق خاک بخورد و با گذشت زمان بر ارزشش افزوده شود. بورسیه گرفتم. مادرم هم نگذاشت بروم. پدرم بازنشست شد. چند سالی بود که با یکی از عموهایم تجارت می‌کرد. خب نمی‌توانست بیکار بماند. نه این‌که

مشکل مالی داشته باشیم. نه. فقط به این دلیل که نمی‌توانست بیکار در خانه بماند. عادت نداشت.

\*\*\*

همه چیز از یک شب سرد پاییز شروع شد. شیشه خانه‌مان را با یه سنگ اندازه کف دست شکستند. دور سنگ کاغذی پیچیده بودند.

"باید بمیری ساواکی"

و این تازه ابتدای جدال میان مردم و شغل پدرم بود. روی دیوار خانه شعار می‌نوشتند. در خیابان لعن و نفرین‌مان می‌کردند. پدرم اصرار داشت من و مادرم از کشور خارج شویم تا با خیال راحت اموال را به فروش برساند و به ما ملحق شود. مادرم نپذیرفت. از پدر اصرار و از او انکار. سر آخر به خاطر شدت فشار وارده از بلبشوی انقلاب به تنهایی مجبور به خروج از کشور شد؛ چرا که حتی من هم همراهی‌اش نکردم! نمی‌خواست ما را تنها بگذارد. مجبورش کردند. مادرم قسم می‌خورد که پدر تا به حال نه کسی را شکنجه کرده و نه موافق این برنامه‌ها بود. هدفش تنها حفظ امنیت و نظم کشور بود؛ اما در آن گیر و دار تر و خشک با هم می‌سوختند. تازه انقلاب شده بود که عموجان هم دست زن و بچه‌ها را گرفت و به فرانسه مهاجرت کرد. خبر ازدواج نگارین با پسر یک تاجر ایرانی تبار خوش آوازه، در فامیل پیچید. مادرم همان اندک امیدش را برای سر و سامان دادن من از دست داد. سالی دو مرتبه برای دیدن پدر به خارج از کشور می‌رفتیم. بعد از مصادره شدن اموال، تنها همان خانه و کارخانه مادرم برایمان مانده بود که حقوقی که من به عنوان مهندس می‌گرفتم سوای آن محسوب می‌شد.

روزی که خبر آوردند آقا بزرگ و ننه با هم و در یک روز یکی پس از دیگری سکنه کرده و از میان ما رفته‌اند، بدترین روز زندگی‌ام بود. انگار جانشان بهم وصل بود و بدتر آن‌که به خاطر قسمی که خورده بودم حتی برای تشییع پیکرشان هم به گلاب‌دره نرفتم. سخت

بود ندیدن روی ماه ننه با آن سادگی و لطافت همیشگی‌اش. سخت بود ندیدن آقابزرگ برای آخرین مرتبه. آخرین بار برای عروسی دختر عمویم در تهران دیده بودمشان. ای کاش می‌دانستم دیدار آخر است تا در آغوش ننه تا صبح می‌گریستم و او آرامم می‌کرد. آه که چه حرارت خاموش ناشدنی بود رفتنش و ندیدن هر دو نفرشان. تهمت‌ها و بدگویی‌های فامیل را ندید گرفتم. می‌گفتند اسفندیار بعد از تهمینه نه تنها نتوانسته زنی را به همسری انتخاب کند، که حتی به تشییع بزرگان خاندان هم نیامده! چه می‌دانستند قسم خورده‌ام! چه توقعی داشتند از اسفندیار بدون تهمینه. همین که نفس می‌کشیدم، سر کار می‌رفتم و زندگی شخصی‌ام را داشتم خدا را شکر. با این همه روزی نبود که از در و همسایه، دوست و آشنا، فامیل و غریبه، مستقیم و غیر مستقیم کسی پیغام نفرستد که " مایل به وصلت با آقا زاده هستیم".

در بحبوحه جنگ بود که پدرم را هم از دست دادم. او غریبانه، تنها و بعد از دوره‌ای بیماری سخت از میان ما رفت.

تازه فهمیدم که چقدر دلتنگش هستم... که چقدر دوستش داشتم؛ اما چه دیر... یاد اصرارهایش برای راضی کردن ما به همراهی‌اش جگرم را می‌سوزاند... بعد از پدر، مادرم روز به روز لاغرتر شد. خود را برای تنهایی پدرم سرزنش می‌کرد. آخر بعد از افشای رازش نزد ما، دیگر رابطه‌شان همچون سابق نشده بود. غصه می‌خورد و اشک می‌ریخت. اگر کلاس‌های تدریسش نبود، بی‌شک از غصه نبود پدر و بی‌سر و سامانی من دق می‌کرد. تا امسال که موعد خواسته‌ی آقا بزرگ رسیده بود. خواسته‌ای که در وصیت نامه‌اش ذکر کرده بود.

"از برای سنگ کردن خاکِ این حقیر. اگر نوه‌ام اسفندیار هنوز مجرد باشد، او وصی است تا خاکِ مرا سنگ کند و بر روی تمام قبور دفن شده در آرامگاه فاتحه بخواند. باشد که از

دعای ارواح پاک هم ولایتی‌ها خدای متعال نگاه رحمتی بر این بنده ناچیز خود نیز بیندازد".

ابتدا نپذیرفتم. از پدرم هم می‌توانست این کار را بخواهد. چرا من؟ اما عموهایم مجابم کردند که این خواسته‌ی خود آقابزرگ است. گفتند بعد از یک سال باید قبر را سنگ می‌کردی؛ اما حالا بعد از این همه سال دیگر نمی‌شود دست روی دست بگذاری. هر سال خواسته‌ی آقا بزرگ تکرار می‌شد اما من پای قسم جانِ تهمینه ایستاده بودم؛ اما این بار با زور و تهدید راهی‌ام کردند.

\*\*\*

به خودم آمدم. حال من اینجایم. روی ایوان خانه آقابزرگ نشسته‌ام و بعد از دست کم سی و چند سال به عمارت خیره شده‌ام. شب شده بود و من در تاریکی و زیر نور مهتاب با صدای جیرجیرک‌ها یاد گذشته می‌کردم. گذشته‌ای که مثل برق از خاطر من رد شد و به اینجا رسید. از جا برخاستم. با کمک نور تلفن همراهم در اتاق را باز کرده و پریز برق را زدم. همه چیز عین روز اول بود. لاله‌ها، رخت‌خواب‌ها، طاقچه‌های با ترمه زینت شده. مخده‌های مخمل‌پوش با رویه سپید گلدوزی شده. دست‌ها را بالا گرفتم. درست جلو چشم. خوب نگاه کردم. تنها چیز عوض شده در این اتاق من بودم. به چین و چروک‌های پوست دستم، به رگ‌های برجسته‌اش، به موهای سپید و سیاه رویش. این من هستم! اسفندیاری که سنی از سر گذرانده؛ اما قلبم همچو همان هجده سالگی با شور و عشق و یاد تهمینه‌اش به سینه می‌کوفت. زخمی که کهنه شده بود و غبار غم رویش را پوشانده، زخمی که بی‌هیچ مرهمی در قلبم مانده بود، از نو سر باز کرده و داشت خفه‌ام می‌کرد. صدای پسرک از حیاط بلند شد.

-آقا...های آقا. اومدم دنبال ظرف‌های ناهار. براتون شام آوردم.

خسته بودم. فکر گذشته خسته‌ام کرده بود. گویی تمام این سال‌ها را در کیسه کرده و روی دوش حمل کرده باشم. استخوان‌هایم درد می‌کرد. روی ایوان رفتم.

-سلام پسر، دستت درد نکنه. از حاجی فتح‌علی تشکر کن. ظرف‌های ظهر رو نشستم. صبر کن با ظرف‌های شام با هم ببر.

-پس من این دیزی رو گذاشتم رو ایوون، خداحافظ.

از سرم گذشت که سراغ ته‌مینه را بگیرم. تا کمی، فقط کمی از حرارت درونم بکاهم. عین عذاب بود؛ اما می‌خواستم بدانم کجاست. آیا صاحب فرزند شده؟ از زندگی‌اش راضی است. اما نه! پرسیدن ندارد که. معلوم است که راضی بوده! راضی نبود که این همه سال ول نمی‌کرد برود به امان خدا! نه نه! درست نیست. او دیگر دختر مجرد نیست که به خود اجازه دهم سراغش را بگیرم؛ اما نمی‌دانم زبانم به فرمان چه کسی باز شد که گفتم:

-راستی. تو حشمت‌خان رو می‌شناسی؟ هنوز هم میاد آبادی؟ خبر داری چقدر از

اموالش مصادره شده؟

پسرک سر بی‌مویش را خاراند و طوری نگاهم کرد که انگار به زبان سیاره‌ای دیگر صحبت می‌کنم!

-مصادره چی چی هست آقا؟! حشمت‌خان که پدرم می‌گفت دزد بوده. الان پسرش هست، آقا خیلی مهربونه، آقا معلم ماست. پدرم میگه آقا شهاب‌الدین تومنی صنّار با پدرش توفیر داره. پدرم میگه این ساختمان بهداشت هم آقا مجدالدین درست کرده. الان اینجا نیست آقا، خارجه؛ ولی پدرم میگه هر وقت بیاد سر به گلاب‌دره می‌زنه.

اسم شهاب‌الدین مرا یاد ته‌مینه می‌انداخت. قلبم با شور جوانی هجده ساله می‌تپید. یاد روزهایی افتادم که در کنار تدریس به شهاب‌الدین، مشق عشق می‌کردم کنار ته‌مینه. پس شهاب‌الدین اینجا بود. شاید اگر مرا ببیند حتی به خاطر هم نیاورد روزی به خاطر

حفظ جان او، من و تهمینه‌ام برای همیشه از هم جدا شده بودیم. در این سن و سال خجالت می‌کشیدم که از عشق حتی در دل خود سخن بگویم. دلم برای شهاب‌الدین و شیرین کاری‌هایش، تخس بازی‌هایش و آن روزها تنگ شده بود. بهار بود؛ اما دل من هنوز میل به زمستان داشت.

-آقا معلمت تو عمارت اربابی زندگی می‌کنه؟

پسرک باز هم گیج نگاهم کرد.

-عمارت اربابی آقا، همون خونه بزرگه وسطِ گلاب‌دره‌ست؟ که نصفش رو برای مدرسه گرفتن؟

پس همه چیز تغییر کرده بود. چرا دلم می‌خواست همه چیز مثل روز اولش مانده باشد؟

بعد از شام لباس راحت پوشیدم و قرص فشار خونم را خورده و به بستر رفتم. صبح با صدای پیاپی بوق ماشین از خواب پریدم. خانه‌ی آقا بزرگ تنها خانه‌ی گلاب‌دره بود که دیوار نشده و هنوز پرچین داشت. با دیدن رضا و همسرش گل از گلم شکفت. چقدر به حضورش نیاز داشتم. پیرمرد در معرفت لنگه نداشت. پیاده شده و چشمانش از پشت عینک لبخند گرمی به من زد. هرچند پنجاه و چند سالی بیشتر سن نداشت؛ اما سبیل‌های پر پشتش یک دست سپید بود.

-به احوال آقای دکتر. تو این‌جا هم ول کن ما نیستی پیرمرد؟

در صندوق را باز کرد و ساکش را برداشت.

-تا جهنم هم که بری باید دنبالت بیام و خراب کاری‌ها رو جمع کنم.

و خنده‌ی مستانه‌ای کرد. انعکاس نور خورشید بر سپر ماشین و شیشه‌ها و از پس عینک رضا اذیت می‌کرد. گلابتون سلامی کرد و گفت:

-گفتیم اینجا گشنه و تشنه نمونید. بیام که آشپزخونه رو راه بندازم. ما که زیاد میایم اینجا شما نمیای. این بار می‌خوام یه قرمه سبزی بپزم عین همون وقت‌ها که همه دور هم بودیم.

رضا به اصرار مادرش با یک متخصص زنان ازدواج کرده بود؛ اما زندگی‌اش دوامی نداشت. این بار زن عموجان گذاشته بود رضا همان را برگزیند که می‌خواست. رضا هم از اول گفته بود که را می‌خواهد. گلابتون سبد میوه را از صندلی عقب ماشین برداشت و رو به رضا گفت:

-دیدید دکتر مجد، دختر دکتر عاصف رو گرفت؟!

و رو به من گفت:

-اون قدیم بود که تحصیل کرده‌ها زن معمولی می‌گرفتن. الان فقط دنبال دک و پزن. یک سال تموم تو گوش دختر آبدارچی بیمارستان خوند که یا تو یا هیچکس. آخرش هم که رفت همون هیچکس رو گرفت!

و به طرف خانه راه افتاد. رضا خندید و گفت:

-از روز اول هم این گفت دوره زمونه‌ای نیست که از این ازدواج‌ها شکل بگیره.

راهی شدیم. پسرک برایم ناهار آورده بود که برای تشکر از قرمه سبزی گلابتون برایش کشیدم و ظرفش را پر تحویل دادم.

-این هم ظرف‌های دیروز. فقط باید دو سری بیای چون سخت میشه. از حاجی فتح‌علی هم تشکر کن. بگو دیگه تنها نیستم غذا نفرسته. شرمندم کرده حسابی.

بعد از ناهار گلابتون به شستن ظرف‌ها مشغول شد و رضا پوشه‌ی بزرگی دست گرفته بود و می‌خواند. روی پوشه با ماژیک بزرگ نوشته بود "تو، بار دیگر"...



-چی؟ تو، بار دیگر؟

-تازه‌ترین کتاب گلابتونه! از روی زندگی تو نوشته، فقط آخرش مونده.

حال عجیبی شدم. زندگی من؟ گلابتون حالا نویسنده موفق بود که کتاب‌هایش طرفدار داشت. حس این‌که روزی تهمینه این کتاب را بخواند قلبم را روشن می‌کرد. آه از تهمینه... آه از تهمینه...

-خوب. چرا از خودم کمک نخواستی بود؟ چه می‌دونه چی گذشت به من تو این سال‌ها...

رضا پوشه را بست.

-گلابتون نمی‌دونه، من که می‌دونم!

راست می‌گفت. تنها مونس من او بود. گلابتون آبکش ظرف‌های شسته را روی ایوان گذاشت و به طرف ما آمد.

-خوب حالا کی می‌خواهی سنگ کنی قبرها رو آقا اسفندیار؟

-دیروز زنگ زدم گفتن برای فردا صبح سنگ‌ها رو با اوستا کارش می‌فرستن.

سه تایی نشستیم. آجیل خوردیم. لواشک خوردیم. چای دارچین خوردیم. خاطرات گذشته را مرور کردیم. از ننه، از آقابزرگ، از نعیم، از همه گفتیم الا تهمینه. اصلا گویی بردن نامش معصیت باشد. که البته هم بود. به رضا گفتم می‌خواهم شهاب‌الدین را ببینم. مخالفت نکرد؛ اما گفت بگذارم بعد از انجام وصیت. اول قبرها را سنگ کنم. به چشم بهم زدنی فردا شد و سنگ‌ها و اوستا رسیدند. راهی شدیم. هر قدم که برمی‌داشتم مضطرب‌تر می‌شدم. از دیدار ننه و آقابزرگ بود؟ یا از این خیال که شاید هر آن و از پیچ هر کوچه تهمینه را ببینم؟ اصلا پس از ازدواجش به شمیران رفته یا گلاب‌دره را انتخاب

کرده بود؟ شاید هم هیچ کدام و به تهران رفته باشد! اما هیچ کدام این خیالات مانع از این نمی‌شد که با هر قدم دلم نخواهد او را ناغافل و بی‌اختیار در راه ببینم!

مزار پر بود از آرامگاه‌های جدید و قدیمی. بین بعضی شان علف‌های بلند روییده که نشان می‌داد کمتر کسی سراغشان را می‌گیرد. شاید گس‌ان‌شان به شهر مهاجرت کرده و یا کسی را نداشتند.

رضا و گلابتون پیش افتادند. چرا که من آدرس مزار عزیزان خویش را نمی‌دانستم. حواسم بود وقتی قدم برمیدارم روی قبرها را لگد نکنم. اوستا کار با صدای بلند گفت: "من یقرا الفاتحه مع الصلوات"

صلوات فرستادیم. پیش از آن که شروع کند خواستم اجازه دهند فاتحه‌ای بخوانم. بالای مزارشان یک ردیف پر از گل‌های سرخ روییده بود. دو قبر سیمانی که با رد سیمان نام ننه و آقا بزرگ را نوشته بودند. اشک ریختم. شانه‌های پهن و مردانه‌ام لرزید. دلم ننه را می‌خواست. دلم آقا بزرگ را می‌خواست. این دو انسان شریف که آزارشان به یک مورچه هم نرسیده بود. به ننه گفتم که چقدر دلم هوای آن روزها را کرده و هوای تهمینه را... نمی‌دانم چرا با ورود به گلاب‌دره خاطرات تلخ شب عروسی‌ام جلوی چشمانم رژه می‌رفتند. هر کجا را می‌نگریستم خاطره‌ای زنده می‌شد. مزار ننه و آقا بزرگ تمیز بود. علف‌ها کوتاه و مرتب بودند. بالای مزارشان کنار بوته‌های گل یک صندوق شیشه پایه دار بود که عکس‌ها و قرآنشان را در آن گذاشته بودند. همه به آنها سر می‌زدند. مزارشان غریب نبود. دلگیر نبود. یاد مزار پدرم افتادم. حتی اجازه نداده بودند او را به کشور برگردانیم. همان جا دفنش کردیم و دلم آرام بود که عموجان هر هفته به دیدارش می‌رود. با سنگ کوچکی که از کنار قبر برداشتم روی سیمان‌ها زدم و فاتحه خواندم. گلابتون و رضا هم فاتحه خواندند. گلابتون گفت:

-هی خدا رحمتت کنه عزیزخانم. تو بودی که راه و رسم زندگی یادم دادی و گفתי صورت زیبا مهم نیست سیرت زیبا مهمه. خدا بیامرزدت زن. جز خوبی از تو و شوهرت ندیدم.

اوستا کار دست به کار شد. رضا قرآن جیبی‌اش را درآورده و بالای سرشان قرآن می‌خواند. گلابتون گفت:

-میگم آقا اسفندیار تا کار اوستا تموم بشه شما از همون بالا شروع کن تا پایین. فاتحه‌هایی که حاجی سیف‌الله گفتن رو بخونید.

و رو به رضا گفت:

-آقا به آیه برسون بده به من قرآن رو. پاشو همراهش برو. پیش مقبره‌ی خانوادگی هم ببرش.

مقبره‌ی خانوادگی؟ تا جایی که به خاطر داشتم اینجا که مقبره خانوادگی نداشتیم! مگر همین چند سال درست شده باشد. اما کدام خانواده؟ چیزی نپرسیدم. از بالا شروع کردیم. دانه دانه فاتحه خواندم. با دیدن هر اسم آهی کشیدم. بیشتر اهل آبادی به رحمت خدا رفته بودند. با این که تعداد اموات زیاد بود؛ اما خسته نشدم. عجب وصیت زیبایی کرده بود آقابزرگ. این هم نوعی صله رحم به حساب می‌آمد. هر چند آنها مرده بودند و من زنده که نه اما نفس می‌کشیدم؛ اما می‌دانستم برای هر کدام که فاتحه می‌فرستم مرا می‌بیند و خوشحال می‌شود. یک ساعت و نیم گذشت. گلابتون صدا زد:

-آقا.. آقا... آقا رضا... کار اوستا تمام شد.

به رضا گفتم همان جا بایستد. به طرف آنها دویدم. با این که نفس کم آورده بودم؛ اما عجله داشتم زودتر برگردم تا فاتحه‌ها را تمام کنم. دست در جیب کتم کردم و پاکت پول

را درآوردم. اوستا که داشت با شیر آبی که یک متر آن طرف بود دستش را می‌شست گفت:

-الله برکت برادر. نگاه کن ببین از کار راضی هستی یا نه. اگر جاییش ایراد داره بگو همین الان درست کنم که راضی باشی و این پولت حلال باشه دارم می‌برم برای زن و بچه‌ام.

گلابتون دقیق‌تر از من نگاه کرد.

-نه اوستا ایرادی نداره دست و پنجه‌ت درد نکنه، قبر من رو هم تو باید بیای سنگ کنی‌ها. این آقا اسفندیار شاهد.

اوستا زیر لب "زنده باشید" ی گفت. دست‌ها را با حوله نرمی که روی دوش داشت پاک کرد. کیف وسایلش را برداشت و پول را گرفت و رفت. نگاهی به قبرها انداختم. برای هر دو، سنگ سپید سفارش داده و از بهترین تراشکار خواسته بودم درستش کند. رضا از ته مزار داد زد:

-هوا گرمه اسفندیار. بیا مقبره‌ی خانوادگی هم بریم و برگردیم. قرص فشارت دیر می‌شه‌ها.

گلابتون هم آمد. نمی‌دانم چرا اما به نظر رنگ پریده می‌آمد. این را آرام کنار گوش رضا گفتم. نگاهی به گلابتون کرد و سری به نشانه نفی کلام تکان داد. قدم‌هایشان آرام شد. آنجا روی یک سکوی بلند مسقف مسطح، چند قبر بود که دورش را با نرده پوشانده بودند. دست پیش بردم و در را باز کردم. برگشتم و نگاهی به رضا که حالا او هم رنگی به رخسار نداشت انداختم.

-پس چرا نماید شما؟ پیرمرد دیگه نفس نداری‌ها!

خندیدم. گلابتون و رضا نگاه نگرانی رد و بدل کردند که خنده بر لب‌هایم خشک‌اند.

-تو فاتحه بخون بیا. اینجا...مقبره‌ی خانوادگی حشمت‌خانه.

پاهایم لرزید و روی زمین نشستم. نه از روی ناراحتی. بلکه به این خاطر که بالاخره اسمی از این خانواده آورده شد. که می‌شد با بردن نامشان یاد تهمینه افتاد. یعنی تهمینه هم قدم به این مقبره می‌گذارد؟ یعنی ممکن است همین جایی که من نشسته‌ام نشسته باشد؟ قلبم جوان شد و تند تند می‌تپید. نگاه رضا و گلابتون رویم سنگینی می‌کرد. آرام و آهسته برخاستم.

هر قدم که برمی‌داختم صدای رضا از پشت سر در درونم تکرار می‌شد:

-بعد از مرگشون متولی امامزاده گفت به حرمت امامزاده اجازه نمیده هیچ قبری اینجا بی‌حرمت بشه. گفت میت احترام داره و به خاطر روح پریچهرخانم که تو قبر حشمت‌خان خاکش کردند، کسی حق نداره به این مزارها دست بزنه. اجازه داد شهاب‌الدین این قسمت رو کلا بخره و خونوادگیش کنه.

روی اولین قبر ایستادم. مزار سالار خان بود. پدر تهمینه و حشمت‌خان. فاتحه‌ای خواندم. بر مزار خانم‌بزرگ ایستادم. بی‌اختیار سگرمه‌هایم در هم رفت. یاد ظلم‌ها و بد خلقی‌هایی که به تهمینه روا داشت، کفری‌ام می‌کرد. هیچ دلم نمی‌خواست فاتحه‌ای نثارش کنم. اما میت بود و دستش از دنیا کوتاه. با خود گفتم: "ای کاش تهمینه بخشیده باشدت!"

فاتحه‌ای خواندم. پریچهرخانم و حشمت‌خان هر دو در یک قبر دفن شده بودند. کنار مزارشان نشستم و فاتحه خواندم. چشمم به مزاری افتاد که با فاصله از این سه قبر، گوشه‌ی مقبره بود. این دیگر کیست؟ صدای پچ پچ رضا و گلابتون را می‌شنیدم. یک آن دیدم رضا با قدم‌های آهسته وارد مقبره شد. ما در سایه سقف مقبره و گلابتون در

آفتاب بیرون از مقبره ایستاده بود. رضا دست پشتم گذاشت و مرا به طرف قبر هدایت کرد. در چند قدمی آن بودیم که ایستاد.

-بقیه‌اش رو خودت تنها برو. من همین جا ایستادم.

اسید معده‌ام بالا زد و ترش کردم. داشتم می‌سوختم. دلم گواه بد می‌داد. ترسیده بودم. با همه وجود به چشم‌های رضا نگاه کردم. خواستم از نگاهش بخوانم چه خاکی بر سرم شده. تپش قلبم بالا رفته بود. با دهان باز و چشم‌های از حدقه درآمده بالای قبر ایستادم. نمی‌دانم سوادم نم کشیده یا چشم‌هایم بی‌فروغ شده! آیا درست می‌خوانم؟ چشم‌هایم بی‌اختیار خیس شد. دهانم باز مانده و تقلای نفس کشیدن داشت. اگر کسی گلویم را می‌فشرد باز هم این همه چشم‌هایم بیرون نمی‌زد. روی دو زانو افتادم. دست به قبر کشیدم. درست می‌بینم؟ درست می‌خوانم؟ گل برگ‌های اندک روی قبر را کنار زدم. ای کاش کور می‌شدم. تهمینه... تهمینه‌ی من... روی قبر با خطی کشیده و زیبا نوشته بود "تهمینه گلاب‌دره‌ای..."

آن چشم‌ها... آن چشم‌ها که اگر روزی گرد اندکی از غم آن را می‌پوشاند می‌مردم، آن چشم‌ها که سیاهی‌اش در تمام روز و شب‌های من سایه افکنده بود... آن چشم‌ها الان زیر خروارها خاک چشم از دنیا بسته و پر از خاک و خاشاک شده بود. آن نگاه دلربا و عاشق کُشش دیگر فروغی ندارد. دیگر برای همیشه تاریک شده. تاریک تاریک...

آن قلبی که روزی به عشق من و به یاد من می‌تپید اکنون دیگر نمی‌زند. دیگر نبض ندارد. دیگر آن همه خون دل نمی‌خورد... یادم آمد که روز آخر تمام بدنش از ظلم حشمت‌خان سیاه شده بود. آن تنی که عین برگ گل بود، که لطیف و سپید بود. آن تن جوان و زیبا حالا زیر خاک می‌پوسد و از بین می‌رود. یادم آمد که وقتی می‌خواستم النگوها را دستش کنم پوست لطیفش قرمز شده بود. آخ... ای وای... کمرم، کمرم شکست. قلبم، قلبم دارد پاره می‌شود. پوستم... دارند پوست تنم را یکباره می‌کنند...

دارم می‌سوزم. نه این تهمینه‌ی من نیست، این عشقِ کهنه و مظلوم من نیست. مگر می‌شود خاک از چشم‌های سیاه و مزگان یک دست فر خورده‌اش شرم نکند؟ که آن را در خود متلاشی نکند؟ مگر می‌شود آن خرمن موها که عطر مشک می‌داد حالا زیر خاک بیوسد و برای همیشه از دنیا محو شود! روی سنگ دست کشیدم. دلم می‌خواست داد بزنم. دلم می‌خواست موی پریشان کنم و جامه بدرم؛ اما نمی‌شد. چرا؟ چون جانی نداشتم. جانِ داد زدن نداشتم. جانِ تکان خوردن نداشتم. معده‌ام می‌سوخت. تمام قلبم می‌سوخت. تمام جانم آتش گرفته بود. رضا به طرفم دوید. فریادش که نامم را صدا می‌زد در سرم چرخید. هاله‌ای تار و سپید از رضا را دیدم و...

وقتی به خود آمدم که صورتم خیس از آب بود و پاهایم دراز به دراز کنار مزار تهمینه افتاده بودم. رضا خیسِ عرق بود.

-می‌دونستم طاقت نمیاری. قرص زیر زبونی همراهم بود. حالا بهتری؟

با اشاره محدود سر جواب دادم. اما چه خوب بودنی؟ تمام دنیا بر سرم آوار شده بود. دست روی مزارش گذاشتم. گلابتون پایین مزار نشسته بود و اشک می‌ریخت. رضا دست روی تاریخ وفات گذاشت. در شگفت بودم. درست یک هفته پس از آن که برای آخرین بار گلاب‌دره بودم. سرم را به دیوار پشت سر تکیه داده و به چشمان رضا خیره شدم.

-اون روز که از گلاب‌دره رفتی اون هم رفت. امیر خسرو گفته بود کل وسایلیش رو جمع کنه تا برن تهران. با کارگردان مطرحی درباره اون صحبت کرده بود. تهمینه هم که مخالف بود پنهونی فرار می‌کنه سمت گلاب‌دره. امیرخسرو هم اومده دنبالش و به زور با خودش برش گردونده. اون طور که میگن تو راه ماشین‌شون میره ته دره. و هر دو تو آتیش می‌سوزن. اون قدری که حتی نتونستن جسدها رو شناسایی کنن.

از روی چند تا تیکه وسیله که افتاده بیرون و لاشه‌ی سوخته ماشین شناختنشون.

دستم را به نشانه سکوت به طرفش گرفتم. در هم ریختم.

اما رضا ادامه داد.

-اون روزها تو حالت خیلی خراب بود. هیچ کسی جرات نکرده بود خبر فوت تهمینه رو بهت بده.

قلبم داشت از کار می افتاد. فوت تهمینه؟ این کلمه در کنار نام تهمینه نامتعارف بود. اصلا اشتباه بود. یعنی راستی راستی او فوت شده؟ جگرم داشت پاره پاره می شد.

-از من خواستن. گفتم به من بگین این کوه رو جا به جا کن می کنم، اما این خبر رو نمی تونم بهش بدم. پدرت، مادرت، عزیز و آقا بزرگ هیچ کدوم نتونستن. روزی که اینجا دفنش کردن کسی از فامیل نبود الا من. آقا بزرگ گفت حالا که کسی توانایی نداره این خبر رو به گوش اسفندیار برسونه من وصیت می کنم تا بعد از مرگم اون مزارم رو سنگ کنه و باید بالای سر تمام اهالی فاتحه بخونه. خاک این دختر هم که این جا ته آرامگاهه. بیاد و با چشم خودش ببینه، خودش با خبر بشه.

زیر لب مویه کرده و چون زنان فرزند مرده گریستم. تهمینه ی من تنها، مظلوم و در عذاب از دنیا رفت. آن چشمها و آن قلب عاشق در عنفوان جوانی رخت از این دنیا بسته. چقدر بی حیا بودم. چقدر بی رگ بودم. چرا هنوز نفس می کشم؟ چطور می توانم کنار خاک تهمینه ام باشم و جان در بدنم باشد.

-رضا... چرا من نمی میرم؟ چرا من زنده ام و تهمینه نیست؟ چرا تهمینه ی بی گناه من توی آتیش سوخت؟ رضا چرا من زنده ام؟

حالم بد بود. پیرمردی بودم در قالب یک جوان زن مرده. خواستند مرا از جا بلند کنند؛ اما حریفم نمی شدند. مانند کودکان لج کرده و مزارش را بغل کرده بودم. نمی گذاشتم جدایم کنند. باید آن قدر اینجا می ماندم تا من هم بمیرم؛ اما خاصیت آدمی بی وفایی



است و خاصیت خاک سردی. بلندم کردند. زیر بغلم را گرفتند. با پاهایی که از بی‌جانی روی زمین کشیده می‌شد من را به خانه برگرداندند. در رخت خواب سپید و تر و تمیزی خواباندم. از رضا خواستم از ساکم گل سر ته‌مینه را درآورد. گل سر را به دستم داد. کنارم نشست. آرام بخشی که برایم تزریق کرده بود آرام آرام اثر کرد. قبل از آنکه خوابم سنگین شود گفتم:

-رضا، سرده.

دیگر نفهمیدم که پتو را رویم کشید یا نه؟!

خوابیدم. چشم که باز کردم دو چشم سیاه و رمزآلود خیره به چشمانم بود.

لیلا دوباره قسمت ابن السلام شد

عشق بزرگم آه چه آسان حرام شد

می شد که بدانم این خطِ سرنوشتِ من

از دفترِ کدام شبِ بسته وام شد؟

اول دلم فراق تو را سرسری گرفت

وان زخمِ کوچک دلم آخر جزام شد

گلچین رسید و نوبت با من وزیدنت

دیگر تمام شد ، گل سرخم ! تمام شد

شعر من از قبیله‌ی خون است ، خون من ،

فواره از دلم زد و آمد کلام شد

ما خونِ تازه در تن عشقیم و عشق را  
شعر من و شکوه ، تو رمزالدوام شد  
بعد از تو باز عاشقی و باز... آه نه!  
این داستان به نام تو ، همین جا تمام شد.

زهرا اسدی. پاییز ۹۶

پایان